

به نام خدا (نهان) ۲

نفس نفس می زنم . توجهش سمت دیوار جلب میشه و یه قدم جلو میاد ... ترسیده تر ، هر دو دستم رو جلوی دهنم میذارم و تکیه م رو به دیوار میزنم ..

چسبیدن رژ لبم به کف دستم رو حس میکنم ... کمر لختم سردی دیوار سنگی سفید رنگ رو لمس میکنه و بدتر لرز میکنم ...

من این لباس عروس رو حتی ندیده بودم و آسو انتخابش کرده بود ... آسو ؟ نگرانشم و اشک از گوشه ی چشمم سر میخوره ...

دلنگرون باز از گوشه ی دیوار نگاه میکنم و میبینمشون ... یکی از نوچه ها به سمت اون یکی برمیگرده و داد میزنه : کاظم برو اونور ، توله سگ در بره شبمون صبح نرسیده ريقه رحمت باس سر بکشیم !

دلَم براشون میسوزه... اونام مامور شدن و معذور اما من نمی تونم ... همیشه ... همیشه که برگردم و عروس این مجلس باشم ... صدای جیغ و سوت میاد ... برمیگردم !

یه ماشین عروس شاسی بلند سفید رنگ که پشت سرش یه ماشین کوپه ی قرمز رنگ و چند تا پسر ... این ساختمان به جز ما چند تا مراسم دیگه هم داره ... گریه م گرفته ... مامان گفته بود باید جای آبرومندانه باشه و مردکه بی شرف هم بی چون و چرا قبول کرده بود ... بینیم رو بالا میکشم و وقت نیست برای آبغوره گرفتن آسو گفته بود تورج پشت ساختمان منتظر منه ، گفته بود شناسنامه رو توی باغچه ی شمالی ساختمان پشت شمشادا قایم کرده و با تورج برم بردارم تورج ؟ خدایا من نگرانه تورجم هستم !

باز لبه های دامن پفی و توریم رو که روش با دانتل های شیکی درست شده رو میگیرم و باز راه میرم ... پاهام توی این کفشای پاشنه بلندم اذیتم میکنه ... همیشه راحت راه برم ... اما میدوم ... آروم تر ...

می دوم و کمی کلاه شنلم رو پایین تر میگیرم ... تور بلندم بین زمین و آسمون معلق میشه و من فقط می خوام برم ... می خوام از این مراسم لعنتی شونه خالی کنم

حرارت تنت!

به کسی می خورم ، کلاه شنلم سُر می خوره و می افته ... ته دلم خالی میشه ... قبلا بهم تذکر داده بود که اگه باز بخوام فرار کنم چه بلایی سرم میاره ... دو دستم روی سینه ی کسیه که بهش خوردم و اونم برای نیفتادنم با دو دستش آرنج هر دو دستم رو میگیره و من می ترسم ... عرق از تیره ی کمرم راه میگیره و سر بلند میکنم ...

این آدم با موهای مرتب شده و کت و شلوار آبی کاربنی و پیراهن سفید و کراوات سرخ رنگ نمی خوره که یکی از نوچه های اون مردک باشه ... نمی خوره و من ابروهای بالا رفته پسر جوون رو می بینم و به خودم میام ... صاف می ایستم و می خوام از کنارش بگذرم که محکم آرنجم رو نگه می داره ... می ترسم و با خودم میگم نکنه از هموناس و من بیخود دلم رو خوش کردم که با اونا سَنَمی نداره... رنگم پریده تر میشه و با ترس نگاش میکنم که زل میزنه به چشمایی که آرایشگر لعنتی تا تونسته روش هنر نمایی کرده و میگه : گوشواره ت افت ...

یکی داد میزنه : در ورودی نسناس ... در ورودی رو بگو یکی از نره خرا بره ...

توجه هر دومون به اون سمت جلب میشه و به سمت صدا برمیگردم ... یکی با فاصله ی خیلی زیاد داره با تلفن کنار گوشش حرف میزنه و من می فهمم که دنبال من ... دستم رو میکشم و می دوم ... گوشواره ؟ ... نمیفهمه که جونم تو خطره

از پیچ کناره های دیوار میگذرم و می رسم به جلوی در پارکینگ ... رفت و آمد تقریبا کمه و این به خاطر اینه که از شروعه هر چندتا جشن عروسی که توی این ساختمان کوفتی برگزار میشه یک ساعتی گذشته ... می خوام دیوار رو دور بزنم که تورج رو میبینم و تند باز سنگر میگیرم ... کمی نیم تنه م رو کج میکنم که داماد امشب رو میبینم ... گوشه ی لبم رو دندون میگیرم و با ترس نگاه میکنم ... جلوی تورج ایستاده ... تورجی که از گوشه ی لبش خون راه گرفته ، اما هنوز اخم آلود و پر نفرت زل زده به همون شیطانی که از شیطان بودن دسته شیطون رو بسته و میگه : میبینی که نیومده ...

داماد امشب عصبی میشه و جلو میره ... یقه ش رو میگیره و تکونش میده ... تو این فاصله تورج نگاهش به من می افته و اخماش غلیظ تر میشه ... نگرانم ... نگرانه تورجم ... تورج برای من همه کسمه ... دستام شل میشه و دامنم از دستم روی زمین می افته ... اون لعنتی دست روی عزیز ترینم گذاشته ... تورج می فهمه که پای رفتنم سست شده ... می فهمه که دو دل شدم و عجیب حسه باخت میکنم و می خوام برم تا بگم عروسه امشب میشم و کنارش توی

حرارت تنّت!

جایگاه می شینم اما تورج داد میزنه توی صورت مثلاً نامزدم و میگه : به ولای علی ... به مقدساتم قسم امشب این عروسی سر بگیره یوقه بی غیرتی می ندازم گردنم و نیست میشم !!!!

– با من بازی نکن حروم زاده ، کجاس ؟

تورج قسم می خوره و من اشکام مسابقه می دارن ... تورج ترسیده گه گاهی نگاهی حوالم میکنه ... میگه برم و نمونم ... اونم می دونه ته مراسم امشب سیاهییه و قسم خورده که خودش از بین می بره ... آخرین تلاشم رو میکنم و صدای دویدن چند نفر رو میشنوم ... تنها راهی که برام مونده پارکینگه ... با عجله داخل میشم و نگام رو سر سری دور تا دور این پارکینگ پر از ماشینای مدل بالا می دوزم ... صدای قدم های باعجله ای که می شنوم نزدیکتر می شه و من چشمم می خوره به همون ماشین شاسی بلند گل زده ای که چند دقیقه ی پیش وارد ساختمون شده ... با این تفاوت که در سمت راننده و سمت شاگرد بازه ... اما کسی داخلش نیست ... با عجله و بی فکر و بی نقشه جلو می دوم و روی صندلی شاگرد میشینم کلاه شنلم رو پایین تر میکشم و نفس نفسم امونم رو بریده ... صدای قدم چندین نفر رو میشنوم ... زیر لب با خودم میگم : چرا ماشین عروس ؟ چرا نشستم ؟ خاک برسرت نهان .. خاک تو سرت بیشعور .. خدایا ... خدایا ... تو رو خدا کمکم کن ...

سرم پایینه و از استرس چشمم رو بستم ... دوباره صدای پای چند نفر دیگه رو میشنوم که روی کف سنگ شده ی پارکینگ کشیده میشه ...

اولی – ای تو ذاتت زنیکه ، آب شده رفته زیر زمین ... اهورا ، مسیح کجا رفت ؟

دومی – نمی دونم ... نمی دونم لامصب ، جماعتی اونجا منتظرن

اولی – میگم شاید رفته دستشویی ...

سومی با صدای بلند گفت : با لباس عروس ؟؟؟؟

اولی – چشمه مگه ؟ تو با کت و شلوار نرفتی دستشویی تا حالا ؟؟

دومی – واستا ببینم تو ماشینه ...

قلبم تو دهنم می زنه ... نکنه منظورشون منم ... یکی با عجله توی پارکینگ میاد و با صدای زمخت و فوقه بَمَش

عربده میکشه : مادرشو به عزاش میشونم بی ناموس رو ...

یکی شون میگه : یا ابرفرض ...

حرارت تن!

یکی دیگه شون تند میگه : مسیح ساره تو ماشین... ایناها ...

سکوت برقرار میشه و بعد صدای تند قدم برداشتنه کسی سمت ماشین رو میشنوم .

– مسیح واستا ..

– مسیح هوووش ، کجا ... ؟

... تا به خودم پیام یکی بازوم رو محکم میگیره و میکشه ... از ماشین بیرونم میاره و من هنوز نفهمیدم چه خبره که نصف صورتم درد میگیره ... حس میکنم کوبیده شدم . می خوام پرت شم که بازوم رو میگیره و نگهم می داره ... کلاه شنلم از سرم عقب می افته ... هر سه نفر که تا اون موقع داد و بیدا می کردن تا جلوی مردکه مسیح نامی که کم از غول نداشت رو بگیرن ساکت میشن ... نگاه ترسیده و بهت زده م توی صورت بهت زده ی همون لعنتی میخ میشه ... لعنتی ای که از من بلند تر و خیلی ورزیده تره ... لعنتی ای که ترسناکه اون ابروهای گره خورده ش که خیره ی منه و سر در نمیاره که من عرووش نیستم ! اگه عرووش نیستم ، پس کی ام ؟!

یکی از پسرا میگه : این که ساره نیست !

اصلا اینا کی هستن ؟ ... حس می کنم بازوم داره خورد میشه ... زل زدم به چشمای وحشی و سیاه رنگه مرد رو به رویی با کت و شلوار مشکی و کراوات سرخ رنگش ... یکی از پسرا جلو میاد و بازوی دیگه م رو میگیره و میگه : مسیح دستش خورد شد ، ولش کن لامصب !

مسیح انگار تازه به خودش میاد و بازوم رو ول میکنه ... نگام میره سمت نفر دیگه که بازوم رو گرفته ... همون مرد ده دقیقه ی پیشه که تخت سینه ش کوبیده شده بودم و بینه بهبهه ی ترس و فرارم میگفت گوشواره م رو بگیرم ! اینا آدمای اون لعنتی نبودن ... دو پسر دیگه عقب تر از مسیح ایستاده بودن و من سوت یکی از اونا رو شنیدم و بعد صداش : اوووووف خدا کلاغ برده ، پری داده !

پسر کناریش که بهت زده ی منه سمتش برمیگرده و زیر لب میگه : خفه شو کسری !

صدای مسیح رو میشنوم : چه خبره اینجا ؟ تو توی ماشینه من چه غلطی میکنی ؟

سمت پسر دیگه که بازوم دستشه برمیگرده و عصبی با صدای بلندتری میگه : چه خبره اهوارا چه خبره توی این خراب شده ؟ ساره کدوم قبرستونیه ؟!

حرارت تفت!

اهورا بازوم رو فشار میداده که عقب تر برم ... انگاری میدونه که دوستش داغ کرده و امکان داره آتیشش دامنه من رو بگیره ... منو پشت سرش میبره و رو به مسیح میگه : دو دقیقه آروم باش ، من نمی دونم کدوم گوری رفته ... مسیح از عصبانیت سرخ میشه ... رگ گردنش بدجوری ورم کرده و گوشه ی چشمش بالا می پره و داد میزنه : تو گه خوردی نمیدونی ... من با اون بی پدر طی کردم چک دادم دستش که امشب باشه ... کله طایفه بالا منتظره عروسن ...

کسری جلو میاد و دستش رو روی بازوی مسیح میگیره : مسیح دادا...

مسیح با خشم تخت سینه ی اون میکوبه و میگه : داداشه چی ؟ کشکه چی ؟ آبروم گروعه اون بالا حاجی منتظره تیز بگیره بهم ...

برمیگرده که باز نگاهش به من می افته و جلو میاد .. اهورا رو کنار میزنه و میگه : واستا بینم ، میگمت تو ماشینه من چه گهی می خوردی تو ؟

این غوله بی شاخ و دم ترسناک تره ... ترسناک تر با اون اخماش ... انگار اهورا برام مامن شده که با ترس نگاه میکنم و مسیح داد میزنه : کری مگه !؟

کسری - خب شاید لاله ...

پسرک کناری که هنوز نمی دونم اسمش چیه چشم غره میره و به مسیح اشاره میکنه ینی لال شو که مسیح توپش پره ... مسیح انگار فقط منو میبینه و چشمش رو ریز میکنه و میگه : نکنه دستت تو یه کاسه س با اون افریته ...

جلو میاد و باز بازوم رو میگیره و سمت خودش میکشه ... خم شده و صورتش یه سانتی صورتم قرار میگیره و من قلبم هنوزم توی دهنم میکوبه ... چهره م از درد درهم میشه و با لکنت میگم : نه .. نه به خدا ... م.. من ...

بغض کرده میگم : و... ولم کن ...

مسیح نرمش به خرج نمیده و در عوض فشار انگشتاش رو بیشتر میکنه و همین موقع صدای دویدن چند نفر میاد که وارد پارکینگ میشن ... مسیح اونقدری عظیم الجثه هست که نتونم پشت سرش رو ببینم و در عوض صداشون رو میشونم :

- شما از اون ور برین ...

- نیست ... به والله نیست ... وجب به وجب گشتیم ...

حرارت تن!

یکی دیگه ترسیده میگه : آب شده باشه تو زمین رفته باشه باید پیداش کنیم ... آقا سرمون رو میبره و توش کاه پر میکنه اگه عروسی رو نبریم ، حالیتونه ؟

مسیح می خواد برگرده که من قدمی جلوتر میرم و صورتم رو توی سینه ش قایم میکنم ... می لرزم و می دونم اون آقای که اونا ازش حرف میزنن اگه پیدام کنه نفسم به دوم نرسیده از هستی ساقطم میکنه بابت این فرار اونم تو شب عروسی جلوی مهمونای گردن کلفت تر از خودش ... مسیح ترسناک تر از آقای اوناس اما الان تنها پناه گاه من می تونه باشه برای فرار کردن !

مسیح می خواد هلم بده که اهورا بازوش رو میگیره و آروم میگه : شاید واقعا ترسناکن که می ترسه ... صدای پوزخند مسیح رو می شنوم که میگه : آره ، حتمی سر و گوشش جنبیده که ننه ش خواسته ببنده تش بیخه ریشه یه نره خری !

خواست عقب بره که با دو دستم یقه ی کتش رو گرفتم و نالیدم : التماس میکنم ... با اخم های درهمش نگام کرد که اشکام از گونه هام سر می خوره و میگم : بهت التماس میکنم ... تو رو خدا ... کسری و یه پسر دیگه و اهورا به ما نگاه میکنن و مسیح حتی دلش نرم نمیشه ... سنگ تر این حرفاس که چند نفری نزدیک ما میشن و کسری صدا بلند میکنه : به افتخار عروس دوما ...

همه به سمتش برمیگردیم که با لودگی دست میزنه و اهورا و پسرک دیگه که انگار نقشه ش رو می فهمن دست میزنن و کسری سوت میکشه و میگه : یاشار توله سگ بلند تر دست بزن !

همون چند نفری که داخل اومده بودن بیرون می رن و مسیح هولم میده و من عقب می افتم . به اهورا که کنارم ایستاده بود می خورم و اهورا دستش رو دور کمرم حلقه میکنه تا نیفتم و مسیح عصبی به کسری میگه : چه غلطی می کنی تو نسناس ؟ عروس و دوماد خره کیه ؟

کسری میگه : خان داداش ، دِ آخه نوکرتم ... چرا لولو رو ول نمی کنی هلو رو بچسبی ؟ با چشم به من اشاره میکنه و اهورا از من فاصله میگیره و میگه : همین رو ببر بگو زنده

چشمام گشاد میشه ، منو ببره بگه زنشم ؟ کجا ببره ؟ اصلا این چه جور عروسی ایه که کسی عروسی رو نمیشناسه طوریکه می تونن منو جای عروس جا بزنن ؟ اصلا مگه خانواده ی عروس نیستن که می خوان منو به ریشه این نره غوله هرکول ببندن ؟ اما زیاد برام مهم نیست و دلنگرون فقط به ورودی پارکینگ نگاه میکنم من حاضرم امشب

حرارت تفت!

نقش عروس رو بازی کنم حاضرم مسیح و اخم و تخم و این همه عوضی بودنش رو تحمل کنم ... اما برنگردم ...
فقط امشب!

صدای اهورا رو می شنوم : تو یه عروس خواستی خدا هم بهت داده ... ببرش برو تو تا مادرت نیومده بی حیثیتمون
کنه ...

به سمتشون نگاه می کنم و منتظرم ببینم چی میشه و ته دلم لحظه شماری می کنم برای از اینجا رفتن ، مسیح
عصبی تر میگه : چی داری واسه خودت اراجیف می بافی ؟ اینو ببرم بگم چند مننه ؟ بگم عروسه ؟ اونم این ؟
کسری - ببر بگو هزار مننه تو به منش چیکار داری ؟ ببر امشب قال قضیه رو بکن ...

مسیح کلافه و عصبیه ، یه درصد هم ممکن نیست راضی بشه و من خودم دست به کار میشم . جلو میرم و بی فکر
به اینکه اصلا این مراسم جریانش چیه ؟ مسیح کیه و عروس کجاس ؟ میگم : تو رو خدا ... فقط امشب ... امشب منو
ببر از اینجا ...

با اخم های درهمش نگام میکنه و میگه : ننه ت کو ؟ بابات کو ؟؟ کی هستی ؟ چی کاره ای ؟
یاشار - بابا مگه از بهزیستی می خوایش که براش خانواده پیدا کنی ؟ بردار ببر شکر کن خدارو لامصب ... ماشینت
شبیه لپ لپ یه عروس بود شده دو تا عروس ... دیگه چه مرگ...

مسیح پر حرص نگاش میکنه : میام دک و پوزت رو آسفالت میکنم ... می بندی یا ببندمش برات ؟
یاشار ساکت میشه و کسری میگه : مسیح تو رو به خدات کوتاه بیا ، مامان رو سخته نده ... همه بالا منتظرن ...
مسیح داد میزنه : باید عقدش کنم ... عقد ... عقد می فهمین ینی چی ؟

هرسه ساکت میشن و من زیاد تو قید و بند عقد و عروسی و این حرفا که توی ایران بابه و یه عرف حساب میشه
نیستم و بی هوا میگم : خب چه اشکال داره ؟ عقد یا هرچیزی ، تو هرکاری که بگی میکنم ...
هر چهار نفر با چشم های گشاد شده نگام میکنن و من با بغض میگم : تو رو خدا نجاتم بدین ...

مسیح پوزخند میزنه و اهورا چشمش رو ریز میکنه و میگه : ینی تو نمی دونی شرایط عقد چیه ؟ اصلا شناسنامه
ت کو ؟

تند جواب می دم : پشت شمشادا توی باغچه ، ضلع شمالی ساختمون ...

حرارت تنّت!

کسری بی حرف از پارکینگ باعجله بیرون میره مسیح دستی لابه لای موهای درست شده ش میکشه و میگه : خر
مخه شما رو گاز گرفته ، شیش میزنین سه تاتون ...

پنج دقیقه هم نمیشه که کسری بر میگرده و با چهره ای بامزه شناسنامه رو میده به اهورا ... اهورا شناسنامه رو باز
میکنه و با دیدنش می گه : گاومون زایید همین رو کم داشتیم !

یاشار – چشمه مگه ؟

اهوارا – نهان ارگان ... متولد استامبول ترکیه ... همه ش ۱۸ سالشه !

مسیح – ۱۸؟؟؟

یاشار نفسش رو با خیال راحت بیرون میده و میگه : خب خداروشکر یارو هر جایی نیست ، بدبخت خارجه که میگه
عقد و هرکاری که میگی میکنم !

صدای کسری رو می شنوم که با تلفن حرف میزنه : الو ... الو سروش هرکوفتی دسته بذار زمین بیا تو پارکینگ
ساختمون ... خفه شو زود بیا ... مَهرت همراهته ؟ لامصب مهر دفتر خونه ت رو میگم ... خب حله زود باش بیا ...

تلفن رو که قطع میکنه مسیح دست به سینه میشه و به ماشینش تکیه می ده و به خاطر هیکل درشت و فوق
سنگینش کمی ماشین پایین میره و میگه : فردا پس فردا این بچه صاحب پیدا کرد و گفت شما نره خرا سرش کلاه
گذاشتین خرخره ی سه تاتون رو می بُرم !

یکی با عجله به همراه کیفش داخل پارکینگ میشه و با دیدن ما سمتمون میاد .. تا چشمش به من می افته کمی
مکث میکنه و من میگم آسوی لعنتی خدا بگم چیکارت کنه که به آرایشگر گفتمی هرچی هنر داره روی صورت بیچاره
م پیاده کنه سمت کسری برمیگرده : چیه ؟ چی شده ؟

کسری تند میگه : زود باش گواهی رضایت والدین بنویس چه می دونم ، از اینا که اجازه میدن دختر عقد کنه ...
سروش – چرا چرت و پرت میگی ؟

مسیح میگه : اعصاب عربده کشی سر تو رو هم ندارم ، دست و بالت پُره از اینکارا یکیش هم برا ما بساز ، ها ؟
مسیح راه اومده ... انگاری وقتی فهمیده که من اصلا ایرانی نیستم خیالش راحت شده که برایش شری ندارم ... راحت
شده که عقد و این چیزا زیادم برای ما مهم نیست و من فقط می خوام فرار کنم ... اون منو نجات میده و منم جای
عروسش رو امشب میگیرم و منم نجاتش میدم ... فردا آفتاب نزده میرم و تورج رو پیدا میکنم ... با هم میریم از این

حرارت تفت!

جا ... میریم و دور میشیم از این بدبختیا که مامان ساخته ... مامان ؟ ... بغضم رو از سر میگیرم ... دلم تورج رو می خواد ... اگه بفهمه عقد کردم چی ؟ نه ، مسیح همینطوریشم نیم نگاهی به من ننداخته و معلومه که خودش پرتم میکنه از خونه ش بیرون من فقط می خوام از این ساختمون لعنتی برم بیرون ... بیرون رفتنم همیشه مگه اینکه عروسه یه داماده دیگه باشم که شغل سرمه !

به مغز هیچکس خطور نمیکنه که امشب عروسه یکی دیگه از مراسمای این ساختمونم گم شده و من جاشو میگیرم ... نوچه هاش هنوز در به دره گشتن دنبال منن ... من حاضرم ده هزار بار با مسیح عقد کنم ولی برنگردم ... عقد چیه ؟ فقط یه شناسنامه ی رنگ شده که میتونم برم ترکیه و غیابی جدا بشم ... به همین راحتی

سروش شاکی برگه ای که خودش نوشته و مهر کرده رو دوره میکنه و میده به مسیح ... تموم مدت مسیح با پوزخند برگه رو میبیننه و رو به سه تا دوستاش میگه : حاجی بفهمه ۱۸ سالشه که دیگه معرکه س همینطوریشم لام تا کام چفت دهنش با من باز نمیشه

یاشار - والا منم جاش بودم فکر میکنم اگه بفهمم با یه دختر ۱۸ ساله بودی چفت دهنم باز نمیشد هیچی ... لای در خونه مم روت باز نمیکردم !

کسری - اگه ساره سر و کله ش پیدا بشه چی ؟

مسیح عصبی تکیه ش رو از ماشینش میگیره و می گه : گه خورده برگرده ... (رو به اهورا) برگشت میگی بره وقتی بیاد که امانتی رو تحویل بده و بذاره بره ... والسلام ...

به سمت منم برمی گرده و می گه : خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم بچه ، امشب که بگذره و مهمونا برن ، دمت رو می ذاری روی کولت و می ذاری میری تا خودم خبرت کنم و بگم محضر کجا بیای تا اسمت پاک شه ، حالیه که ها ؟

خوشم نمیاد از این بالا نگاه کردن و این همه تکبرش ... اما چاره ندارم و تند سر تکون میدم که میگه : یالا بریم ! اهورا حواسش جمع تره و جلو میاد یه قدمی من می ایسته و دست میبره پشت سرم ... کلاه شنلم رو روی سرم می ندازه و عطرش تو مشامم می پیچه ... هنوز کلاه رو پایین نیاورده که کسری دستمال به دست جلو میاد و پای چشمم میکشه ... دور لبم رژای پخش شده رو پاک میکنه و میگه : دخلمون خیلی شلخته س ...

کم سن و سال بودنم رو به روم میاره و به خاطر لحنه مهربونش جای اینکه شاکی بشم بغض میکنم ... جز تورج من جنس مخالفی رو که بد نگام نکنه ندیدم!

کسری زیر لبی میگه: ای دستت رو جای نون بخوری مسیح دراکولا ... پای چشمت کمی کبوده ...

لبخند نصف نیمه ای میزنم و اهوآرا میگه: آها، راستی گوشواره ت

گوشواره رو خودش کنار کسری می ایسته و گوشم میندازه ...

مسیح میگه: چیکارش میکنین؟ ول کنین بریم ... الان ماهرخ میاد زنده مرده مون رو یکی میکنه!

کسری کلاهم رو پایین تر میکشه و بعد از چند ثانیه یکی دستم رو میگیره ... یه دست داغی که سرمای یخزده ی دستام رو میگیره ... از استرس اونقدر لبم رو جویدم که مزه ی خون رو حس میکنم و بی اختیار دست مسیح رو محکم میگیرم ... دستی که تقریباً دو برابر دست منه و من کنار مسیح اصلاً به چشم نمیام ... مشخصه که فیتنس کار یا ورزشکار و یا هرکوفته دیگه ایه راه می افته و منم کنارش قدم برمی دارم . نگام به زمینه و فکرم کنار اینه که باید فردا برم شرکت تورج؟ اگه برم و اون مردکم اونجا باشه چی؟ باید برم باشگاهش؟ برای پس فردا بلیط گرفته بود برای دوتامون ... تا پس فردا باید خودم رو برسونم ...

همگی سوار آسانسور میشیم و من با خودم میگم که الان با پنج تا پسر توی آسانسورم و چشم و دل تورج روشن ... دلنگرونم و فقط می خوام از این ساختمون کوفتی بیرون برم

سروش زیر لبی داره غر می زنه بابت این همه خلاقی که برای این چهار تا پسر تا حالا انجام داده و مسیح با پنجه ی پاش کف آسانسور ضرب گرفته دستم هنوز توی دستشه و خیلی نمیگذره که اهورا یه دست گل رو سمتم میگیره و من دست گل سفید رنگ رو میگیرم صدای دینگ و بعد باز شدن درهای آسانسور

همه بیرون میریم که صدای یه دختری رو میشنوم: کجایین شما ها؟ یه ساعته که از مراسم میگذره ... وا، چرا عروس رو کادو پیچ کردین؟

دستای ظریف یه خانومی جلو میاد و بندهای شلنم رو باز میکنه و شلن بلندم رو درمیاره ... موهای بلندم فرهای درشت شده و سیاه رنگ بودنشون تضاد جالبی با سفیدی لباس عروسم داره ... با اینکه فرشته تا باسنم اومده و تور بلندم که دورش دانتل کار شده هم روش رو گرفته یه قسمت از موهامم بالای سرم گوجه ای جمع شده و این از برکت پر پشت بودن موهامه ... لباس عروس دکلمه با یقه ی تور و آستین های توری دانتل کار شده ... کمرم بازه و

حرارت تفت!

دنباله ی لباس عروس بلنده و به واسطه ی این همه دویدنم کمی پایش خاکی شده ... دختر روبه رویی زیر آرایش غلیظ و شیکش خیلی قشنگ شده و اول کمی مکث میکنه و بعد میگه : ای جاناااا ، خانوم کوچولومون چقدر نازه ماشاالله ... ماشاالله خان داداش گل کاشتی

مسیح بی اهمیت میگه : اگه بری کنار میریم تو ...

کسری – وجدانا از مسیح سرتره ، مگه نه سودابه ؟

سودابه میخنده و میگه : داداشم حرف نداره

کسری – دراکولاتون ارزونیتون !

مسیح شاکی میگه : اووه بسه بریم تو ...

لب پایینم رو گاز میگیرم و بی هوا نگاهم به اهورا می افته و اونم داره نگام میکنه ... لبخند ملایمی میزنه و می دونم که می خواد بهم آرامش تزریق کنه ، این پسرا از راه نرسیده و من رو نشناخته انگاری با بودنم خوب کنار اومدن که هر کدوم به طریقی می خوان با اوضاع به وجود اومده به روی خودشون نیارن که من عرس نیستم ! اهورا می خواد بگه هیچی نیست و زود این شبه لعنتی تموم میشه و فرداش تو میری خونه تون ... اما واقعا فردا میرفتم خونه مون ؟؟؟! دلشوره دارم و حس میکنم هیچی اون طوری که من دلم می خواد پیش نمیره !

داخل میریم و موج ادکلن و اسفند و جیغ و هورا با موسیقی توی صورتم کوبیده میشه و من نا خود آگاه خودم رو به مسیح نزدیک تر میکنم ... چیزی نمیگه و انگار اونم ناخود آگاه دستم رو محکم تر توی دستش میگیره ... ما امشب مجبوریم برای همدیگه نقش بازی کنیم تا جفتمون از این معرکه دربیایم ... یه خانوم میان سال جلو میاد و اسکناس های درشت به خدمه ی سالن بابت اسفند دود کردنش میده و زیر لب مرتب دعا میخونه و توی صورت ما فوت میکنه برق اشک رو توی چشماش میبینم و حس میکنم باید رابطه ی نزدیکی با مسیح داشته باشه و حدسم درست از آب در میاد وقتی زن جلو میاد و منو بغل میگیره و میگه : الهی قربونت برم عروسه خوشگلم ... عروسکم ... خوش اومدی به خانواده مون خوش اومدین !

خوش اومدین ؟؟ من با مسیح رومیگه ؟ واا ... مسیح مگه از قبل تو خانواده شون نبوده ؟ نمی فهمم منظورش رو و بقیه هم دورمون حلقه میزنن و کل میکشن و جیغ میکشن ... کسری و یاشار سوت میزنن و اهورا فقط زل زده به من و مسیح و حس میکنم اونم زیاد راضی نیست ...

حرارت تفت!

نفس عمیقی میکشم ، مسیح دستم رو میکشه سمت یه دری با هم داخل میریم و من سفره عقد خیلی قشنگی رو میبینم ... با دکور سفید نقره ای ... چند تا خانوم میان سال و چند تا آقا هم اونجا هستن ... با مسیح تو جایگاه عروس و داماد اونم بالای مجلس میشینیم ...

کسری کنار مسیح ایستاده و خم میشه ... بیخ گوش مسیح زمزمه میکنه : ماهنوش رو کارد بزنی خوش در نیما ، نقشه هاش رو قهوه ای کردی ...

مسیح نچی زیر لب میکنه و میگه : جای این خاله زنک بازیا برو مدارک رو بده عاقد ، ندی به حاجی ... گندش در بیاد عروس هنوز شیر خواره س نمذاره عقد کنیم و گند می زنه به مراسم

کسری بلند میشه و من به سمت مسیح برمیگردم نگاهش به روبه روعه و میشنوم که میگه : چیه ؟ بچه نیستی مگه ؟

به رو به رو نگاه میکنم و می بینمش که از آینه ی روی سفره نگام میکنه و میگم : بچه بودم اینجا نبودم !

پوزخند میزنه و میگه : حالا که عروس شدی بزرگ شدی ؟

چه جوابی بدم ؟ بگم منم دلم نمی خواسته ؟ بگم اگه مجبور نبودم اینجا نبودم ؟ ساکت فقط نگاش میکنم و میگه : دقیقا اگه بچه نبودى اینجا نبودى !

به اینکه جای عروس گمشده ش نشستم و راضی ام برای اینکه زنش بشم و شناسنامه م رو از اسمش پر کنم اشاره میکنه و من میگم : فقط بین بد و بدتر ... بد رو انتخاب کردم !

نگاهش رو ازم میگیره و چیزی نمیکه اونقدری از استرس و ترس پر هستم که نگام رو نچرخونم و ببینم چی میگذره توی این مراسم همون خانومی که منو عروس خوشگلش صدا زده بود جلو میاد و میگه : چرا معذبی عزیز دلم ؟ منم جای مادرت ...

سر بلند میکنم و زوری لبخند میزنم ... کنار میره و بالای سر منو مسیح می ایسته که نگام به یه خانوم میانسال میفته که مشکوک نگاهم میکنه ... خوشم از نگاهش نیما ... خوشم نیما اما اونقدر ذهنم درگیر هست که نفهمم چه مرگشه و فکرم پیشه بدبختیای خودم باشه ...

عاقد مدارک رو از کسری میگیره و بعد از بالا پایین کردن نوشته هایی که سروش پایین نوشته و مهر زده شروع میکنه به عربی حرف زدن برای بار اول که ازم می پرسه می خوام زنه مسیح بشم دهن که باز میکنم بله بگم

حرارت تن!

مسیح دستم رو فشار میداد و با چهره‌ی مچاله شده به سمتش برمیگشتم. سودابه بلند میگه عروس رفته گل بچینه و من معنی این چیزایی که میگن رو نمیدونم... بار دوم میگه و من این بار انگار برام جا افتاده که باید سکوت کنم و سودابه میگه رفتم گلاب بیارم! لبخند ملایمی می‌زنم و انگاری خوشم میاد از این رسم و از این خرافه‌های بامزه.... بار سوم که میگه همه ساکت شدن که ماهرخ مادر مسیح جلو میاد و جعبه‌ی سرویس طلای سفید رو جلوم میگیره و میگه: زیر لفظی دختر خوشگلم!

از اینکه هی دخترم دخترم میکنه خوشم میاد... یه جورایی انگار صادقانه اس.... من حتی شنیدن این کلمه هم برام حسرت شده بود و چقدر مادرم در حقم ظلم کرده....

سرویس رو کنار سفره‌ی عقد میذاره و عاقد بیچاره برای بار چهارم میپرسه خانوم نهان ارگان آیا بنده وکیل شما را به عقد دائم آقای مسیح یکتا در بیاورم؟

باز همه ساکت شدن و من منتظرم این بار برم یه چیز دیگه بیارم که مسیح دستم رو فشار میداد و زیر لبی میگه: لال شدی؟ بگو بله...

هول میکنم و میگم: اوت... (بله به زبان ترکی استانبولی)

سکوت محضی سالن رو میگیره و این بار مسیح هم به سمتم برگشته که تند و هول میگم: یعنی بله! هنوز همه متعجب منو نگاه میکنن که همون خانوم میانسال که حس خوبی بهش نداشتم بلند میگه: چقدرم هول عروسمون!!!

جمله‌ش انگار همه رو از حالت تعجب و سوالی درمیاره که همه دست میزنن و ماهرخ چشم غره میره به اون خانوم و میگه: مبارکه!

تنها کسیه که میگه مبارکه و من حس میکنم اینجا و توی این خانواده چیزهایی هست که نشون میداد زندگیه مسیح هم چندان آروم نیست! کی میدونه که چه خبره و قراره چه خبر بشه؟!؟

تک و توک از سالن عقد بیرون میرن و فقط یه مرد میان سال با موهای جوگندمی که نصف بیشترش سفیده می‌مونه و کنار ماهرخ می‌ایسته. با اخم به ما نگاه میکنه و به من محل نمیده! چی باعث شده که از عروس تا حالا ندیده‌ش و نشناخته‌ش بدش بیاد رو فقط خدا میدونه.... اخم آلود به سمت مسیح نگاه میکنه و میگه: به این میگن مردونگی پسر... به اینکه مرد باشی و پای خبطی که کردی بمونی!

حرارت تن!

ماهرخ – من فکر میکردم اسمش ساره سی

کسری تند میگه : مادری من ساره صداش میکنن ، اصلی نهانه

برای اولین بار پدر مسیح به من نگاه میکنه و میگه : مبارکه ...

مبارکه ای که میگه بیشتر شبیه مبارک نباشه سی تموم مدت با احم بهم نگاه میکنه و من نمی دونم دلیلش رو ...

مثل مسیح درشت هیكله و ردیف ریش مرتب شده ش و تسبیح یاقوتی قرمز رنگه دستش نشون میده که مذهب

سرش میشه ... زیر لب میگم : ممنون ...

عاقده گفته دو روز دیگه برای گرفتن شناسنامه ها و سند ازدواج و عقد نامه و اینا بریم پیشش ... همه بیرون میرن و

میمونیم منو مسیح !

روی صندلیش لم میده و من بلامتکلیف تو اتاق ایستادم و میگم : اینجا باید چیکار کنیم ؟

با احم نگام میکنه و میگه : همون کاری که تازه عروسا میکنن ...

ابروهام رو بالا میدم و ساده لوحانه میگم : تازه عروسا مگه چیکار می کنن ؟

پوزخند صدا داری میزنه و میگه : از مدرسه آوردنت عروست کنن ؟؟

احم میکنم و میگم : فکر نکنم حرف بدی زده باشم !

از جا بلند میشه و دستاش رو از گوشه های کتتش رد میکنه و خونسرد قدم به قدم نزدیک میاد و میگه : تا بد از نظر

تو چی باشه !

وقتی به یه قدمیم می رسه نا خود آگاه منم با هر قدمش عقب میرم و کمرم سردی دیوار رو حس میکنه و میگم :

داری چیکار میکنی ؟

دستاش رو از جیبش در میاره و از دو طرف سرم رد میکنه ... به دیوار پشت سرم تکیه شون میده و خم میشه

صورتش به یه وجبی صورتم میرسه ... از ترس آب دهنم رو قورت میدم و ترسیده نگاش میکنم که میگه : همون

کاری که تازه عروسا میکنن !

– ب ... برو عقب

احم میکنه : بدت اومد ؟

با همون رنگ پریده م میگم : تو رو خدا برو عقب

اخمش غلیظ تر میشه و میگه : زیبه دهنه رو میکشی و دقه به دقه زر مفت تحویه من نمیدی امشب ... خوشم

نمیاد از دختر آویزونی که التماس میکنه بگیرمش!

و رفته نگاه میکنم که در اتاق بی هوا باز میشه ...

- هیییع ... ببخشید تو رو خدا ...

سرم رو برمیگردونم و با دیدن سودابه با چهره ی بیچاره نگاه میکنم و امیدوارم که مسیح خجالت بکشه و فاصله

بگیره ... اما یه سانت هم جا به جا نمیشه و نگاهش رو روی نیم رخ صورتم حس میکنم که سودابه ریز میخنده و

میگه : چقدرم داداشم خجالت کشید ...

باز در اتاق رو میبندد و من جرات نمیکنم رومو برگردونم تا به مسیح نگاه کنم ... صداسش رو بیخ گوشم میشنوم که

زمزمه میکنه : امشب اگه درز کنه که تو ساره نیستی خودم نیستت میکنم! روشنه ؟

نفس داغش پوست زیر گوشم را ناز که نه ، ولی می سوزونه ... میترسم و چیزی نمیگم که با دستش بازوم رو میگیره

... همونجایی رو فشار میده که پایین تو پارکینگ فشار داده بود و از درد باز چهره م درهم میشه و مجبور میشم

نگاش کنم ... بغض کرده سری به نشونه ی آره تکون میدم که انگار راضی میشه ... بازوم رو ول میکنه و فاصله میگیره

... راه نفسم انگار باز میشه که پوفی میکشم و تکیه م رو از دیوار میگیرم ... تحمل کردن مسیح از الان تا یکی دو

ساعتی که مراسم تموم میشه خودش صبر میخواد و تحمل!

ضربه ای به در می خوره و این بار ماهرخ داخل میشه : بچه ها ، ببخشید اومدم ... ولی باید بریم پیش مهمونا دیگه

...

ماهرخ به دلم نشسته و من نفس عمیقی میکشم و خیالم راحت میشه که بالاخره می ریم بیرون و با مسیح تنها

نمیشم ... جلو میاد باز دستم رو میگیره و با هم از اتاق بیرون میریم شلوغه و صدای آهنگ کلافه م میکنه ... نه

لبخند میزنم و نه حرفی میزنم ...

من و مسیح تو جایگاه عروس و داماد میشینیم و هر دو اخمو هستیم... حتی یک کلمه هم حرف نمیزنیم ... خانومی

که سر عقد اخم کرده بود و من حسه خوبی بهش نداشتم جلو میاد و کنار مسیح می ایسته و میگه : چی شده خاله

قربونت برم ؟ چرا سرحال نیستی !؟

مسیح با همون اخمش دستش رو دور شونه های من میندازه و منو سمت خودش میکشه ... چشمم چارتا میشه ، اما

مسیح رو به خانوم میگه : چرا باید بد باشم ماهنوش جان ؟ آدم ساره رو داشته باشه و بد باشه ؟

ماهنوش به زور لبخند میزنه و میگه : پدر و مادرش برای جشن ازدواج دخترشون برنگشتن از اروپا ؟

مسیح - تاجرن و سرشون شلوغه ، مثل ماها که بیکار نیستن !

ماهنوش به سمت من بر میگرده و میگه : حتما سخته که پدر و مادرت نیستن ...

دهن باز میکنم میخوام جواب بدم که کسری با خنده از کنار ماهنوش میگذره و کنار من روی صندلی میشینه... جای

من جواب میده : آخ که همون جوابی رو که تو پارکینگ به من دادی به ماهنوش جونم بدیا ، کیف میکنم !

هنوز دست مسیح دور شونه هامه و من سمت کسری نگاه میکنم ... من چیزی به اون نگفته بودم که کسری با

لبخند پیروزی رو به ماهنوش میگه : بهم گفت مسیح جای هرکسی رو که دوست داشتیم باشه و نیست رو برام گرفته

و فوضولیاش به من نیومده ... در این حد عروسمون پرروعه !

خنده م میگیره از اینکه کاملاً مستقیم به اون میگه فوضول و ماهنوش با چهره ی سرخ شده از عصبانیتش لبخند

میزنه و پر حرص میگه مبارکه ... ازمون که فاصله میگیره مسیح به طرز وحشتناک و تندی ازم فاصله میگیره ...

نمیفهمم مشکلش چیه ! حس میکنم از غروری که برای خودش ساخته می خواد محافظت کنه ! کسری با خنده به

سمتم خم میشه و کنار گوشم میگه : سر به سرش نذاری ، هاریش عود نمیکنه !

برای اولین بار در طول این هفته می خندم و میگم : دیوونه !

مسیح که خنده م رو میبینه سمتون خم میشه و میگه : نیش بد شل شده ها !

خنده م رو جمع میکنم و چیزی نمیگم . مسیح انگار از من متنفره ... دو سه ساعتی جمع رو تحمل میکنیم ... خیلی

سراغمون میان تا مثل هر عروس و داماد دیگه ای بریم وسط و برقصیم ... هر بار مسیح با اخم و تخم رد میکنه و

دخترها با ترحم و دلسوزی به من نگاه میکنن ... بدم میاد از اینکه منو نا دیده میگیره ...

آخر وقت میشه و مهمون ها تک و توک خداحافظی میکنن ... ماهرخ و سودابه جلو میان و ماهرخ میگه : مسیح پسره

گلم ، بذار بیایم دنبال ماشین عروس ... زشته به خدا ...

التماس وار حرف میزنه و مسیح حرفش یه کلامه : نه ماهی ... گفتم نه یعنی نه ، خودت میدونی حرف بزنم خدام بیاد

پایین عوضش نمیکنم ... این مسخره بازیا رو جمع کنین ...

ماهرخ دلسوزانه به سمت من برمیگردد و میگوید: خب شاید دخترم دلش بخواد ...

مسیح: دلش بیخود می خواد، وقتی من میگم نه اونم باس بگه نه ...

سمت من برمیگردد و میگوید: مگه نه؟!!

اخم میکنم و این همه زور گو بودنش اعصابم رو خورد کرده که میگم: نه!

ماهرخ لبخند میزند و حس میکنم راضی ام که دنباله ی حرف ماهرخ رو گرفتم و جواب رد دادم به مسیح که با اخم

بازوم رو میگیرد و لابه لای دندونای چفت شده ش باز تکرار میکند: مگه نه ساره؟!!

لعنتی حس میکنم بازوم دیگه به دردم نمی خوره ... از غروب مرتب بازوم رو گرفته و فشار میده و دردش الان خیلی

طاقت فرسا شده و شک ندارم فردا صبح کبود میشه و با بغض میگم: آ ... آره ...

بازوم رو ول میکنه و رو به مادرش میگوید: وقتی میبینی اعصاب ندارم، بیخیالش شو ... به حاجی تونم بگو آخرشم

ریشه مارو گیر دادی!

از ما سه تا فاصله میگیرد و من دست دیگه م رو میذارم روی بازوم و به مسیح که میره سمت اهورا نگاه میکنم.

صدای ماهرخ رو میشنوم: الهی بمیرم، به خدا مسیح اینطوری هم نیست ...

سودابه: مادر من فکر کنم ساره خودش مسیح رو میشناسه ...

ماهرخ - ولش کن، باشه؟! اصلا دنبال ماشین عروس بریم که چی بشه؟! ها؟! مگه نه؟

بهش نگاه میکنم ... دلم براش می سوزه، میترسه باعث اختلافه من با مسیح بشه و لابه لای چشمای اشکیم لبخند

میزنم و سر تکون میدم: بله، درسته!

- حاج خانوم ... ماهرخ جان ...

باصدای حاجی، ماهرخ سمتش میره و سودابه عمیق نگام میکند و میگوید: زمین تا آسمون با تصورم فرق داری! حتی

صدات پشت تلفن!

بیخودی لبخند میزنم ... نمی دونم راجع به چی حرف میزنه و باخودم میگم جواب ندادن بهتر از جواب دادنه ...

بالاخره شنل به سر کنار مسیح راه می افتم و هر دو سوار ماشین عروس میشیم.

مسیح ویراژ میره و به جز کوبه ی زرشکی رنگی که اهورا راننده شه و کسری و یاشار توش جا گرفتن ماشینه دیگه

ای دنبالمون نیست ...

حرارت تنت!

زیر چشمی به مسیح نگاه میکنم ، به دستش روی فرمونه و آرنج دست دیگه ش لبه ی پنجره ی سمت خودش ...
انگشت اشاره ش رو گذاشته روی لبش و به شدت توی فکره ... یه لحظه می ترسم از این که با مسیح تنها بشم ...
حتما الان میره خونه ... اگه بره خونه چی ؟

اگه مثل مازیار باشه ، یا مثل آبان باشه ! اون موقع تورج بود ، حالا چی ؟ چهره ی خندون مازیار که جلوی چشمم
میاد ترس برم میداره و سمت مسیح برمیگردم ، میگم : الان ... الان کجا میریم ؟

مسیح نگام نمی کنه و جواب میده : جهنم !

چقدر گوشت تلخ و چقدر روی اعصابه برام ... صدای موزیک فوق بلند ماشین پسرا میاد و چقدر دوست دارم جای
اینجا ، اونجا باشم !!!

کمی ساکت میشینم و باز می پرسم : نباید بدونم یعنی ؟

مسیح کلافه پوفی میکشه و خیلی ناگهانی فرمون رو سمت گوشه ی خیابون می چرخونه ... ترمز میزنه ... خم میشه
و در سمت من رو باز می کنه و میگه : خوش اومدی ... هری !

دهنم باز میمونه ... کمی جلوتر ماشین پسرا پارک میشه و سه تاشون میان پایین ... به مسیح نگاه میکنم و میگم :
یعنی چی ؟

– یعنی شَرِت کم ... فارسی نمی فهمی ؟

اخم میکنم : واقعا غیر قابل تحملی ...

اخمش شدید تر میشه ... پیاده میشه و ماشین رو دور میزنه ... در سمت من رو باز میکنه ، خم میشه و بازوم رو
میگیره و منو میکشه بیرون از ماشینش ... در و محکم به هم میکوبه ... پسرا هم مثل من هاج و واج می مونن ... پشت
فرمون میشینه و تخت گاز میره !!!!

کسری – هوووووش ...

یاشار – عجب خریه ها !

اهورا – ای تو روحه بابات نره خر !

کسری – بابام رو چیکار داری ؟ این آدم نیست ... ببین من چقدر خوبم ...

اهورا عصبی سمت کسری بر میگردد : تو پنج دقه ، پنج دقه محض رضای خدا خفه شو !

حرارت تفت!

به من نگاه میکنه و میگه : بیا با ما بریم ...

اخم میکنم ، نگران میشم ... با اینا برم ؟ با سه تا پسر ؟ با سه تا پسر جوون ؟! نا خود آگاه قدمی عقب میرم که اهورا

عصبی میگه : ترسناکیم ما ؟

کسری - کم نه ، مخصوصا تو ...

با دلهره نگاهشون میکنم که اهورا کلافه دستی لا به لای موهاش میکشه و میگه : خب الان چه غلطی بکنیم ؟

یاشار - خب حق داره بنده ی خدا ... سه تا لندهور بهش میگی بیا بریم خونه ی ما !

کسری - میگم سمانه ، تا ببریمش پیشه اون !

اهورا - عجب شب مزخرفیه امشب ... خدا بگم حاجیتون رو چیکار کنه ...

کسری جلو میاد و یه قدمیم می ایسته ، میگه : شما بیا ، من میبرمت خونه سمانه یکی از دوست دخترامه ...

ابروهام بالا میره و میگم : یکیشون ؟!

کسری - به خدا ما از اون خانواده هاشون نیستیم ... منتها سمانه از همون خانواده هاشونه ... تو بیا ببرمت اونجا ...

نترس ... باشه ؟

اهورا - چاره ی دیگه داری مگه که دست دست میکنی ؟ حالیه اگه با ما نیای باید شب کنار خیابون بمونی یا نه ؟

مسیح مغز نداره نمی فهمه ، توام نمی فهمی ؟

چاره ای نداشتم ... نهایتا اینجا کنار این خیابون می موندم باید با یه عده به جز این سه تا می رفتم ، این سه تایی

که دارن ازم اجازه میگیرن برای بردنم ... چاره به جز اعتماد نبود ... بی میل و دودل، با ترس جلو میرم و کسری در

سمت شاگرد رو برام باز میکنه و میشینم .. کمی جمع و جور کردن خودم با این لباس عروس مسخره ای که وبال

گردنم شده سخته ... سرجام میشینم و کسری در رو میبندد . اهورا پشت فرمون میشینه و یاشار و کسری عقب

سوار میشن... ماشین که راه می افته همه تو فکریم ... اونارو نمی دونم ولی من دارم به این فکر میکنم که چطور با

تورج ارتباط برقرار کنم ؟

ماشین جلوی یه ساختمون توقف میکنه و اهورا میگه : چرا بین همه شون باید بیایم پیشه این آخه ؟

کسری - درست صحبت کن با اونا ، خانوم کوچیکه قصر کسری جوئه !

یاشار - ریـدیـ...

انگار حضور من رو حس میکنه و مابقی حرفش رو می خوره ..

کسری - بی تربیت ...

از ماشین پیاده میشه و زنگ خونه رو میزنه ... ما هم پیاده میشیم و کنار کسری صبر میکنیم که یه دختر فوق آزاد بیرون میاد ... اینجا مگه ایران نیست ؟ ایرانه و سمانه با تاپ و شلوارک در خونه رو باز میکنه و جلوی سه تا پسر و من جولون میده .. با ابروهای بالا رفته به کسری نگاه میکنه و میگه : خیر باشه !

سلام میکنیم و کسری میگه : خوشگل خانوم ، اندازه ی یه شب می تونی این خانوم رو نگه داری ؟

سمانه اخم میکنه و میگه : کسری این خانوم چه نسبتی با تو داره ؟

کسری - هیچی والا ، در راه رضای خدا میگم ...

سمانه : تو بیخود میگی ... نیمه شب اومدی میگی اینو نگه ...

اهورا کلافه بین گفته هاش می پره و میگه : دوست دختره منه ... با منه ...

همه با تعجب نگاهش میکنیم و سمانه مشکوک میگه : با لباس عروس ؟

اهورا - باباش خواست به زور شوهرش بده نداشتمش ...

سمانه ریز ریز می خنده و میگه : اصلا فکرش رو نمی کردم اهورا هم بعـله ...

اهورا اخم میکنه و میگه : جا داری بدی یا نه ؟

سمانه - چیزی که زیاده جا ، منتها من فکر کردم کسری پاش کج رفته ...

کسری - کسری پاش جایی نمیره تو بذار اینو یه شب پیشه خودت ...

سمانه کمی کنار میره و من دو دل میرم تو خونه ... پسرا خداحافظی میکنن ... عجیب اینه که حسه غریبی میکنم !

حس میکنم باید با اونا می رفتم و چقدر کنار سمانه معذبم ... خونه ی ویلایی نه چندان بزرگ که سمانه توش تنها

بود ... به کاناپه اشاره میکنه و میگه : راحت باش ... وایسا یه لباس راحتی بهت بدم ، اون در کنار اون راهرو حمومه

بهتره یه دوش بگیری

گوش میدم و چقدر ممنونشم که می خواد منو از شر این لباس و این آرایشای بیخودی نجات بده ... بعد از دوش

گرفتن و پوشیدن یه تاب خرسی صورتی با شلوارک کمی بالا تر از مچه پام یه نفس راحت میکشم ... لباس عروسم

رو می خوام مچاله کنم و بندازم توی سطل زباله که سمانه مانع میشه و با کلی خوشحالی ازم میگیرتش ..

– خل شدی تو دختر ، لباس به این نازی ...

با چشمت به لباس نگاه میکنم ... همون لباسی که آسو به جای من رفته بود و انتخاب کرده بود . همون لباسی که هیچ خاطره ی خوشی برام نداشته بود . سمانه در عوض با لذت نگاش میکنه و می دونم که داره نقشه میکشه تا چطور ازش استفاده کنه ... پوفی میکشم و روی کاناپه دراز میکشم ... صدای رو می شنوم : الحق که حق داشتی ، اهورا وجدنا خعلی آسه ! می ارزه به خاطرش به خانواده ت پشت کنی ...

نفسم رو طولانی بیرون میدم و حس میکنم من خیلی وقته به این نتیجه رسیدم که هیچی نمی تونه مثل یه خانواده ی امن به آدم خوش بختی بده حتی اهورای خیلی آس ! انگار سمانه اینو نفهمیده چشمم زود خواب می رن و من دیگه چیزی نمی فهمم ...

یه چیزی انگار روی اعصابم خط میندازه ... صدای پشت سر هم آیفونه ... با چشمای نیمه باز روی کاناپه میشینم و سمانه ی خواب آلو از اتاقش بیرون میاد.. ما هر دو خوابه خوابیم هنوز و انگار کسی که پشت دره خیلی عجله داره و انگشتش رو از روی زنگ برنمی داره ...

سمانه عصبی دکمه ی باز شدن در رو می زنه و سمت من برمیگرده : یعنی این سه تا برای من خواب و خوراک نداشتن

چند ثانیه نگذشته که در باز می شه و اهورا تند داخل میاد ... به سمانه میگه : کو ؟ کجاس ؟

سمانه – علیک سلام ، چی کجاست ؟

– دختره ...

سمانه روی کاناپه رو نشون میده : اینها ...

اهورا به من نگاه میکنه و با دیدنم جفت ابروهاش بالا می پره ... خمیازه میکشم و از جام بلند میشم ... هنوز خواب از سرم نپریده ... جلوش می ایستم و میگم : سلام !

سر تا پام رو اسکن میکنه و سمانه با خنده میگه : قورتش دادی که ...

با حرف سمانه به خودم نگاه میکنم ... موهای بلندم شلخته دورم ریخته و بند تاپم از روی شونه م سر خورده و سر شونه م بیرونه ... لبم رو گاز میگیرم و با هول سمت کاناپه می رم ، پتوی مسافرتی که شب قبل روم انداخته بودن دورم میپیچم و من انگار یادم رفته که اهورا دیشب منو تو لباس عروس دیده ... اما خب ، اونجا من مرتب بودم و به

آشفتگی حالا نبودم ... خصوصا حالا که می دونم چون آرایشم رو پاک کردم خیلی بچه تر بهم می خوره ... اهورا
لبخند کجی میزنه و میگه : خوب بود که

جواب نمیدم و سمانه در عوض میگه : آره ، منتها نزدیک بود تو گلوت گیر کنه ...

اهورا لبخندش رو قورت میده و میگه : آماده شو زود بریم ...

متعجب میگم : کجا پیام ؟

تند میگه : باید بریم ... زود باش ... کسری زنگ زده ماهرخ و بقیه دارن میرن خونه ی شما ...

چشمام گشاد میشه : خونه ی ما ???

– نه ... منظورم خونه ی مسیحه تا تو و مسیح رو ببینن ...

سمانه – اینو مسیح رو چرا ببینن ؟ ...

اهورا کلافه صدا بلند میکنه : دیالا ...

انگار استرس و عجله ی اون روی من اثر میذاره که میگم : خب من که چیزی ندارم تا آماده شم ..

اهورا سمت سمانه برمیگرده و میگه : هرچی دمه دستته بده این بیوشه ... باهات حساب میکنم ...

سمانه هم انگار تحت تاثیر جو استرس اهورا قرار میگیره که تند میره سراغ اتاقش و منو صدا میزنه . دنبالش میرم

و من حتی نمیدونم قرار کجا بریم ؟ ماهرخ می خواد بره خونه ی مسیح ... منم زنه مسیحم مثلا ... چه بلبشویی شده

... یه شلوار کوتاه سفید رنگ با یه مانتوی آبی آسمونی جلو باز بهم میده ... یه سال آبی نفتی و وقتی آماده میشم

خودش سوت میزنه : حرف نداری دختر ، چشمت منو کشته ...

لبخند بیخودی میزنم و از اتاق بیرون میرم ... اهورا روی مبل نشسته و با شنیدن صدای در سمت من برمیگرده ...

دقیق نگاهم میکنه و نفس طولانی میکشه... از جا بلند میشه و بعد خداحافظی سر سری با سمانه بیرون میریم . با

عجله تو ماشین میشینیم که راه می افته

اهورا – تو چیزی نخوردی ، نه ؟

– من خواب بودم !

اهورا – میدونم ... صبر کن رسیدیم یه چی می دم بخوری ...

– کجا میریم ؟

حرارت تفت!

– خونه ی مسیح ...

سکوت میکنم ، که خودش به حرف میاد : ببین درسته که ما چارتا پسریم ، اینم درسته که ترسناکیم و تو حق داری . اما می خوام خیالت راحت باشه که ما دَله نیستیم و کم دور و برمون دختر و این حرفا نیست که بخوایم روی تو زوم

کنیم ! الان مشکلمون خیلی بیشتر از اینه که بخوایم به فکر دست درازی به تو باشیم ! خب ؟

تلفنش زنگ می خوره ، تماس رو وصل میکنه و صدای عربده ی مسیح تو گوشی می پیچه : کجا مُردی بزمجه ؟ اون

بچه اگه ده مین دیگه این جا نباشه دهنه سه تاتون رو سرویس میکنم که منو انداختین تو این بدبختی ...

اهورا – خفه شو مسیح تو راهیم ...

مسیح – کسری بی شرف میگه اونا الان راه افتادن ...

اهورا – میگم بهت ده مین دیگه جلو در خونه تیم !

گوشی قطع میشه و اهورا میگه : گوش کن ببین چی میگم الان ماهرخ و چند تا از این خاله خان باجیا میان خونه

تون...

بی تفاوت میگم : خب ...

– خب ... خب یعنی ... تازه عروسین ، اونا می خوان بیان ببینن مشکلی نداشته باشین ...

میگم : خب چه مشکلی داریم مگه ؟

اصلا نمی فهمم چرا حالا خنگ میشم و منظور اهورای بیچاره رو نمیگیرم که اهورا کلافه میگه : که بیان ببینن زن و

شوهر با هم حال کردن یا نکردن ای بابا ، تعطیله تعطیلی ...

لبم رو گاز میگیرم و سرخ میشم .. روم رو سمت پنجره می چرخونم و هم به اهورا حق میدم هم نمیدم ... پسره ی

بی تربیت ... سکوتم رو که میبیننه میگه : ببخشید !

چیزی نمیگم و جلوی ساختمون نگه میداره... یه ساختمون نمی دونم چند طبقه ی فوکه بلندی که نمای قهوه ای

رنگ داشت ... جلوتر راه می افته که من ثابت سرجام می ایستم ... به سمتم برمیگرده : چی شد ؟

اخم میکنم : چی باعث شده فکر کنی من باید بازم اون مردک رو تحمل کنم ؟

کلافه جلو میاد : ببین هرچی بگی حق داری ، خب ؟ منتها الان جریان فرق میکنه ... بیا بریم تو فعلا ...

– خوشم نمیاد ازش ...

– بابا اون الدنگ یه مدته سگ ریده تو اعصابش ، وگرنه تا این حدم نامرد نیست !

وقتی بی حرکت بودنم رو میبینم مچ دستم رو میگیره و میکشه ... نمی فهمم چی درسته چی غلطه ؟ فقط اینو میدونم که می خوام زودتر برم از اینجا و برای رفتن شناسنامه م رو می خوام ، من مدارکم دست مسیح لعنتیه ... سوار آسانسور میشیم و طبقه ی ۱۳ رو فشار میدم ... در آسانسور باز میشه و یه واحد خونه جلومونه ... البته طبقه ی دو واحدیه و اهورا همونطور که مچ دستم رو گرفته میره سمت دری که دقیقا رو به روی آسانسوره .. زنگ میزنه و در با شتاب باز میشه ... مسیح با موهای ژولیده و گرمکن سفید رنگ با تیشرت مشکی جلومون ظاهر میشه ... زمین تا آسمون با مسیح دیشبی فرق میکنه ... ظاهرش کمی از خشکی در اومده ... اما هیکل گنده و فوق العاده عضله ایش هنوزم خیلی تو این لباس تو چشمه ... یکی از ابروهاش بالا می پره و سرتا پام رو نگاه میکنه و میگه : یه الف بچه منو از کار و زندگی انداختی ...

از جلوی در کنار میره و اهورا منتظره تا من اول برم ... مردد داخل میرم و اهورا پشت سرم میاد . صدای بسته شدن در رو میشنوم ... خونه ی بزرگه دوبلکسی که نمای کرم قهوه ای داره ... از همه بیشتر پنجره ش چشم من رو میگیره و نا خود آگاه به سمت اون میرم ... یاد استامبول می افتم و هوای خاکستریه اینجا چندانم شبیه اونجا نیست ! صدای مسیح رو میشنوم که میگه : زیاد حرف بزنی پرتشون میکنم بیرون ...

اهورا – مسیح رسمه ... رسم.... می فهمی اینو ؟

– من نمی فهمم ...

اهورا – جای این حرفا یه دست لباس بده نهان بیوشه ...

– لباس بچه گونه نداریم ...

با اخم برمیگردم و حس میکنم دیگه کافیه کوتاه اومدن ، میگم : تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی ...

مسیح اخم می کنه و قدم قدم جلو میاد و میگه : اونوقت کی تعیین میکنه که من چه حقی دارم ؟

یه قدمیم که میرسه اخمو سرم رو بلند میکنم و تو چشاش نگاه میکنم : داری شورش رو در میاری ...

اخماش تو هم تر میره و با دستش تخت سینه م میکوبه ... به عقب سکندری می خورم و محکم به شیشه می خورم

... از ارتفاع میترسم و با ترس به پایین و رفت و آمد ماشینا نگاه میکنم که یه قدمیم صبر میکنه و میگه : یه کلمه

دیگه حرف مفت بزنی سیاه و کبودت می کنم ...

حرارت تنت!

اهورا به خودش می جنبه و بازوی مسیح رو میگیره .. عقب میکشه و میگه : چه مرگته لامصب ؟

مسیح داد میزنه : گه می خوره با من اینطوری حرف می زنه نیم وجبی !

من از مسیح می ترسم و مسیح برام زنگ خطر ... صدای آیفون میاد و هر سه به مانیتور آیفون نگاه میکنیم ... اهورا

سمت زنگ میره و مسیح سمت من برمیگرده با دیدنم تند جلو میاد و بازوم رو میگیره ... به سمت یکی از اتاقا میره

و من جیغ میزنم : ولم کن ... ولم کن لعنتی کجا می بری من ...

یه دستش رو جلوی دهنم می ذاره و با دست دیگه ش در اتاقی رو باز میکنه ... یه اتاق بزرگ با دکور سفید مشکی

و تخت دو نفره که خاطره ی قشنگی رو برام زنده نمیکنه ... به گریه می افتم ..

— اوو اووممم ...

صداش رو بیخ گوشم می شنوم : هیس .. هیس لامصب ... کاریت ندارم به خدا ... چه مرگته ؟

نفس نفس میزنم و چهره ش رو نمی بینم که بیخ گوشم میگه : ببین ، من دستم رو برمی دارم تو جیغ نزن ، خب؟

ساکت میشم که دستش رو بر می داره ... تند می دوم و ازش فاصله میگیرم ... دستاش رو بالا می بره و میگه : هاه

، چته تو ؟ چرا رم کردی ؟

— چی ... چی می خوامی از جونم ؟

— در بیار مانتوت رو ...

چشام چارتا میشه و ترسم بیشتر میشه . محکم یقه ی مانتوم رو میگیرم که خودش می فهمه چه گندی زده و میگه

: نه ... یعنی منظورم اینه لباس راحتی بپوش ماهرخ مغز منو نخوره که چرا زنم تو خونه م راحت نیست !

بینیم رو بالا میکشم و میگم : می خوام برم ...

کلافه دستش رو لا به لای موهاش میکشه و میگه : بذار اینا برن خودم از پنجره پرت میکنم بیرون ، خوبه ؟

— تو رو خدا برو کنار می خوام برم ...

من ترسیدم و این ترس نزدیک دو سالی هست که گریبانگیرمه ... مسیح نمیدونه و میگه : الان چرا داری گریه

میکنی تو ؟ اصلا من می رم بیرون ، خب ؟ تو لباس راحتی بپوش ... کمد سمت راست فکر کنم توش لباس باشه ...

باشه ؟ از توش لباس بردار ، فقط با مانتو نیا .. همین !

فکر کنه ؟ نمیدونه تو خونه ش ، تو اتاقش ، تو کمدش چه خبره !!؟

از اتاق که بیرون میره راه نفسم انگار باز میشه ... تکیه به دیوار سُر می خورم و روی زمین میشینم ... یاد اون شب می افتم که مازیار لعنتی می گفت نرمین کارم داره تو اتاقای بالای سالن مراسم !! مامان رفته بود ... گریه م هق هق میشه و من خیلی وقت بود که با خودم تمرین کرده بودم که خیلی از اتفاقا یادم نیفته ... نمیدونم چقدر میگذره که صدای در اتاق رو می شنوم ... با چشمای سرخ شده سمت در برمیگردم که کسری کله ش رو بین در میاره تو .. با دیدنم چهره ش جدی میشه ... داخل اتاق میاد و در رو می بنده . جلو تر که میاد کمی خودم رو جمع میکن که بی حرکت می مونه و میگه : خوبی ؟

وقتی جواب نمیدم سرجاش روی پاهاش میشینه و میگه : مسیح حرفی زده ؟

– می ... می خوام برم ...

کسری – ماهرخ بیرونه ، دو سه تا از این خانومای فوضوله بی خونه و زندگی هم باهاشن ... بیا و خوبی کن . بعد قول میدم بهت هرجا بخوای خودم می برمت . باشه ؟

نمیدونم چرا بهش اعتماد می کنم .. نمی دونم چرا اما میگم : قول میدی ؟

– آره به خدا ... هرجا بگی می برمت ...

دو دل از جا بلند میشم و به سمت کمدی که مسیح گفته میرم ... پر از لباسای زنونه س و مسیح خبر نداره ؟ کسری میگه : سلیقه ی سودابه و مامانه ، برای ساره خرید کردن هرکدوم دوست داری بردار ...

یه شومیز زرشکی برمیدارم با ساپورت مشکی ... برمیگردم و نشونه کسری میدم که مهربون لبخند میزنه : عالی ، بیسته بیست ! من میرم بیرون منتظر می مونم ، باشه ؟

سر تکون میدم که بیرون میره ... لباس عوض میکنم و به سمت میز آرایشی برمیگردم ... چشمام قرمزه و کمی موهام رو مرتب میکنم ... همه چیز نرماله به جز توسی های روشن چشمام که رگه های قرمز داره ... پوفی میکشم و از اتاق بیرون میزنم . کسری تکیه ش رو از دیوار روبه رو میگیره و میگه : من عاشق موی بلندم !

به زور لبخند میزنم . با هم به سمت سالن پذیرایی میریم . ماهرخ رو میبینم که بین سه تا خانوم دیگه و سودابه نشسته ... مسیح و اهورا به همراه یاشار سمت دیگه ی سالن نشستن ... ماهرخ با دیدنم لبخند میزنه و میگه : قربونه قد و بالای عروسم بشم . سلام عزیزم ...

توجه پسرها به سمت من جلب میشه و من با خودم میگه ماهرخ با این همه مهربونیش مسیح به کی رفته آخه ؟

حرارت تنت!

با صدای ریز و آرومی میگم : سلام ! مرسی ...

کنار سودابه جا میگیرم و مهنوش ریز بین نگاهم می کنه و می دونم که دنبال یه رده تا بگه مسیح با من خوشبخت نیست ... چند دقیقه ای میگذره و مسیح میاد کنارم میشینه . سودابه ریز ریز میخنده و مسیح میگه : چیز خنده داری دیدی ؟

سودابه - آخه نو کجا و ساره کجا ؟ عروسمون ریزه میزه س ...

ماهرخ با ذوق میگه : عروسم کوچولوچه ...

ماهنوش میگه : آره ، کم توانم هست ، طاقت نیاورده انگار که تا صبح گریه کرده !

رنگم می پره و از خجالت سرخ میشم ... چی میگه این زنک ؟ مسیح چهره ش انگاری برزخی میشه و میگه : کی تو رو راه داده ؟

ماهرخ با دستش روی گونه ش میکوبه و من کلی کیف میکنم .. مهنوش عصبی از جاش بلند میشه و میگه : مقصر منم که اومدم تبریک بگم ...

مسیح عصبی و سرخ شده از عصبانیت از جاش بلند میشه و میگه : هررری ... لازم نکرده تو به من بگی مبارک باشه ... برو بیرون فقط از اینجا ..

ماهرخ - مسیح ... مسیح آروم مامان جان ...

سودابه - خاله مهنوش ... خاله صبر کن دو دقه ...

یه خانوم دیگه که نشسته ریز میخنده و زیر لب میگه : ای شیر مادر حلاله که گل کاشتی مسیح ...

مسیح عصبی می خواد سمت در بره که آستین پیراهنش رو میگیرم . به سمتم برمیگرده و دستش رو تند میکشه : تو چی میگی این وسط ؟ ...

لبم رو گاز میگیرم ، اما مسیح عینه خیالش نیست ... کلا انگاری شخصیتش طوریه که براش مهم نیست چه خبر میشه و قراره دیگران چه فکری راجع بهش بکنن !؟ ... ماهرخ که برمیگرده میگه : این چه کاری بود تو کردی ؟

مسیح باز کنار من رو مبل میشینه و میگه : زنیکه ی بی صفت خودش حالیش نیست چی ور ور میکنه ...

پسرا که توی داد و بیداد به این سمت سالن اومده بودن می پرسن : چی گفت مگه ؟

ماهرخ - چیزی نگفت که بیچاره ، فقط گف ...

حرارت تنت!

وا میرم و می خوام زمین دهن باز کنه اگه ماهرخ توضیح بده حرفای اون کله پوک رو ...

مسیح عصبی داد میزنه : همینت مونده جمله های اون بی مغز رو تو تکرار کنی برای این نره خرا!

خیالم راحت میشه و نفس عمیقی میکشم که مسیح متوجه میشه ... من حتی از خود مسیحم کلی خجالت میکشم

کسری - من نمی فهمم تو بحثای هیجانی چرا ما نره خریم ، منتها بحثه کمک و بدبختی میشه ما تاج سریم؟!!

اهورا سر جاش میشینه و میگه : آخ که دنیا بی مهنوش چه لذتی داره ، البته ببخشید زن عموها!

ماهرخ روی مبل میشینه و میگه : تو چرا گریه کردی ؟

خیلی بی مقدمه می پرسه و من نمی دونم چی بگم ... همه سمت من نگاه میکنم که میگم : خ.. خب من ... فقط دلم

برای خانواده م تنگ شده بود!

راست گفتم و واقعا دلم تنگ شده برای خونه ... ماهرخ با لبخند از جا بلند میشه و میگه : پاشو ... پاشو بریم

آشپزخونه یه چایی یه چیزی بیاریم برای مهمونات ..

همین لحظه اهورا میزنه روی پیشونیش و بی حواس میگه : صبحونه نخورده ...

سودابه : کی صبحونه نخورده ؟

هول میشه و نمی دونه چی بگه و آخر سر میگه : منظورم اینه صبحونه نخوردم ...

پسرا و من نفس عمیقی میکشیم که ماهرخ دستم رو میگیره و با هم به آشپزخونه میریم ... من حتی جای وسیله ها

رو نمی دونم و ماهرخ میگه : تو بشین عزیزم ...

چرا باید بشینم ؟ من عادت ندارم بزرگتر جلوم کار کنه و بشینم ... بی بی ایلگاره بیچاره توی ترکیه همین بساط رو

با من داشت و بابا چقدر جفتمون رو دعوا میکرد!

خدایا چقدر دلم می خواد برگردم خونه مون ... میگم : من انجام میدم شما برین بشینین ...

ماهرخ - خوب نیست زیاد کار کنی ، یادش بخیر سر سودابه و داداشش که باردار بودم حاجی نمی داشت تکون

بخورم

نفس عمیقی میکشه و اشک تو چشاش جمع میشه ... سر در نیارم از چی حرف میزنه ... نمیدونم چه جوابی بدم

که مسیح به آشپزخونه میاد و کنارم وایمیسه .. کمی یه وری سمت من خم میشه تا هم قدم بشه و بتونه دستش رو

حرارت تن!

دور کمرم حلقه کنه و دستش رو دور کمرم حلقه میکنه ... لبم رو گاز میگیرم که رو به ماهرخ میگه : منم بهش میگم دست به چیزی نزنه ... واسه خانومای باردار خوب نیست تحرکه زیاد ...

چشام گشاد میشه و تند به سمت مسیح برمیگردم ... ماهرخ هم بهش نگاه میکنه و با دست روی گونه ش میزنه و می گه : خدا مرگم بده ، پسر تو حیا نداری ؟ عمه ت نمیدونه چه خبطی کردی قبل از ازدواج حالا تو برو جار بزن ... هنوز چشمم اندازه ی دو تا توپ گلف گشاده از تعجب و مسیح پهلوم رو فشار میده تا به خودم بیام ... زن مسیح باردار بوده ؟ از مسیح ؟ قبل از ازدواج ؟ من الان باید نقش یه خانوم حامله رو بازی کنم ؟

مسیح بی تفاوت شونه بالا می ندازه و میگه : نامحرم که نیست ، الان زنمه

ماهرخ اخمو و ناراحت سمت گاز برمیگرده و میگه : الان زننه ، اون موقع که زنت نبود ... بود ؟

اخم میکنم و دستم رو تخت سینه ی مسیح میذارم تا دور بشه ... دستش رو اخمو از دور کمرم باز میکنه و منم با اخم و تاسف نگاهی میکنم ... مسیح محل نمیده و به سمت مادرش میره ... پشتش می ایسته خم میشه ، چونه ش رو روی شونه ی ماهرخ میذاره و با صدای ملایمی که اولین باره از دیشب تا حالا ازش می شنوم ، با محبت میگه : نبینم ماهیمون بره تو لک !

ماهرخ غمگین و دلسوز جواب میده : مسیح اون خیلی بچه س ، چطور دلت اومد ؟

لبم رو گاز میگیرم و میگم خاک بر سرم که حالا آنگ هرزگی خورده بهم ... بدم از مسیح میاد ... دلخور میشم ازش و میگم چقدر می تونه عوضی باشه ؟ اخمو از آشپزخونه بیرون میام و به سالن میرم . توجهی به بحثایی که میشه نمیکنم و فکرم کنار اینه که باید از مسیح دور باشم ... باید برم ... کسری گفته منو میبره ... کسری راست گفته ؟ بهش نگاه میکنم که مشغول حرف زدنه ... کمی تو جام جابه جا میشم که نگام به اهورایی می افته که داره منو می پاد ! مراقبه انگار ... اهورا از اولش حواسش به منم ... خودم رو به اون راه می زنم ، ماهرخه سینی چای به دست و مسیح سینی شیرینی به دست داخل میان ... مسیح که کنارم میشینه ناخود آگاه ازش فاصله میگیرم ... متوجه میشه و با اخم نگام میکنه !

چقدر مسیح برام زشت به نظر میاد ! پسره ی هوس بازه لعنتی ... یکی مثله مازیار یا آبانه کوفتی بعد از خوش و بش های کم و زیاد بلند میشن تا برن ... من تازه میفهمم که یکی از خانوما مادر اهوراس و یکی دیگه هم مادر یاشار

... این پسرا با هم فامیلن و من اونقدرا کنجکاو نیستم تا بفهمم نسبتشون با هم چیه؟! وقتی می خوان برن پسرا هم

کنار ما جلو میان برای بدرقه شون . نفیسه مادر اهورا نگاهشون میکنه : وا ، شما نمی خواین راه بیفتین ؟

می ترسم که کسری بره و تند میگم : نه ، کجا برن ؟

همه با تعجب نگام میکنند و سودابه می خنده : همه ش نگران بودم اینا با یکی ازدواج کنن که بینشون تفرقه بندازه

، اما انگاری تو مشتاق تری به بودنه اینا ...

لبخند تصنعی میزنم و جواب می دم : آره ، دوست دارم باشن ...

حقیقتا از تنها بودن با مسیح می ترسم و جدای این ، می خوام کسری باشه تا منو ببره ... مادرا که بیرون میرن نفس

راحتی میکشیم که اهورا میگه : تو هنوز هیچی نخوردی !

لبخند میزنم : گشنه نیستم ...

مسیح روی مبل لم میده و من به سمت کسری برمیگردم : بریم ؟

کسری میخواد جواب بده که صدای زنگ تلفن خونه میاد مسیح گوشی رو برمیداره : بله ... سلام وقت شمام بخیر

... بله خودم هستم ... گفته بودین دو روز دیگه ... آهان ، اوکی میرسیم خدمتتون ...

گوشی رو سرجاش میداره و سمت کسری میگه : کجا قراره برین به سلامتی ؟

کسری - منم نمیدونم ، فقط میدونم باید بریم چون قول دادم ...

مسیح اخمو می پرسه : کجا ؟

- می خوام برم ...

مسیح پوزخند می زنه : فکر کردی به همین راحتیه ؟

اخم میکنم : نمی خوام بمونم ، زوره ؟

مسیح از جاش بلند میشه و نا خود آگاه یه قدم عقب میرم ، من نمی دونم چرا بیخود و بی جهت ازش می ترسم ؟

بی خود ؟ واقعا بیخود و بی جهت نبود ، مسیح آماده ی هرگونه پاچه گیری و حمله س ... باید دور بمونم ازش ...

کسری کنارم می ایسته و اونم فهمیده اوضاع زیاد نرمال نیست و میگه : مسیح من بهش قول دادم ، هرجام بخواد

می برمش ...

حرارت تفت!

کسری میاد و جلوم می ایسته . همه انگاری از مسیح حساب میبرن و می دونن اعصاب درست و درمون نداره ..
مسیح روی مبل میشینه و میگه : اینو تونستم جای اون نکبت بذارم چون روی نحسش رو کسی ندیده بود ، کی رو
بیارم جای این بچه بگم زنده حالا !؟

اهورا - بلیطتون آماده نشد ؟

- کو ؟ کجاس ؟ بی پدر گذاشته رفته دستم مونده تو پوست گردو سر و کله ش پیدا بشه چی ؟
کسری - والا منم جای اون بدبخت بودم دمم رو می داشتمم رو کولم میرفتم ، تو اصلا خودت فهمیدی چه بلایی سرش
آوری ؟

مسیح اخم آلود خم میشه و آرنج جفت دستاش رو می ذاره روی دو تا زانوهایش ... پنجه های دستاش رو توی موهایش
فرو می بره و عمیق توی فکر میره ! اونم مشکل داره و کلافه س... اجازه نمیدم دلم براش بسوزه و به سمت همون
اتاقی می رم که لباس عوض کردم . باز لباسای سمانه رو تنم میکنم و بیرون میام ... حاضر آماده جلوی کسری
وایمیسم . کسی چیزی نمیگه . کسری در خونه رو باز میکنه و هر دو بیرون میریم ... توی ماشینش که جا میگیرم .
کسری راننده س و می پرسه : خب خانوم خانوما کجا بریم ؟

با خودم می گم کجا بریم ؟ من آدرسش رو دقیقا بلد نیستم ، فقط سه ماه از اومدنم به ایران میگذره و می گم : یه
برج بزرگی هست توی ایران ، می شناسیش ؟

- میلاد ؟

- آره آره ، همون... بریم اونجا ؟

کسری ماشین رو روشن میکنه که میگم : تو داداش اونی ؟

- اون کیه ؟

- آقا مسیح !

- اونو سودابه دوقلو هستن ، منم ته تغاری ام !

- شبیه اون نیستی ...

- من کلا از همه شون بهترم ..

لبخند میزنم و چیزی نمیگم . نزدیک به برج نگه می داره که میگم : یه شرکت مهندسی که اسم ترکی داره !

حرارت تن!

ابرو بالا میندازه : شرکت ؟

تند میگم : براشون کار می‌کردم ...

دوست ندارم ازم چیزی بدونه ، دوست ندارم ازم چیزی بفهمه پاش گیر باشه . کسری خوبه و دوش دارم ... اندازه ی همین یک روزی که می شناسمش و می دونم دوش دارم . پرس و جو میکنه و کمی با ماشین و کمی هم پیاده از آداما می پرسه تا پیداش میکنیم . شرکته وارداتی قطعات کامپیوتری که یه اسم ترکی داشته باشه اونقدری محدود هست که پیدا کردنش زیاد طول نکشه !

می خواد بره جلوی شرکت پارک کنه که تند میگم : نه .. اونجا نه ... همین جا خوبه ...

مشکوک نگام میکنه ، اما چیزی نمی پرسه . گوش میده و پارک میکنه ... به شرکت نگاه میکنه و سوت بلندی می کشه : صاب کارتون مولتی میلیاردره فک کنم ...

با خودم میگم فکر نکن ، مطمئن باش .. توره من مالک این دم و دستگاهه ...

- خب ، حالا می خوای چیکار کنیم ؟

- من باید با صاحبه این شرکت حرف بزنم ...

همین موقع ماشین بنز سیاه رنگی جلوی در شرکت ترمز میزنه ... راننده ی کت و شلواری پیاده میشه و در عقب رو باز میکنه ... تورج با کت و شلوار سیاه رنگش و هیکل روی فرمش پیاده میشه ... عینک آفتابی زده ... توی دلم قند آب میکنم با دیدنش ... میبینمش و لبخند میزنم که کسری می فهمه و میگه : اوهوع ، پریه قصه عاشقه شاهزاده ی قصر شده ؟

لبخند میزنم و میگم : همه ی هستیمه ! تنها کسی که دارمه ...

کسری لبخند میزنه و میگه : بچه ، مگه تو چند سالته ؟

برعکس مسیح من هر بار که کسری می گه من چند سالمه و بچه م بدم نیاد و خنده م میگیره لبخند میزنم و پیاده میشم . می خوام سمت دیگه ی خیابون برم که یکی از اون بادیگاردای جلوی در شرکت منو میبینن ... سر جام میمونم و بادیگارد پا تند میکنه بیاد سمتم ... توجه تورج سمتم جلب میشه و بادیگارد می خواد از کنارش بگذره تا بهم برسه ... تورج تند به خودش می جنبه و محکم با مشت توی صورت بادیگارد میزنه و چون خیلی یهویی به بادیگارد عقب پرت میشه ...

تورج به سمتم برمیگرده و داد می زنه : برو از اینجا ... فرار کن ... دیالا

هول می شم و گریه م میگیره ... نمی خوام سمت ماشین کسری برم ... کسری که شاهد این ماجراس و من پا تند میکنم و شروع میکنم به دویدن ... چند نفرشون دنبال من میان ... بی فکر و بی نقشه می دوم ... شونه به شونه ی آدما می خورم . بعضیاشون فحش میدن ، بعضیاشون پرت میشن ... من فقط راهم رو ادامه میدم . می فهمم که دنبال من ... اصلا نمیدونم کجام ... توی یه فرعی می پیچم ... یکی بازوم رو از راست میکشه و من توی بغلش می افتم . دستش رو جلوی دهنم نگه میداره تا داد نزنم . نفسم بریده بریده بلند میشه و سینه م خس خس میکنه ... از حجم هوا حنجره م درد میگیره و صداش رو بیخ گوشم میشنوم : هیس ... کسرام !

آروم میشم ... خیس عرقم و موهای از زیر شال دراومده م به پیشونیم چسبیده ... چند نفری وارد کوچه می شن ... یه کوچه ی بن بستی که من و کسرا پشت سطل آشغالش پناه گرفتیم و کسری محکم جلوی دهنم رو نگه داشته تا جیکم درنیاد ... نفسم رو حبس میکنم ... نا امید که میشن از کوچه میرن بیرون ... تعجب میکنم که بن بسته و کسری از کجا اینجا سر در آورده ؟ چند دقیقه همونطور میمونیم که کسری آروم دستش رو از جلوی دهنم بر می داره و میگه : هیس ... صبر کن برم یه نگاه بندازم ...

ترسیده با دستام مچ دستشو میگیرم و میگم : نه ... نرو ..

نگام میکنه . می دونه یه چیزی این وسطه که ازش بی خبره ... میدونه یه چیزی شده و یه چیزی هست که من نگرانم ... در عوض با دست دیگه ش مچ دستم رو میگیره و از جا بلندم میکنه ... یه پله ی اضطراری هست که ازش بالا میره و منو دنبال خودش میکشه . وارد یه مجتمع خرید میشیم و کسری همینطور پیش میره و منو می کشه ...

با عجله راه میریم و نگاه خلیلیا به سمت ما جلب میشه .. ماشین رو از جلو شرکت برداشته و رو به روی همین مجتمع خرید پارک کرده . در سمت شاگرد رو باز میکنه و هلم میده داخل برم . خودشم سوار میشه و گازش رو میگیره ... با چشمای اشکی به عقب نگاه میکنم و به این پی میبرم که حالا حالا ها نمی تونم تورج رو ببینم ! فکر میکنم که حالا چه خاکی توی سرم بریزم ؟ تورج گفته فرار کنم اما نگفته کجا برم ...

— صاف بشین ...

حرف گوش کن میشم و صاف سر جام میشینم . کسری عصبی میگه : تو چرا نپریدی تو ماشین آخه ؟

چیزی نمیگم که میگه : انگار واقعا پا رو دم شیر گذاشتی ...

حرارت تن!

– نمیتونم ... نمیشه که دیگه برگردم ...

– اون گنده هه ، همون پسره که گفت بری ... ینی یه جو عرضه نداره دسته تو رو بگیره بگه بابا من این دختر رو می خوام والسلام ... ؟

کاش همه چیز به همین راحتی که کسری می گه بود ! جواب نمیدم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه میدم . کاسه ی چه کنم چه کنم دستم میگیرم و هرطور حساب میکنم جایی رو ندارم که برم ... وقتی ماشین ترمز میکنه سرم رو از روی شیشه برمیدارم و به ساختمونی که ساختمونه خونه ی مسیحه نگاه میکنم ...

– نمیشه نیام اینجا ؟

– جایی به جز اینجا که برات امن باشه سراغ ندارم !

– امن ؟!

– مسیح سگ بشه بد میشه ، اونطوی که تو فکر میکنی نیست ...

– بارداریه خانومش قبله عروسی چی؟

– این بحثه خودشونه ... راستش معلوم نیست کدوم راست میگه و کدوم دروغ ! اما اون چیزی که معلومه اینه که تو جایی برای رفتن نداری و برای دو تاتون بهتره که یه مدتی همدیگه رو تحمل کنین ...

با اکراه به ساختمون نگاه میکنم و چیزی نمیگم . پیاده میشیم و به سمت ساختمون میریم . تموم مدت دارم به این فکر میکنم که تورج چطور می خواد از این مخمصه جون سالم به در بیره ؟ خدا کنه بابا رو ببینه ... وقتی در واحد مسیح رومون باز میشه تازه به خودم میام و بر و بر مسیح رو نگاه میکنم که با دیدنمون : چیه ؟ راه گم کردین ؟ کسری از کنار مسیح رد میشه و میگه : دارم از گشنگی میمیرم ..

مسیح نگام میکنه و میگه : دعوت نامه بدم خدمتت تا تشریفت رو بیاری داخل ؟

اخم میکنم و اخمو از کنارش رد میشم .. یاشار روی کاناپه خوابیده و اهورا جلوی تی وی نشسته ... انگار دیگه استرس تنها موندن با این چهارتا پسر رو ندارم ... اونم منی که ترس از جنس مخالف رگ و پی وجودم رو می لرزونه ! اهورا سوالی نگامون میکنه و مسیح دست به کمر سرپا ایستاده که کسری میگه : یه لقمه کوفت پیدا نمیشه نوشه جونمون کنیم ؟

مسیح میگه : اول بفرما کدوم گوری بودی تا ببینیم یه زهری بدیم کوفت کنی !

حرارت تنّت!

کسری – هیچ جا ... رفتیم دو تایی دور زدیم و برگشتیم ...

مسیح : باز تو به دختر دیدی ؟

کسری اخم میکنه : فعلا چه بخوای چه نخوای زن داداشمونه !

مسیح انگار غیرت رو قورت داده ... یعنی واقعا الان زنه این غوله بی شاخ و دمه روانی ام ؟ خیره خیره بهش زل

میزنم و با خود م میگم تف تو این زندگی ..

– ها ؟ چته ؟

به خودم میام و نمی دونم چند دقیقه س که به مسیح خیره م ... می خوام محلش ندم که عصبی جلو میاد و بازوم

رو میگیره : واسه من چشاتو چپکی نکن ...

– آیی دستم

می خواد چیزی بگه که اهورا بازوی دیگه م رو میگیره و عقب میکشه . مسیح بازوم رو ول میکنه ...

اهورا – چته تو پسر ؟

مسیح داد میزنه : معلوم نیست از کدوم درکی پا شده از خونه فرار کرده حالا واسه من طاقچه میاد ...

کسری – تو اصلا حالت میزون نیستا ، چیکاره این بدبخت داری ؟

مسیح پر حرص و سرخ شده میگه : کلا خوشم نمیاد از هرزه جماعت !

– تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی ...

– اونوقت تو این حق رو تعیین میکنی نکبت ؟ پیام بزمنت نفهمی از کجا خوردی ؟

یاشار که از خواب پریده میگه : ای تو ذات مسیح که نه شب گذاشتی برامون نه صبح ...

کسی محلش نمیده و کسری از تو آشپزخونه بیرون میاد و سمت دیگه ی من وایمیسه ، رو به مسیح میگه : خب

راست میگه ، چپ میری راست میری گیر میدی به این بدبخت ؟

مسیح به مسخره میخنده و میگه : یکی این بدبخته یکی من ... یارو معلوم نیس خوشیه کجا زده زیر دلش که در

میره از پای عقد یکی عینه من که بدبخت شدم رو بدبخت میکنه تا با عشقش پاشه بره ، بعد من میشم آدم بده ؟

حالا که خیالم راحت میشه اهورا به سمتم و کسری به سمتم ایستادن و نمیدارن دست مسیح بهم برسه جیغ میکشم

: تو به آدم نفرت انگیزی ...

مسیح شکل تیری که از کمون در میاره از جا می پره و سمتم میاد . اهورا و کسری می خوان جلوش رو بگیرن که مشت محکمی تو دهنه اهورا میزنه و کسری رو هل میده ... انگاری روی هیچ معامله کردم و ته دلم هری میریزه ... پنجه ش رو دور حنجره م میگیره و فشار میده ... اهورا داد میزنه : یاشار پدر سگ بگیرش ...

یاشار از جاش میپره و من کبود میشم ... با دو دستم دستش رو میگیرم تا از خودم دورش کنم ... صورتش رو جلو میاره و تو صورتم کلمه هاش رو تف میکنه : چه مرگت بود که فرار کردی ؟ شکمه توام بالا اومده بود خواستی بندازی گردنه یکی دیگه ؟ خواستی فرار کنی که بدبخت بمونه تو خماری ؟

کبود میشم و تازه پسرا از من جداش میکنن که روی زمین وا میرم .. درد حرفایی که ازش شنیدم خیلی سنگین تر از گردنیه که کم مونده بود تا خورد بشه ... به سرفه می افتم و اهورا عربده میکشه : خدا لعنتت کنه مسیح ... خدا لعنتت کنه ...

مسیح خودش نفس نفس میزنه از عصبانیت و کسری جلوم زانو میزنه ... با دستاش دو طرف صورتم رو نگه میداره و با اضطراب میگه : خوبی نهان ؟ نهان با توام ...

اشکام از روی گونه هام سر می خورن و مسیح داد میزنه : داره میمیره آشغال ! ... زنیکه خیابونی با من اینطوری حرف میزنه ... گدا گشنه ی ...

اونقدر سرخ شده و عصبانیه که دستش رو روی معده ش میذاره و پیراهنش رو چنگ میزنه ... پسرا حواسشون به منه و من با نفرت به مسیح زل زدم . کتتش رو از روی مبل برمیداره و از خونه بیرون میزنه .. یاشار برام آب میاره و به خوردم میده که به حق حق می افتم .

اهورا میگه : پاشو بریم ...

کسری - کجا؟؟؟

اهورا - بذاریم اینجا بمونه تا هرچی دق دلی داره از ساره سر این بدبخت خالی کنه ؟ ۳۲ سالشه یه جو عقل نداره ... یاشار - کجا رفت اصن ؟

کسری کلافه دستی لای موهاش میکشه و میگه : یاشار برو دنبالش ، معده ش خونریزی کنه بدبخت میشیم ...

یاشار تند بیرون میره و اهورا از جا بلند میکنه . سمت در میریم و میگه بهم : خوبی ؟ بهتر شدی ؟

حرارت تنت!

من بهتر نشدم و حس میکنم این آتیشه نفرتم از مسیح داره وجودم رو می سوزونه ... از خونه که بیرون میزنیم .

اهورا به کسری میگه : مسیح گفت زنگ زدن گفتن شناسنامه ها آماده س ، نمیری بگیری ؟

کسری : میرم حالا ، واستا ببینم اون گه کجا گذاشت رفت ؟ شما کجا میرین ؟

اهورا - میریم آپارتمان من ، بیاین اونجا ...

داشتن می بریدن و می دوختن ... من هنوز تو شوک جمله های پشت سر همی بودم که مسیح بارم کرده بود . حتی

وقتی توی ماشین کنار اهورا می شینم هم ذهنم پر میشه از اینکه اگه تورج بود از خجالت مسیح در می اومد .

جفتشون دو تا نره غول بودن که مطمئنا یا این اونو میکشت یا برعکس ! ماشین که ترمز میزنه به سمت اهورا نگاه

میکنم توقع داره پیاده شم و پیاده نمیشم ... مسخره س که من با بودن با چهار نفرشون نمیترسم اما وقتی با یکیشون

می خوام تنها بشم ترس برم میداره ... نگام میکنه و میگه : نمی خوای پیاده شی ؟

خجالت میکشم بگم نه ، اهورا از سر دوستی وارد شده و بی چشم رویه بگم می ترسم ، اما خودش انگار می فهمه

و حرفه خودم رو تحویل خودم می ده : همین ظهر با چهارتامون تنها بودیا ...

زیر لب میگم : ببخشید !

- حق داری ، می خوای صبر کنیم بچه ها بیان ؟

سکوتم رو که میبینی بی حرف سرش رو به پشتی صندلیش تکیه میده . انگار که چیزی یادش اومده باشه سرچاش

میشینه و روی یه برگه که از توی داشبوردش در میاره یه چیزی می نویسه ... برگه رو سمت من میگیره و میگه :

این شماره ی منه ، اگه من بعد با مسیح به مشکل خوردی یا هرچیز دیگه بهم زنگ بزنی ، باشه ؟

برگه رو میگیرم و تو جیب مانتوم میذارم : مرسی !

- چند وقته اومدی ایران ؟

نگاش میکنم و میگم : ۳ ماهه ..

- ایرانی قشنگ حرف میزنی ...

- بابام همیشه ایرانی باهام حرف میزد ...

دهن باز میکنه یه چیزی بگه که تلفنش زنگ میخوره ... تماس رو وصل میکنه و میگه : جانم کسری ... چی؟!؟ رفته اونجا چیکار ؟ ای سگ تو روحش مامانه بدبختش مشکله قلبی داره ... کثافت کاریای ساره به اون بدبخت چه مربوطه
اخه ؟ ... خب ، خب میام الان ...

تلفن رو که قطع میکنه سمت من برمیگرده ... کلید خونه ش رو توی مشتم میذاره و میگه : طبقه ۵ واحد ۱۱۳ ، برو بالا کسی نیست ... من باید برم ...

پیاده میشم که اهورا گازش رو میگیره ... به جز من انگار اینا هم کلی بدبختی دارن .. کلی مشکلات ... خوشم نمیداد منم یکی از مشکلاتشون بشم ... اهورا که ماشینش از جلوی چشمم غیب میشه نمیدونم شب به این تاریکی باید برم توی خونه ش یا نباید به برج نگاه میکنم و هنوز با خودم کنار نیومدم که یا دختر رو ببینم ... اویزون و حال نداره ... بدبختی اینجاها موج میزنه ... دو دلی رو کنار میذارم و از گوشه ی خیابون شروع میکنم به راه رفتن ... باید برم پیش پسر ایلگار ، شاید بتونه کمکم کنه ... حتما کمکم میکنه ... نباید دیگه مسیح رو ببینم ... چشمم به یه پارکی می خوره که سمت دیگه ی خیابونه و به سمتش میرم ... شب شده و حس میکنم خیلی گشمنه ... من حتی کوفتم ندارم که باهاش چیزی بخرم

روی یکی از نیمکتا میشینم و عجیب این سکوت پارک منو می ترسونه ... خلوتنه و اصلا شبیه پارک بزرگ شهر خودم توی استانبول نیست ... پرنده هم پر نمیزنه ... پشیمون میشم از پارک اومدن و می خوام بلند شم ... از امتداد همون خیابون برم تا برسم به ساختمون اهورا ... به جز اونا کسی رو نمیشناسم توی این شهر دراندشت !
یه قدم برمیدارم که یه خانومی جلوم رو میگیره ... بوی تلخ مشروبه معروف تورج رو میده .. دوشش ندارم و بینیم کمی لوچ می افته ... می خوام از کنارش بگذرم که میگه : پده بیاد خب ...

اولش فکر میکنم که با من نیست ... اما وقتی می بینم که به جز من کسی دیگه اطرافم نیست می فهمم با منه ... ترس برم میداره که نکنه دزده ..

— به خدا چیزی ندارم ...

به لحن شلی صدا بلند میکنه و میگه : بچه ها بیاین ... اینجاس ...

ته دلم خالی می شه ، حسم میگه تو بد مخمسه ای افتادم و حسم درست میگه .. از ترس یه قدم عقب میرم که دور تا دورم رو چند نفری میگیرن . سه تا پسر و دو تا دختر ... می خوام خونسرد باشم و از بینشون بگذرم که یکی از پسرا جلوم رو میگیره و میگه : مواد رو بده بیاد ...

همه شون مستن ... گریه م میگیره و خودم رو لعنت میفرستم برای خونه ی اهورا نرفتن ... یکی داد میزنه : اونجا چه خبره ؟

همه سمت صدا برمیگردیم ، از روی فرمی که تنش می فهمم که نگهبانه پارک و خیلی نمیگذره که صدای آژیر ماشین پلیس رو می شنوم ... نفس راحتی میکشم و اونا پا به فرار میذارن ! مامورا زرنگترن ... دنبالشون میکنم و من روی نیمکت کز میکنم .

یه خانوم چادری جلوم می ایسته و با لحن خشنی میگه : پاشو ... یاالله ...
- کجا ؟ چیکاره من داری ؟

مامور پلیسه و انگاری حرف منو نمیشنوه مچ دستم رو میگیره و میکشه ... از جا بلندم میکنه و من با دست دیگه م روی دستش میذارم و میگم : ولم کن ، کجا میبری منو ؟ ...

داخل ون پرتم میکنه ... در کشویی رو می بندن ، منو کنار اون شارلاتانای لعنتی که مسبب این بدبختی هستن میذارن ... صدای حق هقم بلند میشه و کی فکرشو میکرد به این جاها برسم ؟ نمیدونم چقدر می گذره که ماشین روی ترمز میزنه ... در رو باز میکنن و به نوبت همه رو از ماشین پیاده میکنن ...

- به خدا من کاری نکردم ... خانوم تو رو خدا بذارین برم ...

اصلا انگار گوش شنوا ندارن و من بیچاره تر به نظر میرسم ... داخل راهروی بازداشتگاه نگهمن میدارن و سر و صدا خیلی زیاده ... یکی سرش باند پیچی شده و فحشای رکیکی به مرد جوونه کنارش میده ... یکی دستبند به دست از راست به چپ التماس میکنه شاکی رضایت بده ... من توی تموم عمرم پام به کلانتری باز نشده بود .

گریه میکنم و صدای حق هقم توی حنجره م خفه میشه ، نوبت به نوبت داخل دفتر یکی از مامورا میشن و من پُرم از دلهره حالا چه خاکی توی سرم کنم ؟ دست و پاهام به لرزه در اومده و این همه شلوغی و دعا و مرافعه توی فضای کلانتری منو بیشتر می ترسونه .. نوبته من که میشه با ترس به همون مامور زنی که حالا جلوم ایستاده نگاه

حرارت تفت!

میکنم ... از جا بلندم میکنه و من بی حِسَم ... چقدر این محیط ترسناک به نظر میرسه و من حسه کسی رو دارم که

انگار کسی رو کشته انگار کناهاکاره که انقدر می ترسم!

داخل که میشیم مرد جوونه ریشو سر بلند میکنه و با ابروهای گره خورده نگام میکنه ... خشن میپرسه : اسم ؟

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : نهان !

- نام خانوادگی ؟

حواسم به یه متهمی که گوشه ی ابروش پاره شده و خون میاد پرت شده که متوجه نمیشم چی میگه و یه دفعه

صدای فریادش رو می شنوم : مگه گری ؟

از جا می پرسم و تند میگم : ارگان نهان ارگان ...

- تو پارک چیکار میکردی ؟

- به خدا .. ه ... همینطوری رفتم ...

شاکی صدا بلند میکنه : حتمی رفتی هوا بخوری با یه مشت دزد و معتاده مست ...

با گریه میگم : به خدا راست میگم ...

- فرار کردی ؟

گنگ نگاش میکنم که کلافه باز تکرار میکنه : از خونه فرار کردی ؟

- نه به خدا ...

- قسم نخور انقدر پشت سر هم ... پس چه غلطی میکردی ؟

سکوتم رو که میبینه تلفن رو محکم روی میز جلوم میکوبه و میگه : زنگ بزنگ بزرگ تری بیاد ...

بزرگتر ؟ به کی بگم آخه ؟ یاد شماره ی اهورا می افتم و تند اونو از تو جیب مانتوم در میارم ... باید بهش زنگ بزنگم

؟ ... دو دلم ... نمیتونم دردرس جدید بسازم براشون ... اما چاره ندارم و با همون دستای لرزونم شماره میگیرم ...

خیلی منتظر میمونم که برنمیداره ... اون آقای اخمو و عصبی مشغوله کارشه و از فرصت استفاده میکنم . باز شماره

میگیرم و این بار بوق دوم تلفن رو برمیداره : بله ؟

صداش رو که می شنوم دلم آروم میگیره .. حس میکنم یه آشنا پیدا کردم و بغض کرده میگم : اهورا ...

کمی مکث میکنه و انگار تازه منو شناخته که تند میگه : جانم ... نهان تویی ؟ کجایی ؟ این خطه کیه ؟

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : کلانتری ...

– کجا ؟ کلانتری ؟ تو اونجا چیکار میکنی ؟ آدرسش رو بده ...

بلد نیستم و گوشی رو جلوی مرد میگیرم . توجهش به من جلب میشه و انگاری دلش می سوزه برای این همه بی دست و پا بودنم ... تلفن رو میگیره .. آدرس کلانتری رو میده ... به دستور همون آقا مامور زن منو باز میبره توی راهروی کلانتری و روی صندلی میشینم . همه ی وجودم چشم شده و انتهای کلانتری رو زیر نظر میگیرم ... تقریبا نیم ساعتی میگذره و دیگه این همه هیاهو و درگیری برام عادی شده که میبینم سه تاشون از پیچ راهرو داخل میان ... هر سه هستن و مسیح نیست ... تا منو میبینن به سرعت قدماشون اضافه میکنن و منم از جام بلند میشم ... با دیدنشون داغ دلم تازه میشه و زیر گریه میزنم ... اهورا با دست بازوم رو میگیره و میگه : خوبی ؟ چی شده ؟ اینجا چیکار میکنی ؟

کسری – نهان چته ؟ آروم باش دو دقه ...

یاشار – خب بذار پنج دقه بشینه ...

تند میگم : بریم فقط ... از اینجا بریم ...

اهورا سمت مامور زن برمیگرده و میگه : خانوم ما باید کجا بریم تا ایشون رو همراه خودمون ببریم ...

خانوم به سمت در میره و منو پسر ها هم دنبالش .. بعد از کسب اجازه برای داخل رفتن همه میریم تو ... همون مامور

تخس سر بلند میکنه و با دیدنمون رو به من می پرسه : می شناسیشون ؟ چه نسبتی باهات دارن ؟...

می مونم که چه جوابی بدم ...

اهورا – سلام جناب سروان ...

– سلام ..

کسری جلوی میز می ایسته و میگه : چی کار کرده که اومده اینجا ؟

– شما کیش میشی ؟

– نه ...

مامور سر بلند میکنه و میگه : چی نه ؟

– من کیشمیش نیستم جناب سروان !

حرارت تنت!

دهنم باز میمونه و اهورا با پاش به ساق پای کسری میکوبه ...

کسری - آخ ... پام ...

سروان - من با تو شوخی دارم بچه ؟

- به خدا خودتون گفتین کیشمیشی !

اهورا تند میگه : من عذر خواهی میکنم قربان ... من پسرعمو ی شوهرشم ایشون برادر شوهرشون این آقا هم پسر

عمه ی شوهرشه ...

سروان ابرویی بالا میندازه و میگه : اونوقت شوهر این خانوم کجاس ؟ الان خیلی حس کردی زرنگی ؟

اهورا اخم میکنه : متوجه منظورتون نمیشم

یاشار - آقا زرنکه چی ؟ داره راستشو میگه خب ...

کسری روی صندلی جلوی میز نشسته و میگه : شوهرش نتونست بیاد ...

چقدر ناراحت میشم از مسیح .. ناراحت میشم که نیومده ... با اومدن مسیح همه چیز تموم میشد ... سروان رو به

زن میگه : اسدی ، ببرش بازداشتگاه تا کس و کارش بیان ..

اهورا - آقا خداهشاده راستش رو گفتم ، حداقل مهلت بدین زنگ بزنییم به شوهرش ...

سروان - چرا باید جای شوهرش به تو زنگ بزنه بیای ؟ تنت می خاره بندازمت گوشه هلفدونی ...

اهورا - شما نذار بره بازداشتگاه ده مین دیگه شوهرش میاد ...

سروان به من نگاه میکنه که میگم : تو رو خدا ... به خدا راست میگم ...

کسری - آقا شما ده دقه به ما تایم بده ، حله دیگه ...

سروان - ببرش بیرون ، تا ده دقیقه بیشتر طول کشید مستقیم بازداشتگاه ... (رو به پسرا) شما تشریف ببرین

بیرون از ساختمون اینجا شلوغ هست به قدر کافی ...

پسرا که میرن باز منو برمیگردونه روی همون نیمکت توی راهرو ... نا امیدم و به اومدن مسیح هیچ امیدی ندارم ...

مسیح از من نفرت داره و منم ازش نفرت دارم اما کمتر از یک ربع ساعت میبینمش ... شلوار کتون سیاه رنگ

اسپرت و پیراهن مشکی جذبی پوشیده که با ته ریش و اون هیکل فوقه ورزشکاریش بدجور توی چشمه و به جرات

میگم نگاهها روخیره ی خودش میکنه ... شاید با تکاوری یا مقام قضایی چیزی اشتباهش گرفتن ... تند از جام بلند

حرارت تفت!

میشم که چشمش به من می افته ... با عجله خودش رو به من میرسونه و صدا بلند میکنه : تو اینجا چه غلطی میکنی ؟ ها ؟

لبم رو گاز میگیرم و دیدن مسیح ترسم رو هزار برابر میکنه که دستش رو به قصد زدنم بلند میکنه و داد میزنه : تو اینجا چه گهی میخوری ؟

یکی از سربازا جلوش رو میگیره که مسیح قدمی عقب میره ... چشماش رو خون گرفته و من تا سر حد مرگ از مسیح میترسم ... سمت ماموز زن برمیگرده و میگه : آخه این ماله این حرفاس که شما گرفتی آوردیش اینجا ؟ با کی باس حرف بزنی ؟

– آقا صدات رو بیار پایین ...

مسیح – این بچه رو آوردین اینجا بعد میگی صدات رو بیار پایین ؟

همون سروان از اتاق بیرون میاد و به مسیح نگاه میکنه : چه خبره اینجا ؟

مسیح – منم همینو میگم ، چه خبره اینجا ؟

سروان – بیا داخل ببینم چی میگی ؟

مسیح داخل میره و مامور زن دنبالش ... دست منم گرفته و ناچاراً منم همراهشون میرم ... سروان پشت میزش میشینه و رو به مسیح میگه : چی شده آقا ؟

مسیح با همون چهره ی تخسش میگه : داداشم زنگ زده گفته که این (به من اشاره میکنه) بازداشتگاس ... اونم کی ؟ یکی که اسمش تو شناسنامه ی منه ... !!!

متعجب نگاه میکنم ... حتی نمیگه که من زنشم ... حتی اگه اسمی باشه و رسمی نباشه ... سروان : شناسنامه و مدارکتون رو ببینم ...

مسیح جفت شناسنامه ها رو روی میز میندازه و سروان شناسنامه ها و زیر و بمشون رو چک میکنه و میگه : خودت داری میگی بچه و همین بچه زننه ؟ بعد نصف شب تو پارک چیکار میکنه ؟

مسیح جلو خم میشه و جفت دستاش رو به میز تکیه میدده و میگه : واسه قهر کردن زنم از تو خونه م باید کنفرانس مطبوعاتی برگزار کنم ؟

حرارت تفت!

از قهر کردن حرف میزنه و می خواد بگه ما درگیر شدیم و من از خونه گذاشتم رفتم . با هر نقشه ای که پیش میره موافقم فقط منو از این خراب شده بیره بیرون ... سروان اخم میکنه و میگه : داری تند میری ...

– شمام ناموست تو بازداشتگاه و کلانتری و کوفت و زهره مار بود تند میرفتی ! یعنی هرکی تو خیابون راه بره دزد کیفش رو بزنه ، دزده و باس بیاد کلانتری و شب توی بازداشتگاه بمونه ؟ یارو تو پارکه چون بغل دستیش مست و پاتیل بوده اینم مست و پاتيله ؟

حتی اسمم رو به زبون نمیاره .. نزدیک یه ربع ساعتی حرف میزنن و تازه رضایت میدن من برم مسیح جلوتر از من میره و منم بعد از اون از اتاق بیرون میرم . میبینمش که کناری ایستاده و با دست راهرو رو نشون میده و میگه : جلوتر راه برو عقب نمون

حس رضایت بهم دست میده و پاتند میکنم . جلوی مسیح راه میرم و مسیح پشت سرم راه می افته . حس میکنم می خواد مراقب باشه و اونم زیاد از این فضای پر از استرس و تنش راضی نیست ... خصوصا که هر لحظه از یه سمتش صدای داد و بیداد میاد .

از ساختمون که بیرون میزنیم پسرا رو میبینم و می خوام سمت اونا برم که مچ دستم رو قفل میکنه . نگاه میکنم .

– کجا سرتو انداختی پایین میری ؟ باز بیفتی با اون اسکلا و این بار باید کجا دنبالت پیام تا جمعیت کنم ؟

هر سه نفر اونا جلو میان و خودشون رو به ما می رسونن ...

کسری – نهان ، دخترم چقدر بزرگ شدی ... حبس سخت گذشت ؟

نه نای خندیدن داشتم و نه توانه بی تفاوتی ... کسری رسماً تعطیل بود به قول اهورا

اهورا – چی شد ؟

یاشار – چرا نمیاین بریم ؟

مسیح به سمت ماشینش میره و منو دنبال خودش میکشه همزمان میگه : نخود نخود ، هرکه رود خانه ی خود ... شرتون کم ...

در سمت شاگرد رو باز میکنه و منو داخل هل میده . با نگاه ملتمس به بچه ها نگاه میکنم که اهورا میگه : کجا می بریش ؟

مسیح ماشین رو دور میزنه .. پشت فرمون میشینه و میگه : می برمش خونه ش !

استارت زده و راه می افته ... نمی فهمم منظورش از این حرفا چیه و چی توی سرشه ، حتی جرات ندارم چیزی بپرسم ... میبینم که جلوی یه خونه ی ویلایی نگه می داره ... شب از نیمه گذشته و تقریبا ساعت ۱۰ یا ۱۱ شبه ! منو مسیح تنها ... جلوی یه خونه ی ویلایی که قطعا منظورش داخل رفته ... با ریموت در خونه رو بالا میده و ماشین رو روشن میکنه ... میره داخل ... ته دلم خالی میشه .. مسیح به قدر کافی خودش و حضورش ترسناک هست که حالا ماجرا ترسناک تر بشه ... کنار یه پرشیای نقره ای پارک میکنه و سمت برمبگرده : پیاده شو ...

خودش پیاده میشه ... تند دستم رو میزنم روی قفل و در رو قفل میکنم ... مثل سگ ترسیدم و هزار بار خودمو لعنت میکنم که چرا توی همون کلانتری نمودم ؟ عرق میکنم و حسه خفگی بهم دست میده ... دور زدن مسیح از سمت راننده تا سمت در شاگردی که من نشستم برام یه سال می گذره ... وقتی پیاده نشدن منو زل زدنم رو میبینم خم میشه و با دست به شیشه میزنه ... اشاره میکنه پیاده شم و من ناخود آگاه کمی نیم تنه م رو عقب میبرم ... می فهمه که ترسیدم ... صدای ملایمش رو از پشت شیشه می شنوم : پیاده شو ...

وقتی بی عکس العمل بودم رو میبینم دستگیره رو بالا پایین میکنه و میبینم در باز نمیشه ... عصبی به شیشه مشت میزنه که از جا می پریم ...

– درو باز میکنی یا بشکنمش لامصب رو ؟

از شانس خیلی خوبم سوییچ رو توی ماشین جا گذاشته و نمیتونه داخل بیاد ... حالا نمیدونم چه غلطی بکنم و با شناختی که از مسیح دارم صد در صد در رو میشکته برای داخل شدن ... عربده میکشه : گیرم بیفتی قیمه قیمه ت میکنم نسناس ...

از صدای عربده ی مسیح چراغ جلوی ساختمون ویلایی روشن میشه و از شدت ترس و اضطراب سرم گیج میره ... مسیح منو آورده تا مثل زنش بی آبروم بکنه و من مطمئنا که ساره ی بیچاره هم اگه پای بچه ش وسط نبود به ازدواج و عروسی تن نمی داد ... خودش تنها نیست و دست کم باید سه چهار نفری توی ویلا باشن و بخوان گروهی چوب حراج به حیثیتم بزنن ... حالت تهوع میگیرم و عرق سردی از شقیقه م به پایین سر می خوره ... مسیح اونقدر بی اعصاب هست که بی مراعاته حتی دستش ، مشت محکمتر از قبلی به شیشه میزنه و باز نعره میزنه :

– توله سگ این دره صاب مرده رو باز کن ...

یکی از پشت مسیح میاد و من حس میکنم توهّم میزنم ... چشمام رو باز و بسته میکنم تا بهتر ببینم .. اما انگاری

واقعا ماهرخه ... جلو میاد و صداش رو می شنوم : خدا مرگم بده ، چی شده مسیح ؟

حاج آقا هم پشت سر ماهرخ میاد و کنارش می ایسته : چه خبرته پسر ؟ صداتو انداختی پسه سرت ...

– به والله اگه همین الان درو باز نکنه خودش و ماشین رو باهم آتیش میزنم ...

ترس برم می داره و با همون حاله بدی که دارم قفل درو می زنم ، حالا که چشمم به ماهرخ افتاده انگاری قوت قلب

میگیرم و می فهمم که همه ش توهّم بوده ، چقدر پیشه خودم از افکارم نسبت به مسیح شرمنده میشم .

مسیح عینه ببره زخمی سمت در هجوم میاره و درو باز میکنه . بازوم رو میگیره و بیرونم میکشه ... جیغ زدنۀ منو

جیغ زدنۀ ماهرخ با هم برابر میشه

حاجی – چه غلطی میکنی مسیح ؟

ماهرخ بینه منو مسیح می ایسته و من هنوز بازوم بین انگشتای مسیح گیره ...

ماهرخ – به خدا شیرمو حلالیت نمیکنم دست روش بلند کنی

مسیح عصبی میگه : بیا اینور تا لهش کنم ...

باباش دستش رو میگیره و عقب میکشه : مَرَد رو زن دست بلند نمیکنه ...

مسیح بازوم رو ول میکنه و کلافه دستی لا به لای موهاش میکشه ... ماهرخ سمت من بر میگردد و دستش رو روی

صورت خیس از اشک و عرقم میکشه و میگه : خوبی دخترم ؟ آروم باش

فقط به مسیح نگاه میکنم که کلافه س و دستش رو روی معده ش میذاره و چنگ میزنه ... بابای مسیح نزدیکم میشه

و میگه : حالت خوبه ؟ چتونه شما دو تا ؟

مسیح باز آتیش میگیره : زنیکه نفهم در ماشین رو از تو قفل کرده ...

ماهرخ اخمو و عصبی سمتش نگاه میکنه : حتما یه چیزی گفتی که بیچاره ترسیده ازت ...

حاجی – صداتو بیار پایین خانوم ، پیش در و همسایه زشته ... بریم تو ...

حالم دگرگونه و حس میکنم از شدت ترس فشارم جا به جا شده که هم سرم درد میکنه و هم حالت تهوع امونم رو

بریده ... وارد سالن پذیرایی میشیم . یه خونه ی بزرگه که با وسایل سلطنتی و شیکیه به رنگ طلایی دکور شده .

ماهرخ منو سمت یکی از صندلی ها می بره و من معذب میشینم . از اونا خجالت میکشم ... از اینکه مسیح جلوی اونا

می خواست دست روم بلند کنه ... اونا که خبر نداشتن از اتفاقی که بین منو مسیح افتاده و فکر میکردن من یه زن باردارم که شوهرم بی مراعاته و با نفرت می خواد از خجالت من در بیاد و دست روم بلند کنه ...

ماهرخ آب قند به دست نزدیکم میشه و من به زور میگم : دس... دسشویی ...

هولزده اب قند رو روی میز میذاره و برای بلند شدن کمکم میکنه ... راه دسشویی رو نشونم میده و من با عجله داخل میرم . حس میکنم تموم دل و روده م به هم می پیچه و من تا آخر عمرم وقتی دچار این حالت و این توهم ها میشم مازیار رو نفرین میکنم ... چند دقیقه ای میگذره و من چقدر توی این یک هفته با اتفاقای ریز و درشت دست و پنجه نرم کردم ... ترسیدم ... نمیدونم چی میشه ... مسیح و ماجرای این ازدواج سوری هم دردسری شده برای خودش ... به مسیح اعتماد ندارم ... وجود ساره نامی با اون شرایطی که شنیدم ترسناکه

با همون حاله بد و رنگ و روی پریده بیرون میام... زودتر از همه مسیح رو میبینم که تکیه ش رو داده به دیوار روبه رویی و به محض بیرون اومدنم تکیه ش رو میگیره سمتم میاد و می خواد بازوم رو بگیره که یه قدم عقب میرم ... مکث میکنه اما به روی خودش نمیاره ... تند میگه : چی شده ؟

نگرانه ... اما نگرانه چی ؟ تند می پرسه : تو حامله ای ؟ ...

با چشمای گشاد شده نگاش میکنم ... ساره از بیخ و بُن اعتماد مسیح رو نابود کرده ، عینه مازیار که این بلا رو سر من آورده ... اخم میکنم و میگم : حالم از تو به هم می خوره فقط !

پشت دستش رو بالا میبره و میگه : میکوبم تو دهنتا ، زر زن یه کلام بگو چه مرگته ؟

همین موقع ماهرخ میاد و من قربون صدقه ش میرم که به موقع به دادم میرسه . رو به مسیح با اخم میگه : آدم با زنش ، اونم زنه حامله ش اینطوری حرف نمیزنه ... خجالت بکش مسیح ، خجالت ...

دستم رو میگیره و منو دنبال خودش می بره ... مسیحم چیزی نمیگه و توی خودش ... جوابش رو نمیدم و میگم بذار فکر کنه منم باردارم ... مرضه خونم بالا میره و می خوام اذیتش کنم ... از دوشبه پیش تا حالا کم اذیتم نکرده بود .. پدر مسیح طول و عرض سالن رو راه میره و با دیدنه منو ماهرخ ثابت می ایسته . همون حالت اخمو میگه : خوبی

دختر جان ؟

— بله ، ممنونم ...

حرارت تفت!

روی مبل میشینم . مسیح به سالن میاد ... ماهرخ درحالی که به آشپزخونه میره میگه : دکتر چی گفت ؟ سونوگرافی و اینا نوشت ؟

روی صحبتش با منه و من تو جواب دادن میمونم ... دکتره چی ؟ کجا ؟ برای چی ؟ مسیح میگه : همه چیز طبیعییه ...

سرخ میشم و لبم رو گاز میگیرم ... طبیعی ؟ خدا لعنتت کنه مسیح ... بابت امشب نبودنمون اسم دکتر رفتن آورده برای بچه ... مسیح دقیق و ریز بین نگاهم میکنه و میبینه سرخ و سفید شدنم از خجالت رو ... پوزخند میزنه و روش رو ازم برمیگردونه ... درسالن باز میشه و کسری رو می بینم که داخل میشه ... ناخود آگاه لبخند میزنم و این از چشم مسیح دور نمیمونه

کسری هم با دیدنم لبخند میزنه ، از جا بلند میشم . کسری سلام بلند بالایی با صدای رسا میکنه که توجه همه جلب میشه

ماهرخ - سلام قربونت برم ، شام خوردی ؟

کسری - زهره مار خوردم !

به من میرسه و بهم دست میده : احواله خانوم کوچولو ؟

- خوبم ...

کمی نزدیک تر میاد و بیخ گوشم میگه : امنه ؟ یا رَم کرده ؟

- رَم کرده بود ، الان امنه !

می خنده و مسیح میگه : جلسه س ؟

کسری سمتش برمیگرده : کنفرانسه

به باباش نگاه میکنه : چطوری حاج کمال ؟ همه چی رو به راهه ؟

ماهرخ سینی که توش چند تا لیوان آب میوه داخلشه رو دست گرفته و وارد پذیرایی میشه : من نگفتم بابات رو با اسم صدا زنن ؟

سینی رو روی میز میذاره و کنارم میشینه . کسری میگه : ماهی جون ... با اسم صدا زدن صمیمیت میاره ...

کمال - پدر سوخته نگفتم نگو به مادرت ماهی ؟

حرارت تنت!

کسری کنار مسیح میشینه : ننه مه اختیارش رو دارم!

مسیح – زهره مار و ننه مرتیکه بز ، صداش نکن ننه ... ععع ...

کسری – یعنیا ، خونه نیست که ... وجدانا منو از هر چهار راهی برداشتین آوردین بزرگ کردین ببرین بذارین سر جاش ...

ماهرخ – زهره مار چی بود خوردی ؟ غذا پیدا نمیشد ؟

کسری خم میشه لیوان آبمیوه ش رو بر میداره : گیره یه آدم زبون نفهم افتاده بودیم که گیز داده بود به یه دختر بچه ای اصلا بیا و ببین . اهورا که دیگه از مخش دود بلند میشد ...

ماهرخ : وا ، به دختر بچه چی کار داشت ؟ مردم دیگه سالم نیستن !

مسیح اخم آلود و با تهدید به کسری نگاه میکنه و کسری از رو نمیره : برادره من یه طوری داری چپ چپ نگام میکنی انگار از تو و آزار و اذیتت گفتم ...

ماهرخ – خدا نکنه ، پسر من ماهه کسری ... ماه ! مسیحه من رو با اون بی وجدانا مقایسه نکن ...

پقی می خندم که توجه همه جلب میشه ... اخمای مسیح هزار برابر توی هم میره و چیزی نميگه ...

کمال – بردار از این آب میوه ها بخور ...

با اخم به من تعارف میکنه ... بهش حق میدم که سایه م رو با تیر بزنه ... سخته براش دختری رو تحمل کنه توی خانواده ش که قبل از ازدواج با پسرش رابطه داره ... چقدر تفاوت هست بین حاج کمال و بابام ... بابا ... نفس عمیقی میکشم و در جواب کمال میگم : ممنونم !

منم باهانش راحت نیستم . ساعت نزدیک ۱ نیمه شب میشه که مسیح از جاش بلند میشه و رو به من میگه : پاشو بریم ...

همونطور نشسته نگاش میکنم . من دوست ندارم با مسیح برم . خودش اینو میدونه و با اخم های درهم تشر میزنه :
با توام . پاشو بریم خونه ...

خونه ؟ دستی روی بازوم میشینه و به سمت ماهرخ نگاه میکنم که میگه : خب شب اینجا بمونین ... برین تو اتاق خودت ...

مسیح – فردا سر کار دارم باید زود برم ... (رو به من) گوشِت بامنه ؟ میگم پاشو بریم خونه ...

کسری - خب بذار ساره اینجا بمونه ...

مسیح می خواد تشر بزنه که ماهرخ میگه : وا ، کجا دور از شوهرش بمونه ؟ جفتشون اینجا بمونن ...

مسیح که طاقتش تموم میشه ... خم میشه و بازوی دیگه م رو میگیره . از جا بلندم میکنه و میگه : هزار بار باید به حرف رو بهت بگن ؟ ...

بد باهام حرف میزنه . اخم میکنم و چیزی نمیگم ، دوست ندارم برم . کسری بهم خیره س و می دونه علاقه ای به رفتن ندارم ... کمال خان با همون اخمش خداحافظی می کنه و بعد از خداحافظی با همه مسیح منو تقریبا سمت ماشین میکشه و طبق معمول این دو روز اخیر هلم میده سمت صندلی شاگرد ! می شینم و خودش پشت فرمون جا میگیره ، استارت میزنه .

- کنگر خورده لنگر انداخته ... امشب اگه اونا نبودن که خونت حلال بود . حالیه که !؟

از در خونه رد میشیم و توی جاده راه افتاده که میگم : تو مشکلک دقیقا با من چیه ؟

- همه چیه ... اصلا بودند مشکله ...

- تقصیر منه زنت گذاشته رفته ؟

به آنی عصبی میشه و داد میزنه : اون حروم زاده زنه من نیست ... تا نکوبیدم تو دهنه انقدر زن زن نکن ...

میتروسم ، دیگه نه کسرایی هست و نه کمالی یا ماهرخی که بخواد جلوش رو بگیره ... چیزی نمیگم و بلند تر میگه :

گه خورده گذاشته رفته ، ترسیده مثله سگ که گذاشته رفته ... به سیخ میکشمش ... بین کی بهت گفتم اینو ...

اصلا همه تون از یه قماشین ، دندون گرد ... عشقتون رو از فرهاد میگیرین و دیناراتون رو از خسرو !

پارک میکنه توی پارکینگ خونه ش و به سمتم برمیگرده : پیاده شو ...

می دونم که داره پیشگیری میکنه بابت قفل کردنه درماشین توی خونه ی کمال خان و این بار میخواد من اول پیاده

شم .. پیاده میشم و ترسیده منتظرم اون پیاده بشه ... این بار تنهایییم ... دو تامونیم فقط .. پیاده که میشه میره سمت

آسانسور ... در آسانسور باز میشه و به عقب نگاه میکنه . بی حرکت بودن من رو که می بینم .. کلافه نفس عمیقی

میکشه و دو دستش رو به پهلوی هاش میزنه ... به سمتم برمیگرده و میگه : حتما باس چارتا لیچار بارت کنم تا قدم

از قدم برداری ؟

با صدای گرفته میگم : نمیشه نیام ؟

حرارت تن!

– که باز پیام تو کلانتریا جمعت کنم؟ فکر کردی همیشه اینقدر شانس میاری که گیر پلیس بیفتی؟ گیر یه بیشرف بیفتی چی؟

حرفش حقه، اما خونه ای که میگه باهاش برم هم امنه؟ اصلا خوده مسیح ازاون آدم خوباس؟ نیست... از اون خوبا نیست که ساره با شکم بالا اومده گذاشته رفته... نگاش میکنم که جلو میاد و باز بازوم رو میگیره و حرصی میگه: ۳۲ سالمه و هنوز هیشکی نتونسته اونقدر که تو توی این دو روز ریدی به اعصابم، گند بزنه به اعصابم... یه حرف رو یه بار میزنم و توام انجام میدی...

اشکم میریزه و میگم: ترسیدم فقط...

انگار رحم نداره که میگه: منو با اون بی ناموسای پلاس توی خیابون اشتب گرفتی! من ناموس دارم... اونقدر دکه نیستم که چشمم دنبال یه بچه باشه... یا میای بالا، یا به مرگه ماهرخ پلیس که هیچ، داعشم زنگ بزنه که با اجازه ی شوهرش ولش میکنیم، ترجیح میدم قیمه قیمه شده ت رو ببینم تا اومدنم و باز دیدنت...

ولم میکنه و سمت آسانسور میره که تند دنبالش میرم. چاره ای هم مگه میمونه جز اعتماد کردن؟ کنارش توی آسانسور می ایستم و با خودم تکرار میکنم مسیح شوهرمه... مسیح شوهرمه... هی میگم، اما نیست.. مسیح شوهر نیست و من می خوام خودم رو آروم کنم و بگم اگه مثلا با هم تنها توی یه خونه هم باشیم بازم مسیح شوهرمه.... من یه ترک تبار از ترکیه م و اونقدر آزاد بودم که این با مسیح بودنم اذیتم نکنه و بتونم باهاش کنار پیام...

کف دستام عرق میکنه و صدای دینگ باز شدن درای آسانسور حکم مرگه انگار که مضطرب تر میشم.. مسیح جلو میره و در رو باز میکنه. همونطور پشت در ایستادم و مسیح کلافه باز دستم رو میگیره و داخل خونه میکشه... حس میکنم اگه واقعا بیشتر ادامه بدم یا سر خودش رو به دیوار میکوبه یا سر منو... کلید برق رو میزنه و خونه توی نور فرو میره! کتش رو روی مبل پرت میکنه و خودش روی مبل کناری ولو میشه. خونه ش برای یه پسر مجرد بودن زیادی تمیزه و با خودم میگم حتما دوست دخترایی که خونه میاره کار نظافت رو هم انجام میدن!

– تا صبح قراره همون جا میخ شی؟

پا تند میکنم و روی مبل رو به روییش میشینم. کف هر دو دستم رو روی زانو هام میکشم تا کمی از اضطرابم کم بشه. مسیح بازم ریز بین و دقیق نگام میکنه و میگه: دیدی هنوز زنده ای؟

لبام رو با زبونم تر میکنم و جدی می پرسه: چند وقتته؟

حرارت تفت!

اولش نمیفهمم چی میگه و فکر میکنم داره سنم رو می پرسه که میگم : ۱۸ سالمه !

– مسخره بازی درنیار ، جدی ام ...

وقتی میبینم که بر و بر دارم نگاهی میکنم باز میگه : بچه رو میگم ... چند وقتته ؟

چشام گشاد میشه و حس میکنم دارم آب میشم از خجالت ... اون جدی گرفته که من باردارم ... واقعا راجع به من

چی فکر کرده ؟ ... میفهمه معذب میشم و میگه : از دسته باباش فرار کردی اون شب ؟

چی داره میگه برای خودش ؟

– ببین بچه ... کار ندارم کی باهات این کارو کرده ... منتها الان زندگیه من به تو گره خورده ... اون زنیکه ی بی پدر

که پیدا بشه میریم کانادا .. یعنی میبرمش ... تا اومدن اون باید وایسی ... اینطورم که مشخصه خودتم گند زدی و

حالا اون پسری که به خاطرش عروسی رو ول کردی قالت گذاشته ، این چیزا به من ربط نداره ، منتهای مراتب

موندنت هم به نفعه منه هم به نفعه خودت ..

زور داره برام حرفایی که می زنه ... از چیزی خبر نداره و خودش می بُره و می دوزه ... من بدم نمیاد از این حرفاش

از اینکه فکر کنه من یه خانوم باردارم و نزدیکم نیاد ... ترجیح میدم فکر کنه آدم سالم و درستی نیستم تا ازم فاصله

بگیره ... تا اینکه فکر کنه یه دختر ۱۸ ساله ی فوکه پاستوریزه ای هستم که خبری از هیچ کدوم حرفایی که بهم

زده و فکراییه که راجع بهم میکنه نیست ! بالاخره لب باز میکنم و میگم : اگه من زودتر تونستم برگردم یا خانواده

م اومدن دنبالم چی ؟

– راه بازه جاده درازه ، مجبورم بدون اون زنیکه برم . تو که بری همه سراغه زنم رو میگیری و بهترش اینه که جفتمون

با هم بریم . من برم خارج از کشور و توام بری پیشه خانواده ت ، خانواده ی منم فکر کنن من با زنم رفتم اونور برای

زندگی !

– اگه اون زودتر بیاد و خانواده ی من پیداش نشه چی ؟

– تا اونجا که بتونم کمکت میکنم ، خودمم نباشم می سپرم بچه ها ، اهورا یا کسری و یاشار هوات رو داشته باشن ..

تنها نمیمونی !

– مراعاته بودنم رو میکنی ؟

حرارت تنّت!

ابروهاش رو بالا می ندازه و پوز خند میزنه : ببین من فقط تو مخمسه گیر کردم . این کار به نفعه توعه بیشتر ... من نهایتا میرم و به خانواده م همه چیز رو میگم یا خیلی خونسرد کشور رو ترک میکنم ! حالا خود دانی که بخوای بمونی یا بخوای بری و اواره ی خیابونا بشی ...

– نه نه ... من موافقم ...

سری تکون میده و بی اهمیت به من به اتاقش میره . لعنتی حتی اتاقی که قراره من اونجا شب رو به صبح برسونم هم بهم نشون نمیده ... همونجا مانتوم رو در میارم و با تاپ بندیدم روی کاناپه دراز میکشم ... باید حداقل یه طوری آدرسه اینجا رو به تورج برسونم که وقتی اوضاع آرام شد بیاد و پیگیرم باشه ...

✱

صدای کوبیدن در و کابینت و اینا با صحبت چند نفر باعث میشه از خواب بیدار بشم ... سر جام میشینم و کمی موهای بلندم رو مرتب میکنم . با چشمای نیمه باز از روی کانتر آشپزخونه نگام به اون چار نفر می افته که هر کدومشون یه سمت میرن

اهورا – کسری فکر کنم مر با داشتیم تو یخچالا

کسری تا کمر توی یخچال رفته و میگه : مسیح دهنّت سرویس شپشم چرت نمیزنه تو این خراب شده

یاشار استکانای از جای پر شده رو روی میز میذاره و میگه : کسری اسکل میز پُره دیگه بیا بتمرگ ...

از همه آرام تر مسیحه که داره در نهایت خونسردی برای خودش لقمه میگیره از روی کاناپه بلند میشم . میرم و

جلوی در ورودی آشپزخونه نگاشون میکنم که اهورا میگه : صبح بخیر تنبل خانوم ...

کسری جا میخوره و تند سر بلند میکنه که به قفسه ی بالاییه یخچال میخوره ...

کسری – آخ ... ای تو ذاتت لا مصب ...

یاشار – صبحت بخیر

لبخند میزنم : صبح بخیر

اهورا – بیا بشین ...

– صورتم رو بشورم ...

حرارت تفت!

شب قبل جای سرویس رو فهمیده بودم . میرم و صورتم رو میشورم باز به آشپزخونه برمیگردم ، روی نیمکت خالی می شینم و تازه کسری از یخچال بیرون میاد ... قبل نشستن روی صندلی موهام رو یه ور میریزم ، میشینم و باز موهام رو رها می ندازم که کسری با دیدنم میگه : دختر تو اول مو بودی بعد دست و پا درآوردی ؟

مسیح بالاخره سر بلند میکنه و نگاهم میکنه پاهام رو بالا میکشم و تو بغلم جمع میکنم . میگم : علیک سلام!

یاشار استکان چای رو جلوم میگیره و میگه : بخور تا سرد نشده ...

– مرسی ...

کسری پیش دستی خیار های خورد نشده رو میذاره روی میز ...

یاشار – عه ، خیاره ؟

کسری لبه ی میز میشینه و میگه : نه ، بادمجونه لباس سبز پوشیده بره روضه !

یاشار – خیلی خری

کسری – خرتم اصن !

اهورا – بسه ، زود بخورین باید بریم ...

مسیح – خبری از سعید نشد ؟

اهورا – به سعید چه مربوطه ؟ دختره رو باباش سه سال پیش از خونه انداخته بیرون ...

مسیح – ما تو خونه ی اون بی ناموس دیدیمش

اهورا – سعید زن گرفته رفته پی کارش ، از ترس بی آبرویی نگفته اصلا خواهری داره به اسم ساره ... بعید می دونم خبری داشته باشه ازش ...

مسیح از جاش بلند میشه و کف هر دو دستش رو به لبه های میز میگیره و خم میشه ، می گه : از کجا معلوم نخواسته خواهرش رو وصله خیکه ما کنه که منه از همه جا بی خبر بشم لله ی بچه ی اون نسناس ؟

اهورا – تو اون شب تو حاله خودت نبودی

مسیح صاف می ایسته و لیوان چایش رو با عصبانیت روی کف سرامیکی آشپزخونه می کوبه و نعره میزنه : من با یه پیک تا اون حد نمیگیرم که نفهمم دورم چه خبره ...

از جا می پریم ... استکان هزار تیکه میشه و مسیح از نظرم واقعا ترسناکه می ترسم ازش و دلم به حاله ساره میسوزه ... دلم برایش می سوزه که با دم شیر بازی کرده ...

مسیح کلافه از آشپزخونه بیرون میره یاشار با استکانش بازی بازی میکنه و اهورا با اخم توی فکر رفته .. کسری بی خیال لقمه میگیره و دهنش میذاره وقتی نگاه متعجب منو میبینه میگه : خود کرده را تدبیر نیست !
- یعنی چی ؟

- یعنی دختره گلم صبحونه ت رو بخور بذار مسیح تو حاله خودش باشه ، به پر و پاشم نییچ این مدت که اگه پرت به پرش گیر کنه ، پر پرت میکنه !!!

در نهایت جدیت این حرفا رو میزنه و من خودم خیلی وقته که به این حرفا رسیدم . اندازه ی همون اولین ملاقاتم حتی وقتی چهارم رو ندیده بود و یه کشیده تو صورتم خوابونده بود !
همه شون میز رو همونطوری ول میکنن از خونه میزنن بیرون ... مسیح با چهره ی اخم کرده از در بیرون میره و انگاری اونی که ساره رو فراری داده منم ...

آشپزخونه رو مرتب میکنم . تا شب دیگه کاری ندارم و روی همون کاناپه دراز میکشم . تا یکی دو ساعت مشغول فیلم دیدن میشم و بعدش کم کم خواب چشام رو می بره .

نمیدونم خوابه یا رویا اما با واقعیت فرق نداره ... حرکت دست مازیار رو روی بازوم حس می کنم و تنم مور مور می شه ... جای دستش می سوزه و به جای لمس محبتش حس می کنم داغ می ذاره روی پوستم و من می خوام جیغ بزنم . جیغ بزنم و فرار کنم ، اما نمی دونم چرا نمی شه ... دستش رو که جلو میاره برای باز کردن دکمه های پیراهنم ، حس میکنم نفس های آخر عمرم رو می کشم دکمه ی اول رو باز میکنه و روی قفسه ی سینه م رو میبوسه که جونم تا بیخ خرم بالا میاد ... کسی تند تکونم میده و من تند از جا می پریم ...

خیس عرقم و رو به روی صورتم یه صورته که با اخم به من و این حال پریشون و رنگ و روی پریده م خیره س .. بار اول پلک می زنم حس می کنم مازیاره و بار دوم یکی دیگه س ... یکی دیگه ؟

صدای نفس نفس زدنم بلنده و من یاد مسیح می افتم .. مسیحی که لبه ی کاناپه ای که من دراز کشیدم کج نشسته و تکونم داده تا از این رویای بدتر از کابوس بیرون بیام ... اما وقتی چشمم به نزدیکی بیش از حدش می خوره از جا

می پرم و از دسته ی مبل به عقب پرت می شم و روی زمین می خورم . کمرم تیر می کشه و من خودم رو عقب می کشم . کف دستام رو روی سرامیک کف سالن تکیه می دم و جسمم رو عقب می کشم .

مسیح با چشم های گشاد شده سر جاش می ایسته و هول می گه : چته ؟ چی شد ؟

– جـ ... جلو .. جلو نیا ...

مسیح چشم هاش رو ریز می کنه و میگه : میام می زنم خون بالا بیاریا ... جمع کن بساطت رو نفله ...

به گریه می افتم . مسیح هاج و واج مونده ... من خواب دیدم اما از حضور مسیح می ترسم . قدمی جلو میاد که جیغ می کشم و کلافه سر جایش می مونه و عربده میکشه :

– چه مرگته لامصب ؟

صدای تلفن بلند میشه و کسی حتی به تلفن نگاه نمیکنه ... مسیح خیره ی منه با عصبانیت و من با ترس خیره ی مسیحم که تلفن روی پیغامگیر میره : الو ، سلام مامان جان ... مسیح نیستی ؟ ..

صدای ماهرخه و دلم می خواد برم گوشی رو بردارم و بگم بیاد دنبالم ... اما ترس رمق رو از پاهام گرفته و ماهرخ ادامه می ده : عمه ت برای فردا شام تو و خانومت رو دعوت کرده ، البته یاشار خودش گفته میاد دنبالت ، اما خودم

گفتم بهت بگم که مبادا باز رد کنی ، باشه دورت بگردم ؟ زشته به خدا مامان جان ... الهی فداتشم مادر ...

تماش قطع میشه که صدای زنگ آیفون میاد . این بار مسیح عصبی تر میشه و میگه : اوَهه ... سگ ریده تو این زندگی حالا نوبتی میان تا هَمش بزَن ، گندش عالم رو برداره ...

سمت آیفون میره و دکمه ی باز شدن درو می زنه . من به دیوار تکیه دادم و می لرزم ... هم تب دارم و هم لرز دارم . خیلی وقت بود که این حمله ها به من دست نمی داد و حالا به لطف مسیح داغ دلم تازه شده بود .

توی خودم مچاله میشم و دستام رو دور زانو هام حلقه می کنم . پر از تشویشم و مسیح در واحد رو باز می ذاره و سمت آشپزخونه میره . کمی که نزدیک میشه نا خود آگاه خودم رو جمع می کنم . مسیح همونطور که سمت یخچال میره دهن کج می کنه و صداش رو می شنوم : هوشه ...

به گمونم مسیح بویی از ادب و احترام نبرده ... بطری شیشه ای رو از یخچال بیرون میاره . درش رو باز می کنه و یه نفس بدون این که داخل لیوان بریزه سر می کشه ... بطری نیمه پُر رو روی اُپن میذاره که همزمان می شه با داخل

اومدنه یاشار ...

یاشار – به سلامتی صاب خونه مُرده که در بازه و ورود آزاد ؟ ...

مسیح با صدای دو رگه ای به خاطر داد و بیدادش جواب می ده : زر زن ، در رو ببند ...

یاشار که با خنده درو می بنده و برمی گرده ، تازه چشمش به من می خوره و با دیدنم چشم هاش گشاد میشه : نهان

...

مسیح – محل سگ نده بهش ، کم خونه من رو تو شیشه نکرده ...

یاشار ناباور به سمت مسیح بر می گرده : زدیش ؟ ... مسیح دست روش بلند کردی بازم ؟

مسیح نگاهش میکنه : چرت و پرت به هم نب ...

باز صدای آیفون میاد که مسیح می گه : به سلامتی گوره خر بعدی هم تشریف آورد .

یاشار سمت آیفون میره و دکمه ش رو می زنه . باز جلو میاد و وقتی می بینه که با ترس کمی جمع تر میشم سر

جاش می مونه و می گه : کارت ندارم به خدا

یکی در میزنه . مسیح از آشپزخونه بیرون میاد و به سمت در میره ، بازش می کنه و این بار کسری داخل میاد و می

گه : هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه ...

سر به سر مسیح میذاره و می خواد صداش رو دربیاره که مسیح محل نمیده . کسری وارد سالن که میشه مثل یاشار

با دیدن من چشم هاش گشاد میشه و بیهوا جلو میاد . ترس برم میداره و کسری اهمیت نمیده . جلوی پام زانو میزنه

و بازو هام رو میگیره .

چرا کسری ترسناک نیست ؟ مسیح با اخم نگام میکنه و برای اونم عجیبه که من از کسری نمیترسم . اما کسری قبلا

با من تا دهنه شیر راه اومده و هر دو فرار کردیم . من با کسری حس راحت تری دارم تا ۳ تای دیگه .

کسری اخم میکنه و از جا بلند میشه ، سمت مسیح بر میگردد و میگه : بازم زدیش ؟

مسیح عصبی دستاش رو توی موهایش فرو می بره و میگه : لا اله الا الله ...

یاشار – بدبخت سنگ کپ کرده ، چیکارش کردی مسیح ؟

مسیح – الان ینی من مقصرم که این اون گوشه پیس کرده ؟

کسری – اگه واقعا نمی خوای خب بگو من می برمش ...

مسیح پوخنه می زنه : مگه آب نبات چوبیه ؟ آقا جوشه خودش رو می زنه ...

حرارت تن!

کسری سمتش قدم برمیداره که یاشار هلش میده : چته پسر ؟

مسیح از عصبانیت سرخ میشه و میگه : میزنم دهن مَهْنِت رو پیاده میکنم ... واسه من شاخ و شونه می کشی ؟

یاشار نگاش میکنه و میگه : مسیح به خدا دور از معرفته دست روش بلند کنی ...

مسیح نعره میکشه : بابا به پیر به پیغمبر من کارش نداشتم ... د آخه من بخوام دست روش بلند کنم یه ریزه بچه

نفس اولش به دوم نرسیده اون دنیاس

یاشار و کسری انگار حرفش رو باور نمیکنن که یاشار سمت من برمیگرده و میگه : می خوای ببرمت آپارتمان خودم

؟ کلیدشم دست خودت من می رم پیشه کسری ، خوبه اینطوری ؟

می خوام از پیشنهادش استقبال کنم که مسیح به مسخره و با حرص در حالی که هنوزم رنگ پوستش از عصبانیت

سرخه میگه : ععع ... دیگه چی ؟ مرتیکه تو خودت از طرف ننه ت اومدی ما رو مهمون کنی ، پاگشای نو عروس

بودنم ، جای عروس توی نره خر رو ببرم یا بغل دستیه نره خر تر از خودت رو ؟

یاشار – میارمش تا اون موقع !

مسیح کلافه جلو میره و در خونه رو باز میکنه ، میگه : خیر پیش ، خوش گذشت ...

کسری – بابا این یه الف بچه س ، بعـ ...

مسیح داد میزنه : هرررری

هر دو با ترحم به من نگاه میکنن . دلشون برای من سوخته و با ترحم نگام میکنن ... یه کلمه از حرف های مسیح رو

باور نمیکنن و من ذهنم خیلی درگیرتر از این حرفاس که حرف بزنم ... حتی اگر حرف میزدنم چی می گفتم ؟ می

گفتم من به واسطه ی یه اتفاق که نتیجه ی هوا و هوسه مردکی به نام مازیار بود ، اینطور رفتار کردنم و ترسیدنم

اصلا دست خودم نبود ؟ نمیشه بگم و من سکوت میکنم . اجازه میدم اونا فکر کنن که باز مسیح دست از پا خطا

کرده ...

هر دو بیرون میرن و من با ترس به مسیحی نگاه میکنم که دست ها به کمر مقابل من ایستاده و به من زل زده ...

وقتی نگاهم رو میبینه ، می گه : د آخه الان اگه از سقف آویزونت کنم که حق دارم ، ندارم ؟

از شدت بغض چونه م به لرزه می افته . واقعا حق مسیح بابت از خواب بیدار کردنم و اجازه ندادن که من با کابوسم

دست و پنجه نرم کنم این نبود و نیست ...

حرارت تن!

— ب... ببخ...

دستش رو به معنی سکوت بلند میکنه و می گه : هیس .. نمی خوام یه کلمه بشنوم . ببین ، بیا فقط به همدیگه

کاری نداشته باشیم ، هوم ؟ این بار اگه خواب و کابوس ببینی محل سگ هم بهت نمی دارم ...

به سمت راهروی باریکی که به همون اتاق دیشبی که داخلش بود میره و وسط راه به عقب بر میگردد : آها ... یه چیز

دیگه ...

منتظر نگاهش می کنم تا ادامه بده و میگه : من هنوز اونقد بدبخت نشدم که به توی ولگرده گشنه به چش یه دختر

نگاه کنم بچه ! حالیه ؟ ... یه بیخودی ترس و نلرز ...

بهت زده نگاش می کنم که بیخیال پوزخند می زنه و به اتاقش می ره ... مسیح راجع به من چه فکری کرده ؟ بغض

میکنم و دلم برای زندگی تو خونه ی خودمون تنگ میشه ... مسیح حتی نمی دونه من کی ام و چی ام و چه کارم ؟

... حق می دم بهش ... اون منو یه عروسی می دونه که با بچه ی توی شکمش از معرکه ازدواج واسه ی رسیدن به

معشوقه ش شونه خالی کرده ! دقیقا مثل ساره

شب از نیمه گذشته ... ساعت ۳ صبح رو نشون میده و شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاده ... از طرفی گرما پدرم

رو درآورده ... مانتویی که از غروب از ترس مسیح تنم کرده بودم رو درمیارم . کش موهام رو باز می کنم و موهام

دورم میریزه .

خونه رو تاریکی برداشته . پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه میرم و توی تاریکی در یخچال رو باز میکنم . از

شیر مرغ تا جون ادمیزاد توش پیدا میشه . باید بردارم ؟ نباید بردارم ؟ دو به شکم ..

— یه چی بردار کوفت کن ، استخاره دیگه چیه ...

با شنیدن صدای خیلی بم و مردونه دقیقا پشت سرم از جا میپریم و ته دلم خالی میشه : هییییی— ...

به عقب برمیدرم که میبینم با چهره ی درهم نگام میکنه . دستام روی سینمه و من کوبیدن قلبم به سینه م رو

حس می کنم اما مسیح بی اهمیت به من و ظاهره و ترسم ... چراغ آشپزخونه رو روشن میکنه و یه دستش روی

معهده شه و با دست دیگه ش کشو های کابینت رو باز میکنه و بی دقت می گرده و بعد می ره سراغ کشوی بعدی

حرارت تن!

به من محل نمیده و مسیح تنها کسیه که وقتی منو با تاپ و شلوارک و این ظاهر با این موها میبینه رنگ نگاهش عوض نمیشه و لبخند هوس روی لبش نمی شینه ، اتفاقا برعکس ، اخمو تر از قبل میشه همین اخم به من کمی شهامت می ده تا ترس رو کنار بذارم و با صدای آرومی می پرسم : خوبی ؟

اما عصبی در حالی که همینطور داخل کشوها رو می گرده جواب میده : تو رو سننه ؟
آخرش انگاری طاقتش تموم میشه که دست نگه می داره و روی زمین ، روی سرامیک کف آشپزخونه می شینه و به کابینت تکیه می ده ...دستش هنوز روی معده شه و دست دیگه ش کنارش افتاده
نگران میشم .. نگران که نه ، یه نوع حس انسان دوستانه ی قوی که تورج همیشه مسخره م میکرد قدمی جلو می رم و میگم : تو خوب نیستی ...

این بار فقط بهش خبر دادم که کلافه میگه : لعنتی ، داره ذره ذره می خوره طاقتم رو ...
_ معده ته ؟

فقط اخمو سرش رو بر میگردونه و این بار من مشغول گشتن داخل کشوها می شم . با دقت ، همه ی وسایل داخلش رو درمیارم و می گردم . اولی نه ... دومی نه ... سومی نه ... آخرش بسته ی قرص رنگی رو که قبلا ایلگار یادم داده که برای چیه رو سمتش می گیرم : این برای معده س ...
تموم مدت با اخم و پوز خند نگام میکنه و بازم بی حرف نگام میکنه ، از غرور بیخودش لجم میگیره ... به روی خودم نمیارم و می خوام کسی باشم که حداقل قدر دان جای خوابی هستم که به من داده
لیوانی رو پر آب می کنم و کنارش روی زمین می شینم . لیوان رو ازم میگیره و قرص رو باز میکنه ... اون قرصش رو می خوره و من چیپسی رو از داخل بسته بیرون میارم و می خورم ...

هر دو به کابینت تکیه دادیم و صدای خش خش چیپسی که زیر دندونام خورد میشه با صدای مسیح قاطی میشه :
_ جمع کن اینا رو روی زمین ...

بهش نگاه میکنم که می بینم نگاهش به موهامه که روی زمین پخش شده . روی همه ش دست می کشم و مرتب روی شونه م می ندازمش و دنباله ش رو بغل میگیرم ، نا خود آگاه لبخند میزنم که میگه : خنده داشت ؟

نمی دونم چرا دعوا داره ؟ ...نمی دونم چرا همه ش دنبال اینه که منو خورد کنه و میگم : نه ، فقط موهام رو دوست دارم !

حرارت تنت!

پوزخند میزنه و چیزی نمیگه ، من از این نگاه پر از تحقیرش خوشم نمیاد . مسیح بی اهمیت از جا بلند میشه و از آشپزخونه بیرون میره ... من این حجم از نفرتش رو درک نمیکنم ، درک نمیکنم اما راضی ام من به حفظ فاصله و دوری کردن از این مرد زیاد از حد عصبی و همیشه ی خدا طلبکار ، راضی ام و مخالفتی ندارم من مهمون یکی دو روزه ی این خونه م ، نه بیشتر

*

صبح که بیدار میشم خبری از مسیح نیست . خونه رو سکوت پر کرده . با چشمای خواب آلود روی همون کاناپه می شینم و حتی حوصله ی بلند شدن هم ندارم . هنوز چند دقیقه ای نگذشته که صدای تلفن خونه بلند میشه . بی اهمیت نگاش می کنم .

قرار نیست برش دارم و می خوام باز بیخیال سرجا دراز بکشم که صدای مسیح تو فضا پخش میشه : بردار لامصب رو ... الو ... اوی ، با توام بچه ...

حرفی و با اخم به گوشی نگاه میکنم . این بار صدای آیفون میاد و به سمت اون نگاه می کنم . تصویر ماهرخ از اون فاصله مشخصه و من فکر میکنم اشتباه دیدم . دو سه بار پلک میزنم و بعد از جا می پریم . تند سمت تلفن خونه میرم و گوشی رو برمی دارم . هولزده میگم : الو ...

صدای دادش تو گوشم میپیچه : کدوم گوری بودی تو ؟

– در میزنن ... ماهیه .. نه ، یعنی ماهرخه ...

– بچه سه ساله که صدا نمیزنی ... ماهرخ خانوم بگو بهش ، سیم پیچام قاطی می کنه ها . برو آیفون رو بردار . وسابلتم از روی کاناپه بردار . گاف ندی که شب رو با من نبودیا ...

قرمز می شم از خجالت و گوشه ی لبم رو گاز میگیرم . مسیح منو نمیبینه از پشت تلفن و باز صدا بلند میکنه : گوشت با منه ؟

– باشه ...

بی حرف تلفن رو قطع میکنم و سمت آیفون میرم . دکمه ی باز شدن درو می زنم و مثل جت سمت لباسای پخش شده م روی کاناپه پرواز میکنم . برشون می دارم و تو اتاق مسیح پرت میکنم . موهام رو محکم دم اسبی می بندم

و به صورتم آب می زنم . کمی مرتب به نظر میرسم . صدای زنگ خونه که میاد پر استرس در خونه رو باز می کنم و ماهی لبخند مهربون به لب سلام میکنه .

– سلام دختر قشنگم ، خوبی ؟

به زور لبخند میزنم : خـ... خوبم . سلام . بفرمایید !

کنار می رم که وارد میشه . قاعدتا باید برای پذیرایی به آشپزخونه برم . اما من که جای هیچکدوم از وسایل رو نمیدونم ! ماهرخ روی یکی از مبلا میشینه و من به سمت آشپزخونه میرم . خداروشکر کتری روی گاز و آب چایی گذاشتن سخت نیست . دنبال بقیه ی چیزا میگردم . که صداس رو از پشت سرم می شنوم : منو سودابه چای خشک و قهوه و هرچی که می دونستیم تو این قبیل خوراکیه گذاشتیم توی کابینت بالایی دومی ، سمت چپ ...

پی آدرسی که داده میرم و پیداش میکنم . سعی می کنم نشون ندم که هول شدم و سمتش برمی گردم . لبخند میزنم و میگم : چای یا قهوه ؟!

دلنشین لبخندم رو با لبخند جواب میده و میگه : چای ! اگه زحمتی نیست ...

لبخندم عمق میگیره و جواب میدم : چه زحمتی ؟

جلو میرم و یکی از صندلی های آشپزخونه رو عقب میکشم و میگم : شما بشین تا من چای آماده میکنم !

– سختت میشه ...

– این چه حرفیه ؟

کمی چای داخل قوری میریزم و همزمان ، صادقانه و از ته دل میگم : اتفاقا از تنهایی در اومدم ، مرسی که اومدین ! تمام مدت خیره ی من و رفتارمه که چای رو میذارم دم بکشه ... در یخچال رو باز میکنم و یه صبحونه ی مفصل رو روی میز می چینم و بعد از پر کردن استکان های چای صندلی رو به روی ماهرخ میشینم و میگم : ببخشید ، من دیر بیدار شدم از خواب ...

– اشکالی نداره عزیزم . تو زحمت افتادی ...

– اینطوری نگین ماهی خانوم ، زحمتی نبود !

– مامان ...

متوجه منظورش نمیشم که میگه : اگه اشکالی نداشته باشه ، راحت ترم که بهم بگی مامان ، هوم ؟!

نگاش میکنم . از مامان گفتن خوشم نمیاد . نه که خوشم نیاد ، اما با اصل قضیه مشکل دارم . مادر من هیچوقت مثل ماهی خوشرو و مهربون نبود . دروغ چرا ، به مسیح حسادت میکنم . حق داره بابت خانوم نگفتم به همچین خانومی بهم بگه که سیم پیچاش قاطی میکنه . ماهرخ که مکث کردنم رو میبینه پشیمون میشه از پیشنهادش و تند میگه :

البته هرطور راحتی .. ببخش مودبت ...

با قاشق چای خوری ، چایم رو توی استکان هم میزنم . کمی بغضم رو قورت میدم و بین گفته هاش میگم : مادرم هیچوقت دوست نداشت بهش بگم مامان !

نگاه خیره ش رو حس میکنم ، اما سرم رو بلند نمی کنم و میگم : تا حالا هیچ مادرانه ای تو زندگیم نداشتیم . نمی دونم با خودش چی فکر میکنه . انگار با مامان گفتنی که ماهرخ ازش حرف زده داغ دلم تازه شده . بغضم هر لحظه بزرگ تر میشه و کی می دونه مسبب همه ی این بدبختیام همون کسیه که مادرمه ؟!؟! تو فکرم و دارم با خودم میگم حالا مریم داره چیکار میکنه که پشت دست دیگه م که روی میزه گرم میشه ، ماهرخ دستش رو روی دستم گذاشته و میگه : ببخش منو ...

لبخند میزنم و میگم : نباید ناراحتتون میکردم !

نفس عمیقی میکشه و صاف سر جاش میشینه ، می خواد بحث رو عوض کنه : خب خب ... حالا ناهار برای مسیح چی بپزیم ؟

ناهار ؟ مسیح دیروز تا غروب خونه نیومده بود ! مگه ناهار قراره بیاد ؟ ساکت نگاهش میکنم که میگه : بدجنس ، می خوای فکر کردن راجع بهش رو به عهده ی من بذاری ؟

بیچاره از چیزی خبر نداره و من ترجیح میدم همینطوری فکر کنه . میگم : چیزی توی ذهنم نیست !

با خنده میگه : پاشو با کمک همدیگه یه چیزایی درست کنیم !

می دونم که می خواد ذهنم رو منحرف کنه . می دونم و به شدت استقبال میکنم . ماهرخ سمت کابینتا و یخچال میره ، منم میز رو جمع میکنم که صدای تلفن میاد . اگه نرم جلوی ماهی بد میشه و اگه برم ، معلوم نیست کی پشت خطه که صدای عصبیه مسیح میاد : باز تو گری گرفتی ؟

لبم رو گاز میگیرم و جلوی ماهی خجالت زده میشم . اما اونقدر فهمیده هست که به روی خودش نیاره و من سمت تلفن پا تند میکنم .

حرارت تنت!

— او ی .. بیا بردار این لامصـ ...

تند گوشی تلفن رو بر می دارم و روی گوشم می دارم . ماهی حتی به سمتم نگاهم نمیکنه و من چقدر ممنونشم که می فهمه نباید این همه تلخ بودن مسیح رو به روم بیاره ..

— الو ...

— هر ده مین یه بار سخته ناقص میزنی که نمیای این وامونده رو برداری ؟

— مـ .. مرسی !

مکث میکنه و میگه : ماهی اونجاس ؟

— آره .. خوبم !

— گاف ندی جلوش ، همون یه نفر مونده برام !

حرف می‌شوم ، چند دقیقه ی پیش که گوشی روی پیغامگیر رفته بود من گاف دادم یا سازه ی گوشت تلخی که

حتی با یه گالن عسل هم نمیشه خوردش ؟!!؟

سکوت میکنم که شاکی میگه : گوشت با منه ؟!

سمت ماهرخ صدا بلند میکنم : داره سلام میرسونه ، ماهی جون !

ماهی به سمتم برمیگرده و میگه : سلام برسون ، بگو یادش نره زودتر بیاد شب مهمونی دعوتیم !

صدام رو پایین میارم و میگم : میگه شب مهمونی یادش نره !

— اووه ... وقت گیر آوردن به قرآن ...

محل نمیده و قطع میکنه ! تلفن رو از کنار گوشم پایین میارم و نگاهش میکنم . شک دارم که مسیح دسته کم روزی

دو سه بار با خودش دعواش نشه !

✱

— دیگه فکر کنم دم کشیده باشه ...

لبخند میزنم و تند کنارش می ایستم . هر دو کنار گاز ایستادیم و ماهی در قابلمه رو بلند میکنه . برنج درست کردم

و هر دو می‌خواهیم ببینیم که چی دراومده ؟!

لب و لوچه م آویزون میشه و در عوض صدای خنده ی ماهی خونه رو برمی داره که همزمان میشه با چرخیدن کلید توی قفل در! ماهی در قابلمه به دست به عقب نگاه میکنه و من با چهره ی آویزون به برنج شفته شده ای که با خمیر فرق نداره نگاه میکنم! کجا رو اشتباه کردم؟ من که هرچی ماهی گفته بود انجام دادم ...

مسیح - خیر باشه ، خنده ت خونه رو برداشته ماهرخ !

ماهی خنده توی صداش موج میزنه و میگه : سلام قربون شکله ماهت بشم مامان جان . دست و روت رو بشور تا ناهار بذاریم ...

خیلی غیر ارادی عقب برمیگردم و بلند میگم : نه ...

مسیح اخمو نگام میکنه و ماهی بلند تر میخنده که صدای مسیح بلند میشه : یکی بگه چه خبره اینجا؟!

ماهی - تو کار خانوما دخالت نکن !

مسیح مشکوک میشه . کانتر رو دور میزنه و می خواد به آشپزخونه بیاد . حاضرم همینجا محو بشم ولی مسیح قابلمه و برنج از ریخت افتاده م رو نبینه ، همینطور بشم سایه م رو با تیر می زنه و اونقدر باهاش رو در وایسی دارم که دوست نداشته باشم ببینه چه گندی زدم!

ماهی جلوی در میره و دست به کمر جلوی مسیح می ایسته : احيانا لباسات رو می خوای اینجا عوض کنی؟

مسیح کمی کج میشه و با چشمای ریز شده به من نگاه میکنه : حداقل به خانومم سلام کنم!

یه جوری می شم! خانومش؟ ... پسره ی الدنگ دل تو دلش نیست تا بفهمه چه گندی زدم و مادرش از خودش زرنگ تره که میگه : حیا کن پسر ، لباست رو عوض کن زود بیا ناهار ...

مسیح دو به شک راهش رو سمت راهرو کج میکنه و من تو فکر اینم ناهاری که ماهی ازش حرف میزنه کجاس که تند به عقب برمیگرده : شوهر ته ها ، غریبه که نیست!

ماهی نمیدونی که مسیح از غریبه هم برای من غریبه تره! چیزی نمیگم که میگه : زود باش میز رو بچین تا من براش سوخاری درست کنم .

بدون برنج؟ نگاهم رو که میبینم کمی مکث میکنه و انگار که تاسف بخوره میگه : مسیح به خاطر بدنسازی که میره سوخاری رو ترجیح میده بدون برنج بخوره ، چون میگه جفتش با هم بهش نمیسازه!

می دونم تاسفش به خاطره اینه که من به عنوان زنش از این موضوع خبر ندارم!

— م... میدونم ... الان میز رو می چینم!

میدونه که دروغ میگم و اصلا نمیدونم از چی حرف میزنه ، اما به روم نمیاره و نمی دونم پای چی می ذاره؟!؟ مشغول چیدن میز میشم که مسیح لباسش رو با تیشرت مشکی و گرمکن سفید عوض کرده ، به آشپزخونه میاد و پشت میز میشینه . انگار که من اصلا وجود ندارم رو به ماهی میگه : چه کرده این ماهرخ خانوم!

منم بین هردوی اونا میشینم که ماهی میگه : دست خانومت درد نکنه!

مسیح محل نمیده ، لعنتی حتی ظاهر سازی هم بلد نیست . هواپی که مسیح اونجاست برام خفه کننده س ، چرا خبری از کسری نیست ؟

بی میل با غذا بازی میکنم که ماهی از در دوستی وارد میشه و به مسیح میگه : امشب میای دیگه ، مگه نه ؟

مسیح مشغول خوردنه و میگه : نمیبینی لباس عوض کردم ؟ یعنی برنمیگردم شرکت و میام!

ماهی — الهی فدات بشم مادر ... عمه ت به خاطر تو به اهورا هم گفته!

مسیح — حالا نمیشه این خاله خان باجی ها رو نکنین ؟ پا گشا دیگه چه صیغه ایه؟!؟

بی تفاوت به سمت من برمیگرده : آب بده!

دستور میده بهم و من چقدر کم حرف و تسلیمم در برابر خواسته هاش ... لیوان رو پر میکنم و سمتش میگیرم .

میگیره و تا قطره ی آخر سر میکشه!

انگاری مسیح همون اولین دیدارمون میخ خودش رو محکم کوبیده و زهره چشمی که باید رو ازم گرفته! مسیح آدم مراعات کردن نیست ...

بعد از ناهار ماهی عزم رفتن میکنه و من تا جلوی در برای بدرقه ش میرم . کاش نمیرفت!

مسیح تو اتاق خودش و من روی سرامیک های کف سالن نشستم و به کاناپه ی سه نفره ی رو به روش تکیه دادم .

تلویزیون نگاه میکنم و حوصله م سر رفته ...

صدای در اتاق مسیح رو از پشت سرم می شنوم و محل نمیدم . بعد صدای پاهاش رو ، می فهمم که به آشپزخونه

رفته . نمی دونم داره چیکار میکنه اما چند لحظه بعد صداش رو میشنوم .

— پاشو حاضر شو باید بریم

از پنجره ی قدی خونه به اسمونی نگاه میکنم که رو به غروب رفته .. زود گذشته و من تموم مدت خیره به مربع صفحه ی تلویزیون دارم فکر میکنم که باید یه تلفن همراه بخرم و پیغام بذارم برای تورج!

— او ی ، گوشت با منه ؟

اخم میکنم و بهش نگاه میکنم . بی هوا میگم : اسمم نهانه !

پوز خندی میزنه و میگه: پاشو برو آماده شو ...

حتی به حرفام محل نمیده ... دلم میخواد از این خونه برم . بغض میکنم و به روی خودم نمیارم . از جا بلند میشم و به اتاقش میرم . لب تاپش رو روی تخت باز گذاشته و دور تا دورش پر از برگه س ... لباسایی که ظهر با اومدن ماهی تو اتاقش پرت کرده بودم هنوزم وسطه اتاقه ، خم میشم و برش می دارم ... همون لباسای سمانه س و من توی این سه روز حتی دوش هم نگرفتم !

از اتاقش بیرون میام ، می بینمش که یه وری و دست به سینه به دیوار رو به رویی تکیه داده که با دیدنم تکیه ش رو از دیوار میگیره و اخم میکنه : اینا چیه ؟

— گفتی حاضر شم ...

— گفتم حاضر شی ، نگفتم که بازم این چرت و پرتا رو تنت کنی !

— فقط همینا رو دارم !

جلو میاد و لباسای تو دستم رو چنگ میزنه و از کنارم میگذره ... به اتاقش میره و همزمان میگه : بیا اینجا ...
دو دل ، بالاخره دل به دریا میزنم و وارد اتاق میشم ، اما در اتاق رو نمیبندم ! مسیح هنوز هم ترسناکه ، هر چند توی این دو سه روز خطایی ندیدم ازش و این خودش تا الان آروم منو نگه داشته ...

من توی فکر خودمم و مسیح یکی از درای کمد رو باز میکنه ، همونیه که کسری اون روز نشونم داد و گفته بود ماهی و سودابه برای ساره همه ی لباس ها رو خریدن !

ردیف لباس ها رو نشونم میده و میگه : از اینا استفاده کن ...

به یه دری که گوشه ی اتاقه اشاره میکنه : دوش میگیری ...

به میز آرایشی بزرگی که انواع و اقسام لوازم آرایشی هم روی میزش هست هم تو قفسه ی کنارش اشاره میکنه و میگه : آرایش میکنی ، جلف نه ... سنگین و قشنگ !

حرارت تن!

به کمد اشاره میکنه : یه لباس شیک میپوشی و میای بیرون تا بریم ! حله ؟!

– باشه !

از در بیرون میره که منم بعد از کمی گشتن حوله رو پیدا میکنم و حموم میرم ، در حموم رو چند دور قفل میکنم .

با خیال راحت دوش میگیرم . با خودم میگم کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم !

حوله ی تنپوش رو تنم میکنم . کمی از خودم بلند تره ... موهای نمدارم رو دسته میکنم و یه وری روی شونه م

میندازم که تا دو وجب بالای زانوم میرسه ... ریز نقش بودن رو دوست ندارم ، اما هستم ! قفل حموم رو باز میکنم و

بیرون میرم . نگام به هیکل فوق درشت مسیح می افته با کت اسپرتش ... مشغول اسپری زدن دور گردنش که نگاهه

اونم از تو آینه به من می افته و زل میزنه به من و حوله ی تنم ... هول میشم و تب میکنم ... اما مسیح نگاهش رو

میگیره و خونسرد کارش رو انجام میده . همزمان میگه : چرا ماتت برده ؟ دست بجنبون !

از اتاق بیرون نمیره ... حتی خیره نمیشه ... اصلا به روی خودش نمیاره و من قلبم به تپش می افته . مسیح اصلا منو

میبینه ؟؟؟؟؟

نمی فهمم چه مرگم شده ؟ از طرفی خوشحالم که به چشمش نیومدم و از طرفی بدم میاد از خود خواهیش و برای

بار هزارم پیش خودم میگم : مسیح تنها کسیه که من وظاهر تقریبا بی نقصم براش مهم نیست و دلگیر میشم ازش

...

رو به روی کمد می ایستم و از ردیف مانتوها دست می برم و کت تقریبا بلند تا دو وجب بالای زانوم رو که سفید رنگه

در میارم .. شلوار لوله ای که تا ۳ انگشت از مچ پام بالاتر می رسه و می دونم مچ پاها ی سفید رنگم رو خوب نشون

میده . از عمد برام مهمه ظاهرم چطور باشه مسیح فقط داره مغرور بودن خودش رو نشون می ده ... شال تخت

مشکی رنگی رو برمی دارم و داخل کمد یک طبقه ی جدا می بینم که پر از انواع و اقسام کفشه و دست می دارم

روی کفش پاشنه ده سانتی ساده ی مشکی و یه کیف دستی کوچیک مشکی !

همه رو روی تخت می دارم و سمت مسیح بر می گردم . مشغوله خودشه ... موهاش رو درست کرده و حس می کنم

فقط می خواد وقت کشی کنه ... وقتی نگاه خیره ی من رو از آینه می بینه به سمتم برمی گرده : ها ؟ چیه ؟

– می ... می خوام لباس عوض کنم ...

نگاهش که به کفشم می خوره پوزخند می زنه : توله ت نیفته یه وقت !

حرارت تن!

نمی دونم خجالت بکشم یا عصبانی بشم که بی تفاوت از در بیرون می ره ... حس می کنم از مسیح حتی بیشتر از مازیار متنفرم!

از عمد جلوی آینه می شینم و از بیخ موهام رو اتو می کنم . لخت و شلاقی ... آرایش می کنم ، غلیظ و می خوام صداس رو در بیارم . همه ش یه بغض بزرگ بیخ حنجره م خونه کرده و می خوام بهش میدون ندم ، تو تمام عمرم کسی با من اینطور برخورد نکرده و خیلی سخته که با مسیح کنار بیام .

موهام رو باز و رها می دارم که تا از پشت تا زانوم می رسه ، شالم رو سرم میکنم و تیپم زیادی بی نقص و شکیله برای پاگشای نو عروس!

از در که بیرون می زنم میبینم که روی مبل نشسته و سرش توی گوشیه . با شنیدن صدای پاشنه ی کفشام سرش رو بلند میکنه که با دیدنم ابرویی بالا می ندازه!

گوشیش رو توی جیبش میذاره و هر دو دستش رو هم همینطور . آروم جلو میاد و یه قدمیه من می ایسته . با این پاشنه های بلند تقریباً ۱۰ یا ۱۵ سانتی بازم از من بلند تره و من سرم رو بلند می کنم تا بهتر ببینمش که خیره به صورتم میگه : گفتم ملایم و شیک ، نگفتم ؟

ته دلم لبخند می زنم . صداس رو درآورده بودم . بی تفاوت نگاهش می کنم که لبخند کجی می زنه و میگه : میمون هرچی زشت تر ، اداس بیشتر!

خشکم میزنه که با چهره ی پیروزی از خونه بیرون میره . عصبی قدم برمی دارم و از خونه بیرون میرم . کنار در ایستاده تا من بیرون برم و در رو قفل کنه . کنارش که می رسم . اون بی توجه کلید رو داخل قفل می ذاره و درو قفل می کنه و من میگم : به من میگی زشت ؟ ...

لبخند کمرنگ روی لب هاش قشنگ مشخصه و این منو حرصی می کنه . آستین کتش رو از بازو می گیرم و می خوام به سمت من برگرده ، تا خودش نخواد نمیشه و به نظرم مسیح به غول آخر مرحله ی بازی های سگا شبیهه و در نهایت با قفل کردن در ، صاف می ایسته و به سمت من برمیگرده .

لبخند روی لبش بهم دهن کجی می کنه و مسیح خونسرد تر از قبل توی صورتم خم میشه و همزمان یکی از دستاش رو دور کمرم میگیره و من خشکم می زنه ، صورتش رو یه وجبی صورتم میاره و میگه : مگه این کارو نکردی تا به چشمه من بیای ؟

قلبم توی دهنم میزنه و طبق معمول حس می کنم الان لرز می کنم از ترس و تب میکنم از دلهره ... رنگ پریده ، تند و هول می خوام عقب برم ... از حلقه ی دستش عقب تر میرم که چون تسلطی روی راه رفتنم ندارم پاشنه ی کفشم کج میشه و می خوام بیفتم که دست دیگه ش رو این بار دورم حلقه میکنه و انگار براش تفریح میاد که به جای عصبانیت ، لبخند داره و میگه : به پا انگشت پات نره تو چشمت نیم وجبی !

با پر خاش صاف می ایستم و ازش فاصله میگیرم : ولم کن ...

کاش می دونست این لبخند روی لبش خیلی روی اعصابمه ... بیخیال سمت آسانسور میره ، دکمه ی آسانسور روی میزنه و هر دو سوار میشیم . دور ترین نقطه از مسیح می ایستم و تقریباً گریه م گرفته ... من این کار رو نکردم که به چشم این مرده که از خود راضی بیام .

در آسانسور باز میشه و هر دو بیرون میایم . سمت ماشین میریم . با ریموت قفل رو باز میکنه که در جلو رو باز میکنم و میشینم . می خوام زودتر برسیم تا از مسیح دور باشم .

راه می افتیم . انگار مسیح هم مثل من میل چندانی به حرف زدن نداره و من از این حسش استقبال میکنم بعد از تقریباً نیم ساعت جلوی یه در بزرگ آهنی نگه می داره و بوق میزنه . کسی در رو باز میکنه و مسیح باز استارت میزنه برای داخل رفتن و همزمان میگه : کسی نمی دونه که تو بارداری ... به جز خانواده ی خودم و پسرا ... ترجیح می دم اصلاً حرف نزنم تا اینکه سوتی بدی ، حالیه ؟

جواب نمیدم که صدا بلند میکنه : باز کری گرفتی ؟

سمتش برمبگردم و میگم : خوشم نمیاد باهات حرف بزنم ... غیر قابل فهمه ؟

چنان روی ترمز میزنه که نیم تنه م جلو میره ، دست راستش رو از روی فرمون بلند میکنه و پشتش رو سمتم نشون میده : با پشت دست میزنم دهنه خون بالا بیاریا ...

به در تکیه میدم و دروغ چرا ؟ ترسیدم ازش ... اخم های درهمش درهم تر میشه و میگه : من سگ بشم به قرآن بد میشه ها ... خیلی بد میشه به مقدسات !

صدای به پنجره کوبیدن از پشت سرم میاد و از جا می پریم . با دیدن اهورای اخمویی که خم شده و به پنجره زده تند در ماشین رو باز میکنم و پیاده میشم . بی اراده به آرنجش چنگ میزنم و با ترس به مسیح نگاه میکنم . مسیح مثل برق گرفته ها ، تند تر از من پیاده میشه و میگه : الان یعنی پناه گرفتی الاغ !؟

حرارت تنّت!

– تو یه وحشی ای ...

به آنی کبود میشه و ماشین رو دور میزنه . جیغ میکشم و اهورا تندی جلوی من می ایسته . با دستام به پیراهنش

از کمر چنگ میزنم که مبادا جا خالی بده و من بیچاره بشم !

اهورا – مسیح سر جدت کوتاه بیا ، اون تو پر آدمه ... حیثیت ما رو نبر تا بفهمن چه گهی خوردیم ...

نعره میزنه : به درک ...

از جا می پرسم و با خودم می گم ، غلط کردم .

مسیح – بیا کنار اهورا تا زنده و مرده ی تو رو هم یکی نکردم !

اهورا کلافه میشه که صدای فرشته ی نجاتم میاد : مسیح مامان جان ...

سمت صدا برمیکردیم و با دیدن ماهی که روی اولین پله ی منتهی به ورودی ساختمون ایستاده ، دو تا پا دارم دوتای

دیگه قرض میکنم و سمتش می دوم . صدای پای مسیح رو هم میشنوم که دنبالم میاد . ماهرخ هاج و واج مونده که

سریع پشت سرش پناه میگیرم . موش گربه بازی شده انگار ...

مسیح با چشمای سرخ شده از عصبانیتش نگام میکنه و میدونم که خیلی داره مراعات ماهرخ رو میکنه ..

ماهی – چه خبره ؟ چی شده ؟ خدامرگم بده ...

مسیح – تو دخالت نکن بیا اینور ...

ماهی – مسیح من آبرو دارم ... ارواح خاک مامانم قسمت میدم یه امشب کوتاه بیا ...

همین بین یاشار بیرون میاد و با خنده میگه : به به شا دوما !

با دیدن اوضاعمون خشکش میزنه و رو به مسیح میگه : باز چیکارش کردی تو ؟

مسیح کلافه دستش رو لای موهاش میکشه که این بار خانومی که قبلا فهمیده بودم مادر یاشاره و عمه ی مسیح از

ساختمون درمیاد . ماهی خیلی نامحسوس منو از پشت سرش ، کنارش میاره و می خواد وانمود کنه که خبری از

جنگ و دعوا نیست .

عمه – وا ، چرا دمه در ایستادین ؟

یاشار با خنده ی بی معنی میگه : برادر زاده ت رو نما میخواد ، ناکس ده مین طاقت نداره نـ .. ینی ساره دور باشه

ازش ...

حرارت تنّت!

عمه - الهی دورش بگردم ، جون بخواد مسیحم ...

مسیح - سلام .

عمه - سلام فدات بشم ، چرا نمایین داخل ؟ بفرمایید ... (رو به من) دختر خوشگلیم خیلی خوش اومدی ...

نفس راحتی میکشم که از نگاه مسیح و اهورا دور نمی مونه . اهورا لبخند میزنه و مسیح هنوزم از عصبانیت سرخه

... اول نفر من از جمع فاصله میگیرم ، از کنار یاشار می گذرم و داخل میرم . کفش هام رو درمیارم و صندل های رو

فرشی سفید رنگی رو پا میکنم و با عجله از خم راهرو میگذرم .

چشمم به کمال می افته که کنار یه آقایی تقریبا همسنه خودش نشسته ، نا خودآگاه ازش خجالت میکشم و شالم

رو جلوتر میارم . سودابه و دو تا دختر جوون تر با سه تا آقای تقریبا همسن مسیح ، دور هم نشستن و با دیدن من

از جا بلند میشن . هول میکنم و میگم : س-... سلام ...

همه خوشرو جواب میدن که صدای مسیح رو دقیقا از کنارم میشنوم : سلام !

بهش نگاه میکنم . که نیم نگاهی بهم می ندازه و زیر لب میگه : جفت شیش آوردی این بار !

نفس راحتی میکشم که از کنارم میگذره و به همه دست میده که یاشار کنارم میرسه : عه ، تو که آب رفتی جوجه !

اشاره ش به کفش های پاشنه بلندیه که پام بود و الان پام نیست . از لحن بامزه ش به خنده می افتم که صدای

کسری به گوشم می خوره : ای تو روحت یاشار ، باقالی خورده بودی ؟ بو گند می داد !

به سمتش برمیگردم ، دستاش رو با دستمال خشک میکنه و معلومه از دستشویی اومده . کمال اعتراض آمیز گفت

: عع ، کسری !

کسری اما نگاش به من افتاد و لبخند مهربونی زد ، بلند گفت : سلام خوشگل خانوم ، کی اومدین ؟!

مسیح - علیک سلام ، منم اومدم ...

کسری - تو مهم نیستی !

ماهی - عع کسری !

آقا رضا که فهمیده بودم بابای یاشاره با خنده گفت : تو و کمال چتونه هی میگین عع کرسی ؟ بذارین بچه حرفش

رو بزنه ...

یاشار - این شازده واسه بچه بودن یه خورده زیادی نره خره ها بابا !

حرارت تنت!

مجنتی (شوهر سودابه) - آی گل گفتی، آی گل گفتی ...

با خنده جلو میرم و به قدم مونده به کسری می ایستم : سلام .

خیلی راحت دستش رو دور گردنم میندازه و بیخ گوشم آروم میگه : آقا غوله که ساخت نزد!؟

- اووووم ... چه جورم!

اخم میکنم و جدی میشه : دست روت بلند کرد؟

- نه، مامان ماهی به موقع رسید!

حس میکنم نگرانش رفع میشه و با لبخند میگه : تو که مامانم طاق زدی جوجه!

جوجه گفتنش زیر زبونم مزه میکنه و خوشم میاد . روی یه کاناپه ی دو نفره میشینیم که مبل های کناریمون اهورا

و یاشاره ... رو به رویی هم مسیح ، که با اخم بر و بر منو نگاه میکنه!

خانوما چند دقیقه ای هست که به آشپزخونه رفتن و یکی از مردایی که شوهر خواهر یاشار به حساب میاد ریز ریز

نگام میکنه و من معذبم!

پشیمون میشم از اینکه این همه به خودم رسیدم تا فقط حرص مسیح در بیاد و از قضا توجه همه جلب میشه به جز

مسیح! کسری با آرنج به پهلوم میزنه که نگاش میکنم : چیه؟ تو لکی چرا؟

با زبونم لبم رو تر می کنم و می مونم که چطوری ازش خواهش کنم . خودش می فهمه و میگه : چی شده؟

- امم ... میگم ... ینی چطوری بگم!؟

- همینطوری که داری میگی!

لبخند میزنم و میگم : می .. میشه از .. از تلفنت استفاده کنم!؟

در جا از جاش بلند میشه و تلفنش رو از توی جیبش بیرون میاره و باز سر جاش میشینه! گوشی رو سمتم میگیره

: این دیگه لکنت داره!؟

مجنتی با تعجب میگه : عجیبه تو عصر تکنولوژی گوشی نداشته باشی!

همون مردی که نگاهش آزارم میده میگه : اونم با همچین شوهره مایه داری ...

مسیح اخم آلوده و یاشار میگه : حتما خودشون به تفاهم رسیدن نادر ...

می فهمم اسمش نادره و میگم : فقط یه چیزی رو از کسری می خواستم ...

صدای سودابه از آشپزخونه میاد : ساره ... ساره جون ...

کسری مهربون نگام میکنه و میگه : می خوام گوشه رو با خودت ببر ...

شیطنتم گل میکنه و خم میشم ، بیخ گوشش میگم : تا دوست دخترات که زنگ زدن جفتمون بیچاره بشیم !؟

میخنده و اونم بیخ گوشم میگه : نه خره ، تو مثلاً خواهرمی ... نبری ، بیرونیشون ...

میخندم و گوشه رو روی پاش میذارم : میرم ، میام میگیرم ازت ...

حواس همه به ما دو تاس و نگاه مسیح بیشتر روی ما تیزه ! از جا بلند میشم و به آشپزخونه میرم . همه شون دور میز نشستن . چای می خورن و دو تا خواهرای یاشار دارن سالاد درست میکنن . سودابه غذای توی قابلمه رو هم میزنه و ماهی با خواهر شوهرش گرم گفت و گوا.

ماهی صندلی کنارش رو نشونم میده و میگه : بشین مامان جان ... !

دلم برای این مامان جان گفتنش میره و با لبخند روی صندلی که نشون میده میشینم . یکی از خواهرای یاشار به سمتم برمیگرده و میگه : من یلدام ، خواهر بزرگ تر یاشار و یسنا ...

خواهرشم به روم لبخند میزنه و من با لبخند جواب میدم : خیلی خوشحالم از آشناییتون ...

عمه - توام مثل دختر خودم ، معذب نباش اصلاً !

یلدا - خب داری معذبش میکنی بیچاره رو ...

میخندم و میگم : من که راحتم ...

ماهی کیف میکنه و میگه : عروسم یه دونه س !

سودابه - کسری زن بگیره چی ؟ حسودیش میشه خب ...

ماهی - نه دیگه ، اونم یکی مثل ساره رو انتخاب میکنم براش ...

داره بزرگ جلوه م میده .. می خواد باور کنم که دختر خوبی ام .. باور کنم که غریبه نیستم و غریبگی نکنم . از خودم بدم میاد برای دروغای ریز و درشتی که گفتم . صدای یلدا توجهم رو جلب میکنه : یسنا من بلد نیستم گفتم ...

عمه - باز چی شده ؟

یسنا - می خواد خیار رو همینطوری خورد کنه میگم بهش گل درست کن ...

سودابه - مهمونه خودش جلوتونه ها ، حالا نمی خواد رو کنین چهره ی واقعیتون رو ...

حرارت تن!

می خندم و میگم : خب بدین من درست کنم ...

عمه - خدا مرگم بده ، آبرومو بردین ...

سودابه - همین الان گفתי دختر ته

همه می خندن و عمه سرخ و سفید میشه : وا سودابه !

یختم باز شده و می گم : خب راست میگه ...

یلدا - حالا توام بلدی یا مثل منی ؟

شونه بالا می ندازم و میگم : یا خوب درمیاد یا بد دیگه ... بد شد خودم می خورمش !

یسنا ظرف پر از خیار رو ستمم هل میده و میگه : معامله ی خوبیه !

عمه - خیالت راحت ، بد بشه می دم همین ور پریده بخوره ...

خنده م میگیره . ظرف رو جلوی خودم میکشم و من یادم نمیاد تقریبا چند وقته که کار دیزاین ظرف های غذایی

که برای اجلاس تورج بود رو انجام میدم !

شال از سرم روی گردنم افتاده و من عاشق دیزاین سفره م ... با لذت کارم رو انجام میدم . بقیه مشغول چیدن میز

میشن و من هنوز سر جام نشستم .

- سودابه یه لیوان آب بده !

با صدای مسیح سر بلند میکنم که میبینم داره منو نگاه میکنه و اخم می کنم . نگاهم رو بر می گردونم . سودابه

لیوان پر شده از آب رو به مسیح میده ... یسنا میگه : مسیح خانومت خیلی کد بانوعه ...

بی اراده نگاه خجالت زده م سمت ماهی برمیگرده که با دیدن نگاهم به خنده می افته ، می دونه که هنوز بابت اون

برنج شفته شده معذبم و صدای مسیح رو می شنوم : کاش همه چیزش همینطوری خوب بود !

وا میرم . نگاهش میکنم . همه می خوان به روی خودشون نیارن و ماهی با اخم به مسیح نگاه میکنه . مسیح پوزخند

میزنه و از در بیرون میره . همین موقع اهورا میاد تو و میگه : عمو صدات در اومدا ، میگه شام چی شد ؟

همین بین نگاهش به من می افته و میگه : اینجا رو ، خب تو این همه بهش میرسی که آدم دلش نمیاد بخوره .

اهورا مهربونه ، مثل کسری ، مثل یاشار ... زهری که مسیح داده رو جاش غسل می ذاره و با لبخند میگم : راس

میگی ؟

حرارت تفت!

اهورا - والا ، بیسته بیسته !

یلدا - میگیرم وقت عروسیه تو ، ساره میز رو بچینه !

اهورا کمی مکث میکنه و میگه : والا ما دست رو هرکی گذاشتیم گندش در اومد .

ماهی - تو جون بخواه ، خودم برات آستین بالا میزنم .

اهورا منو نگاه میکنه و میگه : سر ساره شلوغ میشه ...

منظورش رو نمی فهمم . یلدا با خنده میگه : الان ساره میگه عجب غلطی کردم !

خونگرم و مهربون ! برعکسه مسیحه گوشت تلخ و زبون نفهم ! همه با کمک همدیگه میز رو چیدیم و از ترس اینکه

منو بیخه خره مسیح جا نندن ، میرم و روی صندلی کنار کسری جا میگیرم . مسیح بی اهمیت به من کنار دست حاج

کمال میشینه و کسی به روم نمیاره که مثلا باید کنار شوهرم بشینم . کسری با صدای آرومی میگه : می خوام بزنگی

به یارو که اون روز دیدیم ؟

نگاش میکنم و سرم و تکیه میدم که میگه : وجدانا چی داره که دوشش داری ؟!

لبخند میزنم و میگویم : دوست داشتن که دست خود آدم نیست !

- حالا واقعا می خوام زنگ بزنی ؟

- راهه دیگه ای به ذهنم نمیاد که ازش خبر بگیرم !

- از تکنولوژی عقبیا

گنگ نگاش میکنم که میگه : یه کاری کن ، شماره ش رو ذخیره کن ، تو اینستاگرام پیجت رو چک کن ، چه می

دونم ؟ تو تلگرام عکسش رو چک کن ... شاید پیامی ، حرفی ، حدیثی ... چیزی گذاشته برات !

ذوق میکنم : راست میگی ؟

-وقته شامه ها !

با صدای مسیح که اخطار گونه س هر دو نگاهش میکنیم و همه به منو کسری نگاه میکنن . مسیحه لعنتی انگاری به

شدت مصممه تا خوردم کنه ! چیزی نمیگم و کسری میگه : خب بخور ، کی گفته ناهاره ؟! معلومه شامه !

مسیح پوفی میکشه و آقارضا میگه : تازه با برادر شوهرش گرم گرفته ، اگه گذاشتیش !

حس میکنم کنایه میزنه! کسری بیخیال مشغول خوردن میشه و من میگم اگه تورج برام پیغام گذاشته باشه چی؟ مشتاق تر میشم تا چکش کنم. اینکه بفهمم تا کی باید خونه نشینه خونه ی مسیح باشم و تحملش کنم؟ یا اینکه مامان چی میگه و بابام کجاس؟ هزار تا سوال تو ذهنمه و کسی به پهلوم میزنه، نگاه میکنم. کسری زیر لبی می گه:

بخور خب!

بی میل غذا می خورم. سر جمع شاید چند تا قاشقم نشه. میز رو که جمع میکنیم. توی آشپزخونه روی صندلی میشینم و با پارچه ظرف های خیس رو خشک میکنم. ترجیح میدم تو جمع آقایون نباشم و همین موقع کسری به آشپزخونه میاد و کنارم میشینه، من حتی معذب هم نمیشم و کسری انگاری خدادادی راحتی!

گوشیش رو دستش میگیره و میگه: خب شماره ش رو بگو...

شماره ی تورج رو میگم، ذخیره میکنه و هر دو توی گوشی خم میشیم. فاصله مون به صفر رسیده. میره و از تلگرام برام عکسش رو میاره، عکس اول متنه که به ترکی نوشته (نور چشم برنگرد ... وقتش که شد از تاریکی بیرون میام!)

بغض میکنم و به صفحه خیره م که کسری نگام میکنه، با صدای آرومی میگه: چی شد جوجه؟ چی نوشته اینجا؟! فحش داده!؟

بین بغض و اشکایی که تو چشممه لبخند میزنم و میگم: گفته نور چشم برنگرد، وقتش که شد از تاریکی بیرون میام!

— اوهوع، رمزی حرف زده.. حالا بچه پرروی از خود راضی، نور چشم ینی تویی؟

— اسمم نور چشم بود براش ...

عمیق نگام میکنه و میگه: بغض نکن!

به چشمش خیره میشم و میگم: دلت می سوزه برام؟

دهن باز میکنه حرف بزنه که مسیح به آشپزخونه میاد و با دیدن من و فاصله ی به صفر رسیدم با کسری یه جمله میگه: پاشو ...

سودابه که مشغول ظرف شستن و یلدا و یسنا داخل رفتن تا میوه بذارن. خدا روشکر به جز ما چهار نفر کسی توی آشپزخونه نیست. تعجب میکنم که می غره: گفتم پاشو ...

حرارت تفت!

کسری پوفی میکشه و من از جا بلند میشم . سودابه آب رو میبندد و کنار مسیح می ایسته : چی شده داداش ؟

مسیح محل نمیده و فقط نگاهش به منه : همین الان میریم !

میمونم چی بگم؟! یا اصلا برام سواله که چه خبره ؟ تند جلو میاد و بازوم رو میگیره ، چند قدمی سمت در هلم میده

و میگه : یا لا !

سودابه رو گونه ش میزنه : خدا مرگم بده ..

کسری از جا بلند میشه : چته باز؟!

به هیچکدوم محل نمیده و خیره به من و ترسی که بی شک توی نگاهمه میگه : یا مثل بچه ی آدم همین الان میریم

، یا با کتک می برمت ...

میدونم این کارو میکنه ، همین چند روز کافیه تا بشناسمش ، ترس برم می داره ! منم برای خودم غرور دارم . دوست

ندارم حداقل جلوی خانواده ی عمه ش با من اونطور برخورد کنه و بغض کرده از در آشپزخونه بیرون میرم . همزمان

می شنوم سودابه میگه : مسیح چطور دلت میاد ؟ خانومت حامله س ، این چه برخوردیه آخه ؟

کسری - آقا پاچه گیر خوبیه !

نمیشنوم دیگه چی میگن و رو به جمع میگم : ببخشید ما باید بریم .

ادب حکم میکنه که اطلاع بدم . اما مسیح کنارم می مونه و در جواب بقیه فقط می گه : کار پیش اومده .

حس میکنم ماهی میدونه که اوضاع نرمال نیست ، عمه ش گلایه میکنه : شما که میوه نخوردین ، زوده حالا ...

یاشارم فهمیده و می گه : مادر من حتما کار پیش اومده براشون دیگه !

اهورا کلافه س ... یاشار نگرانه و کسری اخموا ... این پسرا هیچ وجه اشتراکی با مسیح ندارن ... در مقابل تعارف همه

و نگاه خیره ی نادر از درخونه بیرون میزنیم . مسیح عصبانیت از توی کاراش پیداس و من نمی خوام با مسیح برم .

وقتی مکثم رو کنار ماشین میبینم خودش در شاگرد رو باز میکنه . بقیه که تا توی باغ برای بدرقه مون اومدن و یسنا

میگه : وای ، چه جنتلمن !

یسنا نمی دونه چه خبره و من روی صندلی میشینم . مسیح ماشین رو دور میزنه و راه می افته ، نگهبان خیلی وقته

در خونه رو باز کرده . از در که می گذریم پاش رو روی پدال گاز فشار میده . تند نفس میکشه و میگم : م... من

کاری کردم ؟

حرارت تفت!

نعره میزنه : خفه شو ... فقط خفه شوووو ...

چهار ستون ماشین با چهار ستون بدنم میلرزه که پاش رو محکم روی ترمز میزنه . می خوام تو شیشه برم که خودش

بازوم رو میگیره و مانع جلو پرت شدنم میشه . فشار پنجه هاش دور بازوم زیاده و میگه : مکان کم آوردی بساطه

هرزگیت رو خونه یاشار اینا پهن میکنی ؟

وا میرم و اشکم روی گونه م سُر می خوره ...

— چـ .. چی میگى ؟

باز داد میزنه : چی میگم ؟ من چی میگم یا توى هرجایی که تو بغله داداشه من لم میدی ؟

هق هقم بلند میشه و میگم : من هرجایی نیستم !

— آره تو نیستی ، ننه ی منه تو بغله کسری لم میده و پشت اهورا پناه میگیره ... دم به دقه نیشه بازش رو به نادر

نشون میده !

بازوم رو میکشم و میگم : ولم کن ...

بازوم رو ول میکنه که درماشین رو باز میکنم و پیاده میشم . صدای هق هقم بلنده و مسیح انسان نیست ! صداش

رو میشنوم که تو ماشین داد میزنه : سوار شو ... هوی ، میگم سوار شو ...

اندازه ی سه چهار متری جلو تر از ماشینم که داد میزنه : به درک

صدای استارت ماشینش رو میشنوم و واقعا برام مهم نیست که بذاره و بره ... مسیح حتی منو آدم حساب نمیکنه .

تو همین فکرام که ماشینش از کنارم می گذره ... سرعتش زیاد نیست ... می خواد خودم به پاش بیفتم که صبر کنه

. اما من تره هم خورد نمیکنم . گند و بدبختی تو زندگیم زیاد بوده و ترجیح میدم شب تا صبح تو خیابون باشم تا

خونه ی مسیح ... حتی این خیابونی که پرنده پر نمیزنه !

صدای بوق ماشینى رو میشنوم که پا به پام از کنارم راه افتاده . صدای پسرک رو میشنوم ... نه ، چند تا پسر ...

— اوووو تپیشو ...

— خانوم اجازه هست بخوریمت ؟

نگاه نمیکنم و مثل سگ پشیمونم از پیاده شدن از ماشین مسیح ، موتور ماشین خاموش میشه و بعدش صدای باز و بسته شدن در ماشین رو میشنوم . نگام به ماشین مسیح می افته که دسته کم ۱۰ یا ۱۵ متری جلوتر پارک شده و می دونم که میبینه ... می دونم که خوشحاله و می دونم که اگه سرم رو هم بپرن نمیداد ...

دو تاشون جلوم رو میگیرن . هیكل درشت و میزونی دارن ... مثل بید می لرزم . پا تند می کنم که عقب فرار کنم که یکیشون از من فرزتره و منو دور میزنه و جلوم می ایسته ، حالا من بینشونم ...

– بیخیال ، این کاره نبودى که این ساعت اینجا بودى ...

– اووو ، ممد شاسیش رو نگا !

آب میشم از خجالت ... اون یکی میگه : لباس کشته میده مرگه داداش ...

لبم رو گاز میگیرم . محکم ، باز لرز افتاده به تن و بدنم ... من خاطره ی خوشی از این نگاه های کثیف و حرف های کثیف تر ندارم . خیس عرق میشم و لرزش تنم به همم میریزه ...

همین موقع صدای دنده عقب ماشین میاد و من نگام به ماشین مسیح می افته ، به جز من دو پسر هم به اون نگاه میکنن ... با آخرین سرعت ممکن عقب میاد و راننده ی ماشین پسرا از ترس خودش رو بیرون پرت میکنه ...

سپر عقب ماشینش محکم به سپر جلوی ماشین پسرا برخورد میکنه و صدای بدی میده ، ماشینى که راننده ش از ترس خودش رو بیرون انداخته نزدیک یک متر عقب میره از شدت ضربه ای که مسیح زده ...

دستام رو روی گوشام می ذارم . راننده روی آسفالت مونده و خشکش زده ... مسیح پیاده میشه و بی حرف ، سرخ شده از عصبانیت ماشینا رو دور می زنه ... یکی از پسرا سینه سپر میکنه و میگه : چه مرگ ..

جمله ش تموم نشده که مسیح رسیده و نرسیده به اون مردک مشتش محکمی به چونه ش میزنه و چون خیلی بی هواس پسر روی زمین می افته ..

من زبونم قفل کرده ، بی حال روی آسفالت وا میرم . باور نمیکنم که مسیح نمی ذاره اونا منو بپرن . پسر دیگه گوشیش رو در میاره و با تهدید میگه : حالیت میکنم مادر!() واستا پلیس بیاد ..

مسیح عصبی تر سمتش میره و یه پاش رو بلند میکنه که تا سر پسرک میاد و محکم به سرش ضربه میزنه و کم از ۳۶۰ درجه بازش نکرده ... پسر روی زمین میفته و مسیح صاف بالای سرش می ایسته : بزنگ بیان تا بفهمم توی بی

پدر رو میپرن که میخواستی زنه منو ببری ، یا منی که حاله تو رو گرفتم !

مسیح ورزشکاره ... از هیکل و اون ماهیچه های پیچ پیچیش مشخصه ... پسرک که میشنوه من زنه این لندهور زیاد از حد گنده و ورزشکارم رنگ میبازه و اون دو تا هم ساکت می مونن که مسیح با اخم و چشمای سرخ شده به سمت من میاد . هنوز حالم سر جاش نیومده . قصد داره بهم بتوپه ... خم میشه و بازوم رو میگیره ... اما دستش شل میشه و جلوم روی پاهاش میشینه ...

– لرز داری چرا!؟

تموم توانم رو کار میگیرم و میگم : – .. بریم...

هنوز تب دارم ... هنوز می لرزم ... هنوز حتی نمی تونم درست حرف بزنم . مسیح از جا بلندم میکنه و منو روی کولش می ندازه ... نه ملایمت بلده ، نه سازش ... حس میکنم همین که همون جا لهنم نکرده و دست روم بلند نکرده یعنی باهام ملایمت کرده و به همینم راضی ام که برعکس منو روی شونه هاش انداخته و داره میبره سمت ماشین که سپر عقبش از ریخت افتاده ! این بشر چیزی تحت عنوان اعصاب نداره !

در ماشین رو باز میکنه و منو روی صندلی شاگرد میذاره . درو می بنده و خودش پشت فرمون میشینه . نگام میکنه و با صدای فوکه خشن و بمش میگه : سردته!؟

فکر میکنه از سرماس که میلرزم ، اما بدون جواب دادن من با دیدن دونه های درشت عرق روی پیشونیم خودش دست به کار میشه و شالم رو از سرم درمیاره ... موهای بلندم اذیتم میکنه که خودش باز خم میشه و موهام رو دسته میکنه . خم میشه ، دست میبره تا دکمه ی اول مانتوم رو باز کنه که بی اختیار و با ترس دستم رو روی دستش میذارم که نگاهی به چشمام می خوره ...

– گرمته!؟

صادقانه میگم : فـ.. فقط ترسیدم !

عصبیه ، اما تَن صداش رو کم کرده و میگه : گفتم سوار شو ، نگفتم!؟

هنوز دستش روی دکمه ی مانتومه و دستم روی دستشه و خیره س به من که میگم : –.. ببخشید !

پوفی میکشه و دستش رو از زیر دستم میکشه ، صاف میشینه و استارت میزنه . راه می افته و من پشیمون نیستم از اینکه بهش گفتم ببخشید .. این چندمین باره که به این نتیجه میرسم کنار مسیح بودن با همه ی بد بودنش از همه جا برام امن تره !

※

یک هفته سی که از بودنم اینجا می‌گذره . مسیح مثل سابق گیر نمیده . اکثر مهمونیایی که به عنوان پاگشا دعوتیم رو رد میکنه ، میدونم میترسه که من گند بزنم و من بهش حق میدم . توی این یه هفته حتی خانواده ش هم سر نزدن .

خوبه که مسیح دیر وقت میاد و تقریباً همدیگه رو نمیبینیم . من حتی غذا هم درست نمیکنم و حوصله م به شدت سر میره ، نزدیک به غروب که صدای زنگ آیفون رو میشنوم . با دیدن سودابه لبخند میزنم و دکمه ی آیفون رو میزنم . جلوی در منتظر میشم تا بیاد و با دیدنش وا میرم . بی حال و روحیه سلام میکنه ...

– چی شده سودابه ؟

– پیام تو ؟

شرمنده از جلوی در کنار میرم : ببخشید ، بیا داخل ...

به خونه میاد که همزمان صدای زنگ تلفن خونه بلند میشه و روی پیغامگیر میره : ساره .. ساره مادر خونه نیستی !؟

صدای ماهیه و من نا خود آگاه با لبخند جلو میرم . تلفن رو برمیدارم : الو . سلام مامان ماهی !

– سلام مامان جان ، خوبی ؟

– مرسی . آقا کمال خوبه ؟

– ممنون دخترم ، سودابه اونجاس ؟

به سودابه نگاه میکنم که دستمال کاغذی رو پای چشمای اشکیش می‌کشه و میگم : آره ...

– خدا منو بکشه از دسته این دختر ... اونجا چیکار میکنه ؟

تعجب میکنم و میگم : خونه ی برادرشه خب ...

– اون دختر قهر کرده از شوهرش پا شده اومده اونجا که به مسیح بگه !

– قهر کرده ؟ با آقا مجتبی ؟

– مسیح بیاد خون به پا میکنه ، سودابه پیاز داغش رو زیاد میکنه و مسیح روی سودابه حساسه . سودابه رو بفرست بیاد اینجا ...

حرارت تنت!

- چی بگم بهش خب ؟

- تو رو خدا ساره ، شب مسیح بیاد بلوا میشه ! باید خودم به مسیح بگم که سو تفاهم نشه ...

با اصرار می خواد مانع بشم و گوشی رو قطع میکنه . با لبخند به آشپزخونه میرم و آب میوه درست میکنم . برای سودابه میارم و با خودم فکر میکنم که چطور قبل از اومدن مسیح ببرمش خونه ی مامان ماهی و میگم : بخور کمی روی فرم بیای !

با بغض میگه : مسیح کی میاد ؟

- مشخص نیست ... کاره دیگه ...

- نمی خوای پپرسی چی شده ؟

- اگه بخوای خودت میگی !

چیزی نمیگه که میگم : خوب شد اومدی ، میخواستم یه سر برم پیشه مامان ماهی ، میای با هم بریم ؟
حس میکنم ناراحت میشه . حق داره و حق رو بهش میدم . بیچاره اومده مهمونی و نیومده که من باخودم ببرمش مهمونی ... اما جز این دیگه راهی به ذهنم نمیرسه . چیزی نمیگه که میگم : برم آماده بشم ؟
بی میل و دلخور میگه : آ.. آره ، برو ..

از جا بلند میشم و مانتو نخعی ساده و شلوار جین لوله برمیدارم و آرایش نمیکنم . ترجیح میدم زودتر بریم . از اتاق بیرون میام و با هم از خونه بیرون میریم . شکر خدا سودابه خودش ماشین آورده و خودش پشت فرمون میشینه . وگرنه من اصلا تهران رو بلد نیستم و گندش در میاد که من اون ساره ای که اینا فکر میکنن نیستم .
وارد باغ خونه میشه و میخواد پیاده بشه که دستم رو روی دستش میذارم و میگم : ببخش آوردمت ، ولی درستش این بود که مسیح خبردار نشه !

اخم میکنه و میگه : تو چی می دونی ؟

همین موقع ماهی از ساختمون در میاد و تند به باغ میاد . پیاده میشم و سودابه پشت بندم پیاده میشه : با تواما !
به سمتش بر میگردم : جانم !

- میگم تو از کجا فهمیدی ؟ اصلا به چه حقی دخالت میکنی !؟

ماهی که تازه بهمون رسیده میگه : خجالت بکش سودابه ... (رو به من) تو برو بالا دخترم ...

گوش میکنم و از پله ها بالا میرم . وارد که میشم آقا کمال رو میبینم که با دیدنش میگم : سلام .

نگاهش رو از روزنامه ی باز جلوش برمیداره و میگه : علیک سلام . خوش اومدی ...

با لبخند میگم : ممنون ...

جلو میرم و روی مبل تک نفره ای دقیقا رو به روش میشینم که میگه : چه خبره ؟

نمی دونم درسته بگم یا نه ، سر دو راهی موندنم رو حس میکنه که سودابه داخل میاد . با چشمای اشکی خودش رو

بهم میرسونه و میگه : به خاطر همین از خونه ت بیرونم کردی ؟

چشمام گشاد میشه و میگم : سودابه !

ماهی – سودابه بسه ...

وا میرم . من بیرونش نکرده بودم . کمال میگه : یکی بگه اینجا چه خبره ؟

از جا بلند میشم و به آشپزخونه میرم . بیا و خوبی کن ... پوفی میکشم و نمیدونم مشکلشون چیه واقعا ، اما بهم

ثابت شده که اگه مسیح بفهمه حتما طوفان داریم . در یخچال رو باز میکنم . پارچ آبی که پر از آب یخه بیرون میارم

و روی سینی میذارم با چند تا لیوان ... سودابه عصبانیه و من اصلا دوست ندارم چیزی بگم که عصبانیتش بیشتر

بشه .

با سینی به سالن برمیگردم و هنوز دارن بحث میکنن . سینی رو روی میز وسط میذارم و لیوان رو پر از آب میکنم .

به سمت سودابه که بی قراره میرم ...

سودابه – ببخود میکه که میذاره مامانش اونطوری با من حرف بزنه ... اصلا کی گفته بود بهش زن بگیره وقتی این

همه مامانیه ؟!

ماهی – دو دقه آرام بگیر ...

کمال – خجالت بکش سودابه ..

آب رو سمتش میگیرم : اینو بخور آرام بشی ...

پوز خند میزنه : منو باش رفته بودم خونه ی کی ؟

ماهی – تو رو خدا منو بیشتر از این شرمنده ی این دختر نکن .

صدای حاج کمال رو می شنوم : میشه به من آب بدی ؟

می فهمم که می خواد دسته منو رد نکنه و من با خودم نگم کار بیهوده ای کردم . آب رو سمت اون میبرم که ازم میگیره و میگه : زنده باشی دخترم !

منو یاد بابام میندازه . دلم کلی براش تنگ شده و از ته دلم میگم : نوش جونتون !

سودابه هنوز آتیشیه و من از ساختمون میزنم بیرون . میرم و روی تاب توی حیاط میشینم . اوضاع حسابی قاراشمیشه . یکی دو ساعت میگذره که در باغ باز میشه و یه پرشیای نقره ای میاد داخل ... ترمز میکنه و راننده از ماشینش پیاده میشه . چشمم به کسری می خوره و می بینمش که کلافه گوشه بین سرش و کتفشه و میگه : به والله مسیح من که میدونم باز یه بلایی سرش آوردی ... مرگه مامان راستش رو بگو ... خر که گازش نگرفته بذاره بره اگه تو گازش نگرفته باشی ...

خنده م میگیره و مطمئنم که با مسیح درباره ی من حرف میزنه که از جا بلند میشم و جلو میرم . روبه روش وایمیسم که چشمش به من می افته و به مسیح میگه : انقدر تو فکرشم الان انگاری جلومه !
لبخندم گشاد تر میشه و شبیه خنده میشه که کسری میگه : مسیح دیوس ، داره بهم میخنده تو خیالم ...
قهقهه میزنم که دستش رو جلوی بینیش میذاره که یعنی یواش : نه بابا ، خنده ی چی ؟ دارم خون گریه میکنم . چه بدونم کجا رفته ...

گوشی رو قطع میکنه و توی جیبش می ذاره ، میگه : نسناس تو اینجا چیکار میکنی ؟

– اومدم خونه ی مامان ماهی !

جلو میاد و لپم رو میکشه : ناز بشی تو که مسیح انتر رو به جونه من انداختی !

– نمیدونه اینجام ...

– برو بزنک بهش بگو اینجایی ...

بیخیال میگم : خب بهش میگفتی دیگه !

– برو دختر ... خطر پاچه گیریش کمتره اگه از دهنه خودت بشنوه !

لپم رو گاز میگیرم و میگم : راست میگی ...

سمت خونه میرم که باز صبر میکنم و سمت کسری برمیگردم : شماره ش رو ندارم که ...

گوشی رو سمت من میگیره و میگه : آخریش شماره ی مسیحه ...

حرارت تفت!

گوشی رو میگیرم و هر دو با هم داخل میریم که کسری بلند میگه : سلام به همه ...

نگاش که به سودابه ی گریون و پدر و مادر پریشونش می خوره جدی میشه : چه خبره ؟

ماهی - خانوم با شوهرش به تیپ و تاپ همه زدن ...

کسری نفس راحتی میکشه و میگه : خب خداروشکر چیز خاصی نسیت ...

ماهی چشم غره میره و کمال هشدار گونه میگه : کسری ...

کسری منبع انرژی و من واقعا دوسش دارم ... به سمت یه گوشه از سالن اشاره میکنه و میگه : تلفن اونجاست ، بدو

تا فاز و نول قاطی نکرده ..

کمال - چی شده ؟

کسری - ساره نگفته به مسیح که میاد اینجا ... بره خبر بده بهش ...

ماهی دل نگرون نگام میکنه که میگم : بهش میگم میرم خونه ، نگران نباش مامان ماهی !

کمال زیر چشمی حواسش به منه و کسری میگه : بهش بگو خودم می رسونمت ...

سری تکون میدم و سمت تلفن میرم . شماره رو میگیرم و بعد ازدو سه تا بوق برمیداره : جان ماهی !

- سلام ...

کمی مکث میکنه و بعد صدای عصبانیش به گوشم میکنه : تو اونجا چه غلطی میکنی ؟

بین همه شون کمال و کسری حواسشون به منه که میگم : مرسی ، خوا... خواستم بگم من اینجا ... تو .. خب ، تو

خسته ای .. خودم میرم خونه ، با کسری برمیگردم ...

- تو که می خوری اون بچه رو از راه به در کنی ... ببین نیم وجبی ، میام اونجا از مو میارمت خونه ... با کسری تا

سرکوجه هم بیخود میکنی بـ...

یکی تلفن رو ازم میگیره و روی دستگاه میذاره . سر بلند میکنم که حاج کمال رو میبینم . میگه : مسیح که خسته

میشه چرت و پرت میگه ، پاشو کمک دست حاج خانوم سفره ی شام رو بنداز ...

- اگه بیاد چی ؟

کمال - سودابه اول و آخر حرفش رو میزنه ، زیاد درگیر نشو ... مجتبی هم کاری نکرده و فقط من دخترم رو لوس

بار آوردم ..

حرارت تفت!

چیزی نمیگم که کسری میگه : مامان جوجه پلو نداریم ؟

ماهی - وا ، جوجه پلو دیگه چه صیغه ایه ؟

کسری - همین ساره ی خودمون رو دیدی اونو دیدی ...

ماهی - خدا مرگم بده ، به دخترم اینطوری نگو ...

کسری - بابا خودش نیشش بازه تو چرا سخت میگیری ...

کمال - تو درست نمیشی ...

من خندیدم و اصلا یادم رفت مسیح چی گفته . توی آشپزخونه م و سودابه اصلا بهم محل نمیده . دلخوره و من با

خودم میگم شاید واقعا کار بدی کردم که اوردمش اینجا ... آقا کمال میاد تا از توی یخچال سبد میوه رو برداره ..

صدای ماشین از توی باغ میاد و من رنگم میپره ... کمال متوجه میشه و به جای اینکه داخل بره روی یکی از صندلی

های پشت میز آشپزخونه میشینه ... صدای مسیح میاد که بی سلام و احوال پرسه میگه : کجاس ؟

لبم رو گاز میگیرم و میخوام برم داخل که کمال مچ دستم رو میگیره و مانع میشه ..

ماهی - سلام مامان جان ، چی کجاس ؟

کسری - بچه ت مرضه کجاس گرفته ...

مسیح - تو خفه شو ... میگم ساره کو ؟

ماهی - چیکاره بچه م داری ؟ زشته به خدا ... بشین بابات الان میفهمه ...

مسیح صدا بلند میکنه : ساره ... ساره ...

به آشپزخونه میاد و من تند میگم : سلام ، به خدا داشتم می اومدم بیرون ... دارم ... ینی داشتم میز رو ...

کمال بین حرفم می پره و میگه : جای سلام کردنته ؟

- سلام حاجی ..

تیز منو نگاه میکنه و میگه : اینجا چه غلطی می کنی ؟

لبم رو گاز میگیرم . خجالت می کشم و می خوام زودتر این بحث تموم بشه تا مسیح ادامه نده و میگم : ببخشید .

خب یهویی شد ... ینی باید می گف..

کمال - مسیح کافیه ...

حرارت تن!

مسیح – د حاجی ، نوکرتم . پا شدم رفتم خونه میبینم خانوم تشریف نداره ... بعد اومده اینجا لنگر انداخته انگار نه انگار ...

کمال با تاسف سری تکون میده و از آشپزخونه بیرون میره که مسیح نگام میکنه خود به خود شروع میکنم به توضیح دادن : به خدا شماره ت رو نداشتم . بعد اومدم اینجا چون .. خب چون مشکل پیش اومد ... نه ، یعنی گفتم پیام یه سری بزنم ...

مسیح انگار آرومتر شد که میگه : از این به بعد بی خبر از من برون حالت رو میگیرم ، روشنه ؟
تند سر تکون میدم و میگم : آره به خدا ...

– چی به خدا ؟

هول میشم و میگم : روشنه دیگه ..

لبخند کجی میزنه و میگه : جمع کن بریم ...

– شام ندارم ؟

– خسته م ، نذار دو بار تکرار کنم ...

تند دست میکشم و میز رو دور میزنم . می خوام از بحث جلوگیری کنم و برای اینکار چاره ای ندارم جز اینکه با مسیح مدارا کنم . مسیح به منو حرف گوش کردنم نگاه میکنه ، هر دو بیرون میریم و همزمان صدای حاج کمال رو میشنوم : اگه مجتبی هم مثل مسیح بود که سر اینکه ساره اومده خونه ننه بابای خودش این قدر توپ و تشر می زد تو آدم میشدی ...

مسیح – چه خبره مگه ؟

سودابه ساکته و ماهی میگه : هیچ خبری نیست ... کجا میرین ؟

مسیح – خونه ...

– شام نخوردین که ...

مسیح – سودابه چشمه ؟

کسری – سودابه گوشه ...

مسیح – نمکدون !

حرارت تفت!

سودابه به طعنه میگه : از زنت بپرس ..

مسیح ابرویی بالا میندازه و به سمت من برمیگرده : چی رو از تو بپرسم ؟

لبم رو گاز میگیرم و میگم: من آوردمش اینجا !

مسیح اخم میکنه و میگه : تو آوردیش ؟ از کجا آوردیش ؟

— از خونه مون ...

چشماس گشاد میشه و میگه : سودابه اومده اونجا بعد تو آوردیش اینجا ؟

ماهی — من گفته بودم بهش ...

سودابه با دهن باز به مامانش نگاه میکنه : مامان تو گفته بودی بهش ؟

ماهی — خُبّه والا ... یه پسر روان پریشه ، یه دخترمم تیتیش مامانیه ... از ترس شما من چه کارایی که نمیکنم !

کسری — دمت گرم !

ماهی با اشاره به کسری میگه : یکیشونم عقب افتاده !

کسری وا میره ، همه با چشمای گشاد شده به ماهی نگاه میکنیم و کمال فقط بلند میخنده و میگه : تعارف نکن ،

منو جا انداختی ...

ماهی — والا تو و ساره تنها امیده من شدین !

عشق می کنم از من تعریف میکنه و مسیح کلافه میگه : بالاخره میگین چه خبره یا نه ؟

ماهی — بگم که بری یقه ی پسر مردم رو بگیری ؟

مسیح — پسر مردم کیه ؟

سودابه — مجتبی ...

مسیح اخم میکنه : مجتبی غلط کرده ، دست بلند کرده روی تو ؟

سودابه — نه ...

— داد و بیداد کرده برم لهش کنم ؟

— نه ...

مسیح از کوره در میره و داد میزنه : شب خونه نیومده ؟

حرارت تفت!

– نه ...

ماهی – مجتبی رفته خونه ی مامانش ، مامانش به خواهر جناب عالی گفته بالا چشمش ابرو عه !

سودابه – عه ، مامان ...

مسیح – زهره مار ... اسگل کردی منو ؟

کمال خندید : دیوونه خونه س ...

کسری – از قدیم گفتن ، زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن ...

مسیح رو به من میگه : بریم ...

کسری میگه : مسیح خانی که از کوره در رفتی برای مجتبی بدبخت ، اما خودت چی ؟ دست بلند نکردی رو زنت ؟

داد و هوار نکردی ؟ شب دیر وقت نرفتی خونه ؟ ...

سکوت محضی فضا رو پر میکنه و مسیح خیره میشه به کسری بیخیالی که رو به مامانش میگه : چیه ؟ به هر حال

آدم عقب افتاده هم که باشه تفاوت حرف و عمل تو گفته های شازده پسرت رو میبینی !

مسیح انگشت اشاره ش رو سمت کسری میگیره و میگه : حرف اندازه ی کُنت بزنی بچه ...

با دو دستم دست مسیح رو میگیرم و لبخند بی معنی میزنم : خب ، بریم دیگه ... ها ؟ خسته ای ، روزتر بریم خونه

...

مسیح از در بیرون میره که رو به جمع میگم : ببخشید دیگه ، ما بریم ..

کسری لبخند میزنه و کمال اخمو عه ... سودابه شرمنده س و ماهی از جا بلند میشه : ببخش تو رو خ..

– شما بشین، چه کاریه بیای تا دمه در ؟ خدافظه همگی ...

تند از خونه میزنم بیرون و فقط اینو میدونم که هیچ وقت راضی نیستم موضوع اصلی دعوای این خانواده با هم باشم

. سوار که می شم مسیح راه می افته و میگه : برا چی آورده بودیش اینجا ؟

– گفتم با شوهرش دعوات نشه !

– مرض که ندارم کاری نکرده پیرم بهش ...

از دهنم می پره : حتما داری که مامان ماهی میگه نذار مسیح بفهمه !

حرارت تنت!

خودم میفهمم چه گندی زدم و دستم رو جلوی دهنم میذارم . چشمام گشاد میشه و به مسیح که اخم میکنه و هر از گاهی نیم نگاهی بهم می ندازه ، نگاه میکنم ... اول عصبیه و بعد که شکل و ظاهرم رو میبینه لبخند کجی می زنه و میگه : دیگه نشنوما ...

تند میگم : به خدا حواسم نبود !

– شام چی داریم ؟

نگاش میکنم ، ینی چی شام چی داریم ؟ جواب دادنم طول میکشه که خودش به حرف میاد : اصلا این مدت که خونه بودی غذا چی می خوردی ؟

فکر میکنم ، من غذا نخورده بودم . فقط غذاهای سرد داخل یخچال رو می خوردم مثل کالباس یا الویه یا خوراکی چیزی نمیگم که باز میگه : با توام بچه !

می ترسم باز عصبی شه و میگم : کالباس ، چیپس .. نون پنیر ... نون و ماست ... دیگه یادم نمیاد !

کنار خیابون پارک میکنه و سمتم برمیگرده : ینی تو توی این یه هفته و نیم غذا نخوردی ؟

کمی خودم رو جمع و جور میکنم که می فهمه ... اصلا مگه میشه مسیح نفهمیده باشه که مثل سگ ازش می ترسم ؟ ... می گم : خب .. خب اینارو خوردم دیگه ...

– چرا غذا درست نکردی ؟

لبم رو گاز میگیرم که نگاش سمت لبم میره ... : خب نمی خوام ...

ابروی بی بالا میندازه و میگه : نمی خوای ؟

خجالت میکشم و نگام رو منحرف میکنم : مـ..من ... خب غذا بلد نیستم !

کمی نگام میکنه و بعد لبخند کجی میزنه : تو چی بلدی نیم وجبی ؟

– خب فقط غذا بلد نیستم !

صاف میشینه و میگه : حالا چی کوفت کنیم ؟

استارت میزنه و راه می افته ، همزمان میگه : بریم فست فودی یا کوفت و زهره ماری ...

– خوب نیست ...

رانندگی میکنه و میگه : چی خوب نیست ؟

حرارت تفت!

– غذا بیرون برات خوب نیست ، برای معده ت ...

پوز خند میزنه : میمیریم راحت میشیم دیگه !

می خوام بحث رو عوض کنم و میگم : لازانیا ...

نگام میکنه و باز به رو به رو خیره میشه : بلدی ؟

ساکت میشم و میگم : همون نون پنیر ..

– ای تو روحت ، هی !

– خب همیشه ایلگار درست میکرد !

– ایلگار کیه دیگه ؟

بگم کیه ؟ خدمتکارمونه ؟ مسیح دلش سوخته و فکر میکنه من یه گدای توی خیابونم که محتاجم و اگه بدونم از این

خبرا نیست حتمی پرتم میکنه بیرون ... میمونم چی بگم و چند لحظه میگذره که میگم : دوستم ...

جلوی یه سوپر مارکتی نگه میداره و پیاده میشه . ماشین رو دور میزنه که میبینم پیاده نشدم . وقتی نگاهش رو

میبینم شیشه رو پایین میکشم و میگم : چیزی شده ؟

– پیاده شو ...

گوش میکنم و پیاده میشم . جلوتر از اون می خوام به فروشگاه برم که یقه م رو از پشت میگیره و اجازه نمیده .

سوآلی نگاهش میکنم که میبینم موهام رو جمع میکنه و از یقه ی لباسم میفرسته داخل و میگه : زیادی تو دست و

پاست ...

کنار هم داخل فروشگاه میریم و میگم : باید برم کوتاش کنم ...

– کله هیكلت رو می ارزه ، بعد می خوای بری کوتاش کنی ؟

چشمام گشاده میشه و میگم : ینی بیرختم ؟

بین قفسه های خوراکی میگرده و بدون نگاه کردن به من میگه : نیستی ؟

نگاه دقیقش به جنساس و من مثل بچه ها آستین کتش رو میگیرم و هی گردن میکشم جلو تا نگام کنه و جوابم رو

بده : مسیح خدایی من زشتم ؟

حرارت تفت!

لبخند میزنه و می ایسته ، من دور میزنم و رو به روش وایمیستم تا جوابم رو بده : اولا آقا مسیح .. دوما چی باعث شده فکر کنی خوشگلی ؟

- هیچی ...

- پس چی میگی ؟

- خب کسی تا حالا نگفته زشتم ...

کمی خم میشه و میگه : زشتی ... یه زشته نیم وجبی !

اخم میکنم که از کنارم میگذره . ناراضی ام و مسیح انگاری زیادی کیفش کوکه ...

بسته هایی که برداشته رو حساب میکنه و هر دو بیرون میایم . اخموام و با خودم میگم بدترین آدم روی زمین

مسیحه ... تو ماشین میشینیم که تلفن مسیح زنگ می خوره . وصل تماس رو می زنه و روی بلند گو میذاره : بنال

...

- نالیدی مرتیکه !

صدای کسری رو میشناسم و خنده م میگیره . خود مسیح محو لبخند میزنه و می گه : فرمایش !

- ینی چی که خونه نیستی ؟

- خب تو چه کاره حسنی ؟

- پشت در موندما ...

- همین الان از خونه حاج کمال زدم بیرون ، هیکله نفله ت که اونجا بودی ...

- حالا که اینجام ... نه ، ینی اینجاییم ...

صدای یکی میاد : چاکر داداش ...

لبخندم عمق میگیره . یاشارم هست ... مسیح میگه : سره خرا جمعن ...

کسری - یکیمون کمه ، کجا مونده ؟...

- ای تو ذاتت ... ده مین دیگه خونه م ...

چنددقیقه ی بعد وارد پارکینگ میشیم و با هم سوار آسانسور میشیم . در آسانسور که باز میشه سه تاشون رو

میبینم . کسری به دیوار تکیه داده . اهورا و یاشار روی پله ها نشستن که میگم : سلام ...

حرارت تفت!

کسری – سلام جوجه ...

یاشار – سلام ریزه ..

اهورا – سلام بانو!

از القابی که بهم دادن خنده م میگیره که مسیح میگه : نیشتون رو ببندین ...

درو باز میکنه که همه داخل میریم . مسیح نایلون خریدارو میذاره روی کانتر و میگه : شام با شما!

یاشار – اوووو ، اصلا صد بار گفتم قبلش شام رو آماده کن ...

مسیح محل نمیده و به اتاق میره تا لباس عوض کنه که هر سه نفرشون خبیث منو نگاه میکنن ، شونه بالا میندازم :

چیه ؟

کسری – به به ، لازانیای نهان پز خوردن داره ...

یاشار با لودگی دستش رو روی شکمش میکشه و میگه : آخ نگو نگو ...

مسیح از اتاق بیرون میاد و با خنده میگه : آره ، چه جووورم!

مسخره میکنه و میگم : به خدا بلد نیستم!

چهره ها شون وا میره که اهورا از جا بلند میشه : یه عده مفت خور جمع شدیم ، تشکیل اجتماع دادیم ...

لوس چشمام رو ریز میکنم و میگم : منم؟!؟!!

از کنارم که میگذره مچ دستم رو میگیره و با خودش میکشه : شما میای کمک ... اونا رو گفتم!

– خب برم لباس عوض کنم ، بیام .

به اتاق میرم و یه تیشرت صورتی با شلوار راحتی گشاد سفید تنم میکنم . موهام رو بالای سرم گوجه ای میکنم و

میزنم بیرون .

به آشپزخونه میرم . کسری و یاشار مشغول گوشی هاشونن و مسیح داره فیلم میبینه . اهورا با اون قد و استایل فوق

مدرنش پیشبند بسته که با دیدنش لبخند میزنم و میگه : بهم میاد ؟

– اووووم چه جورم!

– تیکه ی مسیح مانند میندازی ...

میخندم و میگم : چی کار کنم ؟

حرارت تن!

– روغن بریز داخل تابه تا اول موادش رو درست کنیم .

– چشم .

– بی بلا خوشگل خانوم ...

انرژی میگیرم و دلم میخواد حاله مسیح رو بگیرم و بگم بفرما ، من خوشگلم منتها تو چشم نداری منو ببینی . تابه رو در میارم و کابینت بالا رو باز میکنم تا روغن رو بردارم . روی پنجه های پام بلند میشم و دستم نمیرسه . همین موقع دسته اهورا از پشت سرم دراز میشه . روبه روم کابینته و نمی تونم جلو برم ... اهورا بهم چسبیده ، با دستش می خواد روغن رو برداره . خجالت میکشم از این فاصله ای که صفر شده . از این گرمای تنش ...

روغن رو پایین میاره و اندازه ی نیم قدم عقب میره که نگاهی میکنم . چشمک میزنه و میگه : سرخ شدی چرا یکی یه دونه ؟

با محبت باهام حرف میزنه ، یه جوری میشم . خجالتم بیشتر میشه که فاصله میگیره و میگه : پیازا رو خورد کن تا آب نشدی !

گوشه ی لبم رو گاز میگیرم و پشت میز میشینم و مشغول خورد کردن پیاز میشم . فین فینم آشپزخونه رو برداشته که کسری و یاشار میان داخل ، کلی سر به سرم میذارن و بالاخره بعد از کلی مشقت میز رو میچینیم و مسیح زحمت میکشه و میاد . دور هم داریم می خوریم که می گم : یه چی بپرسم ؟

هر چهار نفر نگام میکنن که میگم : من ، راستش میخوام یه وکیلی رو پیدا کنم . نمیدونم چطوری ؟

یاشار – اسمش رو می دونی ؟

– اصلیش جهان کارداش ، اما اومد ایران اسمش رو گذاشت امیر کاشف !

کسری – کی هست ؟

– اگه پیدااش کنم جواب خیلی چیزا رو می فهمم ...

مسیح لقمه ش رو قورت میده و میگه : کانون وکلای دادگستری اسم رو بدی آدرس دفترش رو میگه !

کسری – سعیدی وکیل بابا ، شاید بتونه کاری کنه برامون

مسیح – فردا بهش بزنک ببین می تونه یا نه اگه خبری نداد میرم کانون وکلا ..

اهورا – تک بچه ای ؟

حرارت تفت!

با غدام بازی میکنم و میگم : تنهام ..

دو پهلوی حرف میزنم و کسی دیگه چیزی نمیگه ... می خوام جهان رو پیدا کنم . جهان پسره ایلگاره و می تونم ازش

خبر بگیرم ... خیلی وقت پیش ایلگار گفته بود که جهان توی تهران وکیلله ... دعا عا می کردم تا پیداش کنم ...

کسری - راستی بهروز زنگ زد امروز ...

مسیح - چه خبر بود مگه ؟

- ساغر تولدش رو می خواد باغ باباش جشن بگیره گفته بریم ...

مسیح - خب به سلامت !

کسری - مسخره بازی درنیار مسیح

مسیح - من اعصاب لوس بازی ندارم ، خیر پیش ...

یاشار - نهانم دعوتته !

مسیح ابرویی بالا میندازه و میگه : اونوقت کی دعوتش کرده ؟

کسری - هرکی حق داره همراهش رو ببره ، ما سه تا هم همراهمون نهان رو می بریم !

مسیح - دیگه چی؟

اهورا - خب پاشو بیا ...

مسیح - من که نمیام ، منتها اگرم پیام بگم این نیم وجبی زنمه ؟

دلخور نگاش میکنم و کسری میگه : نیم وجبی دیگه چیه ؟

مسیح به من اشاره میکنه : این بچه س ...

اهورا - میگیرم دوست دختر منه !

بهم لبخند مهربونی میزنه که با لبخند نگاش میکنم . اهورا بهم بها میده ، برعکسه مسیحه و من لذت میبرم که به

مسیح نشون میده من نه کمم نه بچه ! به مسیح نگاه میکنم ، حواسش به این لبخندای رد و بدل شده ی منو اهورا

هست و میگم : واقعا دلم میخواد برم ...

اما دلم نمی خواد و فقط می خوام با مسیح لج کنم ...

مسیح - تو جایی نمیری ...

حرارت تفت!

بغض کرده میگم : اونجا اصلا میگم تو رو نمیشناسم ، خوبه ؟ میگم ... میگم همراهه اهورام ...

از جا بلند میشم و بیرون میرم . صدای اهورا رو میشنوم : تو هیچوقت قدر چیزایی که داری رو نمی فهمی ...

صبر میکنم . کنجکاو میشم ، مسیح میگه : همه ش ۱۸ سالشه ، بلند کنم ببرم اونجا ، دست میگیرن برام ... بعدشم

تو نمیدونی بهروز اونجاس ؟

اهورا - میگم با منه ، حله ؟

کسری - مسیح این چه طرز حرف زدنه باهاش ؟

مسیح - دروغه ؟

یاشار - لیاقتت همون ساره س ...

صدای مسیح بلند میشه : حرف دهنتم رو بفهم منو با اون هرزه یکی نکن...

صدای پا میشنوم و پا تند میکنم سمت اتاق ... وارد اتاق میشم و درو میبندم . مسیح استاده که بزنه تو ذوقم و نذاره

حرف بزنم . نه شرایط مهمونی رفتن رو دارم ، نه علاقه ای به رفتن دارم ، من فقط می خوام مسیح رو حرص بدم ...

فقط می خوام بهش بگم بزرگم .. بگم چیزی کم ندارم . اونقدر روی تخت اتاقش به سقف خیره م که خواب منو می

بره .

*

موهام رو نم دار رها میکنم و با خودم میگم دیشب مسیح کجا خوابیده ؟ پوفی میکشم و میگم به من چه ؟ ... چون

روی تخته اون شب رو به صبح رسوندم و حتی بیدارم نکرد عذاب وجدان دارم . از طرفی نصف بیشتر بی اعتمادیم

، حداقل از این جهت که مطمئن بودم بهم دست درازی نمیکنه رفع شده بود .

از جا بلند میشم و نگام به کسوهای میزش می خوره . دمه غروب و حوصله م سر رفته . کشو رو باز میکنم و یه مداد

و یه برگه بر میدارم .

طبق عادت به شکم روی زمین دراز میکشم و از پشت پاهام رو بالا میارم و تاب میدم ... تورج همیشه بابت این طرز

خوابیدن و نقاشی کشیدنم مسخره م میکرد ... نفس آه مانندی میکشم و با خودم میگم چقدر دلم براش تنگ شده

!

حرارت تنت!

می خوام نقاشی کنم و از بین همه ی عکسای روی عسلی کوچیک کنار تخت مسیح یه عکس چهار نفره از خودش و پسرا پیدا میکنم . میارمش و جلوم می ذارمش .. موهای نم دارم دورم ریخته و باز همونطور به شکم دراز میکشم

...

هدفون مسیح که به لب تاپش وصله رو تو گوشم می دارم و یکی از آهنگای روی دسک تاپش رو پلی میکنم ! مشغول میشم ...

اول کسری رو میکشم . چشمای کشیده و عسلیش با موهایی که از وسط سر بلنده و دورش رو کوتاه کرده ، هیکل درشتش تو چشمه ... بعد یاشار ، چشم و ابروی مشکی و موهای مد روز درست کرده و لبخند فوق مهربونش ... اهورایی که لبخند کجی زده و دستش گردنه مسیحه ... اول موهای مسیح رو میکشم که حس میکنم کسی دستش رو روی شونه م میذاره و من آهنگی که توی گوشم داره میکوبه رو یادم میره ، به سرعت برق و باد سر جام میشینم و جیغ میزنم

حوله ی تنپوشم تنمه و یکی ، دو تا بازو هام رو میگیره و تگونم میده صداش آشناس : هیس ... منم لامصب ... با توام ، ساره چشمت رو باز کن ...

جفت دستام رو به سینه ش میزنم و خودم رو عقب میکشم که به پشت روی سرامیکا می خورم و وقتی چشم باز میکنم مسیح رو میبینم که روم خیمه زده !

کف دستاش روی سرامیکه دو طرفه سرمه و برایش ستون شده ... اخمو و سرخ شده به من نگاه میکنه ... به منی که حوله م باز شده و قفسه ی سینه م از ترس و خجالت بالا پایین میره ...

زل میزنم به مسیحی که زل زده به من ... به گریه می افتم و یادم میره باید خودمو بپوشونم ... حتی زبونم بند اومده و فقط به اون نگاه میکنم که میگه : زشت !

یه لحظه حس میکنم نمی فهمم یا دارم اشتباه میفهمم که لبخند کجی میزنه و میگه : رنگت پریده بچه !

چونه م می لرزه و میگم : ب .. برو اونور ...

— کدوم ور ؟

قطره اشکم از شقیقه م سُر می خوره و میگم : برو کنار ...

ابرویی بالا میندازه و به لودگی میگه : دارم شنا میرم !

می خوام خودمو بکشم بالا که با یه دستش بازوم رو میگیره و میگه : کجا ؟

ترسیدم ، اما لرز ندارم ... ترسیدم ، اما حمله بهم دست نداده ! من دست کم دو هفته ای هست که با مسیح هم خونه

م ... همین دیشب رو تختش خوابیده بودم و حتی بیدارم نکرده بود ... اصلا شب رو به اتاق خودش نیومده بود ...

بازوم رو ول میکنه و لبه ی حوله رو روی سینه م میکشه و من تازه از خجالت سرخ میشم که با دستش لپم رو

میکشه : همیشه اینطوری نقاشی میکنی ؟

گریه یادم رفته و حالا با دو تا دستام لبه های حوله رو به هم نزدیک میکنم و بچه گانه میگم : تورو خدا کارم نداشته

باش !

چیزی به ذهنم میرسه و دستم رو روی شکمم می ذارم : آخ ...

مسیح تند از جاش بلند میشه و کنارم میشینه : چی شد ؟

— اسـ .. استرس برام خوب نیست ، بچه واکنش نشون میده !

خودم چشمم گرد شد ، این دروغا رو از کجا در می آوردم ؟ مسیح اخم میکنه و میگه : تو می خوای بندازی گردنه

کی ؟

خودم رو جمع وجور میکنم و میگم : چی رو ؟

پوز خند میزنه : توله ش رو !

اخم میکنم و میگه : تا بدبختایی مثل من هستن ، حروم زاده ها همیشه در میرن ... خری که ساره خواست سوارش

بشه و بچه رو بیخه خرش ببنده من بودم ، دلم واسه خری که تو قرار بیخه خرش بچه بذاری میسوزه ...

از جا بلند میشه و از اتاق بیرون میره ... یعنی مسیح با ساره نبوده ؟ باور نمیکنم ... اگه نبوده چرا باید کار به ازدواج

برسه ؟ تازه برام روشن میشه که چرا خانواده ی مسیح از من دله خوشی ندارن و بیچاره ها فکر میکنن من همون

ساره ای هم که بچه ی مسیح رو قبل از ازدواج حامله شده !

ساره خانواده نداشته ؟ اصلا دوستی نداشته ؟ چرا کسی توی عروسی حتی ساره رو ندیده که منو جاش گذاشتن و

کسی نفهمید ؟ اصلا ساره چرا گذاشته رفته ؟ به خودم نگاه میکنم . دستم رو شکمم ... گر میگیرم ... سرخ میشم

... خجالت میکشم !

حرارت تفت!

لباس عوض میکنم و بیرون میرم . تو آشپزخونه میبینمش که داره سیب زمینی خورد میکنه و میگم : غذا درست میکنی ؟

بی میل و سرد جواب میده : آره ...

– برم فیلم ببینم ؟

نگام نمیکنه و میگه : از کی تا حالا اجازه میگیری ؟

بی میلش رو که میبینم از آشپزخونه بیرون میرم و سمت تلویزیون میرم . بین دی وی های روی زمین افتاده یکی از دی وی ها رو در میارم که روش نوشته : خودم !

داخل دستگاه میذارم و جلوی تی وی نمی دونم چند اینچه بزرگش روی زمین سرد میشینم و نگاه میکنم . یه تولده ... فیلم قدیمیه ... حس میکنم هر چهار نفرشون ... خصوصا مسیح که اخم آلود نشسته ، زیادم بچه نیستن ... تو سن ۱۱ یا ۱۲ سال !

یکیشون جیغ میزنه مسیح ... انگاری کمک می خواد ... انگار نه انگار با مسیح بحث کردم و الان اون باهام سرده با دست پسر بچه رو نشونش میدم و بلند میگم : این کیه ؟
مسیح نگاهش رو از روی میز برمی داره و به تی وی نگاه می کنه ، انگاری اونم یادش رفته و با لبخند محوی میگه : کسراس !

– داره جیغ میزنه و با دستاش دو رو نشون میده !

مسیح باز مشغول خورد کردن میشه و میگه : رمزیه !

کنجکاو میگم : چه رمزی ؟ ... آخه با اون پسره داره دعوا میکنه ...

مسیح سیب زمینی های خورد شده رو سمت سینک میبره و میگه : یاشاره ، بادکنکش رو گرفته و نمیده بهش ...
منو کسری قرار گذاشتیم اگه تو خطر افتاد بهم علامت دو رو نشون بده ... چون نشونه ی پیروزیه ، کسی شک نمیکنه که کسرا ازم کمک میخواد و این یعنی تو خطره !

– از بچگی همینطوری بودی ؟

– چطوری ؟

حرارت تنت!

نمی دونم چی بگم که سرش رو بلند میکنه و نگام میکنه . لپام رو باد میکنم و هر دو دستم رو از بدنم فاصله میدم

تا هیכלی بودنش رو به رخش بکشم و اخمام رو تا جایی که می تونم تو هم میکنم و میگم : همینطوری !

لبخند بزرگی روی لباس میشینه و میگه : خودتو جمع کن بچه !

به حالت عادی برمبگردم و میگم : خب این شکلی هستی دیگه !

یه دونه هویج سمتم پرت میکنه که جا خالی میدم و به ال سی دی می خوره ، میگه : زهره مار نفله ، اون چیزی که

نشون دادی بیشتر شبیه معلول جسمی و حرکتی بود تا من !

غش غش میخندم و میگم : خو تصوراتم همینه ...

هیچ جوهره نمی تونه خنده ش رو جمع کنه و میگه : میام سر و تهت رو یکی می کنما !

پر هیجان از جام بلند میشم و به آشپزخونه میرم . پشت میز میشینم و آرامش مسیح با لبخند روی لبش من پر رو

می کنه که به خودم اجازه می دم و میگم : باشگاه میری ؟

خوراکی های خورد شده رو داخل تابه میریزه و میگه : آره ...

– چند وقته ؟

– دقیق یادم نیس !

– بدنسازی ؟

– بوکس و جودو با بدنسازی ...

– اووووو ...

نگام میکنه و من خیلی بچه گانه نمی تونم ذوق زده شدنم و پنهون کنم و میگم : کسی رو زدی تا حالا ؟!

– یادم نیست ..

چشام گشاد میشه که باز نگام میکنه : چته ؟

– ینی انقدر کتک زدی یادت نمیداد ؟

– چقدر حرف میزنی !

بهم برنمیخوره و این بار از جا بلند میشم و کنارش جلوی گاز می ایستم و نگاش میکنم : ینی الان دزد بیاد می تونی

بکشیشون ؟

حرارت تفت!

با خنده سمتم برمیگرده و میگه : روتو کم کن بچه ... مگه قاتلم ؟

– دیدی خندیدی ؟

– که چی ؟

ساده لوحانه میگم : خب با خنده قشنگ تری !

نگام میکنه که داخل تابه سرک میکشم : شام چی داریم ؟

با مکث جواب میده : ناهار خوردی ؟

لبم رو لوچ میکنم و میگم : نه ... خعلی گشنمه !

با دستش به نوک بینیم میزنه و میگه : خیلی بچه ای !

نخودی میخندم و میگم : خوشگل چی ؟ خوشگل هستم ؟

باز می خنده و میگه : زشتی ...

باهام راه اومده ... خودمو به لودگی میزنم . نمی خوام مسیح عصبی بشه ... من از بچگی همین بودم ... حتی وقتی

مامان سر ناسازگاری می داشت ... گاهی که از خونه بیرونم میکرد ... یا وقتی بابا خسته بود و اخم میکرد ... من همیشه

اهل مدارا بودم .. حالا هم هستم ، حالا هم دلم دعوا و بحث نمیخواه .

مسیح تند خوعه ... اخمو و تخسه که باید باهاش مدارا کنی تا راه بیاد ... تا روزت وقتی شب میشه تلخ نشه ! میز رو

میچینم و هر دو رو به روی هم میشینیم . نمی دونم چی درست کرده و خودش میگه یه غذای چینیه !

می خورم . خوشم میاد

– اووووم ... چقدر خوشمزه س ...

– وسط غذا حرف نزن ...

اهمیت نمیدم و میگم : همیشه خودت غذا درست میکنی ؟

– نه ، عمه م رو میگم بیاد و بره ...

چشام رو گشاد میکنم و میگم : مامانه یاشار ؟

پوفی میکشه و میگه : الان دور دهنتم رو چسب میزنم !

– هی تو ذوقم میزنی !

حرارت تنت!

- کم حرف بزن بچه!

- میگم ... میشه .. اممم ینی می ذاری بریم تولد؟

نگام میکنه : اونا فکر میکنن ساره دوست دخترمه ، هیچکدوم برای عروسی نبودن ، بعد من دسته تو رو بگیرم بگم

کی هستی؟

دلخور میگم : اینقدر کم پیشه چشمت؟

- چرت و پرت نگو ... کم نیستی ، بچه ای!

- اهورا گفت میگه من با اونم ... اشکال که نداره ، داره؟

بهم زل میزنه : می خوای با اهورا بری؟

با لبخند میگم : آره!

واقعا دوست دارم با اهورا برم . اگه بحث تفریح باشه ترجیح میدم اخم و تخم مسیح رو تحمل نکنم و به جاش

لبخدای پشت سر همی که اهورا تحویلیم میده رو قبول کنم ... مسیح چیزی نميگه .. نمی دونم راضیه یا نه ... هر دو

سر میزیم که تلفنش زنگ می خوره . گوشی رو می ذاره روی اسپیکر و روی میز میذاره : سلام جناب سعیدی ...

پشت خط میگه : سلام مسیح جان ، خوبی؟ پدر خوبین؟

- تشکر میکنم ، سلام دارن ... جانم آقای سعیدی؟

-اون اسم و فامیلی که داده بودی رو پیگیر شدم ، در واقع کسری جان گفت با تو تماس بگیرم و نتیجه رو بگم ، این

آقا توی تهران وکیل هستش و آدرس دفتر وکالتش رو از کانون وکلای تهران درآوردم . برات پیامک کنم؟

- لطف میکنی ...

- به چشم ، امر دیگه باشه ...

- سلامتی . بازم تشکر میکنم . شب شما بخیر ...

- شب توام بخیر پسرم!

تلفن که قطع میشه کنجکاو به مسیح نگاه میکنم که صدای اومدن پیامک به گوشیش بلند میشه و بازش میکنه .

نگاش به صفحه ی گوشیه و میگه : پیداش کردیم . می خوای بری اونجا؟

مشتاق میگم : جهان رو؟

حرارت تنت!

- آره ، كيه ؟

- منو ميبړي پيشش ؟

- ميخواي بري اونجا ؟

- آره ديگه ، راحت ميشي از دستم ...

نگام ميكنه و ميگه : هروقت خواستمت هستي ؟

- منظورت مامان ماهي..

دستم رو جلوي دهنم ميگيرم . من تاحالا جلوي مسيح مادرش رو مامان صدا نزدم و مسيح با چشماي ريز شده نگاه

ميكنه : مامان !!؟!

- به خدا خودش گفت بگم بهش ...

- الان مگه من چيزي گفتم ؟

- گفتم خب شايد خوش نياد ...

- حالا هر چي ! آره ، منظورم خانواده مه ...

- هر وقت خواستي بگو ميام .. خب راستش ... من ...

- تو چي ؟

- با خودت كه نميسازم ، ولي خانواده ت خيلي خوبن ... خيييييلي ..

- يني من بدم ؟

باز به لودگي ميزنم و اخم ميكنم . بي حس نگاه ميكنه و ميگه : اين مسخره بازيا چيه ؟

- خب تو اينطوري اي (لبخند گشادي ميزنم) خانواده ت اينطوري ! تومني دو هزار فرقتونه خب !

پوفي ميكشه و ميگه : خيلي دوست دارم لهت كنم ، خيلي !

با اخم ميگه و من مي خندم . عميق نگاه ميكنه و از جا بلند ميشم و ميگم : تودرست كردي من ميشورم . خوبه ؟

- چاي بلدي ؟

بلند و كِشدار ميگم : چشمشششم !

حرارت تفت!

ابروهاش رو بالا میندازه و من سمت سینک ظرف شویی میرم . برای گذاشتن ظرف ها سر جاشون باید روی پنجه بلند میشدم و اونا رو مرتب می داشتم . مسیح حتی به روی خودش نمیاره و من یاد اهورا می افتم که کمکم میکرد . هنوزم با یاد آوری اون همه نزدیکی قلبم تند میتپه ! اهورا نقطه ی مقابله مسیحه ...

✱

جلوی در منتظرم که بیاد بالا ... خوشحالم که از تنهایی درم میاره ... در آسانسور باز میشه و با دیدنش لبخند میزنم

: سلام مامان ماهی !

– سلام دختر قشنگم ، خوبی ؟

لبخندم گشادتر میشه و من از روزی که مسیح بهم گفته زشتم ، گل از گلم میشکفه وقتی یکی از قشنگی هام تعریف میکنه ...

داخل میاد و بعد از درآوردن مانتو و روسریش به آشپزخونه میاد . چای و وسایل پذیرایی رو براش میدارم و روبه

روش میشینم که یه کتابی رو سمتم میگیره : اینم یه کادو !

روی جلدش رو میخونم (آشپزی نوین) ذوق میکنم و برش میدارم : برا منه ؟

عمیق نگام میکنه : آره مامان جان ...

برگه میزنم و میگم : آخیش ، از اینا درست میکنم . هر روز هر روز مردم اینقد غذای یخ و نون و پنیر خوردم ...

– ساره ...

نگاش میکنم : جانم ...

– یه سوال بپرسم ؟

منتظر میشم که میگه : تو و مسیح رابطه تون خوبه ؟

نمیدونم چی بگم بهش ... هول میشم ، اما میگم : آ .. آره خوبه ...

حقیقتا اصلا خوب نیست . در واقع من به اهانت ها و حرف هاش اهمیت نمیدم . وقتی سکوتم رو میبینم می خواد

بحث رو عوض کنه : الان سودابه میاد ...

– سودابه ؟

– آره ، روش نمیشد تنها بیاد ، میگفت بگم با هم بیایم ... الانا دیگه پیداش میشه ...

– خوش اومد ...

فهرست کتاب رو باز میکنم و نشونش میدم : امروز که مهمون دارم چی بپزم ؟

لبخند مهربونی میزنه و هر دو توی کتاب خم میشیم تا برای ناهار چیزی دست و پا کنم . سودابه از راه میرسه و زیادی خجالت میکشه ازم ... اما به روش نمیارم ... من از کینه گرفتن بدم میاد ... هر سه توی آشپزخونه ایم و من غذا درست میکنم . اون دو نفر نظر میدن و تقریبا نصف بیشتر آشپزخونه رو گند برداشته ... صدای زنگ در ورودی میاد و من با همون پیشبند و ملاقه ی دستم جلوی در میرم و از چشمی نگاه میکنم . مسیحه و تعجب میکنم ، مگه کلید نداره ؟

در خونه رو باز میکنم که با دیدنم میخکوبم میشه و اخم میکنه : این چه سر و وضعیه ؟

میخوام به گیر دادناش میدون ندم و با لبخند میگم : سلام !

مکت میکنه و جواب نمیده . از جلو در کنار میرم و داخل میاد . در خونه رو میبندم و میگه : خونه رو گند زدی ، ظاهرت رو گند زدی ، من هر سری میام خونه باید با تو بحث داشته باشم ؟

خجالت میکشم . مسیح هنوز خواهر و مادرش رو ندیده که از آشپزخونه دارن مارو نگاه میکنن ... هول لبخند میزنم و بی ربط میگم : ک.. کلیدت رو جا گذاشتی ؟

پوفی میکشه و اخمو میگه : برای کلید نداشتمم باید به تو جواب پس بدم ؟

وا میرم و میگم : مامان ماهی و سودابه داریم غذا درست میکنیم ، قرمه سبزی دوست داری ؟

به سمت آشپزخونه نگاه میکنه . مامان ماهی اخم آلود سلام میده و سودابه با لبخند میگه : خوش اومدی !

خجالت زده م و بغض میکنم . مسیح نگام میکنه که از کنارش میگذرم و به آشپزخونه میرم . دوست دارم از این خونه ی که توش مسیح کاری نداره جز خورد کردنه من برم ... بغضم رو قورت میدم و ملاقه رو میذارم روی کانتر و میگم : من لباسم کثیف شده ، برم عوضش کنم ...

از پیچ راهرو رد میشم و به اتاق میرم . صدای مامان ماهی رو می شنوم : خودت گند زدی به آینده ی این دختر و حالا اخم و تخم میکنی که چی بشه ؟

مسیح – آینده ی چی ؟ کشکه چی ؟

– آینده ینی اون شکمه بالا اومده ای که تاوان یه ساعت هوسه توعه ...

حرارت تن!

لبم رو گاز میگیرم و صدای شکستن چیزی میاد . از جا می پریم و مسیح عربده میکشه : گه خورده اون یه ساعتش رو با من گذرونده ...

می ترسم و عقب میرم . وسط اتاق ایستادم که در تند باز میشه و مسیح کبود شده داخل میاد . درو پشت سرش قفل میکنه ... تیز نگاه میکنه و میگه : چی ور ور کردی به ماهی ؟

می ترسم : بـ ... به خدا چیزی نگفتم ...

ـ شکمه بالا اومده ت واسه خاطره منه ؟!

لبم رو گاز میگیرم و روی گونه م می کوبم : زشته به خدا ... مسیح یواش ...

جلو میاد و یقه م رو میگیره ... بلندم میکنه و فقط نوک انگشت شست پاهام روی زمینه و تو صورتم میگه : وقتی نیستم ، پشت سرم چی زر میزنی واسه شون ؟

اشکام رو گونه م میریزه و صدای در میاد ... پشت بندش صدای ماهی : مسیح باز کن درو ... مسیح با توام ...

سودابه ـ داداش تو رو خدا کاریش نداشته باش ...

با دستام دستش رو که گیره یقه مه میگیرم و میگم : به خدا چیزی نگفتم ...

هولم میده که با پشت روی تخت می افتم و عربده میزنه : من آدمه هوسم ؟ من واسه یه ساعت ، توله انداختم تو دامن ؟

ترسیده به رگای برجسته ی گردنش و شقیقه ش نگاه میکنم و با گریه میگم : مـ .. من ... نگفتم .. خو .. خودش از سار ...

یه سمت صورتم بی حس میشه و میگه : اسمشو بیار تا همینجا دفنت کنم بی شرف ...

لالمونی میگیرم و شوری خون رو توی دهنم مزه میکنم ... خودم رو میکشم و از سمت دیگه ی تخت می افتم و ترسیده گوشه ی اتاقش کز میکنم که تخت رو دور میزنه و جلوم روی پاهاش میشینه ، با صدای آروم و حرصی میگه : د آخه من اگه آدمه هوس بودم تا حالا صد بار رو همین تخت بی عفت میکردم !

صدای گریه م خفه میشه و فقط تند تند اشکام میریزه و بهت زده و ترسیده زل میزنم به چشماش که پوزخند میزنه : اصلا می دونی عفت ینی چی ؟

حرارت تفت!

کنایه میزنه و من هنوز ذهنم داره بین گفته های قبلش دست و پنجه نرم میکنه ... بین اینکه روی تخت بی عفتم میکنه ! تهدید میکنه ؟

ماهی محکم تر به در میکوبه و صدای سودابه رو میشنوم که ترسیده انگاری داره با تلفن حرف میزنه : بابا تورو خدا بیا ... مسیح دیوونه شده ...

مسیح انگار میفهمه که سودابه داره باباش رو خبر میکنه . مشت محکمی به دیوار کنار سر من میزنه که من از جا می پر م و با دست دیگه ش چونه م رو میگیره و فشار میده ... جای سیلی قبلش هنوز تو صورتم ذوق ذوق میکنه و میگه : بلایی به سرت میارم مرغای آسمون به حالت گریه کنن ...

تند صورتم رو ول میکنه که سرم محکم به دیوار میخوره و دردم میگیره ، از جا بلند میشه و کلافه تو اتاق راه میره . دستاش رو تو موهایش فرو میبره و من هق هق میکنم که عصبی تر ستم برمیگرده و انگشتش رو رو جلوی بینیش میگیره : هیسس ... صداتو نشونم ، به ولای علی از مو آویزونت میکنم ...

دستم رو جلوی دهنم میگیرم و میخوام صدام درنیاد ... از مسیح وحشت دارم . کلافه لبه ی تخت میشینه و آرنج هاش رو زانوهایش و سرش رو به دستاش تکیه داده ... کلافه س ... یه دستش رو روی معده ش میذاره ! معده ش مریضه ... با خودم میگم امیدوارم بمیره ... اشکهام گلوله گلوله پایین میاد و بوی سوختگی غذام خونه رو برمیداره . صدای زنگ در خونه میاد که مسیح کلافه تر از قبل بلند میشه و در اتاق رو باز میکنه ... صداش رو میشنوم : چه خبره ؟ کنفرانس گذاشتین ؟؟ ...

صدای حاج کمال میاد : چی شده ؟ ساره کو ؟

مسیح – زنمه ، تو اتاقه ... اختیاره زنم ندارم ؟ ...

ماهی – زننه ؟ زننه که دست روش بلند کنی ؟ ...

مسیح – کجا ؟

ماهی – برم ببینم چه خاکی تو سرم ریختی ؟ ببینم چه بلایی سر دختر مردم آوردی ...

سودابه – مسیح خدا لعنتت کنه ، حامله س ...

کمال – چیکار کرد ؟ چی گفت که دعواتون شد اصلا ؟

حرارت تن!

در اتاق باز میشه و من خجالت میکشم . پیشونیم رو روی زانو هام میذارم و نمی خوام اوضاع ظاهره رو ببینم ...

مسیح یه حیوونه ... صدای ماهی رو میشنوم : ساره ، ساره جان ...

دلخورم از همه ، از خودم ... مسیح تعادل روانی نداره ... صدایش رو از بیرون میشنوم : پشتم چرت و پرت گفته که زبونش رو قیچی کردم ...

صدای سودابه میاد : به ارواح خاک مامان بزرگ به مرگه مامان بابا هیچی نگفت اصلا ...

مسیح بلند داد میزنه : آه ... پشت بندش صدای شکستنی میاد .. ماهی رو به روم میشینه و می گه : ساره جان ، ببینمت ...

دوست ندارم ببینتم . حق حق میزنم هنوز و به ناچار نگاهش میکنم . لبش رو گاز میزنه و روی گونه ش میکوبه : دستت بشکنه مسیح ...

دلیم ترحم نمی خواد . می خوام بگم بابا من ساره نیستم ، بگم اون هر غلطی کرده کاره من نیست ... اما نمیگم ... اگه بگم کجا رو دارم که برم ؟ ماهی بیرون میره و جیغ میکشه : شیرمو حلالیت نمیکنم مسیح ... خدا لعنتت کنه مسیح ، کبود کردی صورته عینه ماهش رو ...

سودابه - خاک به سرم ...

کمال - من اینطوری بزرگ کردم تو رو ؟ که آبروی منو ببری دختره بگه بابا ش یه جو غیرت نداشت مردونگی یاد ه پسرش بده ؟

مسیح داد میزنه : دختره غلط کرد بگه ، بگه تا نیست و نابودش کنم !

کمال - الان خیلی مردی که میگی دستت رو زن بلند میشه ؟ ... خانوم برو بیارش میریم خونه ...

مسیح - چی چی رو بیاره ؟ کجا میرین خونه ؟ ... خودتون تا هروقت هستین قدم سر چشم ، کسی حق نداره ساره رو بیره ...

کمال - کافیه مسیح ، می برمش آروم که شدی به کارات فکر کن ...

ماهی داخل میاد و کمد رو باز میکنه . یه مانتوی دمه دستی بهم میده که تنم میکنم . از رفتن استقبال میکنم و نمی خوام بیشتر بمونم . سودابه قسم آیه و قرآن میخوره که من چیزی نگفتم ، مسیح خودش حالا دیگه فهمیده که بی جهت از کوره در رفته و به روی خودش نمیاره ..

از اتاق که بیرون میریم کمال نگام میکنه و با تاسف سری تکون میده . زیر لبی سلام میکنم که میگه : سلام دخترم ... شما برین پایین میام الان ...

مسیح نگام میکنه . با بغض نگاش میکنم . نگاهش رو منحرف میکنه ... از سالی که پر از شیشه خورده ی گلدون و بشقاب و کوفت و زهره ماره می گذرم ... از در بیرون میزنم و با ماهی و سودابه داخل ماشین میشینیم ... دلم میخواد برم خونه ... اینکه مامان هرچقدر هم اخم و تخم کنه می ارزه به اینجا موندن .. تورج گفته آفتابی نشم . دوست دارم یه جا رو گیر بیارم و تنهایی اونقدری گریه کنم تا جونم در بره ... تا کی می تونستم فرار کنم ؟

✱

– چه بهت میاد ...

خودش با این حرف غش غش می خنده و من لبخند میزنم که لبم درد میگیره ... حاج کمال با لبخند گوشه ی لبش میگه : حالا یکی از لباسای ماهی رو میدادین بپوشه ...

سودابه لب و لوچه ش رو کج میکنه و میگه : این می ارزه به لباسای مامان ...

کمال اخم میکنه : به خانومم حرف نزن ...

سودابه – ایششش ...

کمال به مبل کنارش اشاره میزنه : بیا بشین اینجا ...

روی مبلی که نشونم میده میشینم و خودم به گرمکن و تیشرت کسری که تنمه نگاه میکنم . چقدر مسخره شدم . موهام رو گوجه ای بالا سرم بستم که تو دست و پام نباشه ... سرم درد میکنه و همین موقع صدای موتور ماشینی رو از حیاط میشنوم که خاموش میشه . می دونم کسراس ... داخل میاد و میگه : سلام به همه ...

اول نگاش به سودابه میافته : تو کار و زندگی نداری همه ش اینجا پلاسی ؟

سودابه – خونه بابامه ، به توجه ؟

میخواد جوابش رو بده که نگاش به من می افته ، اخماش درهم میره و جلو میاد . رو به روم وایمیسته و میگم : سلام . خسته نباشی ؟

– چی شده ؟

– حداقل حالم رو بپرس ...

حرارت تفت!

– مسخره بازی در نیار ... چی شده میگم ؟

– خـ... خوردم زمین ...

– خر اون شوهره گوساله ته ...

لبم رو گاز میگیرم و کمال تشر میزنه : کسری ...

محل نمیده و باز از خونه بیرون میره . می دونم میره سر وقت مسیح ... کمال چیزی نمیگه ... !

※

– پاشو میگمت ...

– لباس ندارم به خدا ...

– زهره مار ... یاشار گفته از دوست دخترش میگیره ...

کلافه صدا بلند میکنم : مامان ماهی ... مامان ماهی ...

از آشپزخونه بیرون میاد و میگه : کوفت و مامان ماهی ، پاشو برو بیرون یه باد به کله ت بخوره ... دو روزه خودت رو

حبس کردی !

صدا آیفون میاد . کسری درو باز میکنه و چند دقه بعد یاشار میاد داخل : کی خونه س ؟

کسری – چرت و پرت نگو ، لباس رو بده !

نایلون رو سمتش میگیره و چشمش به من می خوره . پقی زیر خنده میزنه و میگه : فشن مُد کی بودی تو ؟

میخندم و میگم : سلام . خوبی ؟

یاشار – فدات ، اهورا تو ماشین منتظره ... دست بجنبون ...

بالاجبار آماده میشم . مانتو شلوار اسپرت ارتشیه ... خوشم میاد از مدلش ، پایین که میام با مامان ماهی خدافظی

میکنم و بیرون میریم . اهورا دست به سینه به ماشین تکیه داده که با دیدنم تکیه ش رو میگیره و لبخند میزنه :

سلام خوشگل خانوم ...

– سلام خوشتیپ آقا !

گرم میخنده و در شاگرد رو برام باز میکنه : بفرمایید مادمازل ...

یاشار – اون جای من بود ...

حرارت تنت!

تند سوار میشم و با لودگی میگم : حالا دیگه نیست !

یاشار - ای تو ذاتت دختر ..

تو ماشین جا میگیریم و خوشحالم از اینکه مسیح بینمون نیست . یه جای قشنگ میریم که پره از سفره خونه و رستوران که کسری میگه اسمش دربنده ! کل مسیر می خندیم و مسخره بازی درمیاریم . سر سفره ی شام اهورا میگه : مسیح آدرس اونیه که گفتی رو گرفته و گفته اگه می خوامی بری دیدنش بریم !

- جهان رو میگی ؟

اهورا - آره ...

کسری - داداشم فک کنم بهانه ی آشتی پیدا کرده ...

اخم میکنم : با اون نمیرم ...

اهورا ابرویی بالا می ندازه و میگه : با کی میری ؟

نگاش میکنم و چشم رو ریز میکنم ، ملتسم می گم : مثلاً با شما !

اهورا میخنده و رو به کسری می گه : بگو آدرس بده خودمون می بریمش ...

کسری بی میل قبول میکنه ... میدونم چندان هم راضی نیست از مسیح بد بگیریم . تا آخر شب خوش می گذرونیم و

حس میکنم دنیای بی مسیح ، یعنی بهشت ! اما اهورا ...

※

روی صندلی کمی جا به جا میشم . خوشم از دخترک پشت میزی که منشی جهانه نمیداد .. راهمون نداده و می گه با

نوبت باید بریم ! اما من دل تو دلم نیست که بعد از ۱۰ سال جهان رو ببینم ... حتما بهم یه جای خواب میده ، یا اصلاً

خونه میگیره برام تا سربار مسیح نباشم !

- بری دیگه نمیبینمت یعنی ؟

به سمت کسری برمیگردم و لبخند میزنم : من که فعلاً ترکیه نمیرم ، اما برای دیدن مامان ماهی و شما ها میام !

صدای اهورا رو که سمت دیگه م نشسته میشنوم : ادم قابل اعتمادیه ؟

با همون لبخند میگم : حرف نداره ، با تورج و من با هم بزرگ شدیم .

یاشار از در دفتر که کنار در سرویس بهداشتیه داخل میشه و سمت ما میاد : اوووف ، مگه جا پارک گیر می اومد ؟

اهورا - بشین حالا ...

کسری باز میگه : مسیح گفت برات چند تا لباس میاره ...

اخم میکنم و میگم : خیلی سنگدله !

کسری لبخند میزنه و میگه : مسیحه دیگه ، ولی باور کن اون همه که تو فکر میکنی بد نیست !

دلم می خواد بگم حتی از اون چیزی که من فکر میکنم بدتره که منشی ما رو صدا میزنه : خانوم ، نوبت شماست ...

پر ذوق از جا بلند میشم و اهورا جلوتر میره ... تقی به در میزنه و با شنیدن صدای بفرمایید درو باز میکنه ، اول اهورا

و بعد من به همراه کسری و یاشار داخل میریم .. سرش رو توی یه پرونده فرو برده و همزمان بدون نگاه کردن به ما

میگه : بفرمایید خواهش میکنم ...

با لبخند و ذوق میگم : جهان !

کمی مکث میکنه و بعد سرش رو بلند میکنه ... با دیدن من تند از جا بلند میشه و میگه : نهان !!!

پر ذوق میز رو دور میزنه و بغلش رو باز میکنه ، می خواد بغلم کنه که اهورا جلوی من می ایسته ... با تعجب نگاهش

میکنم و جهان انگار تازه نگاهش به سه تا پسری می افته که همراه من هستن و اخم ملایمی میکنه که اهورا میگه

: سلام عرض شد ...

جهان تازه به خودش میاد و لبخند هولی میزنه : سلام ، سلام ... بفرمایید خواهش میکنم ... من عذر خواهی میکنم

...

باتعارف جهان همه روی ستِ مبل های هفت نفره سیاه رنگ دفترش می شینیم و تموم مدت جهان ریز به ریز منو

ظاهرم رو بالا پایین میکنه ، انگاری وجود پسرا مانع میشه که بیاد و یه دل سیر رفع دلتنگی کنه ! به زبان استانبول

میگه : (اینجا چیکار میکنی ؟ چی سرت اومده ؟ می دونی اونور چه خبره ؟)

اما من به ایرانی جواب میدم تا پسرا معذب نشن : داستانش مفصله !

جهان حساب کار دستش میاد و با خنده و به ایرانی میگه : وای خدا ... از دیدنت اونقدر شگفت زده م که مراتب ادب

یادم رفته !

با تلفن به منشیش میگه : برامون قهوه و شیرینی بیار !

گوشی رو می ذاره و رو به پسرا میگه : واقعا معذرت میخوام ، از آخرین باری که نهان رو دیدم ۱۰ سالی می گذره و با ماجرای گمشدنش و دوباره دیدنش کمی هول شدم !

کسری میگه : کمی ؟!

یاشار سرفه مصلحتی میکنه و اهورا جواب میده : موردی نداره ...

منشی با سفارش هایی که جهان داده داخل میاد و روی میز اونا رو میچینه ... بیرون که میره اهورا به من نگاه میکنه و میپرسه : بالاخره فکر کنم یه آشنا پیدا کردی ...

میخندم و میگم : بخت زیادی یار بوده باهام ...

اهورا که بلند میشه دو نفر دیگه هم پشت بندش بلند میشن که جهان همونطور که نشسته میگه : قهوه تون رو میل بفرمایید !

اهورا متواضع لبخند میزنه : تشکر میکنم ، فقط قبل از رفتن می خوام مطلبی رو به نهان بگم ...

کمی گرفته میشم ، دوست ندارم برن ... این پسرا اونقدری اعتماد رو جلب کردن که حس میکنم لازمه که توی زندگی باز ببینمشون ... از جا بلند میشم و همراه اهورا کمی از جمع فاصله میگیریم ... کسرا و یاشار با هم حرف میزنن و اما جهان با چشمای ریز شده کنجکاو می‌کنه تا سر در بیاره از بحث و حرف های من با اهورا ... گوشه ترین که میریم زل میزنه به چشم هام و میگه : شماره ی منو داری ، هروقت مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن ! هر تایمی که باشه اشکالی نداره ...

لبخند میزنم و میگم : بازم می بینمتون ؟

لبخندم رو با لبخند جواب میده و میگه : من کسی نیستم که دست از سرت بردارم !

با لحن خاصی میگه ، با لحنی میگه که دل هر دختری میگذره ... خصوصا که مردم های میشی رنگش رو به مردمک چشم هام دوخته و میخواد جمله ش تاثیر بیشتری داشته باشه و تاثیر بیشتری هم داره ! من دوست دارم که از این به بعد هم اهورا رو ببینم ...

— من بازم میبینمتون ، هنوز مدارکم دسته مسیحه ...

لبخند میزنه و میگه : بیشتر مشتاقم که منو ببینی !

حس میکنم گونه هام رنگ میگیره که اهورا ادامه میده : روی من حساب کن !

حرارت تن!

سری تکون میدم که به سمت پسرا برمیگرده : خيله خب بریم ديگه ...

باز به من نگاه می کنه و میگه : اگه تونستم خودم خورده ریزاتو میارم نه مسیح !

– من که وسایلی نداشتم !

– مسیح گفت لباس نداری و بهتره لباسا رو برداری ، هر وقت هم بابت خونه ی مسیح یا این مسخره بازی لازم شد

بهت اطلاع میدیم که بیای ، این لطف رو در حق ما و آبروی ماهرخ و حاج کمال بکن ...

– من میام اهورا !

انگار خیالش راحت میشه و پسرا بلند میشن ، یاشار میگه : ریزه خانوم ، من از یادت نرم ...

با خنده میگم : نمیری ، من بهتون سر میزنم ...

کسری کمی گرفته س ، یاشار که بیرون میره کسری جلو میاد و در نهایت تعجبم با یه دستش بازوم رو میگیره و با

محبت بالای سرم رو بوسه میزنه و میگه : هرچی که شد روی من حساب کن ! مراقب خودت باش ...

لبخند میزنه و میره ... من کسری رو خیلی دوست دارم ... به راهی که از اون رفته نگاه میکنم و حس میکنم قطعا

هیچوقت کسری از یادم نمیره هر سه بیرون میرن که دستی روی بازوم میشینه : انگار اینجا دوستای خوبی پیدا

کردی ...

با لبخند به جهان نگاه میکنم و میگم : خوب نه خیلی خوب !

میخنده و میگه : باورم نمیشه که بالاخره دیدمت ...

روی یکی از مبلا رو به رو هم میشینم و میگم : تورج خوبه ؟

– خودت میدونی که چقدر دوستت داره ، به نظرت الان حالش خوبه ؟

بغض میکنم و می گم : م.. مریم !

– به خونت تشنه س ، اون شب همه چیز رو به هم ریختی ...

هول و دست پاچه گوشه ی مبل کز میکنم و میگم : منو فروخت !

جهان عمیق نگام میکنه و میگه : میدونی چند نفر آرزو داشتن جای تو ، اون شب عروسه مازیار باشن !؟

با شنیدن اسمش اشک های جمع شده توی چشمم روی گونه م راه باز میکنن و میگم : تو می دونی اون چطور آدمیه

!

جهان - تجارته نهان ... تجارت!

اخم ملایمی میکنم، جهان از فروخته شدن من با تجارت حرف میزنه ... از دفن کردن آرزو هام و نفرت من از مازیار حرف میزنه چون تجارته! به روی خودم نمیارم ... در عوض میگم: از تورج بگو برام ...

لبخند میزنه و چهره اش رو ناراحتی میگیره ...

- خبر داشتم که ایران میاین و برای جشن اومده بودم، منو تورج قرار گذاشته بودیم آخر هفته ی دیگه به جنوب ایران بریم ... تفریحی! ... خراب کردی دختر ... فرار چیزی رو حل نمیکرد.

بهت زده به جهان نگاه میکنم صدای زنگ تلفنش میاد و گوشی رو برمیداره ... به زبان انگلیسی مشغول حرف زدن میشه و من حتی حواسم به مکالمه اش نیست ... من هنوز خیره م به جهانی که قرار بوده هفته ی بعد از عروسی من با تورج به جنوب ایران سفر کنه در حالی که منو تورج برای دو روز بعد از عروسیم به سمت کانادا پرواز داشتیم!

تلفن رو قطع میکنه و باز میگه: اونا کی بودن؟ چیکاره بودن؟ کجا باهاشون آشنا شدی؟

لبخند نصف نیمه ای میزنم، میخوام به خودم مسلط بشم... اما ترسیده م و می دونم که رنگم پریده ... میدونم که نباید از پسر ها برای جهان توضیح بدم و میگم: او .. اونا کمکم کردن ...

یادم میاد که سرویس بهداشتی داخل راهرو هستش و بی نقشه و بی تفکر میگم: می ... میشه برم دستشویی؟!!

لبخند میزنه و میگه: حتما عزیزم ...

از جا بلند میشه و جلوتر از من از دفترش بیرون میره، منم دنبالش راه می افتم. دور و برم رو نگاه میکنم و کاسه ی چه کنم چه کنم دستم میگیرم ... می خوام همون جا بشینم و زیر گریه بزنم ... صبر میکنه و به در سرویس اشاره میکنه ...

- اینجاس!

لبخند مزخرفی میزنم و داخل میرم ... درو پشت سرم می بندم که صدای جهان رو میشنوم: خانوم امینی امروز میتونین همین حالا برین، فقط سریع تر وسایلتون رو جمع کنین ...

دستم رو جلوی دهنم میذارم تا جیکم در نیاد و روی توالت فرنگی میشینم ... دستام به لرزه افتاده و دور تا دور سرویس رو نگاه میکنم که هیچ روزنه ای نداره ... باید فرار میکردم ... جهان؟؟ چطور ممکنه؟ نه، امکان نداره ...

حتما اشتباه میکنم ... چند دقیقه ای می گذره و از جا بلند میشم ... باید میرفتم! در رو باز میکنم و بیرون میرم .
وسط سالن گوشی به دست منتظرم مونده و با دیدنم دهن باز میکنه تا حرف بزنه که در نیمه باز خروجی سالن
توجهم رو جلب میکنه ...

خیره و با اخم به من زل میزنه که یه عقب به کنار برمیدارم ... گوشه ی چشمش لوچ میخوره و من خیلی ناگهانی و
با شتاب به سمت در میدوم و دستم که روی دستگیره میرسه و میخوام در و کامل باز کنم از پشت سر یقه م رو
میگیره و میکشه ... به عقب پرت میشم و با کمر روی سرامیک های کف دفترش می خورم ، تموم بدنم انگاری له
میشه و کمرم تیر میکشه . بالای سرم می ایسته و با اخم بهم نگاه میکنه ...

کف دستام رو از پشت سر به سرامیک های کف سالنش تکیه میدم و خودم رو عقب میکشم که میگه : فکر کردی
من احمقم؟!؟

از ترس و دلهره عرق سردی روی پیشونیم میشینه و چونه م از بغض می لرزه ... نگام به سمت دستش میره که در
رو میبنده ... صدای بسته شدن در همزمان میشه به نابودی یه ذره امیدم برای بیرون رفتن ... تلفنش زنگ میخوره
و اونو کنار گوشش میذاره : بله آقا ... تو دفتر منتظر شما هستیم

اشک های پشت سر هم میریزه و گوشی رو قطع میکنه ... جلو میاد و از یقه م میگیره و بلندم میکنه ... بی رمق
منو به سمت دفترش میبره و روی مبل پرت میکنه : زبل شدی نهان!
دست هام به لرزه می افتن و نگاش میکنم : چرا!؟

– هنوز خیلی مونده که بفهمی تو چه دنیایی زندگی میکنی!

– م.. من بهت .. به تو اعتماد کردم!

پوزخند میزنه : تو و تورج زیادی تو ناز و نعمت بودین ... بسه براتون!

– ایلگار گفت تو برادرمی!

حسرت و بغض لابه لای کلمه هام بیداد میکنه و ترسه اومدن مازیار تا چند دقیقه ی دیگه به کنارو ترس تنها موندنم
با جهان به کنار ... من از جنس مخالف ، تنها توی اتاق می ترسم و امیدوارم حرف زدنمون فقط به گله گذاری و طمع
جهان ختم بشه ، نه چیز بیشتری ...

انگار پول جهان رو هم کور کرده و هم کر که میگه : اون پیر خرفت هنوزم به اون سرهنگ احمق وفاداره و میخواد از تو و تورج مراقبت کنه ! نمی فهمه که باید برای بالا بردن خودش تلاش کنه و این وسط من پسرشم ، نه و تورج ...

– چی .. چی گیرت میاد ؟

– مازیار شرط برگردوندن رو یه جایزه ی تپل گذاشته که نمی تونم چشم پوشی کنم ازش ... اعتبارش رو نابود کردی با رفتنت ، اونم دقیقا وقتی که رقیباش توی اون مراسم بهش پوزخند میزدن ... روی نفت کبریت انداختی نهان کوچولو ! به شرطه نابودیت جایزه گذاشته ... نابودیت به دسته خودش ، نه بقیه ...

ته دلم خالی میشه و با پشت دست اشک هام رو پاک میکنم و میگم : بابام میاد !

پوزخند میزنه : بابات نرفته بود که بخواد بیاد !

کنگ میشم ... می خوام منظورش رو بپرسم که زودتر از من میگه : کودن تر از این حرفایی که بدونی یه عمره دور و برت چه خبره ؟!

– بابام همه تون رو میکشه ...

خیره خیره نگام میکنه ... از نگاهش خوشم نمیاد ، جلوتر میاد ... نیم تنه م رو روی مبل عقب تر میکشم ، قلبم تا توی دهنم میاد و صدای تپشش از ترس رو حس میکنم و شقیقه م نبض میگیره .. دستاش رو به دسته های مبل که من روی اون نشسته م تکیه میده و تا میلی متری صورتم میاد ... دستام رو توی هم گره میکنم تا لرزشش رو نبینه ... تا ضعفم رو نبینه ... الان وقت کم آوردن نیست ... اما دست خودم نیست و کج میخنده : مثل بید داری می لرزی

دستش رو جلو میاره و شال روی سرم رو روی شونه هام میندازه و با دیدن موهام میخنده : هیچوقت کوتاهشون نکردی !

– بـ.. برو .. برو کنار !

بیهوا و یهوئی با دستاش بازو هام رو میگیره و منو جلو میکشه .. به جون لبام می افته و من دستم رو جلو میارم و گردنش رو چنگ میزنم که تند فاصله میگیره و دستش رو روی گردنش میذاره : آخ .. توله سگ ، خودم کارت رو یک سره میکنم ...

با ترس پاهام رو توی خودم جمع میکنم . عرق کردم و تمام بدنم انگار روی ویبره رفته ... سرگیجه امونم رو بریده و حالت تهوع دارم ... نگام رو اطراف میچرخونم و می خوام خودم رو بُکشم .. مازیار منو میکشه و من خودم زودتر میخوام قبل از اینکه لکه دار بشم بمیرم ... من زیر دست و پای جهان مردن رو دوست ندارم ... نگام به کاتر روی میز می افته و جهان عصبی تر از قبل قدمی به سمتم میاد که کسی به در ورودی ساختمون میزنه ... عصبی آه بلندی میگه و انگشت اشاره ش رو جلوم تکون میده : خودم تیکه تیکه ت میکنم نهان ... حیف اومدن ببرنت ...

جلو میاد و بازوم رو میگیره . سمت در هولم میده و همزمان کاتر رو بلند میکنه بلند میگه : الان میام ... جلوی در شالم رو مرتب میکنه و من هنوزم سرم گیج میره ... حال خوشی ندارم و جهان صداس رو پایین میاره : حرف مفت بزنی به آدمای مازیار ، به اونی که می پرستم با همین کاتر نیستت میکنم !

میتروسم و فقط نگاش میکنم که از چشمی نگاه میکنه ... اخم میکنه و زیر لب میگه : این دیگه کیه ؟ باز ضربه ای به در می خوره ... پش بندش صداس رو می شنوم : یکی نیست در این خراب شده رو باز کنه ؟ بهت زده به در بسته نگاه میکنم ... صداس مثل همیشه طلبکاره ... جهان صاف می ایسته و میگه : اون از آدمای مازیار نیست !

با دست گردنم رو میگیره و سمت چشمی هولم میده .. با دیدنش امید میگیرم ... تا حد زیادی لرزشم کم تر میشه و بی اراده و بلند میگم : اومدم !

جهان عقب هولم میده و با چشماس برام خط و نشون میکشه و حرصی میگه : نهان ... نهان ...

– با .. باید باز کنیم ... اون نمیره ...

خودم به حرفی که میزنم شک دارم ... مسیح آدمه منتظر من موندن نیست ...

جهان اخم میکنه : می شناسیش ؟

تند سرم رو تکون میدم که میگه : لعنتی ، لعنتی ...

هولم میده سمت در و کاتر رو از زیر شالم روی گردنم میذاره و با همون صدای آرومش میگه : ردش کن بره ... حرف

اضافه بزنی ، هم خونه تو ریخته میشه هم این گنده بک !

حرارت تن!

چیزی نمیگم که خودش پشت در پناه میگیره ... اما هنوز تیغ کاتر روی گردنمه و انگاری گردنم خراش برداشته که کمی می سوزه ... گوشه در رو باز میکنه و مسیح نگاهش به من می افته . ابرویی بالا میندازه و میگه : می خواستی تا صبح پشت در نگهم داری ؟

موندم که چطوری به اون بگم وضعیتم خوب نیست و هنوزم جوابش رو ندادم که فشار تیغ روی گردنم زیاد تر میشه که تند و هول میگم : بـ .. ببخشید ..

ساک رو روی زمین میذاره و باز صاف می ایسته ... من تو فکرم که چطور ازش کمک بخوام و اون کمی برای رفتن دست دست میکنه و اخرش یه قدم عقب میره و نگام میکنه : اون روز ... خب ، من ... پوفی میکشه و میگه : از کوره در رفتم !

از اون روز و کتک زدن من حرف میزنه ... خیره نگاهش میکنم ، دلخورم و هنوز ازش می ترسم ، اما جام کنار مسیح امنه و به قول خودش خیلی فرصت ها داشته تا بی عفتم کنه و نکرده ! ... می بینم که درمونده س ! مسیح پشیمونه ؟ باز کمی مکث میکنه و دو دله برای رفتن که خیلی ناگهانی با دستم بهش دو رو نشون میدم ! همونی که کسری تو فیلم نشون داده بود و علامته پیروزیه ، اما رمزه !

خیره خیره نگام میکنه که جهان بازم فشار تیغ رو روی گردنم بیشتر میکنه و جاش میسوزه ... تند میگم : به .. به خانومت سلام برسون ... دلم .. دلم برای کوچولو تون تنگ میشه !

ابرویی بالا میندازه و من تا می تونم جاده خاکی میزنم و بی ربط حرف میزنم تا مسیح بفهمه که یه جای کار میلنگه .. مسیح اگه بذاره و بره معلوم نیست جهان تا رسیدن آدمای مازیار چه بلایی سر من بیاره ، از فکرش حتی نفسم رو به تنگ شدن میره ... مسیح اخم میکنه و میگه : اتفاقا به زنم میگم نگران نباشه ، تو برمیگردی !

اونم رمزی حرف میزنه ... زنش منم و به من میگه نگران نباشم ! حرفش انگاری آبه روی آتیشه که به چشم های اخم الود و تخشش خیره میشم و یه قطره اشک از روی گونه م سُر میخوره اما دلم گرم میشه ... اخمو یه قدم جلو میاد که بی هوا یه قدم عقب میرم و گردنم میسوزه از تماس شدن پوستم با کاتری که هنوز جهان اونو بیخه گردنم نگه داشته ... مسیح میفهمه که نباید جلو بیاد ! صبر میکنه که میگم : آ .. آلان میان دنبالم ...

– باشه ، مراقب خودت باش ! ...

لب میزنه ... لب خونی میکنم و میگه : (مراقبتم !)

ته دلم قرص میشه ... تو اوج نا امیدی امیدوار میشم و مسیح یه بار منو از معرکه ی اون ولگردای خیابونی نجات داده
! صدای تلفن جهان میاد و من در رو میبندم ... جهان آروم شروع میکنه به حرف زدن : اومدین ؟ چرا اینقدر زود ؟
.. (به من نگاه میکنه) نه ، فقط آماده نبود ! باشه ... اونجا باشین تا ده مین دیگه میارمش ...

گوشی رو قطع میکنه اما کاتر رو تکون نمیده و میگه : یه روز به عمرم مونده باشه ، این پنجول کشیدن رو تلافی
میکنم نهان !

از چشمی بیرون رو نگاه میکنه و میگه : غول بیابونیه الدنگ همه ی وقتم رو گرفت !
مسیح حتی نمیدونه که با اومدنش و وقت تلف کردنش چه کمک بزرگی به من کرده ... در دفتر رو باز میکنه و به
بیرون هلم میده ...

سوار آسانسور میشیم و با پشت دست عرق های روی پیشونیم رو پاک میکنم ... آسانسور توی پارکینگ وایمیسه .
جهان باز هلم میده و من با نگاهم دور تا دور پارکینگ رو از نظر می گذرونم . خبری از مسیح نیست ... اگه نیاد چی
؟ ... بغض توی حنجره م خونه میکنه و من شک دارم که مسیح بیاد . مسیح اصلا به خونه من تشنه س ... مسیح
لعنتی ...

دو نفر کنار بنز سیاه رنگی ایستادن و جهان منو کنار اونا میبره ... یکی از یکی بدترن و نگاهشون منو آب میکنه .
یکیشون که به من زل زده میگه : این نیم وجبی کار داده دسته ما ؟!

اون یکی می خنده و میگه : مازیار خان انتخاب خوبی داره

جهان میگه : بهتره قبل از مازیار خان عیشه خودتون رو ببرید ازش !
کمرم تیر میکشه از داغ حرفی که میزنه و جهان توی این ده سال دیگه اون جهانی که میشناسم نیست و پول کثیفه
یا آدمای زود کثیف میشن ؟

یکی شون با لذت نگام میکنه و میگه : آخ گفتمی جهان ..

بعد به جمله ی بیمزه و مکالمه ی بیمزه ترشون می خندن و یکی از مردا جلو میاد و بازوم رو میگیره ... جهان
پوز خندی میزنه و سمت آسانسور میره . داخل میره و دکمه های طبقه ی ساختمان یکی بعد از بعدی روشن میشن

و جهان بالا میره ... همونی که بازوم رو گرفته ، سرش رو تا بیخ گوشم خم میکنه ... نفس های کثیفش که به پوستم می خوره پلک میبندم و حجم عظیمی از اشک هام روون میشن و صداش رو بیخ گوشم می شنوم :

– چه کیفی کنم من با تو قبله بردنت پیشه مازیار ...

چشم های ترسیده م رو باز میکنم و اون یکی رو میبینم که داره نزدیکم میاد ... به سمت همون مردکی که از کیف و عیش حرف میزنه برمیگردم و نگاهی میکنم که مسیح رو پشت سرش میبینم و میگه : تو که می خوری ! ضربه ای که بین کتف و گردن مرد میزنه و مرد روی زمین می افته ... با ناباوری به مسیحی نگاه میکنم که اومده ... که نرفته ... که هر چقدرم به خونم تشنه باشه بازم مرد ... مردی که نمیذاره بهم دست درازی بشه ، مردی که فقط نر نیست ... با همون بهت بهش خیره م ... مرد دیگه جلو میاد و با هم درگیر میشن ... مسیح جودو کار و بوکسوره ! مردک اینو نمیدونه ... مسیح روی یه پا می چرخه و با پای دیگه ش به سمت راست صورت اون عوضی ضربه میزنه و اونم نقش زمین میشه مسیح که ستمم برمیگرده خیره میشم به بودنش ... به اومدنش ... راه نفسم که تا تنگ شدن رفته بود باز میشه ... اشک هایی که این بار برای خودشون روی صورتم اسکی میکنن از خوشحالیه ...

اما هنوزم توی بُهتَم و نمی خوام فکر کنم اگه مسیح نمیرسید چی میشد ، اما فکر میکنم و حالم بدتر به هم میریزه ... جلو میاد و یه قدم مونده به من صبر میکنه ... با اخم نگام میکنه و میگم : چـ ... چرا دیر اومدی ؟

صدام خش برداشته .. بیچارگی توش موج میزنه و حالا که خیالم از بودن مسیح جَمعه ، رمق از پاهام میره و می خوام با زانو زمین بخورم که مسیح جفت بازو هام رو میگیره . نمیذاره زمین بخورم ... میدونه که دلم یه پناه میخواد و منو جلو میکشه و سرم رو روی سینه ش میذاره ... دستاش رو دورم حلقه میکنه و من بغض و اشک های بی صدام به هق هق می رسه !

ناز نیست ... اما مسیح انگاری می خَره ... انگاری فهمیده که فقط باید مدارا کنه و من موقعیته بدی داشتم ! موقعیت بدی دارم ... خم میشه و دستاش رو زیر زانو هام میبره و از روی زمین بلندم میکنه ... بدم نمیاد و اعتراض نمیکنم ! از پارکینگ بیرون میره ... آدما از کنارمون میگذرن ، نگاهمون میکنن ... با غیظ ، با لبخند ، با اخم ... اما مسیح مصمم و خونسرد جلو میره و من نگام به فک محکم و استخوانیش می افته مسیح همه ی هستیم رو نجات داده و من انگار که خیالم راحت باشه نفس عمیقی میکشم و چشم میبندم ... سرم رو به سینه ش تکیه میدم ... منظم میکوبه ... قلبش آرومه ... برعکس قلب من ! برعکس تَبی که دارم ... برعکس حسی که من دارم !

حرارت تن!

به ماشین میرسیم و منو روی صندلی شاگرد میذاره ، دور میزنه و پشت فرمون میشینه ... استارت میزنه و راه می افته .. کج روی صندلی نشستیم و به نیم رخش نگاه میکنم ... جذابه و جذبه داره ... ترس هم داره .. بیشتر برای من . هنوز دستم لرزش خفیفی داره ...

نمیدونم و متوجه نیستم چقدر گذشته که نگه میداره و به سمت من برمیگرده . دستش هنوز روی دنده س و دست دیگه ش روی فرمونه و بی حرف نگام میکنه که بی اراده دستم رو روی دستش که روی دنده س می دارم و میگم : مرسی !

چشمش رو ریز میکنه و به گردنم نگاه میکنه ... اخم خفیفی میکنه سمتم خم میشه که ترسیده نگاش میکنم و اون بی اهمیت به من دستش رو از زیر دستم بیرون میکشه و یقه م رو پایین میده که چشمش گشاد میشه و نفسم رو حبس میکنم که بیهوا سر بلند میکنه ... چشمهای از ترس و تعجب گشاد شده م رو هدف میگیره و لبخند کجی میزنه : از دست گرگا نجات ندادم که خودم گرگ بشم برات ، ترست از چیه ؟

مسیح گرگ نیست و فقط شیریه که قراره یه گنجشک بارون زده رو نجات بده و نجات داده ... پوفی میکشم و عمیق نفس میکشم که میگه : پیاده شو ، باید بریم ...

پیاده میشم و هر دو کنار هم سوار آسانسور میشیم و وقتی در آسانسور باز میشه ، رو به روی واحد قرار می گیریم ... درو با کلید باز میکنه و داخل میریم ، جلوی اولین مبل روی زمین میشینم و زانو هام رو بغل میکنم ، به سرامیکای کف سالن خیره میشم و دلم می خواد مسیح بره تا یه دل سیر گریه کنم ... به حاله خودم و زندگی آشفته م ... به حال این آواره و بی خونه بودنم !

چند دقیقه بعد مسیح برمیگرده ، حتی سر بلند نمیکنم نگاهش کنم که روی مبل که جلوی اون روی زمین نشستیم میشینه ، هر دو پاهاش رو از سمت راست و چپم رد میکنه ، من بین پاهاش ری زمین نشستیم ... شالم رو از سرم درمیاره که با تعجب به عقب برمیگردم ... جعبه کمکای اولیه دستشه و میفهمم که میخواد جایی رو که کاتر بریده ، درمون کنه !

ساکت ، صاف سر جام میشینم که مو هام رو جمع میکنه و همه روی روی شونه ی راستم میندازه ... یقه م رو از پشت پایین میکشه و مشغول ضد عفونی کردن و باند گذاشتن و آخرش چسب زدن میشه ! تموم که میشه صداس رو از پشت سرم میشنوم : چه خبره که تا پای گرفتنه جونت هم پیش رفتن !؟

حرارت تن!

اشکام باز روی گونه م راه باز میکنند و میگم : نمی دونم ...

من نمی دونم چه خبره ... من خودم دیگه به خودمم شک دارم !

– نمی خوام حرف بزنی ؟

صدام می لرزه و خشدار میگم : من با .. با جهان بزرگ شده بودم ... ایلگار خودش گفته بود .. گفته بود جهان برادرمه

...

تکون خوردنش رو متوجه میشم ... صداس رو بیخ گوشم میشنوم که میگه : دنیا جای خطرناکی برای جوجه

کوچولوها!

بی اختیار گردنم کج میشه و سرم روی روی زانوش میذارم .. جا خوردنش رو حس میکنم ، مهم نیست ... من فقط

دلم کمی کز کردن میخواد ... میگم : بازم بهم جا میدی ؟

جوابم رو نمیده و در عوض با سر انگشتاش موهام رو نوازش که نه ، اما باهاشون بازی میکنه و میگه : من هیچوقت

از خونه بیرون ننداختمت ...

– ولی ... ولی ...

نمیبینمش و هنوز پشت سرم روی مبل نشسته و خم شده تا بیخ گوشم زمزمه کنه ... هنوزم نوازش انگشتاش ادامه

داره و سوالی صداس رو میشنوم : ولی چی ؟

– ولی کاری کردی که برم !

سکوت میکنه ... چند دقیقه ای می گذره و میگه : یکی با غیرتم بازی کرده ... با آبروم ... گذاشته رفته ... شبیهه

تو، یه شکم بالا اومده و بچه ای که میگه باباش منم ، ولی من نیستم ...

سرم رو بلند میکنم و میگم : دلم برای ساره میسوزه ...

از جاش بلند میشه ... وسط اتاق یا به چپ یا به راست راه می افته و گاهی دستش رو بین موهای می کشه و اخرش

دست هاش رو به کمرش میزنه و نگام میکنه : دلت برا من بسوزه

عصبیه ، کلافه سی ... گوشه ی چشمش از درد لوچ میشه ، از درد معده ش وقتی نگاه خیره ی من رو میبینه میگه

:

حرارت تن!

- ببین ، قبلا گفتم بهت حالا هم میگم .. بیا به هم کار نداشته باشیم ... اصلا من با ساره بودم ، حله ؟ این روزا هرکی به پُسته منه بدبخت میخوره ، می خواد اون زنیکه رو به خیکه من ببندد ...

- چرا باید بگه تو پدر بچه شی ؟

نگام میکنه و دستش رو روی معده ش میذاره و میدونم داره درد میکشه ، در عوض میگه : چون سگ ریده تو این شانسه مزخرفی که من دارم ...

طاقتش تموم میشه و روی مبل میشینه ... حس میکنم وقتشه که من براش جبران کنم و از جا بلند میشم . کمرم تیر میکشه و دستم رو به کمرم میگیرم ... مسیح بد برداشت میکنه و میگه : به بچه صدمه رسیده ؟

چیزی نمیگم ... حواسش بهم جمعه ... می خواد بگه حواسش نیست ، اما حواسش هست و من میدونم .. سمت آشپزخونه میرم و بین داروها قرص معده ش رو پیدا میکنم . لیوان رو پر آب میکنم و داخل میرم . روی مبل نشسته و ذهنش درگیره .. اصلا حواسش نیست که بسته ی قرص رو به سمتش میگیرم . سر بلند میکنه و نگام میکنه . بی جون لبخند میزنم و میگم : بخور تا دردش آروم بشه ..

مسیح قرص رو میگیره ... بی حرف میخوره و حتی تشکر نمیکنه ... مسیح امروز شبیه یه اسطور برخورد کرده یه اسطوره که من همه چیزم رو بهش مدیونم ..

اما انگاری چرخ زندگیم قراره یه جایی در بره ...

※

سر و صدایی میاد که خوابیدن رو محال میکنه ... شاکی روی مبل میشینم که دنباله ی موهام زیر باسنم گیر میکنه و میگم : آخ ...

چشمام هنوز نیمه بازه و کامل باز نشده ... خواب آلودم و این موها سوهان اعصاب شدن ... دارم با خودم کلنجار میرم که مسیح رو میبینم ... رو به روی من ایستاده و به این کلنجار رفتنم نگاه میکنه ... گوشه ی لبش رو لبخند پر کرده و میگه : چته دست و پا میزنی ؟

لوس میگم : خوابم میاد ... نمیذاره بخوابم ...

خم میشه و تا به خودم بیاد منو میذاره روی کولش و بلندم میکنه ... خواب از سرم می پره و می ترسم بیفتم با مشت به پشتش میزنم و میگم : وایی ... می افتم الان به خدا ... بذارم زمین ..

حرارت تفت!

سمت اتاقش میره و آخر سر منو جلوی حموم اتاقش زمین میذاره و میگه : دوش بگیر بیا بیرون باید بریم خونه ی

اهورا ...

— اهورا ؟

— واسه خواهرش خواستگار میاد ، خان عموش که حاج کمال میشه باید باشه و همه باید بریم ...

— اونا .. اونا فکر میکنن ... که من پیشه جهانم !

— خب امشب میری میفهمی اونجا نیستی !

چشام رو ریز میکنم و میگم : ده دقه بخوابم ؟

هلم میدم سمت در و میگه : یالا آماده شو خودت رو لوس نکن ...

لب و لوچه م اویزون میشه و به حموم میرم ، انگاری یادم رفته که مسیح نرمش بلد نیست ! بیرون میام و آرایش

خیلی ملایمی میکنم ... موهام رو شلخته بالای سرم میبندم و حوصله ی شونه کردن ندارم ... با خودم میگم : خب

فکر میکنم فر در اومده و مدله ...

امروز از اون روزاس که خیلی حوصله ی بیرون رفتن ندارم . از اتاق که بیرون میزنم مسیح پای تلوزیون نشسته و

اومدنم برابر میشه با دیدن صحنه ای که مرد با یه حس عاشقانه نزدیک زنش میشه و با هم لب بازی میکنن ... لبم

رو گاز میگیرم و مسیح بی تفاوت سمت من برمیگرده و از جاش بلند میشه . نگاه خیره م رو که به صفحه ی تی وی

میبینم لبخند کجی میزنه و جلو میاد . رو به روم می ایسته و میگه : حاضری ...

نگام رو از صفحه ی تی وی میگیرم و ناخود آگاه به لبای مسیح چشم میدوزم و میگم : ها ؟

ابرویی بالا می ندازه و میگه : باز که زیادی رنگ کردی خودت رو ...

— من ؟!

— پاکش کن ...

اخم میکنم : خوبه که ...

لبخند کجی میزنه و با چشم به تی وی اشاره میکنه و میگه : نکنه دلت می خواد اونطوری پاکش کنم ؟

لبم رو گاز میگیرم و سرخ میشم ... بچه گانه و ترسیده توی جیب مانتوم دستمال کاغذی رو بر میدارم و میگم : نه

نه ... خودم ... خودم همینطوری پاکش میکنم !

حرارت تن!

لباش چاک می خوره و اولین باره اینطوری لبخندش روی لباش پهن میشه و نوک بینیم میزنه : بیچاره اونی که تو عشقش بودی !

اخم میکنم : مگه من چمه ؟

- چت نیست ، خنگ و زشتی !

باز راهش رو سمت راهرو میکشه و میره که منم دنبالش میرم .. این بار کفشم پاشنه بلند نیست و جاش صندل پوشیدم که لاک قرمز روی پاهای سفیدم رو خیلی جذاب تر نشون میده و میگم : قرار شده بود به هم کاری نداشته باشیم ...

بیرون میریم و مسیح مشغول قفل کردن در میشه و همزمان میگه : من که کارت نداشتم ...

نگاهی به پام میکنه و اخماش توی هم میره ... مکث میکنه و حس میکنم یاد دفعه ی پیش افتاده که با پاشنه نزدیک بوده کف راهرو پهن بشم اخم میکنه و میگه : صندل دیگه چه صیغه ایه ؟

بیخیال به پاهام نگاه میکنم و من حتی خودمم خوشم میاد از این همه تو چشم بودن پاهام و لوس میگم : خوجله نه ؟

باز قفل درو عصبی باز میکنه و میگه : تشریف ببر عوض کن ...

وا میرم و میگم : زشته ؟

شاکی نگام میکنه و میگه : آره ، برو عوض کن .. زود باش دیر شد ...

به پاهام نگاه میکنم و می گم : خب من دوشش دارم ...

همین موقع صدای باز شدن در واحد رو به رویی میاد و یه خانوم مسن همراه یه پسر جوون میان بیرون و همزمان من و مسیح به اونا نگاه میکنیم و توجه اونا به ما جلب میشه ... خانوم لبخندی میزنه و میگه : سلام آقای یکتا ...

مسیح با اخم جواب میده : سلام !

این بشر حتی آداب معاشرت بلد نیست ... پسر به پاهام نگاه میکنه و انگاری به زور از اون دل میکنه و میگه : تبریک

آقای یکتا ، بعد از ازدواجتون دیگه وقت نشد خدمت برسیم !

مسیح به شدت اخموعه و می گه : تشکر میکنم ...

همزمان مانتوی منو از بازو میگیره و سمت خونه میکشه که ناچاراً برای حفظ ظاهر هم که شده داخل میرم و مسیح حتی باهاشون خداحافظی نمیکنه و در واحد رو محکم به هم می کوبه ... سمت من برمیگرده و میگه : چند بار ؟ ... گنگ نگاهی میکنم و میفهمه که نمی فهمم منظورش رو ، باز تکرار میکنه : چند بار باید یه حرف رو تکرار کنم که توی گوشتِ بره ؟

— م... مگه چیکار کردم ؟

— خفه شو فقط ...

به اتاق اشاره میکنه و میگه : این کفشای بی صاحبِت رو با هرکوفتی که توی اون کمد هست ، به جز اینی که پاته عوض کن ، تنه لَشِت رو بیار بریم !

اخم میکنم و بغض کرده میگم : دوششون دارم ...

عصبی و تهاجمی کفشاش رو در میاره و از کنارم میگذره ... به اتاق میره و من از زور گوییش بدم میاد ، از اینکه هی دستور میده ... برمیگرده ... یه جفت کفش عروسکی مشکی ساده دستشه و کنار پام روی زمین میندازه ... جفت بازو هام رو میگیره و روی مبل منو میشونه ... خودش جلوی پام روی زمین روی پاهاش میشینه و با خشونت و اخمی که روی پیشونیش مهر شده صندلام رو در میاره و کفش های راحتی رو پام میکنه .. دقیقاً عینه پدری میمونه که قصد داره بچه ی سرکشش رو رام کنه و من لجم میگیره ...

کارش که تموم میشه دلخور و ناراحت از در خونه بیرون میرم و اونم چیزی نمیگه ... دکمه ی آسانسور رو میزنم و تا آسانسور برسه مسیح درو قفل میکنه و کنارم منتظر میمونه ... توی آسانسور هی به پاهام نگاه میکنم و دوست دارم با مسیح دعوا کنم . عصبی پایین میریم و با ریموت قفل ماشین رو میزنم ... از حرصم میرم و در عقب رو باز میکنم ... میشینم و درو محکم به هم میکوبم ...

محل نمیده و پشت فرمون میشینه ... از آینه نگاهی بهم میندازه و میگه : میای جلو یا نه ؟

مثلاً داره سوال میکنه ، اما بوی تهدید میده و منم حرصی میگم : نه !

دندون قروچه ای میکنه و میگه : مسیح نیستم اگه به غلط کردن نندازم تو رو ...

دروغ چرا ، دلهره میگیرم و مسیح استارت میزنه ... با تک گازی که میزنه نیم تنه م جلو میره و تازه دو هزاریم می افته که میخواد چیکار کنه ... اما جیکم در نمیاد و می خوام غرورم رو حفظ کنم ... راه می افته و به صندلی می

حرارت تن!

چسبم ... انتهای خیابون بدون کم کردن سرعتش به راست میپیچه و پرت شدنم سمت دیگه ی ماشین با صدای جیغ لاستیکا برابر میشه ...

به روی خودم نمیارم و مسیح هر دو سه دقیقه یه باز از توی آینه به چشم زل میزنه و می خواد صدام رو در بیاره و من دلم نمیخواد فکر کنه کم آوردم ... سرم گیج میره و تا می خوام نفس راحتی بکشم بازم کارش رو تکرار میکنه و این بار به چپ می پیچه

حس میکنم دل و روده م داره قاطی پاتی میشه ... مسیح لعنتی بدجور قصد تلافی داره و تا همین جاش هم برنده شده ... تو دلم به غلط کردن می افتم و میگم تو روحه اهورا بیاد که خونه ش این همه از خونه ی مسیح دور تره .. همچنان تخته گاز می ره ... ترمزای پشت چراغ قرمزش امونم رو می بُره و با کله میرم تو صندلی جلویی و اگه مراقب نباشم ضربه مغزی رو شاخشه مسیح هنوزم نفرت انگیزه !

✱

بالاخره جلوی یه در ترمز میزنه و بوق میزنه ... دستم جلوی دهنمه و حس میکنم اگه دیر بجنبم همه ی ماشینش رو به گند میکشم جلوتر میره و روی ترمز میزنه ... اما دیر شده و عَق میزنم ... صندلی های چرم کِرَم رنگش رو کثافت بر میدارهو مسیح با همون اخم و چهره ی خشنش به عقب برمیگرده و داد می زنه : اوَهه ... سگ تو روحت بشر ...

تند پیاده میشه و در سمت من رو باز میکنه ... بازوم رو میکشه و از ماشین پیاده م میکنه ... خدا روشکر خونه شون ویلاییه و جوب آبی که آب رو به گیاهای توی باغ بزرگ ویلا می رسونه و من لبه ی همون جوب روی پاهام می شینم ... پشت سر هم عَق می زنم و مسیح بالای سرم ایستاده و دست هاش رو بیخیال توی جیب شلوارش فرو برده و نگام میکنه ...

سر گیجه م خوب نشده و هنوز نیم تنه م تاب می خوره که تند خم می شه و بازوم رو میگیره ... سر جام ثابت نگهم می داره و کنارم روی پاهاش می شینه و میگه : چته ؟ وا دادی ؟

می خوام بازوم رو از دستش بکشم که می خنده و محکم تر بازوم رو نگه می داره ... صدای پا میاد که به ماشینمون نزدیک میشه ...

– وا ، چرا اینجا نشستین ؟

حرارت تنّت!

کسری – عه ، نهـ... ساره !!! ...

حتی نمی تونم برگردم نگاهشون کنم و کسری سمت دیگه م روی پاهاش می شینه و میگه : چی شده ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟

مامان ماهی هم میاد ، پشت سرم ایستاده و خم میشه تا بهتر بتونه باهام حرف بزنه : ساره ، مامان جان خوبی ؟

مسیح – خعلی خوبه ، فک کنم بچه لگد زده

مامان – خدا مرگم بده ، بچه طوریش شده ؟

می خوام از حرص مشت محکمی به فک فوق مزخرف مسیح بزنم که ته ریشاش از بیخ در بیان ، می خوام زمینی که روی اون نشستم دهن باز کنه و منو بلعه بس که از خجالت آب شدم ! شک ندارم که حتی توی این فضای نیمه

تاریک سرخ و سفید شدنم پیداس و کسری به مسیح چشم غره می ره که مسیح کَکِش هم نمی گزه ...

ماهی – مسیح بلند کن دخترم رو ، ببریمش داخل ...

کسری – کجا ببریم الان مهمونا میان ...

ماهی – بذارم همینطوری بمونه ؟

کسری – شما برو داخل ، خوب نشد میبریم دکتر ...

ماهی به مسیح میگه : خیالم راحت باشه ؟

مسیح – نه ، خوب نشد ... سَرش رو می بُرم !

پشت بند جمله ی بی مزه ش لبخند حرص در بیاری تحویل من میده و ماهی زیر لب غر میزنه و به ساختمون میره

... کسری میگه : باز بحثون شده ؟

مسیح حرصی جواب میده : خانوم معده ش هم روون بشه و سر از دسشویی دربیاره ، کاره منه ؟

کسری – عععع

مسیح – زهره مار ، حمال ...

از جا بلند میشه که میگم : دقیقا تقصیره اینه !

کسری لبخند میزنه و میگه : معده ت روون میشه ؟!؟!

خودم خنده م میگیره و میگم : کوفت !

حرارت تفت!

صدای مسیح رو میشنوم : جمع کنین بریم تو ...

کسری - نهان اینجا چیکار میکنه ؟ چه خبره ؟

مسیح - از لب تیغ آوردمش ...

کسری - چی میگی ؟

مسیح - میگم که بینه خودمونه ، بریم داخل ببینم تحفه رو میخوان به ریشه کی ببندن ؟

کسری عمیق نگام میکنه و میگه : همین که برگشته بسه !

کسری منبع یه عالمه حس آرامشه که دوست دارم با کسری بودن رو ! با لبخند نگاش میکنم که بازوم به سمت بالا

کشیده میشه و سر پا میشم . مسیح اخم میکنه و من می فهمم که انگاری باز خط قرمزا رو یادم رفته !

مسیح - سر و وضعت رو درست کن بریم ...

دستی به خودم و ظاهرم میکشم و مسیح منو جلوتر از خودش می فرسته .. کنار هم از پله ها بالا میریم و وارد سالن

میشیم . تعدادشون زیاده و من نا خوداگاه احساس غریبی میکنم ، خودم رو سمت مسیح میکشم و مسیح این

حسم رو انگار درک میکنه که مچ دستم بین دستای درشت و فوق مردونه ش اسیر میشه و من نمی دونم چرا حس

میکنم که حالا می تونم راحت تر سلام کنم و سلام میکنم !

- سلام ...

اهورا از جا بلند میشه و می دونم که بابت اینجا بودنم متعجبیه ، نگاهش قبل از خودم به دستی که مسیح گرفته گره

میخوره و تا صورتم بالا میاد ... نمی دونم چرا بهش لبخند میزنم ، ولی حضور نادر اونم دقیقا بغل دستش که لبخندم

رو قورت میده با چشماش اذیتم میکنه

خانومی که قبلا خونه ی مسیح دیده بودمش و میدونستم مادر اهوراس جلو میاد و می گه : سلام عزیزم ، خوش

اومدی ... بفرمایید داخل ...

- ممنونم !

لبخند میزنم و اول از همه سمت حاج کمالی میرم که این بار نگاهش با تحسینه و با خودم میگم حتما ظاهر امروزم

باب میلشه ...

- سلام حاج بابا !

حرارت تن!

لبخندش عمق میگیره از حاج بابا گفتنم و میگه : سلام بابا جان ... بیا بشین ...

کنار خودش برام جا باز میکنه و می خوام بشینم اما صدای یسنا رو میشنوم : عمو ، بذارین بیاد اینجا ...

نگام به اون سمت سالن کش میاد و دخترا رو میبینم که برام دست تگون میدن ... با همون لبخندم کنار حاج کمال

میشینم و میگم : حالا وقت هست برای اونجا اومدن !

مسیح مردونه و اخمو رو به جمع سلام میکنه و کنار کسری می شینه ... زل میزنم به صورتش و با خودم میگم حتما

این اخم روی صورتش حک شده که حتی وقتی لبخند میزنه من از جذبه ش میترسم ! بیهوا سمتم برمیگرده و

خیرگی نگاهم رو شکار میکنه ! بقیه مشغول حرف زدن میشن که صدای حاج کمال رو بیخ گوشم میشنوم : باز چیزی

بهت گفته ؟

خنده م میگیره از اینکه واقعا همیشه بد بودن و گرفته بودن حالم رو به مسیح نسبت میدن و میگم : نه ، امروز پسر

خوبی بوده !

آره جونه خودش ... اما حاج کمال خیالش راحت میشه و صدای مادر اهورا رو میشنوم : ساره ... ساره جان ...

از جا بلند میشم و با یه ببخشید سمت صدا میرم که از آشپزخونه میاد ... : جانم !

فقط مادر اهورا اونجاست و میگه : راستش یسنا گفت تو کار چیدن غذا و میوه و اینا مهارت داری که گفتم بیای و یه

کمکی به من بکنی ، نارین که انقدر هول خواستگارشه که اصلا تمرکز نداره ...

لبخند میزنم و میگم : باشه زن عمو ...

دیس شیرینی ها روی کابینته که جلو میرم و پشت به ورودی آشپزخونه مشغول میشم ... حس میکنم اولین عشقی

که توی زندگیم تجربه کردم ، همین دیزاینی که با انجام دادنش خیلی لذت میبرم ... غرقه کارمم که بیخ گوشم

صدایی رو میشنوم : بی تابه بودندت بودیم !

از جا میپریم و دیس شیرینی میخواد از دستم روی زمین پرت بشه که از پشت سر بهم می چسبه و هر دو دستش رو

دراز میکنه و با دست راستش دست راستم و با دست چپش ، دست چپم رو می گیره و نمی ذاره دیس روی زمین

بیفته ...

حالا دقیقا برام حصار شده ، سرش کنار سرم خم شده و نفس های گرمش به گونه م میخوره ... علاوه بر ترس حالا

حرارت تنش ضربان قلبم رو بالاتر میبره ... بیخ گوشم باز میگه : خانوم کوچولو ترسیده ؟!

حتی نمیتونم حرف بزنم و عرق رو صورتم نشسته ... در آشپزخونه بازه اما کم کم دارم لرز میکنم ... کم کم دارم می

ترسم ... میترسم ، اما خجالت زده هم هستم ... اهورا چی داره که اینقدر کِشِش داره ؟!

— برو ... برو کنار ...

وقتی مطمئن میشه از اینکه سینی رو نگه داشتم دستاش رو برمیداره و یه قدم عقب میره ، دستام لرز گرفتن و

سینی توی دستم میلرزه ... تسلط ندارم و من کلافه م از این حمله هایی که باز شروع شده ...

— ببخشید ، نمی خواستم اذیت کنم !

اهورا بی حرف بیرون میره و من هنوز با بغض به سینی دستم خیره م که میلرزه و هنوزم عرق از روی پیشونیم راه

گرفته ، بغض میکنم چون دوست ندارم هربار توی برخورد با جنس مخالف اینطوری بلرزم ...

گرفته م که این بار یکی دستش رو از کنارم رد میکنه و سینی رو میگیره ... از خدا خواسته سینی رو ول میکنم ...

حتی برنگشته می فهمم که این دست متعلق به کیه ...

مگه امشب توی این مهمونی چند نفر هستن که از فرط عضله ای بودن رگ های دست و آرنجشون بیرون زده و

چیزی حدود دو برابر من جثه دارن به جز مسیح ؟!

سینی رو باز روی کابینت میذاره و با دستش بازوم رو میگیره : لرز داری !

خبر میده ، این حالت براش آشناس ... مثل اون روز توی اون خیابون و مزاحمت چند تا پسر یا مثل اون روز که از

دست ادمای مازیار نجاتم داد ... صدای خشک و خالی از حسش رو میشنوم : کی اینجا بود ؟!

مسیح فهمیده که به تنها بودن با جنس مخالف حساسیت دارم ؟ که تب میکنم ، لرز میکنم ، غمباد میکنم ؟ نیم دور

میچرخم که رو به روش قرار میگیرم چقدر ضعیف و ریز و به چشم نیومده میشم جلوی مسیح ...

سرم رو بالا میگیرم که درست ببینمش و میگم : زیادی حساس شدم فقط !

گوشه ی چشمش لوچ میخوره ... هر وقت به صورتم دقیق میشه چشماش رو ریز میکنه و حالا هم از اون وقتاس و

میگه : خریّت از خودته !

منظورش اینه که خر خودتی و من چیزی نمیگم ... از آشپزخونه بیرون می زنه چرا مسیح با خودش ترس نمیاره

؟ من حتی اگه از مسیح بترسم بابت خشم و فوران یهویی و اخمای درهمشه ... اما من هیچوقت از مسیح بابت به من

نزدیک شدنش نترسیدم !

حرارت تن!

صدای زنگ آیفون میاد و مهمونا انگاری رسیدن که همه به تکاپو می افتن ... سینی شیرینی رو میبرم و روی میز وسط میذارم و هرکسی تعرف میکنه و این وسط اهورا و مسیح بهم خیره ن!

کنار مسیح میشینم که مادر اهورا میگه : دست گلت درد نکنه عزیز دلم ، ببخش دست تنها موندی .. گفتم اهورا بیاد کمکت !

با تموم شدن جمله ش اولین جایی رو که نگاه میکنم مسیحه ... مسیحی که ابرویی بالا انداخته و به اهورا نگاه میکنه ! می فهمه کسی که اومده و رفته اهوراس و من نمی خواستم بفهمه ... مسیح منو یه هرزه میدونه که بساط هرزگیم رو هر جایی که بشه پهن میکنم ...

لبخند بی معنی میزنم و با زحمت و حواس پرت میگم : خ.. خواهش میکنم ! مهمونا داخل میان و این وسط داماده دست گل به دستی که سر به زیره توجه جلب میکنه و نا خودآگاه لبخند میزنم ...

تموم مدت مسیح یه وری به مبل تکیه زده و پنجه ی پاش رو کف سالن می کوبه انگاری کسی جرات نداره چیزی بهش بگه ... همه حرف میزنن و گاهی میخندن که دستم رو جلو میبرم و روی زانوی همون پاش که زمین میکوبه میذارم و حرکتش قطع میشه ... زیر لب می گم : تو رو خدا امشب رو خراب نکن !

با اخم نگام میکنه و می خواد چیزی بگه ... مسیح عصبی بشه داد میزنه ، میشکنه ، میزنه ! میترسم که دعوام کنه ، که باز توی جمع خوردم کنه ... که نهایت التماس رو به چشم میریزم و میگم : دعوا نکن !

خود به خود بغضم میگیره و دل خودم برای خودم میسوزه ، دله مسیح چی؟! خیره نگام میکنه ... به خودم نه ، به چشم ! انگاری تموم التماس رو از مردمک هام میخونه و دندون سر جیگرش میذاره تا امشب خوردم نکنه و من خودم متعجبم از این سکوتش و ته دلم دعا میکنم آرامش قبل از طوفان نباشه !

وقتی روم رو برمیگردونم نگام به کسری و یاشار میخوره که کنار همدیگه نشستن و با لبخند دارن به ما نگاه میکنن !

مهمونی خوب تموم میشه ، خواهر اهورا بله رو داده و همه چیز تموم شده س ... لبخند میزنم به حسی که داره ، صدای مسیح رو بیخ گوشم میشنوم : یهویی بیا بغلم بشین !

حرارت تن!

متعجب به سمتش برمیگردم که نگاهم به دستم میفته که از اون موقع تا حالا روی زانوش جا خوش کرده و تند دستم

رو میکشم و لبم رو گاز میزنم : حـ .. حواسم نبود به خدا !

لبخند کجی میزنه و میگه : خر توله ته !

اخم میکنم و رومو ازش برمیگردونم که اهورا رو میبینم ... حتی پلک نمیزنه ... اهورا خیلی آرومتر از مسیحه !

✱

کلافه میشه و میگه : شما خونه زندگی ندارین دم به دقه اینجا پلاستین ؟

کسری - اینجا خونه زندگیه خودمونه !

به این همه پرووییش می خندم ... مسیح داره کتش رو در میاره و میگه : یه لیوان آب بده ...

باز دستوری میگه و باز من حوصله ی بحث ندارم ، می رم و از آشپزخونه براش یه لیوان آب رو پر میکنم میارم که

اهورا میگه : تو نیا ، کسی به تو چیکار داره ؟

مسیح لیوان رو میگیره و تا آخرش سر میکشه و باز لیوان رو سمت من میگیره میگه : از رودخونه ی تو جهنم آورده

بودی ؟

حرف میگویم : نه ، گویا یخچالتون جای سرمای بهشت گرمای جهنم تولید میکنه ...

اخم میکنه و یاشار با خنده میگه : کم کاریه یخچاله خونه ت هم از نهانه !؟

مسیح روی مبل میشینه و میگه : بردارین ببرین شاید یه نفسی تازه کردم !

پسرا خوشحالن از اینکه بالاخره مسیح رضایت داده و من میتونم برم و من دلگیر میشم که از رفتن منو نفس راحت

کشیدنش حرف میزنه ... مگه توقع غیر از این داشتم از مسیح !؟

✱

کتاب آشپزی رو ورق میزنم و یک ساعتی هست که نگاه میکنم و کمتر به نتیجه می رسم . غذاهایی که من حتی

اسمشون رو نمیدونستم . صدای چرخیدن کلید توی قفل میاد و اندام درشت مسیح رو میبینم که داخل میشه .

باذوق کتاب رو دستم میگیرم و جلوی در میرم : سلام !

نگام میکنه ، در واحد رو میبندد و میگه : علیک !

کتاب رو بالا میگیرم و میگم : امشب شام مهمونه من ...

ابروهاش رو بالا میندازه و میگه : سوخته پلو با ته چین کوفت یا خورشت مخصوص نی نی با طعم لوس بازی؟!
اخم میکنم و به سمت آشپزخونه میرم و همزمان میگم : حالا ببین ...
پیش بند رو میبندم و وسایل رو آماده میکنم ... مسیح با لباس راحتی میاد و پشت میز آشپزخونه میشینه ... بسته
ی چیپس رو باز میکنه و یه دونه میذاره دهنش و میگه : کوچولو ، بزرگترت نگفته دست به گاز نزدنی خطر ناکه؟!
تفریح میکنه با دیدنم و این بار جدا میخوام حالش رو بگیرم ...
شامی کبابی! ... فقط من موندم چرا بین این همه غذا اینو انتخاب کرده بودم؟ وسایلمش که آماده شد آرد رو روی
میز گذاشتم و کم کم داخل مواد آماده شده میریختم و مسیح سومین بسته چیپسش رو باز کرده و می خوره که با
چهره ی آویزون شده میگم : چرا پس وصل نمیشه؟
با ته مونده های خنده روی صورتش میگه : چی باید وصل شه؟
- میگه اونقدر آرد بریز تا به هم وصل شه ...
خیره خیره نگام میکنه و میگه : اخیانا قبلش نگفته محض رضای خدا هم که شده داخلش تخم مرغ بریزی؟!
به پیشونیم میکوبم و میگم : وایای ... یادم رفته بود ...
به خودم و کارام میخکوب شده که توش تخم مرغ میریزم و مشغول هم زدنش میشم که از جاش نیم خیز میشه و
دستمال کنار دستم رو میگیره و با همون اخم و لبخندی که با هم تضاد دارن دستمال رو روی پیشونیم میکشه و
میگه : نیم وجبی ، غذا درست میکنی یا توی آرد رژه میری؟!
آب دهنم رو قورت میدم و مسیح این بار از جا بلند میشه و مواد درست شده رو با سر انگشتش مزه میکنه و میگه:
نمک نداره خنگ!
باز طبق عادت میخوام بزنم روی پیشونیم که مچ دستم رو میگیره و با اخم میگه : من نمی فهمم آخه اون بی پدری
که تو رو مادر کرده هنوز نفهمیده تو خودت مادر لازمی تا بزرگ شی؟!
هنوز مچ دستم بین انگشتاش درگیره که لبخند غمگینی میزنم و میگم : آدما قرار نیست هرچیزی رو که لازم دارن
داشته باشن ...
ابرویی بالا می ندازه و میگه : مادرت
از جا بلند میشم که مچ دستم رو ول میکنه و میگم : خب ... الان دیگه وقت سرخ کردن رسیده ...

لبخند بی معنی میزنم و مسیح انگار فهمیده که نمیخواهم از مادرم چیزی پرسه و چیزی نمی پرسه! کنارم قرار میگیره و مشغول سرخ کردن میشم و گاهی خود مسیح اونارو برعکس میکنه و با خودم میگم ، مسیح هم می تونه ملایم برخورد کنه؟؟ میگم : از کجا بلدی آشپزی کنی ؟

– غذای بیرون معده م رو ناکار میکنه !

– مامان ماهی پس چی ؟

– من تنها زندگی می کردم

– همینجا ؟

نیم نگاهی بهم می ندازه و میگه : فوضولیت گل کرده ؟

– خب مامان ماهی دست پختش خیلی خوبه !

لبخند نصف و نیمه ای میزنه و میگه : بذار ببینیم دست پخت تو چطوره ؟

شیطنتم گل میکنه و سر انگشتم رو توی آرد میزنم و دست بلند میکنم ... روی لپش میکشم و زبری ته ریشش رو

حس میکنم که به سمتم برمیگرده ... نخودی می خندم و میگم : چه خوشگل شدی !

توی یکی از دستاش کف گیر رو گرفته و مشغول جا به جایی شامی های داخل تابه اس و با دست دیگه ش خیلی

یهویی جلو میاد و دست آزادش رو دور کمرم حلقه میکنه و منو سمت خودش می کشه

بهت زده با چشمای گشاد شده نگاهی میکنم ... قفسه ی سینه م مماس با بدنشه ... گرمای بدنش رو حس میکنم ...

نیمه تنه م رو عقب میکشم ... نترسیدم ، فقط شوکه م... با چشمای ریز شده ی سیاه رنگش به چشمای رنگی من

زل زده و ما حالت عادی نداریم ... سکوت بینمون رو صدای سرخ شدن شامی ها توی تابه می شکنه ...

آروم آروم سرش رو جلو میاره و من آب دهنم رو قورت میدم و حتی اونقدر توی شوک رفتم که نمیتونم تکون بخورم

، نمیتونم دور بشم یا شکایت کنم.... صورتش چند سانتی صورتم توقف میکنه این مسیحه؟؟؟

هر آن منتظرم نزدیک تر بشه و دست از پا خطا کنه و انگاری تازه می فهمم چطور شده و دستام رو روی سینه ش

می دارم تا از خودم دورش کنم و می دونم الان پوست سفیدم تا سرخی رفته و خجالت از سر و روم میباره ... اما تا

به خودم بیام تا بفهمم چی شده از بالا انگار آرد میباره روی سرم و مسیح با دست دیگه ش ظرف آرد کنارم رو

برداشته و از بالا روی سرم میریزه و من حتی نفهمیدم کی کف گیر رو زمین گذاشته ! ...

حرارت تنّت!

بهت زده تر و خشک شده تر از چند لحظه ی پیش به مسیحی نگاه میکنم که این بار سرش تا بیخ گوشم پایین میاد و با لحن وسوسه انگیز و مرموزی میگه : ملکه ی آردي !

بعد فاصله مون رو به صفر می رسونه و چونه ش رو روی شونه م می ذاره و حس میکنم می خنده ... می خنده به احق بودنم ... حرصی مشتی به شکمش میزنم و حس میکنم این برای کسی مثل مسیح یه نوازشه که ازش دور میشم و جیغ میزنم : خیلی بدجنسی ... لعنتی ... مسیح نخند ...

میخوام دور بشم که مچ دستم رو محکم میگیره و باخنده میگه : کجا ؟ غذات مونده ...

ته مونده ی خنده هنوز روی لباشه که باز جیغ میزنم : نخند ...

صدای بلند قهقهه ش توی خونه می پیچه و حس میکنم از کله م دود بلند میشه از حرص و عصبانیت ... می خوام برم که مچ دستم رو میکشه و مستقیم توی بغلش می افتم که خم میشه و دستش رو دور زانوم حلقه میکنه و بالا میکشه ... منو روی کولش می ندازه و بازم برعکس میشم ... با دست دیگه ش شامی ها رو جا به جا میکنه و شامی های جدید رو داخل تابه میندازه و میگه : بذار زمین منو ...

– غذا تموم نشده بچه ... اروم بگیر

با مشت بین کتف هاش ضربه میزنم و میگم : منو بذار زمین ... کوفت بگیری مسیح با توام ...

گوش نمیده ... محل نمیده ... هر تکونی که میخورم گرد آرد دورم پخش میشه و حرصم بیشتر میشه که یهوئی میگم : وای .. دارم بالا میارم ... عُق ...

کمی مکث میکنه و بعد منو پایین میکشه ... دستم رو جلوی دهنم می ذارم و فاصله میگیرم ، با اخم نگام میکنه وقتی از دور شدنم مطمئن میشم هر دو دستم رو کنار گوشم میذارم و زبونم رو در میارم میگه : گول خوردی گنده بک!

– همونجا وایسا قبل اینکه عصبی بشم ...

با خنده وارد سالن میشم و صدای خنده م خونه رو برداشته ... سر و صدامون بلنده و مسیح با اخم میگه : پوستت رو میکنم نفله !

با اخم میگه ، اما رو لبش خنده س ... خنده که نه ، لبخنده .. یه لبخند کوچیک که نشون میده مسیحم بلده که نرمش کنه ... که بسازه .. که خوش بگذرونه و بذاره خوش بگذرونی ... مسیح واقعا ساره رو ول کرده ؟؟؟

کوسن کنار کنایه رو برام پرت میکنه که جا خالی میدم و حرصی میگه : بگیرمت تیکه بزرگه ت گوشته ها ...

یکی به در میزنه و هر دو به در نگاه میکنیم ... کانایه رو دور میزنم تا در رو باز کنم که مچ دستم رو میگره : کجا با این سر و وضعت ؟

بعد از تموم شدن جمله ش خودش سمت در میره و از چشمی نگاه میکنه ... پوفی میکشه و میگه : باز جماعت علاف تشریف آوردن ...

درو باز میکنه که هر سه نفر داخل میان و با دیدن من بهت زده نگام میکنن و کسری میگه : جنگه ؟!

مسیح از کنارشون میگذره و میگه : تو رو سننه ؟ وزیر صلحی ؟

اهورا جلو میاد و میگه : چیزی شده ؟

خودم رو لوس میکنم و میگه : مسیح بود همه ش ...

مسیح رو میبینم که لبخند میزنه و به آشپزخونه میره ... یاشار میگه : مسیح تو باز رو بچه دست بلند کردی ؟

اخم میکنم : من بچه م ؟

مسیح داد میزنه : بچه ی لوس و سرتق و بیمزه ...

حواسم به مسیحه که اهورا زمزمه میکنه : و دوست داشتنی !

نگاش میکنم و لپام گل میندازه که با لبخند نگام میکنه : تا نرفته تو چشمت برو دوش بگیر !

یاشار بلند میگه : مادر زنم دوسم داره ها ، غذا آماده س ...

مسیح – مادر زنت غلط کرد با تو ...

کسری – آاا ... برم بگم به ماهنوش

اهورا به آشپزخونه میره و میگه : مادر زن نیست که ، مادر فولاد زره س ...

یاشار – حالا هی مصیبتای منو یادم بندازین نذارین یه لقمه غذا از گلوم پایین بره ...

یکی از شامی های برشته ی توی دیس رو بلند میکنه و توی دهنش میذاره ... کسری پس گردنی میزنه و میگه :

دیوووس ، مسیح که خونه ی بابات رو نزده داری سقف خونه ش رو خراب میکنی ...

اهورا – ننه ت بمیره که هیچی از گلوت پایین نمیره نسناس ...

حرارت تفت!

خنده م میگیره و وارد اتاق میشم و این جماعت واقعا خلن ... بعد از دوش گرفتن از اتاق بیرون میرم . مسیح نشسته و بقیه دارن میز رو می چینن که خیلی بی حواس میرم و کنار مسیح میشینم .

کسری – بد نگذره خانوم ، تشریف بیار کمک کن ...

یه تیکه از خیار خورد شده ی روی میز رو میذارم دهنم و با دهن پر میگم : من زحمت همه ش رو کشیدم ، تازه آر دم خوردم .. بسه دیگه ...

صدای مسیح رو از بغل دستم میشنوم : با دهن پر حرف نزن بچه !

نگاش میکنم و خیار توی دهنم رو قورت میدم ... با اخم میگم : واقعا نامردی ... اومدی نزدیک ، من فکر کردم میخوای من... ..

بی هوا یه تیکه خیار از روی میز برمیداره و توی دهنم میندازه ... با اخم میگه : ببند دهنه رو خیاره رو بخور !
تازه به رو به ر نگاه میکنم و میبینم هر سه دارن ما رو نگاه میکنن و میفهمم که نزدیک بود چه گند بزرگی بزنم ...
لبخند نصف نیمه ای میزنم و چیزی نمیگم ... همه دور میز میشینن که اهورا میگه : قرار داد جدید رو کی می خوای امضا کنی ؟

مسیح لقمه میگیره و میگه : یه کم طولش بده ، نمی خوام بفهمن که هولیم !
یاشار – نه که هول نیستیم ...

کسری – کدوم قرار داده که من بی خبرم ؟

اهورا – جناب عالی دبی تشریف داشتی با آزیتا !

کسری با خنده میگه : آخ چه کیفی داد ...

یاشار – کارمنداش می گفتن همیشه موقع بستن قرار داد به عنوان سور برای کارمنداش یه مهمونی ترتیب میده !
خبر داشتی ؟

مسیح – خب چه بهتر ... ما هم توی سورش هستیم !

کسری چشمکی میزنه و میگه : البته با خانوم بچه ها ...

اشاره ش به منه و مسیح میگه : خانوم نمیبینم که ... تا چشم کار میکنه بچه س !!

حرصم میگیره اما چیزی نمیگم ... اهورا میگه : برای آخر هفته میایم دنبال نهان برای مهمونی ...

حرارت تفت!

مسیح بی تفاوت میگه : بپریش!

– انگاری داره از گونی سیب زمینی حرف میزنه!

مسیح نگام میکنه و باز بی تفاوت میگه : خب نپریش!

کسری رو به من میگه : کم پا رو دمش بذار ...

مسیح قاشقش رو سمت کسری پرت میکنه و میگه : ببند گاله رو!

یاشار – اونجا میگیریم دوست دختر اهوراس حله؟

مسیح چیزی نمیکه و اهورا در عوض با لبخند میگه : حله!

حله؟! به اهورا نگاه میکنم و خوشم میاد از اینکه به چشمش میام و بهم بها میده! ... اما من نمیدونم قراره چی بشه

و انگار حالا حالاها با این جمع چهار نفره بایدکنار بیام و کنار اومدم ...

کسری – شب میریم برای تولدش یه چیزی دست و پاکنیم ...

یاشار به کسری نگاه میکنه : همون اول تولده دیگه ...

کسری – واقعا خره ، میگه یه هفته اونجاییم و دو روز آخر جشن میگیره ...

اهورا – کلا برعکسه همه چیزش (رو به من) توام دوست داری بیای؟

با ذوق میگم : من عاشق خریدم ...

※

از ماشین که پیاده میشیم سمت پاساژ میریم و با حسرت به لباسای رنگی رنگی نگاه میکنم و کسری میگه : خوشه

میاد ، بگو بخریم!

لبم رو جمع میکنم و میگم : پول ندارم که ...

اهورا گوشم رو میپیچه : دو تا نره خر و یه جنتلمن کنارتها ...

یاشار تند میگه : نره خر منظورش خودش و کسری س!

خنده م میگیره و اهورا گوشم رو ول میکنه و میگه : برین هرچی میخواین بخرین زود بریم ... کسری به یکی از مغازه

ها میره و یاشارم به یکی دیگه ... من و اهرا مغازه ها رو میگردیم و اهورا از هرچیزی که خوشش میاد برای من میگیره

.. سلیقه ی خوب و خاصی هم داره که من راضی ام ...

خریده‌ها رو توی دستش جا به جا میکنه و جلوی یه لباس زیر فروشی وایمیسه که از خجالت سرخ میشم. ناخود آگاه

قدمی به عقب برمیدارم و میگم: ن... نمی‌خوام!

میخنده و میگه: من عاشق این سرخ و سفید شدنتم دختر... مگه میشه نخوای؟

لبم رو گاز میگیرم که خیره نگام میکنه و میگه: نکن اون خوردنیا رو...

گر میگیرم و ته دلم یه جوری میشه... تند داخل مغازه میرم تا فقط این بحث کیش پیدا نکنه وگرنه من واقعا

احتیاجی به خرید لباس زیر ندارم...

صدای خنده‌ی اهورا رو پشت در میشنوم. سایز میگم و فروشنده هرچی نشونم میده دو سه دست برمیدارم و وقت

نمکشم تا زودتر بیرون برم... موقع حساب کتاب اهورا داخل میره و حساب میکنه. سرم کلا پایینه و اهورا چقدر

بی‌حیاس... بی‌حیا و با محبت... کسی بیخ گوشم میگه: قرمز رنگم برمیداشتی، بهت می‌اومد...

چشام گشاد میشه و به اهورا نگاه میکنم که میخنده! لعنتی... باز لبم رو گاز میگیرم که چشمکی بهم میزنه.. همین

موقع سر و کله‌ی یاشار و کسری پیدا میشه. هر کدوم برام یکی یه دونه لباس راحتی گرفتن و من تشکر میکنم اما

هنم درگیر اهوراس...

تموم مدت به اهورا و سرخ و سفید شدنم فکر میکنم و گاهی تب میکنم و گاهی احساسم رو قلقلک میده... آخرش

اهورا از طرف من و خود یه ساعت مچی دخترونه‌ی خوشگل طلا سفید میگیره و راضی میشیم که برگردیم...

اخرا ی شب میشه که جلوی در واحد در میزنم و مسیح بعد از چند دقیقه درو باز میکنه... با نایلونای دستم داخل

میرم و بلند میگم: سلامم به اهله خونه...

— یه نفرم...

به سمتش برمیگردم و لوده به خودش و ظاهرش اشاره میکنم و میگم: برا خودت یه خانواده‌ای حواست نیست!

با لبخندی که می‌خواد روی لبش پهن بشه و مسیح اجازه نمیده میگه: خیلی توله‌ای!

به سمت به قدم بلند برمیداره و که هول میشم و نایلونا رو ول میکنم و دو سه قدم عقب میرم: جلو نیاها...

نگاش میره سمت خریدایی که از نایلون بیرون افتاده و با اخم به لباس زیر اشاره میکنه: با کی رفتی اینارو گرفتی

؟

حرارت تنت!

نمی فهمم دلیل این همه یهویی تغییر حالتش رو اما خجالت میکشم . خم میشم و می خوام جمعشون کنم از روی زمین که جلو میاد و نایلون رو از دستم میگیره که پاره میشه ... هاج و واج نگاش میکنم که میگه : کجا رفته بودین ؟

قدم قدم جلو میاد که ترسیده میگم : به خدا رفته بودیم خرید ...

داد میزنه : تو که خوردی رفته بودی خرید ... رفته بودی کادو تولد بگیری یا اونجا برنامه بذاری و لباس زیر بگیری بی پدر ؟

گنگ میگم : برنامه ؟

پوزخند میزنه و میگه : برنامه ... می دونی برنامه ینی چی ؟ برنامه ینی همینا که گرفتی تا فردا بری ویلا ... می خوای کثافت کاری راه بندازی ؟

اشک هام بدون مکث میریزن و میگم : چی میگی !؟

جلو میاد و یه قدمیم می ایسته . پر اخم به چشم نگاه میکنه و میگه : به خاطر هوا و هوس زدی از اون خراب شده ای که خونه ت بود بیرون منتها بخوای هرزه بازیها ت رو تو خونه ی من ادامه بدی ... بد میبینی بچه ! بیچاره و بدبخت به نظر میام ... از خودم بابت تحمل این همه تیکه و کنایه و تحقیر بدم میاد و مشت بی جونم رو به سینه ش میکوبم : خفه شو ...

جیغ میزنم : خفه شو ...

با دستاش بازو هام رو میگیره و تکونم میده ... حرصی با پوست سرخ شده از عصبانیتش میگه : ابوالفضلی همینجا حالت میکنم اگه باز حرف نامربوط بگی بهم ...

- خیلی کثافتی ...

هولم میده و قبل از اینکه بفهمم چیکار میخواد بکنه سیلی محکمی به گونه م میزنه که روی مبل می افتم ... صدای گریه م بلند میشه و گوشه مبل کِز میکنم ... صورتم درد میکنه و عریده میکشه : گفتم بهت گه نخور ، نگفتم !؟ جیغ میزنم : من هرزه نیستم ... من مثل تو نیستم ...

عصبی تر از قبل با رگایی که بدتر از همیشه بیرون زده جلو میاد و سیلی دوم رو همونجای قبلی میزنه و میگه : اتیشت میزنم بچه ... تو هرزه نیستی اون توله سگی هم که تو شکمته لک لکا آوردن !

میخوام داد بزنم که من اصلا حامله نیستم ، می خوام چهره ی شرمنده ش رو ببینم و صدا بلند میکنم : من اصلا ...

صدای در میاد ... یکی بی وقفه به در میکوبه و من جمله م نصفه میمونه ... من می خوام این فرشته ی نژاد بیاد داخل ... مسیح نفس نفس میزنه از عصبانیت و از چشمی نگاه میکنه ... صدای کسری رو می شنوم : مسیح باز کن ، میدونم هستی نهان ... نهان حالت خوبه ؟

کسری ؟! صدای گریه م خونه رو برداشته که مسیح درو باز میکنه ... کسری بی اهمیت به اون تند از کنارش می گذره و جلوی پای من جلوی مبل میشینه ...
- نهان ... ببینمت ...

با دیدنم با اخم و عصبی بلند میشه و سمت مسیح برمیگرده : چیکارش داری ؟ ... زورت زیادی کرده سر این خالی میکنی ؟

مسیح نگام میکنه ... اخموعه و هنوز عصبیه ... به کسری محل نمیده و از پیچ راهرو می گذره و به اتاقش میره ...
کسری نگام میکنه و میگه : چی شده ؟ باز سر چی بحث کردین ؟ کاری کردی ؟
همه ی توانم رو جمع میکنم و با گریه و هق هق می گم : ... بریم .. بریم فقط ...
کسری - دیوسه کره بز ...

عصبی از جا بلند میشه و به آشپزخونه میره ... نمیدونم دنبال چی میگرده و آخرش میبینمش که با یه کیسه زباله ی بزرگ مشکی بیرون میاد و به سمت اتاق مسیح میره ... چند دقیقه ی بعد با اون کیسه ی پر شده بیرون میاد و با دست دیگه ش دست منو میگیره و سمت در میره ... منم دنبال خودش میکشه و هر دو بیرون میریم و سوار آسانسور میشیم ...

کسری نگام میکنه و میگه : برات لباس اینا اوردم ، هر چی تو کمد بود بار زدم ...
فقط هق هقم فضا رو پر کرده و بیرون میریم ... توی خیابون چشمم به ماشین اهورا میخوره میبینم خودش و یاشار توی ماشین نشستن ...

با دیدن ما بیرون میان و اهورا زودتر خودش رو به من می رسونه و میگه : چی شده ؟ صورتت چی شده ؟
کسری - ول کن ، فعلا بریم ...

حرارت تنّت!

اهورا داد میزنه : چی چی رو ول کن ؟ دیگه شورش رو در آورده ...

می خواد به سمت ساختمان بره که لباسش رو چنگ میزنم و با گریه میگم : بریم تو رو خدا

اهورا عصبی چنگی به موهای میزنه و با همون عصبانیت سمت ماشینش میره و من هنوز مچم بین انگشتای کسری درگیره و سوار ماشین میشیم ...

یاشار پشت فرمون میشینه و کسی چیزی نمیگه ... نمیدونم چقدر میگذره که اهورا میگه : همینجا نگه دار برم یه کوفتی بگیرم ...

پیاده که میشه ... یاشارم دنبالش میره ... من میمونم و کسری که کنار دست من نشسته و من حالا آرومتر شدم و

دلم از مسیح پُره ... از این همه بی منطق و عوضی بودنش ... صدای کسری رو می شنوم : چرا زدی بیرون ؟

گنگن نگاهش میکنم که روش رو از پنجره میگیره و نگام میکنه و میگه : چرا از خونه فرار کردی ؟

دست دست میکنم و آخرش دو دل میگم : دوست ندارم بدونی ...

لبخند میزنه و میگه : خیلی رُکی ها !

لابه لای اشک میخندم و میگم : نمیخوام تو خطر باشی !

ابرویی بالا میندازه و میگه : بی خیال بابا ، نکنه با مافیا سر و کله داری ...

– از اونا کم نیستن از نظر من ...

– خسته شدی ؟

– فقط نمی خوام پیشه مسیح باشم !

– می ترسی ازش ؟

سرم رو تکون میدم که میگه : وقتی رفتم ، حسابی به هم ریخته بود ! حساسه روی اینکه یکی بهش بگه برده ی هوسه !

– مگه نیست ؟ ساره چی ؟

– ساره تنها دختر توی زندگی مسیحه ... که اونم هنوز تو شوکه م که مسیح چرا همچین کرد ...

– ینی راست میگه ؟

کسری دستش رو پشت گردنش میکشه و میگه : اون شب همه مست بودیم ! مسیح گند زد ... اما به این بدی که تو فکر میکنی نیست !

چیزی نمیگم که نوک بینیم میزنه و میگه : مسیح دوره ی بدی داره ، هم آبروش رفته پیشه حاج کمالی که سره مسیح قسم میخورد و هم این وسط پای یه بچه وسطه که میگن باباش مسیحه و مامانش کسیه که مسیح حتی آدم حسابش نمیکنه چون بغله این و اون وله ... جدیداً هم که تو !

– کسی ساره رو ندیده ؟

– نه بابا ، انتر خانوم من نمیدونم از کجا اصلاً شماره ی حاج کمال رو گرفته بود . گفته بود از پسرت حمله م ، حاج کمال اول باور نکرد . بعد به مسیح گفت ، ساره تهدید کرد که میره شرکت و آبروی حاج کمال رو میبره ... مسیح راضی شد عقدش کنه اما گفت حق نداره با خانواده ش رو به رو بشه و بچه که به دنیا اومد بذاره بره ... ساره همه ی شرایطش رو قبول کرد . مامان و سودی افتادن دنباله وسایل خونه و لباس و کوفت و زهره مار برای ساره ی ندیده و نشناخته ... حاجی و مامان ماهی تا یه مدت اصلاً با مسیح حرف نمیزدن . مسیح کلاً عوض شد و بیشتر از اونا خجالت میکشید . همین ! تازه مامان ماهی می گفت اگه مسیح با ساره ازدواج کنه هیچوقت پا نمیذاره خونه ی مسیح ... حالا روز و شب هی میگه ساره دخترم .. ساره قشنگم !

میخندم و میگم : خب اون با منه ، نه ساره ...

– تو معرکه ای دختر ...

دستی به صورتم میکشم و میگم : مسیحتون خیلی بیشوره !

می خنده که در ماشین باز میشه ... اهورا روی صندلی شاگرد میشینه و یاشارم پشت فرمون جا میگیره و اهورا ابمیوه ها رو پخش میکنه و میگه : امشب تو رو میذاریم آپارتمان من ... منم میرم پیشه یاشار .. خوبه ؟ با آبمیوه ی توی دستم بازی میکنم . حقیقت اینه که ازشون خجالت میکشم و میگم : به خدا من نمی خواستم مزاحمه شما ها بشم ...

یاشار – رییدی بخور حرف زن ...

اهورا اخم میکنه و اخطار گونه میگه : یاشار !

یاشار نمایشی به پیشونیش میکوبه و میگه : فکر کردم کسری بود بابا ...

✱

دوری توی خونه میزنم و روی مبل میشینم . پسرا منو آوردن تو اپارتمان اهورا که موندگار بشم فعلا... فعلا؟! پوفی میکشم و دلم از مسیح خیلی پُره ... باید بهش میگفتم باردار نیستم و کم به ذهن و افکار کثیفش نسبت به من بال و پر بده ... کج روی کاناپه دراز میکشم و با خودم میگم من واقعا هیچ راهی به جز عقد با مسیح نداشتم ... مازیار آدمه درستی نبود و من خاطره ی خوبی ازش نداشتم که بخوام آینده م رو بهش گره بزنم ... طبق عادت که خونه ی مسیح روی کاناپه خواب می رفتم روی همون کاناپه خواب رفتم

✱

– مگس نره ...

برای بار سوم خمیازه میکشم و میگم : صبح به این زودی کجا بریم آخه ؟

اهورا – غر نزن بچه ...

بچه که میگه یاد کسی می افتم که نباید بیفتم ... کسی که الان گوشه ی لبم برای اون ورم کرده و می دونم که حالا حالا ها درست شدنی نیست و با هر بار خمیازه کشیدنم اذیتم میکنه صدای اهورا از فکر بیرونم میاره ...

– مستقیم از روی تخت اومدی تو ماشین ؟

خواب آلود میگم : بیرخت شدم ؟

– نفرماید !

لبخند میزنم و میگم : آرایش زیاد دوست ندارم ...

اهورا – خونه ی یاشار اینا که اوضاع فرق میکرد ...

– می خواستم مسیح رو حرص بدم ...

اخم ملایمی میکنه و نیم نگاهی بهم میندازه و باز به جاده چشم میدوزه ... میگه : دوشش داری ؟!

– هرکی بخواد حرص هرکی رو دربیاره دوشش داره ؟

– حرص نه ، ولی توجهش رو جلب کنه ، آره !

– نه ، فقط می خواستم اذیتش کنم ...

– اذیت شد ؟

– نه ...

پوز خند میزنه : مسیحه دیگه !

– مسیح چطوریه مگه ؟

لبخند میزنه و میگه : من میدونم اهورا چطوریه ، نه مسیح !

می خواد از خودش درباره ی خودش بپرسم و میگم : اهورا چطوریه ؟

لبخندش عمق میگیره و میگه : مهربونه ... خوش قلبه ... تازگیا فکرش درگیره یه خانوم کوچولوعه ... دیگه اینکه

حساسه .. اممم ...

به سمتش متمایل میشم و با خنده دقت میکنم به نیم رخه جذابش و میگم : دیگه !؟

– هولم نکن ، دارم فکر میکنم ...

میخندم و میگم : زود باش خب ...

نیم نگاهه دیگه ای حواله م میکنه و میگه : دیگه اینکه از تو خوشش میاد !

لبخند روی لبم خشک میشه و اونقدر یهویی جمله ش رو میگه که شوکه میشم . فقط نگاش میکنم که میخنده و

میگه : پلک بزنی حداقل !

روی ترمز میزنه و میگه : پیاده شیم یه چیزی بخوری ، فکر کنم فشارت جا به جا شده ...

خودش میخنده و پیاده میشه . در سمت منو باز میکنه و کنار می ایسته تا من پیاده شم . پیاده میشم و هر دو وارد

رستوران میشیم .

یه میز رو گوشه انتخاب میکنه و دوتایی میشینیم . رو به روی همدیگه ... ذهنم رو می خوام منحرف کنم تا به جمله

ای که چند دقیقه ی پیش گفته فکر نکنم . اما نمیشه ... پیشخدمت که میاد اهورا هم برای خودمون هم برای بقیه

که الانا میرسن سفارش غذا میده و منو نگاه میکنه : کجا سیر میکنی خانوم خانوما ؟

لبخند میزنم و میگم : جای قشنگیه ...

– با بچه ها بیشتر میایم اینجا ... رشته ت چیه ؟

– گرافیک ... طراحی ...

حرارت تن!

میخواد جواب بده که صدای زنگ تلفنش بلند میشه ، گوشی رو برمیداره و کنارگوشش میذاره : جانم ... آره تو راهیم

... مگه تو کی راه افتادی ؟ ... اوکی ... نه تنها نیستم ...

زیر چشمی منو نگاه میکنه و میگه : با دوست دخترمم ...

باز خجالت میکشم که میخنده و همزمان با پشت خطش حرف میزنه : باشه ... داریم صبحونه میخوریم ... همه هستن

مگه ؟ ... نه مسیح با ما نیست ... عع ؟ ... خب ، فعلا ...

تلفن رو قطع میکنه و میگه : همه رفتن . ینی همون دیشب رسیدن ، ما دیر کردیم ...

صدای زنگ سر در ورودی بلند میشه و توجهمون به اون سمت کشیده میشه . کسری و سمانه به همراه یاشار و یه

دختر دیگه میرسن از جا بلند میشیم و سمانه با دیدنم لبخند میزنه : چطوری تو عروسه فراری ؟

اهورا – سمانه !

به سمانه دست میدم و با لبخند میگم : سلام عزیزم ...

مژگان سرتا پام رو اسکن میکنه و بالاخره بهم دست میده : مژگانم ...

دستش رو گرم فشار ملایمی میدم و میگم : ساره !

انگاری با این اسم خو گرفتم . دور میز میشینیم و یاشار میگه : چه خبر ریزه ؟

مژگان ریز شده و دقیق به رفتار ما با هم نگاه میکنه و میگم : قربونت ، خوبم ...

سمانه – در رفتی بالاخره از عروسی ؟

– خوشبختانه آره ...

سمانه میخنده و میگه : اهورا ارزشش رو داره ...

کسری – جمع کن بابا الان نمی شه دیگه از رو ابرا اهورا خان رو پایین آورد .

خجالت میکشم که هی منو به ریشه اهورا می بدن و اهورا اما کیفش کوکه که می خنده و میگه : حسود !

دور هم صبحونه می خوریم و بعد از یه ساعت باز راه می افتیم . سه تا ماشینیم و صدای ضبط ماشین اون دو تا بلنده

... سمانه و مژگان بدنشون رو تاب میدن و می رقصن ... با لبخند نگاشون میکنم که اهورا میگه : خب تو ام برقص ،

اینقدر با حسرت نگاه کردن نداره که ...

حرارت تفت!

من با اهورا راحت نیستم ، اما دروغ چرا ؟ از ش خوشم میاد ... منو یاد تورج و مهر بونیاش میندازه . نمکی می خندم
و میگم : نه ... من از اینا بلد نیستم ...

– رقص ایرانی ؟

– اوهوم ...

– چی بلدی ؟

– شافل !

ابروهاش بالا می پره و میگه : دیگه چی ؟

– زومبا گروهی ...

یاد آسو می افتم و نفس آه مانندی میکشم . من با هیچکسی به اندازه ی آسو هماهنگ نبودم ... اهورا لبخند میزنه
: حرف نداری تو دختر ...

※

تو باغ بزرگی ترمز میزنه و پیاده میشم . کش و قوسی به بدنم می دم و حس میکنم خستگی تو تنم بیداد می کنه .
در ساختمونی که نمای سفید قهوه ای داره باز میشه و چند نفری بیرون میان چهار تا دختر و شیش تا پسر ...
معذب میشم و صاف سر جام وامیستم ... اهورا سمت صندوق عقب میره و چمدون خودم و خودش رو در میاره ...
کسری و بقیه هم که پشت سر ما پارک کردن پیاده میشن

اهورا کنار می ایسته و بلند سلام میکنه ... یه دختر شیطون و بازیگوش از پله ها تند پایین میاد و میگه : به به ،
ارازل بالاخره تشریف آوردن ...

اهورا دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و منو سمت خودش می کشه ... گرمم میشه و سعی میکنم به روی خودم
نیارم که اهورا میگه : آبروم رو جلو مهمونم نبر ...

دختر جیغی میکشه و میگه : از سینگلی در اومدی ؟

همه می خندن که دستش رو سمت من دراز میکنه : سلام . ساغرم ، خوش اومدی ...

کسری – نمیری که اینقد قشنگ معرفی می کنی ...

یکی از پسرا میگه : کره خر خودت معرفی کن خب ...

کسری منو نشون میده و میگه : بچه ها ، نهان نهان ، بچه ها !

ساغر مشتت به بازوی کسری میزنه و میگه : گمشو مسخره ...

لبخند میزنم و رو به ساغر میگم : خوشبختم عزیزم ، تولدت مبارک ...

بقیه ی بچه ها از پله ها پایین میان و دور ما جمع میشن ، پسرا خودشون رو معرفی میکنن و بین همه شون توجهم

به بهروز جلب میشه ، چهره ی معمولی ولی با چشم های مشکی فوق العاده تیره ای که درشتن ... توجهم جلب میشه

چون قبلا مسیح بهش اشاره کرده...

فرانک سر سری جمع رو نگاه میکنه و میگه : پس مسیح کو ؟

کسری - نیومد ! از اولشم اهل این جور مهمونیا نبود ...

ساغر - همچین مهدی رو انداختم به جونش که تو راهن ...

اهورا - چیکار کردی مگه ؟

ساغر - مهدی تصادف کرده بود بی ماشین موند گفتم بره به مسیح بگه بیارتش ... مسیح خرابه رفاقته !

کسری - انتر خانوم شیطونم درس میدی !

ساغر جیغ میکشه : کسری

همین موقع صدای یه ماشین میاد .. یه شاسی بلند سفید رنگی که میدونم ماله مسیحه ... خصوصا وقتی خودش

راننده س و ته دل من خالی میشه ... ترمز میزنه و از ماشین پیاده میشن ... از همون اولش نگاهش به منه که از

نگاهش ترس برم میداره و ناخود آگاه قدمی به اهورا نزدیک میشم ... نگاهش بین من و اهورا و دستی که دور کمرمه

گردش میکنه و اهورا میفهمه که می ترسم از مسیح و حلقه ی دستش رو دورم تنگ تر میکنه ...

حسه خوبی دارم به این همه حواسی که بهم جمعه و اهورا واقعا هوام رو داره ! مسیح جلو میاد و سلام میکنه . همه

جوابش رو میدن جز منی که هنوز وَرَم صورتم نخوابیده ... کی می دونه که مسیح شوهرمه ؟! پوز خند میزنم و اهورا

میفهمه که دوست ندارم بمونم و سمت ساک ها می ره و دو تاشون رو برمیداره . رو به ساغر می پرسه : چیکار کنم

وسایل رو ؟

- سه تا خانوما با هم ، شما سه تا هم با هم دیگه ... مهدی و مسیح با بهروزم با هم ... اتاق کمه جمعیت زیاده ، با هم

دوستانه سر کنین این چند روز رو ...

حرارت تفت!

اهورا ساک به دست از پله ها بالا میره و صدا میزنه : نهان ... بیا عزیزم ...

همه ی جمع با همدیگه میگن : هووووو ...

جاوید - عزیزم گفتنت تو حلقم ...

مهدی - اهورا عزیزمیزم

اهورا میخنده و من با خجالت از پله ها بالا میرم . مسیح تموم مدت منو نگاه میکنه و فهمیده که از نگاه کردن به

اون ، حتی از نزدیک شدن بهش می ترسم !

اهورا ساک رو تا اتاقی که میترا یکی از دخترا نشونش میده میاره و موقع رفتن سمتم برمیگرده : هرچیزی خواستی

، هر ساعت از شب بهم زنگ بزن ... باشه ؟

با لبخند سر تکون میدم و اهورا یادش رفته من اصلا تلفن همراه ندارم ! یه قدم بیرون میره و باز برمیگرده . یه قدم

مونده به من وایمیسه ، خم میشه و من کمی سرم رو عقب می برم ، با چشمای گشاد شده نگاش میکنم که میگه :

عادت کن به قربون صدقه های دم به دقیقه ایم ! خب ؟ کم سرخ و سفید شو که خوردنی بشی ...

لبم رو گاز میگیرم که با انگشتش چونه م رو سمت پایین میکشه و میگه : نکن !

- خعلی خری کسری ...

با صدای سمانه از جا می پریم و سمانه با دیدنه ما تو این وضعیت بلند میخنده و میگه : اتاق خصوصی نیستا !

سمانه هم بی حیاس ... دو سه قدم عقب میرم و میگم : نه .. نه ... خب .. چیزه ...

اهورا خونسرد صاف می ایسته و میگه : نیست ، ولی همیشه فرصت واسه ابراز علاقه هست !

چشمکی به من میزنه و بیرون میره . سمانه با خنده راهی که اهورا رفته رو نگاه میکنه و میگه : رمز موفقیتت چیه

دختر ؟

لبخند زورکی میزنم و میگم : من وسایلم رو کجا بچینم ؟

✱

خواب آلو از پله ها پایین میام . شب شده و سر و صدا از توی باغ میاد . از ساختمون بیرون میرم . بعضیا دارن والیبال

بازی میکنن و چند نفری هم دور یه منقل ایستادن و دارن جوجه ها رو کباب میکنن ... خانوما لبه ی پله ها نشستن

حرارت تن!

و هر کدوم دارن یه تیم رو تشویق میکنن . میرم و کنار کسری میشینم که سرش تو گوشیه ، نگام میکنه و میگه :

ساعت خواب ، چه خبرته تو ؟

– صبح زود بیدارم کردینا ...

میخنده و میگه : برو بازی کن توام ...

– حوصله ندارم ...

– تورج عکس عوض کرده ها ...

تند نیم تنه م رو جلو میکشم : کو ؟

میخنده و میگه : واستا خب ...

محل نمیدم و بهش نزدیک تر میشم . سرم رو توی گوشی فرو می برم و کسری یه عکس از تورج نشونم میده که

نوشته : همونجا بمون ... جهان پر از دروغه !

کسری – اینم رمزیه ؟

– نمیدونم ...

– جهان اسممه و کیلت بود ؟

یاد جهان می افتم و مسیح تو ذهنم پر رنگ میشه ، اگه نبود !!! پوفی میکشم و میگم : آره ...

لبخند بی معنی میزنم و میگم : دیگه اونقدرها هم مافیا نیستیم که تا این حد رمزی حرف بزنیم ...

ابرویی بالا میندازه و میگه : والا اینطور که تو میگی ، یه چیزی از مافیا بالاتره ...

– خوش میگذره ؟

هر دو به سمت سمانه برمیگردیم . کسری بیخیال دوباره سرش تو گوشیش میره و میگه : جای شما خالی ...

ناخود آگاه کمی از کسری فاصله میگیرم و سمانه پوزخندی میزنه و میگه : نهان جونم چند تا چند تا ؟

کسری اخم میکنه و نگاه میکنه : انگاری دلت تنگ شده که بزنیم به تیپ و تاپه هم !

سمانه اخم میکنه و سمت مژگان میره . لبم رو گاز میگیرم و میگم : گند زدم ...

– ولش کن باو .. الکی خوشه ...

ساغر – خانوما ، آقاییون تشریف بیارین شام ...

اهورا از والیبال دست میکشه و سمت من میاد . خم میشه و نوک بینیم رو ضربه میزنه : خوب خوابیدی خوش خواب ؟

لبخند میزنم : خوب بود ...

– بلند شو بریم شام ... راستی خبر داری بردم ؟

بهروز – کم قیافه بگیر جلو دوست دخترت ...

میخندم و میگم : همیشه برنده س خب ...

هومن – بابا عشق موج میزنه بینه اینا

سیما – هومن منم از اینا میخوام ...

هومن با لودگی بغلش رو باز میکنه و میگه : جات اینجاس عجبم ...

همه می خندن و فقط مسیح بی اهمیت به ما از پله ها بالا میره و مهدی داد میزنه : به خدا عسلم به کار نمیاد برا خوردنت انقدر تلخی ...

مژگان – جنتلمنه ، لوده نیست ...

یاشار پوزخند میزنه : آره ، بابیه میله توعه ...

بهروز رو به من میگه : زیادی سَری از اهورا !

اهورا با آرنج به پهلوش میزنه و متواضع میگه : از خیلی ... خیلی بیشتر تر از من سَره !

میخندم و بقیه همینطور دارن نگاهی میکنند که آرنجش رو سمتم دراز میکنه : تشریف نمیارین مادمازل ؟

باخنده دستم رو دور آرنجش حلقه میکنم که از روی زمین بلندم میکنه . بقیه می خواستن اهورا کم بیاره اما اهورا بقیه رو دست انداخته .. با هم از پله ها بالا میریم که بیخ گوشم میگه : باور نکنیا ، تو فقط یه سر و گردن از من سَره تری ، اونجا الکی گفتم ...

میخندم و با مشت به بازوش میزنم : دیوونه !

به رو به رو نگاه میکنم که میبینم مسیح روی مبل تک نفره ای که جلوی دره ، نشسته و داره نگامون میکنه ... دور میز ناهار خوریه بلند بالای پذیرایی میشینیم . وقتی همه جا میگیرن تازه مسیح از جا بلند میشه که از شانس گل

حرارت تن!

و بلبلی که من دارم تنها صندلی خالی کناره منه و میاد کنارم میشینه ... کمی خودم رو جمع میکنم . من واقعا دوست ندارم هیچ نقطه ی اشتراکی با مسیح داشته باشم ... هنوز کتکی که خورده بودم یادم نرفته ...

میفهمه که خودم رو جمع کردم اما واکنش نشون نمیده ... موقع شام میخواد فلفل پاش روی میز رو برداره که اصلا نمی فهمم چرا یا اینکه به من چه مربوطه ... اما زودتر اونو برمیدارم و میذارم سمت دیگه م ... نگام میکنه و آروم میگه : بدش ..

کمی خودم رو سمت اهورا میکشم و میگم : بده برات ...

اونقدر از مسیح میترسم که حتی فکر میکنم ازش بریاد تا از جا بلند بشه و جلوی جمع یه دل سیر کتکم بزنه ...

میفهمه و باز با صدای آروم میگه : نترس !

اهورا مشغول حرف زدن با مهدیه که کنارش نشسته و حواسش به من نیست . نگاش میکنم . عمیق بهم زل میزنه و میگه : نترس ازم ...

اما من مثل سگ میترسم و چیزی نمیگم ... لقمه برمیدارم اما نگاه مسیح اذیتم میکنه ... حس میکنم خودش پشیمونه اما دیره !

✱

– ساغر ، اهورا رو ندیدی ؟

ساغر – با مهدی و بابک رفتن کمی هله هوله بگیرن ...

صدای بهروز میاد : دخترا بیاین دیگه ...

همه هول هولکی بیرون میرن و منم دنبالشون میرم . اصلا چه خبره ؟ میترا رو به ساختمون داد میزنه : ساغر ، سه تا شال دیگه می خوایم !

کنار کسری میرم که با سمانه بغل دست هم ایستادن ... میگم : چی شده ؟

کسری – هیچی نشده ، فقط یه مشت خل و چل دور هم جمع شدن ...

سمانه با ذوق میگه : کسری مسخره بازی در نیار ، به جاش تلاش کن ببریم ، بلیط سینما رو بگیریم ...

کسری پوفی میکشه : خب بیا بریم من برات ده تا بلیط سینما میگیرم ...

سمانه – نمی خوام خب ، مزه ش اینه که اینا خرجمون رو بدن ...

– تو رو خدا یکی بگه چه خبره ؟

کسری – پای راست دخترا رو به پای چپ پسرا وصل میکنن ... حالا با شال یا طناب ... از اونور ...

به لبه ی استخر اشاره میکنه و میگه : تا اینور ...

لبه ی پله ها رو نشونه میره ... هر دختر پسری که بدون دست زدن به طناب یا پاهاشون با بدون قطع کردنه اتصالاتشون

با هم به خط پایان برسن ، برنده ن ... بقیه ی تیما هم باید خرج شام بیرون رفتنشون و یه بلیط سینما رو براشون

بگیرن ...

می خندم و میگم : من و اهورا می بریم ...

کسری خنده ش میگیه و سمانه میگه : اهورا اصلا نیست . فکر کنم بازی نیستی !

لب و لوچه م آویزون میشه و سر جمع پنج تیم میشن که هر کدوم به دوست پسرانشون وصلن و تنها کسی که بازی

نمیکنه یکی منم و یکی مسیح که بیخیال روی صندلی جلوی پله ها نشسته ...

بهروز – من باید جور دوست دختر بابک رو بکشم ؟

ساغر می خنده و میگه : بد که نمیشه ، می تونین شام برین بیرون !

بهروز – میترا همیشه میبازه ! (رو به من) اصلا تو بیا با من ...

میترا میخنده و بی خیال میگه : والا من فقط بر خوشگذرونیش میگم ...

یکی بازوم رو میگیره و جلو میکشه ، نگاه میکنم و مسیح رو میبینم . اخمو منو میبره سمت ساغر و میگه برا ما هم

ببند ... همه با چشمای گشاده نگاش میکنن و من از اونا متعجب ترم و اصلا دوست ندارم با مسیح بازی کنم ..

یاشار با خنده میگه : بدبخت نهان ، نمی تونه جم بخوره بس که غولی !

بهروز با پوز خند به مسیح نگاه میکنه و میگه : می خوای شام بدی همه رو ؟!

همه مطعنن که ما می بازیم و بیشتر به خاطر ریزه میزه بودن من و درشت بودن مسیح ... بی میل ایستادم و ساغر

پاهامون رو میبند ...

مژگان میگه : شل نبندی یه موقع مسیح قدم برداره پاره بشه ...

مسیح فقط اخمو ایستاده و محل نمیده ، میگم : ما می بریم !

مسیح زیر چشم نگام میکنه و بعد می پرسه : قانونه بازی چیه ؟

انگاری مسیح تا حالا بازی نکرده و حرف یاشار اینو ثابت میکنه که میگه : مسیح اولین بار ته هول نکنی ...
همه میخندن و ساغر میگه : پاهاتون رو باز نکنین ... از خط بیرون نزنین ... مانع حریف نشین . به شالی که باهاش پاتون رو بستم دست نزنین ...

پس ساره با کی بازی میکرده ؟ مسیح مچ دستم رو میگیره و من از همین الان نمی تونم خودم رو با مسیح هماهنگ کنم .. مرتب سکندری می خورم و همه مسخره مون می کنن ... اما مسیح کار خودش رو میکنه و نه به من محل میده نه به بقیه ...

پشت خط که وایمیسیم . ساغر میشمره : یک دو ...

همه راه می افتن ... سکندری می خورن و پسرا بعضی وقتا سر دخترا داد میزنن ... منو مسیح هم راه میریم .. مرتب بازانو زمین می خورم ... مسیح حتی خم نمیشه کمکم کنه ... کلافه و عصبی باز بلند میشم و ما از همه عقب افتادیم ... مسیح نگام میکنه و میگم : تو رو خدا بجنب ...

– بچه پرو ، همه ش تو می افتی بعد من بجنبیم ؟

– پس یهوایی بگو با ختیم دیگه ...

لبخند کجی میزنه و میگه : می خوام ببری ؟؟؟

ما داریم تو صلح حرف میزنیم و بقیه با هم تیمی شون دعواشون شده ... از همه عقب افتادیم و با حسرت به تیم ها نگاه میکنم و میگم : آره ... ولی الان اونا می بر...

حرفم تموم نشده که بی هوا خم میشه و دستش رو دور کمرم حلقه میکنه ... منو بالا میکشه و مثل هندوونه منو زیر بغل میگیره و پام هنوز به پاش وصله که با سرعت جلو میره ... از کنار بقیه میگذره و همه وا رفته ما رو نگاه میکنن و من خشکم زده ... اما وقتی از کنار اونا رد میشیم و قیافه هاشون رو میبینم . همونطوری که تقریبا کله پا شدم میخندم و جیغ میکشم : هوراااا زود تر بروووو ... آفرییییین ...

مسیح – مگه با اسب حرف میزنی ؟

خنده م میگیره و از ته دل می خندم و میگم : نه بابا ، با مسیحم !

از خط پایان میگذریم و مسیح زمینم میداره و چون بی هواس یهو سرم گیج میره اما خنده هنوز روی لبمه ... می خوام باز زمین بخورم که بازوم رو میگیره و نگه میداره ...

حرارت تفت!

مسیح – چی شد بچه ؟

محل نمیدم و در عوض جیغ میکشم : ما بردیـــــم هـــــور!!!! ...

مسیح – یواش ...

باز محل نمیدم و دست به کمر می ایستم : میبینم که کم آوردین

همه سر جاهشون وا میرن و روی زمین می شینن ... مسیح با لبهای باز شده از خنده ش نگام میکنه و من اونقدر

خوشحالم از بردی که توش هیچ سهمی نداشتم که حواسم نیست ... ساغر میگه : جرزنی کردین ...

بهروز – تقلبه عاقا ...

میترا که می خنده میگه : دمت گررررم مسیح ، عالی بود ...

بهروز بهش تشر میزنه : زهره مار ...

کسری – انگار گونی زیر بغلش زد و در رفت ...

سمانه – قبول نیست ...

مسیح – دهه ... ببندین بابا ، قوانین بازی حفظ شده ... مانع کسی هم نشدیم .. طنابم که هنوز وصله ... قبلشم که

قوانین رو پرسیدم ، والسلام ... ماستا رو کیسه کنین ، عرضه داشتین ، بغل میگرفتین ...

کسری به پیشونیش میزنه و میگه : فک کن من سمانه رو کول میگرفتم ...

سمانه اخم میکنه و همه می خندن ... بیچاره فقط یه کمی تپل تر از بقیه س ...

سمانه – زهره مار ...

بهروز به من نگاه میکنه و میگه : تو توی خونه تون نون پیدا نمیشه بخوری ؟

یاشار بهم میخنده و میگه : چرت میگه ، همینطوریش بیسته بیستی ...

مسیح – جمع کنین بساطتون رو ...

– چی رو جمع کنن ... هرکی دونگ خودش رو بده !

مسیح – کوتاه بیا بچه !

واقعا مثل بچه ها آرنجش رو میگیرم و سرم رو بلند میکنم تا بهتر ببینمش و میگم : تو رو خدا ، دیدی چقدر مسخره

مون کردن ؟

مسیح خم میشه و شال رو باز میکنه ... جلو میره و اول یقه ی کسری رو که روی زمین نشسته چنگ میزنه و دست دیگه ش رو جلوش نگه میداره : پیاده شو ..

کسری – به منه علیله ذلیل رحم کن ...

میخندم و مسیح میگه : کم بنال ...

کسری دست میکنه تو جیبش رو دونگش رو میده ، بعدی نوبت یاشاره و قبل از اینکه مسیح چیزی بگه خودش دست تو جیب میکنه و پول رو به مسیح میده : صد رحمت به شرخر ...

بعدی نوبت بهروزه و مسیح باز یقه ی بهروز رو از پشت چنگ میزنه و میگه : بیا بالا ...

بهروز دونگش رو میده و به طعنه میگه : انگاری بدت نمیداد با پارتنر اهورا بریزی رو هم ...

مسیح نگاش میکنه و میگه : چرا بدم بیاد ؟ بهتر از طاق زدنه دوست دخترم با دوستمه !

بهروز سرخ میشه و من حس میکنم مسیح بهش تیکه انداخته و میخوام جو عوض بشه که جلو میرم و دست مسیح رو که هنوز گیره یقه ی بهروزه رو میگیرم و میگم : خب سینما افتادیم دیگه ..

مسیح نگاه سرخ شده ش رو از بهروز میگیره و پول رو ستم میگیره و میگه : آره !

مژگان – نهان انگاری خیلی وقته منتظری با مسیح بری سینما ...

میدونم مژگانم به من تیکه میندازه و من برام مهم نیست چی میگه و در عوض بدم نمیداد کمی حرصش بدم و دستم

رو دور ساعد مسیح حلقه میکنم و میگم : چرا بدم بیاد ؟ مسیح چشم کور کنه !

کسری بلند میخنده و یاشار دست میزنه ، بقیه وا رفته نگام میکنن و بیچاره ها فکر میکنن آره رو به اهورا میدم و

تیشه رو از مسیح میگیرم ! چه اهمیتی داره بقیه چه فکری میکنن ؟

همین موقع ماشین اهورا میاد و جلوی ساختمون پارک میکنه ... دست مسیح رو ول میکنم و سمت ماشین میرم ...

پیاده میشه و با دیدنم لبخند مهربونی میزنه ... نوک دماغم میزنه و میگه : نیستی خانوم خانوما ...

– خبر داری بردیم ؟

اهورا مکث میکنه و میگه : چی رو ؟

بهروز – نبودى دوست دخترت رو کِش رفتن !

حرارت تنت!

مسیح پوزخند میزنه و دست هاش رو توی جیب شلوارش می بره و اهورا ابرو بالا میندازه و میگه : اون کش شلواره که کش میره !

قری به سر و گردنم میدم و میگم : تو این مسابقه بردیم ...

اهورا به بقیه نگاه میکنه و انگار تازه دو هزاریش می افته و میگه : آهان ... اونوقت با کی ؟
– با آقا غوله !

اهورا درجا به مسیح نگاه میکنه و اول کمی بهش خیره س و بعد لبخند میزنه و میگه : خوبه دیگه ، با هم شام افتادین ...

ولی من خیلی پرت تر از این حرفام و نگاه اهورا و پوزخند مسیح با خیرگی بهروز برام معنا نداره که به نایلون های توی دست اهورا نگاه میکنم و میگم : چی گرفتین ؟
اهورا همه نایلوناش رو توی یه دست میگیره و دست آزادش رو دورم حلقه میکنه و میگه : خرت و پرت تا جوجه مون بخوره...

کسری از جا بلند میشه و همراه یاشار سمتمون میان ...

کسری – اهورا اون چیزی که گفتم آوردی ؟

یاشار – آقا هرچی گرفتی به نهان نمیدیم ...

مشتی به بازوش میزنم و میگم : گمشو ، همه ش برای منه ...

اهورا – بچه ها ، دعوا نکنین ...

کسری – چشم بابایی !

ما حرف میزنیم و مسخره بازی در میاریم غافل از اینکه مسیح تا لحظه ی آخر نگاهش خیره ی من و خانواده شه که انگاری خوب منو به جمعشون راه دادن ...

✱

– جدی غذا بلد نیستی ؟

تو جواب ساغر با نهایت سادگیم میگم : نه به خدا ...

سمانه – آخی ، اهورا گناه داره ...

حرارت تن!

میترا با آرنجش ملایم به پهلوم میزنه و پر شیطنت میگه: وقتایی که میرین خونه، چی می خورین پس؟

سیما تند جواب میده: از نمک وجود همدیگه می خورن ...

بعد همه شون زیر خنده میزنن و سرخ میشم از شوخی شون و میگم: خاک تو سرتون!

از آشپزخونه بیرون میام و سر و صدای پسرا از توی حیاط به گوشم میخوره ... بی توجه از پله ها بالا میرم و وارد

راهروی طبقه ی بالا میشم ... می خوام سمت اتاقم برم که پیچ میشنوم

میخوام محل ندم اما کنجکاو تر دوست دارم نزدیک شم و بفهمم چه خبره ... صدا از دو تا اتاق بالاتر به گوشم می

رسه و آروم آروم سمت اتاق قدم برمیدارم ... گوشه ی در بازه و از لا به لای اون به داخل اتاق نگاه میکنم ... مسیح

رو به منه و یه دختر پشت به در ایستاده ...

مسیح کلافه س و صدای دختر رو میشنوم: ساره رو ول کردی!

مسیح پوزخند میزنه و میگه: نگرفته بودم که بخوام ولش کنم ...

– حامله بود ...

– تاوانه هرزگیش بود ...

– تو پدر بچه شی ...

به آنی مسیح کبود میشه و میدونم که حساب دختره با کرام الکاتبینه و همینم میشه ... مسیح با خشم تند جلو

میره و یقه ی دختر رو توی دستش میگیره ... محکم اونو به دیوار می کوبه و بالا میگیره ... حالا فقط نوک پاهای

دخترک روی زمینه و داره میره که سرخ بشه از بی نفسی ... من نیم رخ دختر رو میبینم ...

– مژگان ؟؟؟؟

صدای پر از عصبانیت مسیح رو میشنوم: ببند دهنت رو زنیکه اینقدر اون بچه رو به ریشه من نبند ... اون بچه

ی من نیست!

قطره اشکی از روی گونه ی مژگان سر می خوره و میگه: می دونی یاشار رو دوست ندارم!

سوالی نمی پرسه و داره به مسیح ندا میده ... مسیح در عوض پوزخند میزنه و میگه: توام میدونی که یاشارم تو رو

نمی خواد!

مژگان – فقط به خاطر بودن با توعه مسیح ...

مسیح تند یقه ی مژگان رو ول میکنه که مژگان روی زمین سُر میخوره ... من وا میرم ... مژگان به گریه می افته و میگه : چرا به چشمت نمیام ؟

مسیح عصبی می خنده و میگه : د آخه تو غرور نداری ؟ فهم نداری ؟ نمی فهمی من حتی تو و امثال تو و ساره رو آدم حساب نمیکنم ... امشب تو بغله یکی لاس میزنی فردا تو بغل اون یکی ؟ فکر کردی یاشار تو رو می خواد ؟ مژگان ساکت روی زمین نشسته و زانوهایش رو بغل گرفته .. آروم اشک میریزه و میگه : تو حتی اندازه ی نهان هم به من توجه نمیکنی ...

اسم که وسط میاد وا میرم ... مسیح دستی بین موهایش میکشه و میگه : فقط حس میکنم اون کسی که من فکر میکنم نیست !

منظور مسیح رو شاید فقط من فهمیدم ، نه مژگان .. از در فاصله میگیرم و به سمت اتاق میرم و با خودم میگم من واقعا اون کسی که مسیح فکر میکنه نیستم ... حتی گاهی حس میکنم با اهورا بودنم خیانت به اسم توی شناسنامه ایه که صاحبش مرتب به هر بهانه ای روی من دست بلند میکنه تا دق و دلش از ساره رو سر من خالی کنه ... بغض میکنم و هنوزم دلگیرم از مسیحی که به روی خودش نمیاره آخرین بار با چه وضعی از خونه ش بیرون زدم ...

✱

– مراقب باش ...

پر هیجان نگاه میکنم و به یاشار که دلواپس به اهورا نگاه میکنه میگم : خیلی کیف میده ...

یاشار – تو کم داریا ...

– خب منم دلم میخواد برم بالا ...

بهر روز کنار یاشار ایستاده و به من نگاه میکنه ... نگاهش معذبم میکنه و قدمی عقب میرم که به یه جای سِفْت و سخت میخورم و برمیگردم .. با دیدن مسیح لبم رو گاز میزنم و میگم : ببخشید ، حواسم نبود ...

ریز بین نگام میکنه که با دست اهورا رو نشونش میدم و میگم : نگاه اهورا کجاست ؟

با همون صدای بَم و مردونه ش نگام میکنه و میگه : دوست داری بری ؟

لب و لوچه م آویزون میشه و میگم : کسری و یاشار تا میرم نزدیک درخت نمی ذارن بالا برم ...

– خطرناکه ...

حرارت تن!

متعجب می‌گم : آقا غوله ترسیده ؟

لبخند کجی می‌زنه و می‌گه : جبرانه مافات کنم !؟

– بابت ؟

– اعصابی که اون شب خورد شد و گندی که زده شد ... لبث هنوز کبوده ...

خیره خیره نگاش میکنم که بی هوا خم میشه ، هنوز قصدش رو نفهمیدم که هر دو دستش رو پشت رونای پام میذاره و منو عینه آب خوردن بالا میکشه ... شوک زده چشم گشاد میشه و دستاش هنوز پشت رون های پامه که شل نگه میداره ... می ترسم بیفتم و خیلی غریزی پاهام رو دور کمرش حلقه میکنم و دستام رو دور گردنش ... مسیح دستاش رو از پشت رون هام برمیداره و این بار جفت دستاش رو پشت کمرم می‌زنه ... بهت زده به مسیحی نگاه میکنم که صورتش دقیقا جلوی صورتمه و تا حالا این همه بهش نزدیک نبودم ...

حس میکنم به جای من قلبم حرف می‌زنه و شک میکنم که مسیح صدای ضربانش رو نشنوه ... با لکنت می‌گم : چه ..

چیکار میکنی ؟؟؟

میترا – چه خبره بابا ؟

کسری – اصلا معلوم نیست پنبه برمیداره یا آدم ...

یاشار – رنگش گچ شده مسیح ، بذارش زمین ...

مسیح محل نمیده و اخم آلود سمت درخت میره ... من هنوز آویزونشم و می‌گه : محکم بگیر نیم وجبی !

منظورش رو وقتی میفهمم که دستاش رو از روی کمرم برمیداره و به درخت می‌گیره ... خیلی با احتیاط میره و اهورا فقط با اخم به ما زل زده ... مسیح کار بلد تر از این حرفاس و من بعد ها می فهمم که مسیح صخره نورد هم هست ...

مشغول بالا رفتنه و آروم می‌گه : به لبو گفתי زکی از قرمزی !

نگام رو از گردنه تیره و فک محکمش بالاتر کش میدم و نگاش میکنم که حتی مسیح نگامم نکرده از کجا فهمیده و

می‌گم : زشته !

– زشت اینه من با این هیکلم باس آویزون شم تا تو یادت بره سه شب پیش رو ، از من نترسی !

حرارت تفت!

یه جوری می شم از اینکه مسیح غیر مستقیم که نه ... اما مستقیم داره میگه ببخشمش ... مسیح فرق کرده ؟ سابقا
ککش هم نگزیده بود برای زدتم!

— بچسب بهم ، سرت نخوره به شاخه ...

تند سرم رو روی سینه ش میذارم و منم می خوام بگم تفت از گرما به تنور گفته زکی ... اما نمیگم و حس میکنم
مسیح گرمش نیست و فقط تب کرده از مماس بودنه بدنم با بدنش!

خداروشکر میکنم درخت اونقدر شاخه ی قطوری داره که یکی مثل مسیح بالا بره و نگه آیی سرم!!!! درخت بیچاره
... روی دور ترین شاخه از اهورا که خیلی هم قطوره صبر میکنه و من با ترس پایین رو نگاه میکنم ... همه سرشون
رو بالا گرفتن و ما رو نگاه میکنن که سرم گیج میره و چشم میبندم ... نگاه مسیح بدجور پشت پلکم داغ میذاره که
چشم باز میکنم و نگام قفله مردمک سیاه رنگش میشه!

اونقدری اخموئه که خط اخم افتاده روی پیشونیش و پر و بر منو نگام میکنه و میگم : تو دیگه کی هستی؟!

از همون فاصله ی فوق نزدیکمون ابرویی بالا می ندازه و بهم میگه : کی ام؟!

لبخند دندون نمایی میزنم و میگم : مرد عنکبوتی!

مکت میکنم و با نگاهم سرتا پاش رو آنالیز میکنم و میگم : البته سه چهار تاش رو روی هم گذاشتن تا شده مرد
عنکبوتی!

اشاره م به گنده بک بودنشه که میخنده و میگه : کم ور بزنی بچه!

خنده م میگیره و میگم : خو من حرف نزنم کی بزنی؟!

عمیق نگام میکنه و میگه : خاک مُرده پاشیدن تو خونه از وقتی نیستی ...

مات نگاش میکنم و شک میکنم که یعنی واقعا مسیح از دلتنگی حرف زده یا نه که با لبخند مودی میگه : بس که ور
میزنی وقتی هستی!

چشام گشاد میشه و حواسم نیست که الان جایی بین زمین و آسمونیم و میخوام دستم رو باز کنم که تند میگه :
خر نشو بچه ، جفتمون به فنا میریم ...

حرصی خودم رو جلو میکشم و بازوی عین سنگ سفتش رو گاز میگیرم .. که داد میزنه : گندیش توله سگ!

هم خنده ش گرفته ، هم دردش گرفته و هم می خواد عصبی باشه تا مثلا بهم رو نده ...

اما خبر نداره که رو داده و صدای قهقهه م لا به لای شاخه های درخت پخش میشه و اکوش پایین میره که کسری

داد میزنه : خبریه ما هم بیایم ؟

بهروز میگه : سر خر میخوان چیکار ؟

به منو مسیح تیکه میندازه و صدای اهورا رو میشنوم : بیاین اینجا ...

مسیح جواب میده : بریم پایین !

سری تکنون میدم که به سمت پایین میره و یه لحظه دستش روی تنه در میره و جیغ میکشم ... حلقه ی دستام رو

دور گردنش تنگ تر میکنم و تقریبا صورتم مماس با پوست گردنش شده ... نفس میکشم و نفسم پوستش رو لمس

میکنه که میگه : نفس نکش بیخه خرم ...

نمی فهمم چرا نفهمی گرفتم و حالیم نیست که الان موقعیت شوخی نیست که لبخند میزنم و روی گردنش رو فوت

میکنم ... حرکت نمیکنه و انگاری خشکش زده که باز فوت میکنم ... سرش رو پایین میاره و بیخ گوشم با صدای

آروم وسوسه انگیزی میگه : یادت ندادن کرم ریزی واسه مرد جماعت خطرناکه !؟

لبم رو گاز میگیرم و سرم رو عقب میکشم ... چیزی نمیگم و مسیح چرا این همه بی ادبه ؟ وقتی پایین میرسیم

دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و پاهام رو از دور کمرش باز میکنم ... بقیه دست میزنن و هورا میکشن ...

میترا کنارم میاد و میگه : خوش به حالت ، چه کیفی کردیا ...

میخندم و جاوید رو به مسیح میگه : وجدانا کاه بلند میکنی تو؟؟؟

ساغر - نهان لباس کثیف شده (رو به مسیح) توام همینطور ...

مسیح بیخیال پای درخت میشینه و میگه حالا وقت هست ...

کسری - بچه ها قرار بود بریم بساط بیاریم واسه فرداها ...

ساغر - شلوغش نکنی کسری ...

مهدی - با یکی دو تا پیک هیچکی نمُرده ...

بابک - بریم تا شب نشده برگردیم ، فردا مهمونا می رسن ...

اهورا - تو نمایای مسیح ؟

مسیح - الان اعصابش رو ندارم ...

حرارت تن!

همه مشغول حرف زدن و برنامه ریختن برای فردایی هستند که قراره تولد برگزار بشه ... از جمع دور میشم و دستی به لباس کرم رنگم میکشم تا لکه ی سبز رنگ برگ هایی که روی تنه ی درخت رشد کرده بودند از بین بره ... اما فایده نداره ...

کلافه از پله ها بالا میرم ... وارد اتاقم میشم و در اتاق رو میبندم اما چفت نمیشه و فقط روی چهار چوب مکت میکنه ... محل نمیدم و ذهنم فقط درگیر همون لکه س و من این لباس کرم رنگی که کسری برام خریده رو دوست دارم ... صدای بسته شدن در اتاق میاد و من محل نمیدم ...

با خودم میگم من هولش دادم و کمی با وقفه بسته شده ... اما یکی بیخ گوشم با لحن ترسناک و پر هوسی میگه : تشنه ی تن و بدنه عینه برفتم !

هین بلندی میکشم و تند دو سه قدم جلو میرم و به عقب نگاه میکنم با دیدنش ترس برم میداره و میخوام خونسرد باشم ... میگم : تـ .. تو ... تو ایـ .. تو اینجا چی می خوای ؟

با همون نگاه آلوده ش سر تا پام رو اسکن میکنه و میگه : معلوم نیست چی میخوام ؟؟

یه قدم جلو میاد و یه قدم عقب میرم ...

ـالـ .. الان .. الان همه .. میان !

توی یه جهش بلند و تند سمتم میاد و جیغ میکشم که هنوز صدا از دهنم بیرون نرفته دستش رو جلو دهنم میذاره و پشت سرم می ایسته سرم رو به شونه ش تکیه داده و هنوز کف دستش جلوی دهنم لرزش بدنم بی وقفه س ... صدایش رو میشنوم :

ـ با اهورا و مسیح آره ... اشکالش چیه یه ساعت با بهروز آره ؟!

با دو دستم به دستش چنگ میزنم و لگد پرونی میکنم تا ولم کنه ... اما می خنده و انگار حریص تر میشه که با دست دیگه ش لباسم رو از سرشونه میگیره و میکشه ... لباس پاره میشه و سرم گیج میره ... بی حس و با دلهره چشم خمار میشه برای از هوش رفتن ...

الان وقت بیهوشی و حمله دست دادن نیست ... من این ضعفم رو دوست ندارم ... یه پرده از گذشته جلوی چشمم میاد ... دکلتی سیاه رنگی که جر خورده بود ...

ـ وقت خوش گذرونیه کوچولو ...

صدای بهروز منو به حال میاره و بی جون میشم ، اما لرزم به حدیه که خودم میدونم داره رو به نابودی می بره منو ...
وقتی می بینم که دیگه تقلا نمیکم دستش رو برمیداره و من جون ندارم که حتی داد بزنم ... با لای تنه ی برهنه م
رو روی زمین میذاره و پارکت های یخ زده ی کف اتاق برای یه لحظه نفسم رو تنگ میکنه و میگه : آفرین ، حالا شد
....

چشمکی میزنه و میگه : خودتم راضی میشی !

خم میشه و به جون لبام می افته که با دو تا دستام به پیراهنش از شونه چنگ میزنم و می خوام دورش کنم ... لباس
زیرم رو پاره میکنه و نفسم میره ... امروز حتما همینجا میمیرم و شاید مردم

صدای پا میاد به سرعت برق ازم فاصله میگیره و به در نگاه میکنه ... صدای پا از در اتاق رد میشه و دور میشه
ترس برم می داره ، بهروز نفس راحتی میکشه که صدا قطع میشه ... یه قطره اشک از گوشه ی چشمم رو شقیقه م
سُر می خوره که باز صدا میاد و این بار به سمت اتاقه منه ... بهروز از روی زمین بلندم میکنه و روی تخت پرتم میکنه
همراه لباسایی که پاره کرده و پتو رو روی تنم میکشه ... همه ی اینا توی چند صدم ثانیه طول میکشه و خودش
پشت پارتیشن اتاق پناه میگیره ...

کسی به در میزنه و من حال خوشی ندارم ... در اتاق آروم باز میشه و نگام به مسیح می افته ... زبونم قفل کرده و
نمیتونم حرف بزنم .. فقط با چشمای اشکی نگاش میکنم که سمتم میاد و کنار تخت می ایسته .

– حالت خوبه ؟

جوابی نمیدم و ملتمس نگاش میکنم که نره ... منه لعنتی از ترس زبونم بند اومده .. پشت دستش رو روی پیشونیم
میذاره و خشکش میزنه ...

– لرز داری !

تند صاف می ایسته و با خشم دور تا دور اتاق رو نگاه میکنه و مسیح از خیلی قبل ترها می دونه من از تنها موندن
با جنس مخالف توی یه اتاق لرز میکنم و تب میکنم و اینطوری به هم میریزم ... باز به من نگاه میکنه و میگه : کی
بود ؟!

قطره های اشک جدیدی میریزم که عربده میکشه : حرف بزن لامصب ..

– بـ ... بـ ...

عقب برمیگردد ... سمت کمدای میره و با خشونت درشون رو سمت بیرون میکشه ... مسیح فهمیده هرکی که بوده هنوز توی اتاقه ... داخل حموم و دستشویی رو چک میکنه ... حالت عصبی راه میره و زیر لب فحشای رکیکی میده و میدونم اعصابش به هم ریخته س ...

صدای گریه م اتاق رو برمیداره که سمت من نگاه میکنه و با دستش محکم روی پیشونیش میزنه و میگه : ت*م بابام نیستم اگه کاری نکنم خون بالا نیاره ...

من میتونم به جایی که بهروز پنهون شده اشاره کنم اما بعید میدونم مسیح خون به پا نکنه و من نگران مسیحم ؟ .. جای بعدی که سر میزنه پارتیشنیه که بهروز اونجا پناه گرفته ... ته دلم خالی میشه و پارتیشن رو روی زمین پرت میکنه ...

میخکوب بهروز رنگ پریده میشه ... بهروز نگاهش میکنه و میگه : م.. مسیح ... ببین داداش م... پتو رو روی صورت می کشم و نمی خوام ببینم چی میشه .. نمی خوام بلند شم و جلوی مسیح رو بگیرم ... نمی خوام مسیح تنه بی لباسم رو ببینه ... اصلا بقیه کجان ؟ ... صدای افتادن ... شکستن ... داد و بیداد و عربده ... نمی دونم چقدر میگذره که سکوت میشه و سکوت اتاق رو فقط نفس نفس زدن های با خس خس و عصبانیت مسیح میشکند ...

صدای پاهاش رو میشنوم که سمت تخت میاد و بعدش بی هوا پتو رو میکشه ... چشمم رو محکم روی هم فشار میدم و توی خودم مچاله میشم ... کبود شده نگام میکنه و دستاش رو سمت پیرهنه آبی رنگی که کمی تنگشه میبره و میکشه ... دکمه هاش هر کدوم یه سمت میرن و پیراهن رو درمیاره ...

روی نیم تنه م میندازه و انگار مسیح فکر میکنه حصار پیراهنش از حصار پتویی که روم انداخته شده قوی تره .. نمی دونم چرا ؟ اما منم همین حس رو دارم ...

خودش پشت به من لبه ی تخت میشینه ... هر دو دستش رو به لبه ی تخت تکیه میده و نیم تنش رو جلو عقب تاب میده و می فهمم که طاقت نداره ... چرا از بهروز خبری نیست و صدایش رو نمیشنوم ؟! ... نگام رو دور تا دور اتاق چرخ میدم و میبینمش ... خونی و بیجون و بی هوش کف اتاق افتاده و خون بالا آورده و مسیح واقعا کاری کرده تا خون بالا بیاره ...

حرارت تفت!

دستم رو جلو میبرم و روی دستش میذارم که تند دستش رو میکشه و از لبه تخت بلند میشه و میگه : چیکار کرد

باهات ؟؟؟

انتظار چی داره ؟ توقعه چی داره ؟ می خواد چی رو براش تعریف کنم ؟ ... جون گرفتم همین چند دقیقه انگار که

میگم : آ ... آروم ..

پوز خندش هزار برابر از خودش عصبی تره و میگه : آروم ؟؟؟ ... آروم باشم ؟؟؟ بی پدره بی ناموس دست گذاشته رو

صاحابه اسمی که تو شناسنامه مه ...

– هیچی .. نشد !

هیستریک و عصبی می خنده و میگه : د آخه اگه چیزی میشد که الان نفسشم بریده بودم !

صدای زنگ گوشیش میاد و گوشی رو برمیداره ، عصبانیتش فروکش نکرده و داد میزنه : الو ... چی چی رو کجا موندی

؟ من اینجا جنازه انداختم تو رفتی آب شنگولی بگیری فردا لَش بشی اینجا ؟؟؟ ... به خداوندی خدا نیای جمعش

نکنی نفسشم می بُرم ... اتاق ساره !

اون هنوز منو ساره صدا میزنه و من بدم میاد از ساره گفتنش ... چرا ؟ مگه اشکالش چیه ؟ ... گوشی رو قطع میکنه

و سمت کمد میره .. دستش رو داخل میبره و یه دسته لباس آویزون شده بیرون میاره و روی تخت میندازه : بپوش

تا نیومدن ...

خودش سمت سرویس بهداشتی اتاق میره ... بی حس و حال بلند میشم و دمه دستی ترین پیراهن رو برمیدارم و

نگام به بهروز می افته ، یه نفر چقدر می تونه احمق باشه ؟ بد موقع و بد جایی رو انتخاب کرده بود برای نزدیک

شدن به من مسیح قبل از اومدنمون گفته بود بهروزم هست و وقتی بهروز هست باید ترسید !

همونطور روی تخت نشسته م و حس میکنم دلم خنک شده که بهروز رو با این حال و روز میبینم که در سرویس باز

میشه و مسیح بیرون میاد . با دیدنم میگه : رو تخت نمون ... اونجا بشین ..

به کاناپه ی سیاه رنگ دو نفره ی اتاق اشاره میکنه که وقتی نگاه من رو میبیند صدا بلند میکنه : می خوای بیان

ببینن ، بگن بساط حال و هولت با بهروز به راه بوده و رو تختی ؟؟؟

از جا بلند میشم و سکندری می خورم که جلو میاد و بازوم رو میگیره ... تا کنار کاناپه می بره و میشینم ... هنوز

چند دقیقه نگذشته که در با شتاب باز میشه و کسری به محض دیدن بهروز میگه : یا ابوالفضل

یاشار از پشت کسری بیرون میاد : چه خبره اینجا ؟

پشت بندش مهدی و بابک و جاوید هرکدوم با دیدن بهروز یه برخوردی میکنن و اهورا تازه وارد میشه ، قبل از

دیدن بهروز منو میبینه و سمت میاد : نهان ، حالت خوبه ؟

تازه نگاه همه شون سمت من برمیگرده و من خجالت میکشم ...

کسری و یاشار با عجله جلو میان و میگن : چی شده ؟

مسیح رو به همه میگه : خواست دست از پا خطا کنه که دستش رو شکستم !

دخترها هم پشت بند بقیه داخل میان و وا میرن با دیدن اوضاع مژگان به مسیح نگاه میکنن و میگه : اون وقت تو چرا

دستش رو شکستی ؟

مسیح با اخم زل میزنه به مژگانی که فقط من می دونم منظورش چیه ... دهن باز میکنه جواب بده که ساغر میگه :

چون رگ و ریشه داره چون با اهلش میره و پا کج میذاره ... نه با نهانی که اونقدر ناشیه که با یه شوخیه دیروز

ظهر ما بره و تا غروب آفتابی نشه ...

قطره های اشکم پشت سر هم سر میخورن و اهورا جلوی پام زانو میزنه ... دستام رو میگیره و میگه : نهان ... حرف

بزن ...

— آ ... آگه مسیح نبود ...

صدای گریه م بلند میشه که کسری تند جلو میاد و سرم رو روی سینه ش میذاره ... روی سرم بوسه های ریز میزنه

و یاشار سمت دیگه م نشسته و دستم رو گرفته ... حقیقت اینه که من این جمع چهار نفره رو دوست دارم و صدای

مسیح میاد ...

مسیح — بابک این لاشی رو ببر بیرون ... هر بار میبینمش می خوام سرمو بکوبم تو دیوار ...

بابک — حله داداش ... می برم ...

کمی که آروم تر میشم کسری ازم فاصله میگیره و سمانه میگه : چطور کشوندیش اینجا ؟

خشکم میزنه و بهش زل میزنم ... با منه ؟؟ تا پیام بفهمم چی قراره بشه کسری سیلی محکمی تو صورت سمانه

میکوبه و دخترا چیغ میزنن ... میترا بینشون می ایسته و جاوید بازوی کسری رو میگیره ...

کسری — اینو زدم تا بدونی هرکسی مثل تو عوضی نیست و همه رو با خودت طاق زنی ...

حرارت تن!

سمانه پر نفرت به کسری نگاه میکنه و بعد به من ... بلند میگه : از اولش میدونستم !

چی رو میدونسته ؟ ... اهورا عصبی بلند میشه و میگه : تو گه خوردی که می دونستی ... نهان با منه ... والسلام !

هرکی واسه هرکی ارزش قائله ، لزوما باهاش تیک نزده حالите ؟؟؟

سمانه با عصبانیت بیرون میره و ساغر روی مبل وا میره و میگه : خبر مرگم چی می خواستم و چی شد ؟

کسری سمت ساغر برمیگرده و بین این بهبهه ی بحث و درگیری از توی گلدون روی عسل کنار من یه گل برمیداره

و سمت ساغر میگیره ، میگه : با من دوست میشی !؟

مات نگاش میکنم و ساغر مات نگاش میکنه !!! مسیح جلو میره پس گردنی بهش میزنه : ک*س*خل شدی مرتیکه

!؟

لبم رو گاز میزنم ... مسیح واقعا بی تربیته ... کسری اخم میکنه : چمه مگه ؟ الان سینگله سینگلم ... سمانه رفته ...

از قبلم با آزیتا کات کردم ... شمیم هم خیلی وقته که نیست اصن فک کنم شوهر کرد ... اگه گذاشتی دستم به همین

آب باریکه بند باشه !

ساغر شاکی میشه : من آب باریکه م ؟؟؟ ...

کسری - نه خره ، الان در تلاشم که ینی مخت رو بزنم و دلت برای تنهاییم بسوزه ...

مهدی - خیلی خری کسری !

ساغر - چه یهویی ...

کسری - خب خواستم روز تولدت خودم رو بهت کادو بدم ... بده ؟

ساغر لبخند میزنه و از جاش بلند میشه : پاشو جمع کن بچه پرو .. کلی کار دارم ، وقت مسخره بازی نیست که ...

از اتاق بیرون میره و کسری روی پارکت های اتاق به هم ریخته میشینه ... یاشار میگه : این بار ، دفعه ی چندمه که

ردت میکنه ؟ ...

اهورا - سری قبل سوم بود ... الان چهارمه ...

مسیح - مغز یابو نخورده که به این جواب مثبت بده ...

کسری - من آخر مخش رو میزنم ، حالا ببین

حرارت تفت!

جاوید - میشینه جلوش از دوست دخترای یکی از یکی رنگی ترش حرف میزنه بعد توقع داره جوابش مثبت هم باشه ...

میترا - بابک کجا موند ؟ ...

از اتاق بیرون میزنه و مژگان میگه : وایسا منم پیام

سیما به کسری نگاه میکنه : به نظرم تا پنجاه تایی جریان رو رفتی ، پنجاه تا دیگه مونده ..

کسری چیزی نمیکه که سیما هم بیرون میره ... تعجب میکنم ... کسری از ساغر خوشش میاد ؟ دروغ چرا ؟ منم از

ساغر خوشم میاد ... حس میکنم بزرگتر و عاقل تر از بقیه ی دختراییه که اینجا دیدم ...

مسیح نیم نگاهی به من میندازه و از در بیرون میره بقیه هم همینطور ... فقط من و یاشار و کسری می مونیم که

یاشار میگه : کسری غمباد نداره که ...

کسری دهن کجی می کنه و میگه : همه ش اون شوهر دیوسش مقصره ...

چشام گشاد میشه و میگم : شوهرش ؟

کسری نگام میکنه و چیزی نمیکه که یاشار میگه : یه ماه شوهر کرده بود ، یارو شیشه ای از آب دراومد ...

کسری کلافه چنگی به موهاش میزنه و از اتاق بیرون میره و یاشار میگه : حقشه ...

- برا چی ؟

سمت من برمیگرده و میگه : ساغر قبل این که عروس شه به کسری گفته بود خانواده ش می خوان اونو به زور شوهر

بدن .. کسری ماست بازی در آورد ! ...

✱

سینی شربت ها رو روی میز میذارم و حس میکنم کلافه م ، دل درد هم دارم و حاله خوشی نداشتم از صبح ... پسرا

دور هم نشسته ن و غر میزنن ...

بابک - ساغر لَلاه‌ی زشته این همه باد کنک ، اندازه ی ننه ی من سِنِته ...

کسری - ساغر پشیمون شدم ، حس میکنم اختلاف سنی مون زیاده ...

مهدی - جاوید اسکل ، خر بازی در نیار من هرچی باد میکنم سمت خودت میذارم ...

حرارت تخت!

یاشار – جاوید وجدانا می خوای مخه کی رو بزنی ؟ ... تا حالا دیدی بگن فلان پسر بادکنک باد کردنش حرف نداره
بریم مخمون رو بهش بدیم ؟

خنده م میگیره به چرت و پرتایی که به هم می بافن ... صدای در میاد و برمیگردم . اهورا با نایلون های میوه داخل
میاد و میگه : یکی دو تاتون برین میوه ها رو بیارین ...

همه شون یهوایی بلند میشن و به سمت در هجوم میبرن ... اهورا هاج و واج نگاهشون میکنه که میخندم و میگم : در
رفتن !

ساغر جیغ میکشه : نصفش مونده پیشورا ...

اهورا میوه ها رو زمین میذاره و مچ دست منو میگیره ... دنبال خودش میکشه و با هم میشینیم توی بغلم چند تایی
بادکنک میذاره و خودش مشغول میشه ... آروم میگه : آخیش ... بهونه ی خوبیه چند دقیقه جلوم بشینی ببینمت
...

چشمکی می زنه و می گه : آخه سرخر زیاده اینجا ...

مژگان پیش دستی ها رو میاره روی میز میذاره و بین ما میشینه .. اهورا پوفی میکشه و با چشم بهش اشاره میکنه
و میگه : عرض نکردم !؟؟

می خندم و از جا بلند میشم : من برم ...

اهورا با لبخند سر تکون میده که از بینشون میگذرم و بالا میرم.... هرکسی در تکاپوعه ... مهمونی ۷ شب به بعد
برگزار میشه و همه دارن آماده میشن ... وارد اتاق میشم و دخترا رو میبینم ... یکی شون موهاش رو اتو می کنه ..
یکی شون موهاش رو فر میکنه ... صدای دوش حموم میاد و می فهمم حالا حالاها نوبت من نمیشه ... لبه ی تخت
میشینم و سیما داره ریمل میزنه : تو چرا اونجا نشستی ؟

– حموم پُره ... اینجا که مشغولین ...

سیما – برو سرویس اتاق مسیح اینا ، اونا کله صبح آماده شدن رفتن ...

سری تکون میدم و لباسام رو برمی دارم ... سمت اتاقی که مسیح و دو سه تا از پسرا اونجان میرم و کمی درو هل
میدم ... مسیح رو میبینم که روی تخت دراز کشیده و ساعدش روی روی چشمش گذاشته ... پاورچین سمت حموم
گوشه ی اتاق میرم و درو می بندم . نفس عمیقی میکشم و خیالم راحت میشه ...

حرارت تنت!

کمرم درد میکنه و یه دوش سر سری میگیرم ... می ترسم وقت مریضی ماهانه م باشه و می دونم که هنوز یه هفته مونده تا وقتش ... حوله ی تنپوشم رو تنم میزنم و از لا به لای در سرک میکشم ... خبری از مسیح نیست و با خیال راحت بیرون میام ...

اولین قدم رو که بر می دارم سمت راستم میبینمش که درگیر با کراواتشه و بازم از توی آینه به من خیره س ... سرخ میشم و حس میکنم احتمالا طلسمی چیزی در کاره که تا حموم میرم منو میبینه ! اونم از داخل آینه .. منتها این بار بی تفاوت نیست و به سمتم برمیگرده... سر تاپام رو از نظر می گذرونه و میگه : تو هنوز آماده نشدی ؟ سردم شده و بینیم رو بالا میکشم ... میگم : وقت نکردم خب ...

عصبی از کلنجار رفتن با کراواتش اونو روی تخت پرت میکنه و میگه : من نمی فهمم ، این اسکل مشنگ باز با چیه دیگه ...

میخندم : نگو ... خیلی شیکه !

با اخم میگه : می خوام تا صبح با این سر و وضع اینجا باشی تا به نوبت بیان دیدت بزنی ؟

لبخندم رو قورت میدم و میگم : واا ...

از کنارش می گذرم که از روی حوله ی تنم ارنجم رو میگیره و میگه : کراوات بلدی ببندی ؟

به سمتش نگاه میکنم ... چشامو ریز میکنم و میگم : بلدم ... ولی نمیبندم برات ... بی تربیت ...

گوشه ی لبش بالا میره که اخم میکنم و از اتاق بیرون میزنم ... از خود راضیه بی ادب ... منو دید بزنی ؟ صدای پا که

از توی راه پله میاد پا تند میکنم سمت اتاق و خودم رو داخل پرت میکنم میترا با دیدنم میگه : عع ... چیکار

میکنی تو ؟ ... ده مین دیگه مهمونا میان بعد تو هنوز آماده نشدی ؟ همه رفتن پایین ...

— میام حالا ...

شالش رو مرتب میکنه و از اتاق بیرون میره ... با آرامش موهام رو خشک میکنم و طبق معمول اتو میکشم ... آرایش

ملایمی میکنم ... سمت کمد میرم و یه دکلته ی تا زانوی طلایی رنگی که براقه تنم میکنم و موهام رو باز میذارم

تورج بهم گفته بود جذابیتی که توی موهام هست جای دیگه پیدا نمیشه ... یکی دیگه هم گفته بود ... اما با لحن

خشک و تخسه مختص به خودش ... مسیح لعنتی

صدای آهنگ از پایین میاد و دل درد امونم رو می بُره ... به شانس لعنتیم فحش میدم و به توالت میرم ... منه احمق حتی پد هم ندارم ... بیرون رفتن دوباره م همزمان میشه با داخل اومدن ساغرو با دیدنم میگه : کجا موندی تو ؟ خیر سرم صاحب مجلسما ... اومدم دنبال تو ..

خجالت زده میگم : چیزه ... خب

ساغر - خیلی ناز شدی نهان ... ساده و شیک ... حسود شدم من !

موندم چطور بگم و خجالت میکشم که ساغر میگه : تو که هنوز ایستادی

- میگم ... پد .. پد بهداشتی داری !؟

پشت بندش لبم رو گاز میگیرم که میگه : وای آخه الان وقتشه ؟ .. نه به خدا ... من چون تازه تموم شده نیاوردم با خودم ...

معذب روی صندلی میشینم چون می ترسم کثیف بشه ...

ساغر - خب چرا غمبرک گرفتی ؟ الان میرم به اهورا میگم ...

تند از جا بلند میشم و میگه : نه نه ... ساغر تو رو خدا نگی بهش ...

محل نمیده و از اتاق بیرون میره ... گندش بزَن ... من آب میشم از خجالت اگه اهورا بفهمه ... با عجله سمت در میرم

و از لابه لای در صداش میکنم : ساغر ... ساغر ...

میخنده و میگه : خجالت نداره که احمق ...

بالای پله های می رسه و من مسیح رو میبینم که از پایین اومده و حالا رو در روی ساغر ایستاده : چی شده ؟

ته دلم خالی میشه ... ساغر با خنده میگه : نهان وجدانا تا حالا اصلا خونه ی اهورا رفته ؟

مسیح اخم میکنه : چرا چرت و پرت می بافی ؟

ته دلم دعا دعا میکنم حرفی نزنه و ساغر اما انگاری بد جووری ساز مخالف میزنه با من که میگه : هیچی بابا ، برم به

اهورا بگم بره براش پد بهداشتی بیاره ، ماهانه ش اومده !!!!

مسیح با چشمای گشاد شده می پرسه : پد بگیره براش ؟؟

ساغر می خنده و میگه : تو رو خدا نگو منظور منو نفهمیدی کلا اونقدر تنها بودی که یادت رفته یه خانوم ماهی

یه بار مریض میشه ...

مسیح کبود شده میگه : گه خورده مریض شده ... پد می خواد ؟ ... دهنش رو سرویس میکنم ...

ساغر وا رفته نگاش میکنه و من تند از در فاصله میگیرم ... مسیح این بار زنده م نمی ذاره ... دستام از شدت ترس به لرزه در اومده و خودم رو توی سرویس بهداشتی میندازم و درو می بندم ... صدای کوبیده شدن در اتاق به دیوار میاد و پشت بندش صدای عصبی مسیح بلند میشه که داد میزنه : نه!ان...

این اولین باره که اسمم رو صدا میزنه ... اونقدر لبم رو جویدم که حس میکنم بی حس شده ... صدای ساغر رو میشنوم : چیکار میکنی مسیح ؟ چی شده ؟

مسیح حرصی با خودش حرف میزنه : خر گیر آورده ؟ ... نهان کدوم گوری هستی ؟

ساغر - مسیح محض رضای خدا دو دقه آروم باش ...

ضربه ی محکمی به در توالست میخوره که از جا می پرم ... گریه م میگیره و باز صداش میاد : می دونم تو اون خراب شده ای ، باز کن درو ...

ساغر - چه خبره اینجا ؟

مسیح اما اهمیت نمیده و میگه : به حضرت عباس می زنم شیشه رو میارم پایین درو باز نکنی نهان ...

حتی می ترسم حرف بزنم و هنوز پنج دقیقه از قسمش نگذشته که با مشتش به شیشه می کوبه و ته دلم خالی میشه ... شیشه خورده ها زمین می افتن و ساغر جیغ میکشه : یا فاطمه ی زهرا ، مسیح چته ؟ ... مسیح روانی شدی ؟

مسیح از روی شیشه ها رد میشه و داخل میاد که میگم : مسیح گوش کن ... به خدا ...

محل نمیده و بازوم رو میگیره ... میکشه ... از سرویس بیرونم میاره و وسط اتاق پرتم میکنه ... ساغر هاج و واج مونده و میگه : کجا موندن بقیه

می خواد سمت در بره که مسیح عربده میکشه : قدم از قدم برداری قلم پاتو خورد میکنم !

ساغر وا رفته و ترسیده نگاش میکنه که مسیح سمت در میره و درو قفل میکنه ... به سمت من میاد : چی می گه ساغر ؟ عادت شدی !؟

خجالت لعنتی دست بردار نیست و سرخ میشم از خجالت که نعره میزنه : کو بچه !؟

یه قدم سمتم میاد که ساغر جلوش می ایسته و میگه : مسیح تو رو خدا ... تو رو علی بیخیال شو ...

ترسیده م و میدونم مسیح رو همیشه کنترل کرد .. جراتم به زیر صفر رسیده و دلم معجزه می خواد ... از اونا که در

باز شه و یکی بیاد تو .. نذاره مسیح روم دست بلند کنه .. اما واقعا کسی هم از پسه مسیح برمیا؟!

به زحمت میگم : تو .. توضیح میدم ...

ساغرو کناری هل میده و جلوی پام روی پاهاش میشینه که ناخودآگاه می ترسم تو صورتم بزنه که دستم رو جلوی

صورتم میگیرم و میگم : غلط کردم به خدا ...

واکنشم رو که میبینی خیره نگام میکنه و میگه : نمیزنمت !

مشکوک و ناباور نگاه میکنم که سعی میکنه آروم باشه و میگه : توله سگی که راه به راه به خیکت میبستم و

میگفتم حروم زاده س ... اصلا وجود داشت ؟!

اشکام تند تند از ترس و از خجالت روی گونه م راه میگیرن و ساغر خشک شده و با تعجب به منو مسیح نگاه میکنه

و حتما با خودش می گه پارتنر اهورا رو چه به مسیح ؟؟؟ سکوتم رو که میبینی از مغز سرش عربده میکشه : با توام

...

هم من هم ساغر از صداس از جا می پریم و نفرین میکنم کسی رو که صدای ضبط رو اونقدر بلند کرده که کسی

نشونه و نیاد طبقه ی بالا تا منو از دست این غول نجات بده !

— ب.. به خدا فقط .. فقط خواستم نزدیکم .. ینی خب ... فقط ..

حرف میگویم : بنال نهان ... بنال تا کار دستت ندادم !

با پشت دست گونه م رو پاک میکنم و میگم : فقط خواستم ... که به خاطر بچه هم شده ... نزدیک .. نزدیک نیای !

بی هوا روی پیشونیش میکوبه و باز از جا می پریم ... میگه : من انقدر بی پدرم از نظرت ؟؟؟ من انقدر بی صفتم ؟؟؟

لامصب میدونی فکرم تا کجاها رفت ؟؟

یکی به در میکوبه ... منو ساغر به سمت در برمیگردیم که مسیح بی اهمیت زل میزنه بهم و میگه : حقشه تا می

خوره بزنت تا جونت بالا بیاد بچه !

هنوز عصبیه ... هنوز رگ های گردنش تو ذوق میزنه ... هنوز نگاهش نا باوره ... باز یکی در میزنه که این بار مسیح

بلند میشه و میگه : پاشو ...

ترسیده تر نگاه میکنم که داد میزنه : پاشو گفتم !

حرارت تن!

با گریه میگم : نمیام ...

خم میشه و با خشونت بازوم رو میگیره و بلندم میکنه ... میگه : این جا وا رفتی تا پشته دری هم بیاد تو ، بفهمه

تاریخ ماهانه ت رو تا من دیگه رسما بی غیرت بشم ؟!!؟

زمین لک شده و لبم رو گاز میزنم و این زمین لعنتی الانا باید دهن باز کنه تا برم توش و محو بشم از خجالت .. سمت

سرویس منو میبره و داخل پرت میکنه ، به ساغر نگاه میکنه و میگه : یه دست لباس بده تنش کنه میبرمش بیرون

... زود باش ...

ساغر – چه خبره اینجا ؟

مسیح عصبی داد میزنه : زنمه ... حالите ؟ ...

ساغر ماتش میبره و من تعجب میکنم که مسیح منو لایق دونسته و زنش معرفی کرده ... اما از بین اینا بیشتر نگران

رفتن با مسیح و تنها شدنم با اونم ...

مسیح وقتی هاج و واج موندنه ساغر رو میبینه باز صدا بلند میکنه : دِ بجنب لامصب !

ساغر تند سمت کمد میره و کسی که پشته دره خیاله بی خیال شدن نداره و باز در میزنه ... ساغر لباسا رو سمتم

میگیره و میگه : دیوونه شده به خدا ... خوبی ؟

هق هق میزنم و میگم : نمی خوام برم باهаш ...

دلسوز نگام میکنه و میگه : الهی بمیرم ، به خدا امشب یا خودش رو میکشه یا تو رو ...

بدتر ترس به جونم می ندازه و ته دلم خالی میشه ... ساغر بیرون میره و من نمی خوام آماده بشم ... کمی می گذره

و مسیح بی هوا داخل میاد و و وقتی می بینه هنوز آماده نشدم لباسا رو با خشونت از دستم میکشه و هلم میده و

زیپ پشت لباس رو پایین میکشه که تند برمیگردم و میگم : به خدا آماده میشم خودم ...

لباسای توی دستش رو چنگ میزنم و میگه : به خدا الان انقد سگم که به نفعه خودته که گوش کنی ...

از سرویس بیرون میره و من تند لباس میپوشم ... موهام رو گوجه ای میبندم و شالم رو روی سرم میندازم ... بیرون

که میرم مچ دستم رو میگیره ، سمت در میره و درو باز میکنه .. اهورا به دیوار رو به روی در اتاق تکیه داده و با

دیدنمون تکیه ش رو میگیره ... با غم نگاش میکنم و مسیح محل نمیده ... می خوام بگذریم که صداش رو میشنوم

: چی شده ؟ چه خبره ؟

حرارت تن!

ساغر – والا من باید پپرسم چی شده ...

اهورا با ساغر حرف میزنه و مسیح سمت ساغر برمیگرده و میگه : تیکه تیکه ت میکنم زر مفت بزنی !!!!

می دونم منظورش به ماهانه ی من و تاکیدش برای ندونستن اهوراس ! مسیح داره غیرت خرج میده ... از پله ها پایین میره و منو دنبال خودش میکشه ... از بین جمعیت میگذره و بیچاره ساغر که توی تولد خودش ، خودش نیست !

وارد باغ میشیم و سمت ماشینش میره ... در شاگرد رو باز میکنه و منو داخل پرت میکنه ... دور میزنه و خودش پشت فرمون میشینه ... استارت میزنه که اهورا رو می بینم ...

از ساختمون بیرون میاد و سمت ماشین میدوئه ... به ماشین می رسه و روی شیشه ی سمت من میزنه و میگه : مسیح ... مسیح وایسا ... مسیح با توام ...

مسیح انگار کر شده که محل نمیده و در عوض پاش رو روی پدال گاز میذاره ... ماشین از جا کنده میشه و من نمی فهمم می خواد چه بلایی سر من بیاره ...

دل درد و حالت تهوع دارم ... امشب اصلا از لحاظ روحی و جسمی حال مساعدی ندارم، کاش مسیح بفهمه ... صدای هق هقم که سعی دارم تو گلووم خفه شه فضای ماشین رو پر کرده و مسیح با همون عصبانیت رانندگی میکنه و میگه : زدمت گفتم هرزه ... صدات در نیومد ...

با چشمای اشکی به نیم رخش نگاه میکنم که ادامه میده : گفتم لاشیه خیابونی ...

داد میزنه و نیم نگاهی به من میکنه و میگه : من کف دست بو نکردم که تو منو مچل دسته خودت کردی تا بهت نزدیک نشم ! اسکل کردی تا به بهانه ی بچه نزدیکت نشم !!!!

گریه م شدت میگیره که عصبی تر باز صدا بلند میکنه : د آخه نفهم آدمه هرزه که بخواد هرز بره حالیشه که طرف بچه داره یا نه ؟!؟! یارو چشمش کور میشه فرق گربه رو با آدم نمیفهمه بعد تو میگی از زنه حامله دور میشه ؟ ...

دستش رو بلند میکنه و عصبی میگه : بزnm لهت کنم الاغ !؟

جیکم در نمیاد و مسیح انگار بیشتر عذاب وجدان حرفایی که بهم زده رو داره تا دروغی که من از اول بهش گفتم !

نمیدونم چقدر می گذره که مسیح آرومتر شده و منم هق هقام ریز تر جلوی داروخونه ترمز میزنه و پیاده میشه

... سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم و موندنم کنار مسیح رو دوست ندارم ... بیشتر از خجالت و ترس!

در ماشین باز میشه و با یه نایلون داخل میاد ... حتی نگاش نمیکنم که باز راه می افته و این بار جلوی سوپر مارکتی

نگه میداره ... باز میره و ده مین بعد بایه نایلون دیگه میاد ... باز راه می افته ... حتی یه کلمه هم حرف نمیزنه و این

بار رو به روی یه توالت عمومی نگه میداره و توی یکی از نایلوها یه پد در میاره ... روی پام میندازه و میگه : برو ..

سرخ میشم از خجالت و مسیح اصلا مراعات نمیکنه این مرتب رنگ عوض کردنم از خجالت رو ...

پد رو برمیدارم و تند پیاده میشم ... کارم رو انجام میدم و آبی به صورتم میزنم ... بیرون که میرم مسیح رو میبینم

که به ماشینش تکیه داده و تو فکره ... با نزدیک شدنم سر بلند میکنه و ظاهرش رو نگاه سر سری می ندازه و می گه

: سوار شو ...

گوش میکنم که خودش هم سوار میشه ... سوار میشه اما راه نمی افته و از داخل نایلون دیگه بطری آب معدنی رو

سمتم میگیره و میگیرم ازش یه قرص مسکن رو هم سمتم میگیره ...

– بخور ، دردت کم تر میشه !

حتی خودشم فهمیده حال خوشی ندارم و بی حرف قرص رو با آب میخورم و این بار آب میوه ای رو سمتم میگیره :

بخور فشارت جا به جا شده ...

آب میوه رو میگیرم که استارت میزنه و راه می افته ... آروم شده ... من حتی یه کلمه هم باهاش حرف نزدم که انگار

سکوتم آزارش میده و خشن میگه : مُردی !؟

تلنگر میزنه به بغضی که هنوزم تو گلووم خونه داره و اشک میریزم که میگه : کارت ندارم که !

چیزی نمیگم و فقط اشکام حرف میزنن کلافه دستی بین موهاش میکشه و میگه : بسه !

بازم دستور میده .. این بار شاکی میشم و با گریه جیغ میزنم : چرا نمی خوای بفهمی منم آدمم ؟

رو به روی در ورودی ویلای ساغر نگه میداره ... سکوت همه جا رو گرفته و نیمه شب شده ... معلومه که مهمونی

تموم شده و مسیح سمتم برمیگرده .. نمی دونم چی میبینه تو صورتم یا چی فکر میکنه ... فقط بهم زل میزنه و

میگه : تو چرا اون شب فرار کردی ؟ ...

حرارت تن!

میدونم منظورش شب عروسیه ... با گریه زار میزنم و میگم : فروختنم ... مادر خودم منو فروخت ... من ... من هیچ گناهی نداشتم ... خوردم میکنی ، می زنی ، عربده میکشی

آخرش خسته میشم و می نالم : ازت می ترسم !

گوشه ی چشمش می پره و فقط بهم خیره میشه ... نگاهم رو ازش میگیرم و به رو به رو نگاه میکنم ... در آهنی باغ باز میشه و اهورا رو میبینم ... با دیدنمون سر جاش می ایسته ...

بدون این که نگاهش کنم میگم : قبول کرده موندنم .. موندنم پیشه تو ...

گریه نمی ذاره راحت حرف بزنم و آخرش میگم : از چاله در .. در اومدن ... افتادم توی چاه بود !

پیاده میشم ... سمت اهورا می رم ... صدای گریه م کوچه رو پر میکنه ... اهورا با اخم بهم خیره س و می دونه که هیچ چیز نرمال نیست ... سر جاش ایستاده و نگام میکنه ... قدم قدم بهش نزدیک میشم ...

صدای باز و بسته شدن در ماشین مسیح رو از پشت سرم میشنوم و پشت بندش صداش رو : نهان ...

صدایی که خش داره ، اما خشن نیست ! صدایی که انگاری اونم بدجور جا خورده که من هرز نرفتم و هیچ بچه ی بی پدری توی دامنم نیست ... پشت بهش می ایستم و میگه : وایسا ...

محل نمیدم ... مسیح اشتباس ... بودن باهاش اشتباس ... من حتی دیگه جون ندارم که بترسم ! اهورا نگام میکنه و دستاش رو از هم باز میکنه و با زبونه بی زبونی میگه که بغلم اونقدر جا داره که جا بده هم تو رو هم غصه هات رو ... اهورا بلده چطور نرمش خرج کنه برام ...

قدم اول رو سمتش برمیدارم و نگاه مسیح بدجوری روی شونه هام سنگینی میکنه ... قدم دوم و اونقدر میرم که اهورا دستاش رو دورم حلقه میکنه و پیشونیم رو به سینه ش تکیه میدم ... هق هقم بلنده و اهورا حلقه ی دستاش رو تنگ تر میکنه ... من اهورا رو انتخاب میکنم ... نمی ترسم ازش ، خوردم نمیکنه ، رحم داره ... لرزم رو که ببینه بدتر تنش اینجا نمیکنه ... من فقط یکی رو می خوام که کمی کم کنه از این همه بدبختی که از در و دیوار برام میریزه ...

زمین تا آسمون فرق داره با مسیحی که گناه ساره رو داره پای من می نویسه ! اهورا روی سرم رو میبوسه .. آروم میگه : آروم باش !

حرارت تخت!

اما نیستم ... نمی دونم چمه ... نمی دونم چه مرگمه ... اهورا سازش میکنه ... چونه ش رو روی سرم میذاره و می
دونم که نگاه خیره ش به مسیحی که قطعا به من خیره س ...

✱

با سر درد بیدار میشم ... بی حوصله روی تخت میشینم ... خبری از دخترا نیست ... بعد از شستن دست و صورتم و
عوض کردن لباسام پایین میرم ... همه توی پذیرایی نشستن و به محض به سالن رسیدنم همه سمتم برمیگردند ..

میترا - خوبه حالت ؟

سیما - دیشب نبودى ...

ساغر - گفتم که حالش خوب نبود مسیح و اهورا بردنش دکتر ...

اهورا هم توی جشن نبود ؟ ... اهورا از جا بلند میشه و سمتم میاد ... دستش رو روی پیشونیم میذاره : تب نداری ،
اما رنگت پریده ... خوبی ؟

به مسیح نگاه نمیکنم و میگم : سرم درد میکنه فقط ...

ساغر بلند میشه و میگه : بریم بهت صبحونه بدم ...

لبخند میزنم و میگم : نمی خواد ، خودم میخورم ...

کسری - بریم دکتر ؟

جاوید : بابا یه سر درد داره فقط ...

ساغر دستم رو میگیره و میگه : خودمون حلش میکنیم ...

رو به اهورا - خانومت رو چند دقیقه بهم قرض بده ...

دستم رو میگیره و سمت آشپزخونه میبره ... روی صندلی میشینم و خودش مشغول چیدن میز صبحونه میشه و

آخرش رو به روی من می شینه ...

ساغر - چای بخور تا یخ نکرده ...

زیر لب میگم مرسی و میگه : زدت !؟

نگاش میکنم ... از مسیح حرف میزنم ... چقدر تحقیر شدم جلوی ساغر ... بغض کرده سرم رو به نشونه ی نه تگون

میدم که دستم رو میگیره و با محبت میگه : الهی بگردم ، چرا بغض کردی دختر ؟ ...

حرارت تن!

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : یه ... یه کم فقط دلم گرفته ... دلم ... دلم میخواد برم خونه ...

از جا بلند میشه و روی صندلی کنارم میشینه میگه : به خدا مسیح اونطور که تو فکر میکنی نیست ...

به چشاش خیره میشم و میگم : تو چی میدونی ؟

میخنده و میگه : هیچی و همه چی ...

همین موقع مسیح داخل آشپزخونه میاد و کیسه ای رو روی میز میذاره و به ساغر میگه : درد سرش ماله کم خونی

... مسکن هست تو نایلون بده بخوره ...

هر دو هاج و واج نگاهی میکنیم که از آشپزخونه بیرون میره ... مسیح می دونه عادت که میشم حالم اینقدر بد میشه

؟

ساغر - وا ...

پوز خند میزنم و میگم : ترجیح میدم بمیرم ...

نگام میکنه : جدی جدی زنتی ؟

سرم رو تکون میدم که میگه : فیل و فنجون مگه میشه آخه ؟

- از بدبختی تن دادم به این مصیبت ...

این بار اهورا میاد داخل : نهان خوردی برو آماده شو راه می افتیم ...

ساغر - تا شب که هستیم حالا ...

اهوا - بریم بهتره ...

سری تکون میدم که میره و ساغر باز نگاه میکنه ... میگه : با اینم هستی ؟

خنده م میگیره و میگم : مفصله !

پوفی میکشه و از جا بلند میشه : خدا آخر عاقبتت رو با این چارتا بخیر کنه !

✱

چمدون رو هل میده توی سالن و میگه : هرکدوم از اتاقا رو که دوست داری بردار ...

سمتش برمیگردم و میگم : ببخشید ...

حرارت تفت!

لبخند گرمی میزنه و جلو میاد ، یه قدمیم می ایسته و میگه : کاری نکردی که ببخشم ، خوشحال میشم اینجا بمونی
....

لبخند میزنم : قول میدم غذا درست کنم و زیادم مزاحمت نشم ...

با شیطننت ابرویی بالا میندازه و میگه : سوخته پلو داریم ینی ؟

اخم میکنم و مشتت به بازوش میزنم : بد جنس ...

عمیق نگام میکنه و میگه : دوست ندارم خودت رو معذب بدونی ... باشه ؟

سری تکون میدم ...

– عصر توی شرکت یه جلسه داریم ، بعد از اون میام ... باشه ؟

– باشه !

از خونه بیرون میره و من قراره نمی دونم تا چند روز ، اما خونه ی اهورا بمونم ... فرق زیادی با خونه ی مسیح نداره
و من راضی ام که حداقل شاید اینجا بتونم آرامش داشته باشم ...

کمی توی خونه میگردم و اتاقا رو دید میزنم ... تا شب سر خودم رو گرم میکنم و با خودم میگم که باید بگم اهورا
کتاب آشپزیم رو از خونه ی مسیح بیاره ... نزدیک ساعت ۸ شبه که کلید توی قفل میچرخه و اهورا داخل میاد ،
لبخند میزنه : سلام اهله خونه ...

می خندم و میگم : سلام ، خسته نباشی....

– خسته نیستم ، گشنه مه ...

لبم رو گاز میزنم و میگم : می دونی چیه ؟ .. خب ...

میخنده و میگه : همون سوخته پلو هم نداریم ؟

لبم رو گاز میگیرم ...

– نکن همچین ...

صدای تلفن خونه میاد و اهورا اونقدر جواب نمیده و به تلفن نگاه میکنه که روی اسپیکر میره : الو داداش ... هر وقت
اومدی خونه بهم زنگ بزن ... قرار بهرام بیاد بریم خرید برای نامزدی ، یادت نره ها ... فعلا ...

بهش نگاه میکنم و غمگین میگم : امشب قرار بوده بری اونجا ؟

حرارت تنت!

اهورا محل نمیده و میگه : انقدر گشمنه که اصلا الان مغزم کار نمیکنه ...

صدای آیفون میاد و هر دو به مانیتورش نگاه میکنیم ... کسری تا توی آیفون اومده و بینیش جلوی مانیتور رو گرفته

.. اهورا جواب میده : ها ؟

– یک عدد دماقه فوقه اورجیناله دست نخورده تشریف اورده ... دکمه ی باز شدن درو لمس بفرمایید ...

اهورا – دماق میخوایم چیکار ؟

یه قدم عقب میره و میگه : خب گفتم این همه عملی و پروتزی ره به ره میاد و میره تو خونه ت یه دونه فاب بیاد

لذت ببری ..

اهورا – گمشو بیا بالا ...

ابرویی بالا میندازم و مشکوک میگم : مگه چند تا عملی و اینا میاد ؟ ...

میخنده : بابا داره زر میزنه ، تو چرا جدی میگیری ؟

کمی بعد زنگ واحد رو میزنن و کسری و یاشار داخل میان ...

کسری – چطوری خوشگله ؟ سراغ نمیگیری

– من اصلا شماره دارم یا گوشی دارم ؟

یاشار – سلام ، نهان چرا تو روز به روز هی بیرخت میشی ؟

با صدا میخندم و میگم : خیلی بیشوری !

هنوز ده مین از نشستنمون نگذشته که صدای آیفون میاد ... کیی پشت سر هم و بی وقفه زنگ میزنه ... اهورا جلوی

ایفون میره و میگه : مسیحه ...

دکمه رو میزنه اما مسیح باز دستش رو روی زنگ می ذاره ...

کسری – چرا نمیاد بالا ؟

اهورا جواب میده : چرا نمیای بالا ؟

صدای مسیح می پیچه : بگو نهان بیاد پایین ...

هر سه سمت من برمیگردن و منم با تعجب به اونا نگاه میکنم که اهورا میگه : خب بیا بالا ببینیم چی شده ؟

مسیح – باید برم خونه ، حاج کمال کار داره

حرارت تن!

از جا بلند میشم و تند آماده میشم ... موقع رفتن اهورا میگه : هر وقت برگشتی .. هر ساعتی که بود بگو میام دنبالت ...

کسری - خیلی بزی یه ماهی میشه با مسیح هم خونه س ، بعد تو جوشش رو میزنی ؟

اهورا محل نمیده که از سوار آسانسور میشم و پایین میرم ... مسیح جلوی ساختمون ایستاده و با دیدنم ریز بین نگام میکنه که میگم : حاج بابا چشه ؟

- علیک سلام ...

خجالت زده جواب می دم : سلام ...

- سوار شو ...

سوار میشم که مسیح پشت فرمون میشینه ... راه می افته و همزمان میگه: فهمیده تو ۱۸ سالته ... قاطی کرده !
متعجب میگم : الان !!!

- عاقد رفیقشه ، فک کنم به ریشش خندیده ...

لبم رو گاز میگیرم و مسیح میگه : خوش میگذره خونه ی اهورا ؟

نمی دونم چه جوابی بدم و میگم : قرار نبود بد بگذره !

صدای پوزخندش رو می شنوم و میگه : برای پاک بودن لزوما مادر نبودن کافی نیست !

تند به سمتش برمیدرم . باز اومده که نیش و کنایه بزنه .. ماشین رو توی باغ خونه پارک میکنه و میگم : برای پاک نبودن، توی خونه ی کسی موندن مدرک کافی نیست !

پیاده میشم و میدونم مسیح میخواد زهر بریزه و از موندنم خونه ی اهورا راضی نیست ... از بد بودن و تنهایییم با اهورا حرف میزنه ... مگه با خودش توی یه خونه زندگی نمیکردم ؟ .. مسیح خودش رو از بقیه جا می دونه ؟ سرم رو

تکون میدم تا از این فکرهای پوچ و بیخودی بیرون بیام !

وارد ساختمون میشم و بلند میگم : سلاماااا به همه !

حاج کمال روی کانپه نشسته و با دیدنم جواب نمیده اما مامان ماهی از آشپزخونه بیرون میاد : سلام مامان جان ، خوش اومدی ...

جلو میرم و کنار حاج کمال میشینم : خوبی بابا جون ؟!

حرارت تنّت!

به من نگاه میکنه ... عمیق ... تعجب میکنم ... مسیح داخل میاد و میگه : سلام ...

ماهی - سلام ، خوش اومدی فدات بشم ...

لبخند نصف نیمه ای می زخم و میگم : چیزی شده بابا ؟

کمال با اخم به سمت مسیح برمی گرده و میگه : باریک الله مسیح افرین مسیح ...

مسیح دستی بین موهاش میکشه و میگه : ببین حاجی ...

حاج کمال از جا بلند میشه : نه ، تو ببین ...

به سمت من بر می گرده و میگه : تو خانواده نداری ؟ پدرت کو ؟ مادرت کو ؟

فقط نگاهش می کنم .. هاج و واج مونده م و مسیح میگه : ننه باباش رو می خوام چیکار پدره من ؟

کمال عصبی به سمت مسیح برمیگرده و میگه : ننه بابا نداره که تو دم به دقه دست روش بلند میکنی !

مسیح بی حرف خیره میشه به کمالی که به نظرم داره برای من پدری میکنه ... بغض کرده به حاج کمال نگاه میکنم

و مسیح میگه : تو با زنت درگیر نمیشی ؟ اصلا این حرفا چه معنی میده ؟ منو این که داریم با هم زندگی میکنیم و

خوب و بد داره میگذره !

کمال داد میزنه : زنه من یه دختر ۱۸ ساله نیست می فهمی ؟ یه دختر حامله شده قبله ازدواجم نبود !

مسیح سرخ شده میگه : من دست درازی نکردم ! من هرز نرفتم ... به پیر به پیغمبر

بیهوا از جا بلند میشم و میگم : مسیح این کارو نکرده !

سکوت محضی سالن رو میگیره و همه به سمت من برمیگردند ... من چرا باید اینو بگم ؟ ... خود مسیح با چمای

ناباورش به من خیره س ... من یه ماه با مسیح هم خونه بودم ... یه ماه کنارش زندگی می کردم ... مسیح آدمه چشم

هرزی نبود ... اما ...

خودمم نمیفهمم چرا اما آروم زمزمه میکنم : اون این کارو نکرده

یادم میره که من الان ساره م و مامان ماهی با دست به گونه ش میکوبه و میگه : خدا مرگم بده ، پس تو بچه ی کی

رو داری ؟

وا رفته به مامان ماهی نگاه میکنم و مسیح میگه : وای وای وای ، د آخه من نمی فهمم این حرفا بعد از یه ماه که

منو ساره داریم با هم زندگی میکنیم چه معنی داره ؟

کمال به من نگاه میکنه و میگه: یعنی چی مسیح این کارو نکرده؟

بغض کرده به خاطر آشفته بازاری که راه انداختم میگم: یه... ینی منظورم اینه... خب، ینی جز من با کسی نبوده! کمال نفسش رو با خیال راحت بیرون میده و ماهرخ روی مبل وا میره... مسیح لبخند کجی میزنه به من و من اخم میکنم...

مسیح بیخیال روی مبل میشینه و میگه: وجدانا هرشب ما باید بحث داشته باشیم؟ آقا زنه من ۱۸ سالشه و ۱۴ سال از من کوچیکتره، خب که چی؟ گوره بابای حرف مردم...

کمال - من آبروم رو یه روزه جمع نکردم که تو خرابش کنی... گفتم بیای تکلیفم باهات روشن بشه... زننه، درست... گند اذیت و ازارش نباید بییچه و توام مرد باش و درست زندگی کن... نمی خوام بگن عروس حاج کمال گیره پسر زبون نفهمش افتاده...

لا به لای بغضی که تو حنجره م نشسته لبخند میزنم چون حرفه دله منو زد و مسیح با اخم نگام میکنه و میگه: نیش رو ببند!

کمال - بفرما... بفرما خانوم... اینه بچه بزرگ کردنت...

ماهی - وای، من چیکار کردم مگه؟...

مسیح - پدر من بیخودی گردن ماهی ننداز، خودت حال و هول کردی و من اومدم... از رو گرده افشانی که منو نیاورده!

مامان ماهی رو گونه ش میکوبه: خدا مرگ بده منو مسیح...

خنده م میگیره و لبم رو گاز میزنم که حاج کمال کوسن کنارش رو سمت مسیح پرت می کنه و میگه: تو روحه بابات مسیح!

بی هوا صدای خنده م میپیچه که مامان ماهی لبش رو گاز میزنه و میگم: الهی قربونت برم که سرخ شدی...

حاج کمال با عشق نگاش میکنه و میگه: یه ذره از حیای ماهی رو هم به ارث می برد من شاکر خدا بودم!

تا نیمه شب اونجا می مونیم و اخر سر خداحافظی میکنیم و حاج کمال فقط نگران برخورد مسیح با منه و من لذت میبرم که پدراشه هاش رو لا به لای پدری کردن برای بچه هاش، برای منم خرج میکنه...

حرارت تن!

از پنجره ی ماشین بیرون رو دید میزنم ... مسیح چیزی نمیگه و منم چیزی نمیگم ... چند دقیقه ی بعد که به خودم میام ، میبینم ماشین رو داخل پارکینگ خونه ش پارک میکنه به سمتش برمیگردم که بدون اینکه نگام کنه میگه :
- امشب اینجا میمونی ...

بهم خبر میده و من ساکت میشم ... اصلا دوست ندارم باز دعوا کنیم و با خودم میگم روز بعد خود اهورا دنبالم میاد .. تا وقتی وارد خونه شدیم هر دو حرفی برای گفتن نداشتیم ... اول من داخل میشم و مسیح پشت سرم ...

صدای بسته شدن درو میشنوم و بعد صدای مسیح رو : چرا اون حرف رو زدی ؟

پشت بهش وایسادم و چه جوابی دارم که بدم ؟ صدای قدماش رو میشنوم که نزدیکم میاد و به قدم مونده به من پشت سرم می ایسته و میگه : من اون شب با ساره نبودم !

به سمتش برمیگردم و به چشماش خیره میشم : فقط حس کردم آدمی که هرز بپره ، نه به حاملگیه نه به دختر بودن ... آدم هرز وقتی بخواد کاری کنه ، حتی فرق گربه رو با آدم تشخیص نمیده !

حرف حقی که خودش زده رو به خودش می زنم ، به دستش رو بالا میاره و بازوم رو میگیره ... جلوتر میاد و کمی خم میشه ... نزدیک تر هنوز به چشماش خیره م که میگه : آرومی !

می فهمم منظورش چیه ... خجالت میکشم و خودم نمی دونم چرا وقتی مسیح نزدیکم میشه از اینکه بخواد بهم دست درازی کنه نمیترسم ... نگاهم رو از چشماش می گیرم و فقط می خوام خیره خیره نگاش نکنم تا نفهمه خودمم سر درگم و میگم : ف ... فقط ... فقط نمیدونم چرا ...

سکوتم رو که میبینم بازوم رو فشار ملایمی میده که یعنی حرف بزن ، منتظرم بشنوم و میگم : نمی دونم چرا بهت اعتماد ... اعتماد دارم !

مکث میکنه .. شاید باورش نمیشه که من این حرفا رو بهش میزنم ... اما من حسم رو میگم ... صداقت همیشه خوبه ... حتی وقتی که فکر میکنی خوب نیست !

جرات به خرج میدم و سرم رو باز تا چشماش بالا میگیرم ... لبخند محوی روی لبشه و با دست دیگه ش نوک بینیم میزنه و میگه : انگار زیادی داری به دل میشینی !

فقط خیره نگاهش میکنم . مسیح از به دل نشستن حرف میزنه و حرفش هزار بار توی سرم اِکو میشه ... به دل کی

؟ مسیح !!!

✱

صبح با سر و صدایی که از آشپزخونه میاد بیدار میشم ... روی کاناپه میشینم و مسیح رو میبینم که سرش گرمه ... از جا بلند میشم و یه پله ی آشپزخونه رو بالا میرم و همونجا جلوی ورودی آشپزخونه می ایستم ... چشمام خواب آلود و نیمه بازه ...

شلوارک نخى سفید رنگم خیلی به تاپ لیمویی جذبی که تنمه میاد و موهام بدجور دورم رو گرفته ... با صدای صد برابر خواب آلودتر میگم : چه خبره خب ؟ خوابیدیم !

به سمتم برمیگرده و نگاهی به سر تا پام میندازه ... کت و شلوار اسپرت و رسمی تنشه ... موهاش رو شیک رو به بالا درست کرده ... ته ریش مرتبش توجهم رو جلب میکنه ... بوی ادکلنش حتی تا اینجایی که من ایستادم میاد ! یه لحظه از خودم و این همه شلختگیم خجالت میکشم ... اما به جاش خمیازه میکشم و دستی به چشمام میکشم که تک خنده ای میکنه و میگه : صبح شمام بخیر !

حس میکنم هنوز خوابم و بی هوا یه قدم عقب میرم و حواسم به پله ای که پشت سرمه نیست ... تند جلو میاد و یه دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و منو سمت خودش میکشه ... کاملاً خم شده و صورتش دو وجبی صورتمه که چشمام گشاد میشه ... خواب از سرم میپره که اخم میکنه : کار دست خودت میدی بچه !

قلبم نا منظم می زنه انگار ... مریض شدم ؟ ... چشمام رو لوچ میکنم و میگم : خوابم میاد خب ...

اخم یادش میره و میگه : زیادی لباسا بهت میاد !

روی دستش خودم رو میندازم و چشمام رو میبندم و میگم : خیلی خوابم میاد ...

موهام از پشت آویزون شده و تنها چیزی که منو ثابت نگه داشته دسته مسیحه که هنوز روی کمرمه ... اگه دستش رو برداره قطعاً بامغز زمین می خورم و مسیح این کارو نمیکنه ... جلو تر میاد و نفساش رو روی پوست گردنم حس میکنم و تند چشمام رو باز میکنم ...

با چشمای پر شیطننتی که با خط اخم روی پیشونیش کاملاً فرق داره نگام میکنه و بیخ حنجره م رو بو میکشه ...

قلقلکم میاد ، ولی بیشتر شوکه شدم که میگه : چیزای خوشمزه تر از اونا که روی میز چیدم برای خوردن هست ! گرمم میشه و گر میگیرم ... خون به صورتم میاد و دستام رو روی شونه هاش که به خاطر خم شدن جلوی رومه

میذارم و عقب میکشم : بـ.. برو ... برو یه چیزی بخور .. دیـ.. دیرت میشه !

حرارت تفت!

لبخند کجی میزنه و میگه : خوابت پرید ؟

بچه گانه میگم : آ .. آره به خدا برو دیگه ... منم اصلا دلم صبحونه میخواد !

لبخندش عمق میگیره و کمک میکنه صاف وایسم ... نفسم رو پر صدا بیرون میدم که می فهمه و سمت میز میره :

دست و روت رو بشور بیا یه چیزی بخور ... امروز باید بری خونه ی حاجی ...

– بابا کمال ؟

به سمتم برمیگرده و میگه : خوب واسه خودت می تازیا !

اخم میکنم : خودش گفته بگم بهش ...

– برو ، بیا ...

موهام رو گوجه ای می بندم و به سرویس میرم . بعد از شستن دست و صورتم و خشک کردنش بیرون میام و به

آشپزخونه میرم ... روی صندلی رو به روی مسیح میشینم و میگم : کسری هم هست ؟

نگام میکنه و میگه : باید باشه ؟

لبخند دندون نمایی میزنم و میگم : خب اگه باشه خوش می گذره ...

– فکر نکنم ، برای جشنه خواهر اهورا که فردا شبه می خوان خونه رو درست کنن کارگر رو برای همین روزا

گذاشتن ... خانوما ویرشون گرفته دور همی داشته باشن به اسم این مراسم ...

– مسیح جونم !

جا میخوره و نگام میکنه : خدا بخیر کنه ...

لوس از جا بلند میشم و روی صندلی کناری مسیح میشینم که تمام مدت مسیح به من و کارام خیره س ... دستام

رو روی بازوش میذارم و میگم : چه پسر قشنگی !

ابروهاش بالا می پره و میگه : خب .. بعدش ..

– چه ابرو کمندی !

سعی میکنه بساط لبخندش رو جمع کنه و تا حدودی نا موفقه که میگم : یه چی بگم ؟

– بفرما !

– ساغرم میتونم ببرم با خودم ؟

اخم میکنه و میگه : جمع کن بساطت رو بچه ... صبحونه ت رو بخور سر راه تو رو هم برسونم ...

از جا بلند میشم و میگم : اصلا نمی خورم ...

– خب خداروشکر ...

وا میرم و باز روی صندبی میشینم و میگم : خب تو نباید یه ذره اصرار کنی یه چیزی بخورم ؟

بالاخره میخنده و میگه : روتو کم کن ... ساغر لقمه ی کسری نیست ... حاج کمال رضایت نمیده !

– میده ... ساغرم راضیه .. اصلا مشخصه ... منتها از کسری دلگیره ...

– گفتم زود باش ، جلسه دارم باید زود برم ...

دهن باز میکنم باز حرف بزنم که بی هوا لقمه ی مربایی که برای خودش گرفته بود رو توی دهنم جا میده ... لقمه ی

بزرگیه و چشمام گشاد میشه ... با هر زحمتی که هست قورتش میدم و میگم : نمیگی شاید بمیرم ؟

– بادمجون بم آفت نداره ...

پر اخم میگم : خب توی گنده بک کجا و من کجا ؟ اون لقمه قد دهنه خودت بود !

پوف کلافه ای میکشه و از جا بلند میشه ... همزمان بازوی منم میگیره و از جا بلندم میکنه ... به سمت بیرون

آشپزخونه میره و منم دنبال خودش می کشونه : وایسم تا صبح هی فک میزنی ... سرم رفت بچه ... زود آماده شو

من نیم ساعت دیگه جلسه دارم ...

– من هیچی نخورم که ...

– کم حرف میزدی ، می خوردی ...

– دستم ... دستم شیکست ...

محل نمیده و با دست دیگه ش در اتاق رو باز میکنه و منو داخل پرت میکنه ... انگشتش رو تهدید وار جلوی صورتم

تکون میده و میگه : بشمر سه حاضر آماده جلوی دری ... حله ؟

بیرون میره و درو میبندد ... شکلکی درمیارم و دهن کجی میکنم : بشمر سه جلوی دری ...

زود آماده میشم و من هنوزم از مسیح می ترسم ، از خودش و عصبی شدنش ... هر دو بیرون میریم و توی ماشین

گوشی به دست با تلفن حرف میزنه و با دست دیگه ش فرمون رو میگیره و راه می افته ...

حرارت تنت!

– بگو به رهنما خودش پیگیر باشه ... کسری شعر نگو برای من ... خب که چی ؟ ... قرار داد جدید رو می خوام ببندم و نمی خوام از دستم بره ... اهورا کدوم قبرستونیه ؟ ...

کنار خیابون نگه میداره و تو جیبش دنباله چیزی میگرده و آخرش کارت عابرش رو سمتم میگیره و به کسری می توپه : من می گم نره تو میگی بدوش ؟ ک*س*خ*ل شدیا ...

لبم رو گاز میگیرم و زیر لبی میگم : بی تربیت ...

تک خندی میکنه و میگه : کسری گوشی ...

بهم میگه : برو تو سوپری یه چی بخر بخور ، نمیری از گشنگی داری اونجا میری ... رمزش ۴۵۸۰ ...

وقتی موندنم رو میبینم خودش خم میشه و در ماشین رو باز میکنه و با دست بازوم رو هل میده تا بیرون برم و بیرون میرم ...

وارد سوپر مارکت میشم وبسته های نارنجی رنگ پفک اولین چیزیه که توجهم رو جلب میکنه ... جلو میرم و یه بسته برمیدارم ... بعد از حساب کردن بیرون میام و داخل ماشین میشینم و مسیح هنوز با تلفن حرف میزنه : غلط کرده مرتیکه نسناس ... واسه خاطر دو ...

با دیدن من حرفش رو قطع میکنه و بی توجه به کسی که پشت خط عصبی میگه : من گفتم بری چی بخری ؟؟
– خب خودت گفتی برو خرید ...

– خرید و زهره مار ، گفتم جا صبحونه یه چیزی بخر ... رفتی پفک خریدی ؟

چیزی نمیگم که عصبی تر میگه : باز میگن چرا دعواش میکنی ... باز میگن چرا لی لی به لالاش نمیداری ...

توی ذوقم می خوره ، اما حرفی نمیزنم که تلفن رو کنار گوشش می ذاره و می گه : کسری میام دهنه رو گل میگیرما ، به چی می خندی ؟ روانی شدم ... روانی ...

گوشی رو قطع میکنه و روی داشبورد می ندازه و راه می افته : ینی مو نمیزنی با یه بچه ی ۵ ، ۶ ساله ... من میگم صبحونه تو میری پفک میگیری ؟

جواب نمیدم و جلوی در آهنی بزرگ نگه میداره .. بوق میزنه و نگهبان درو باز میکنه ... ماشین رو داخل میبره و پارک میکنه که پیاده میشم ... حتی خداحافظی هم نمیکنم که صدام میکنه : الو اوی ...

صبر میکنم و به عقب برمیگردم که میگه : بیا دسته گلت رو ببر ...

حرارت تن!

منظورش پفکیه که توی ماشینش جا گذاشتم و میگم : نمی خوامش ...

لبخند روی لبش حرصم میده و محل نمیدم ... وارد ساختمون میشم که اولین نفر یسنا جلو میاد : سلام عزیزم ...

چطوری ؟

رو بوسی میکنیم و بعدش مابقی خانوم های جمع و این وسط دیدن ماهنوش اذیتم میکنه ... هم بابت مشاجره ی

قبلش با مسیح و هم بابت این نگاه فخر فروشانه ش ... هنوز چند دقیقه نگذشته که مامان ماهی کنارم میشینه و

آهسته میگه : ساره عزیزم یه خواهشی بکنم ؟

– جانم مامان ماهی ..

– به مسیح یه موقع نگي ماهنوش اینجاست ... باشه مامان ؟

ریز می خندم و میگم : باشه مامان جان !

میخنده و میگه : به خدا بچه بزرگ نکردم که ، دیو دو سر بزرگ کردم....

الهه (خواهر اهورا) ستم میاد و میگه : تو رو خدا ساره پاشو ، دیزاینشون دست تو رو می بوسه ...

پر ذوق بلند میشم و میگم : ای به چشم ...

سودابه – زن داداشم رو کار نگیرین ...

الهه – گمشووو ، زنداداش منم میشه ...

با شوخی و خنده کار میکنیم و ساعت تقریباً ۱ ظهره که یکی دیگه به جمعمون اضافه میشه ... یکی که با همه شون

فرق داره و من باهاش راحت نیستم ... یکی که دختر ماهنوشه ...

سروناز (دختر ماهنوش) میاد و توی آشپزخونه کنار ما میشینه ... با لبخند بهم میگه : پس عروس خاله ماهی تویی

!

با لبخند جوابش رو میدم : آره ... ساره م !

لبخندش رو حفظ میکنه و میگه: سخت نیست خانواده ت نیستن ؟

خیلی سخته ... خیلی نمک به زخمم می پاشه و یادم میاره که همه ی حال و اوضاعی که الان دارم موقتیه و نمی

دونم آینده چی میشه ... اون فکر میکنه و من ساره م و میخواد کنایه بزنه ... اما من نهانم و دلم میگیره که کسی رو

ندارم و با صدایی که بغض توش موج میزنه میگم : چرا ... خیلی هم سخته ...

لبخندش رو دوست ندارم ... با انگشت اشاره ش خط ها فرضی میکشه روی بدنه ی سفید فنجون قهوه ای که یسنا

جلوش گذاشته و میگه : به مسیح نمی اومد انتخابش این باشه !

با تحقیر میگه و چشمکی میزنه : چطوری خودت رو انداختی ناقلا ؟!

وا می رم از این همه پررو بودنش ... یلدا میگه : سروناز ...

سروناز بیخودی می خنده و میگه : چیه خب ؟ می خوام رمز موفقیتش رو بدونم ...

از جا بلند میشم که دخترا به سمتم برمیگردند . لبخند نصف و نیمه ای میزنم و میگم : دکور میز جلوی عروس داماد

یه خورده دیگه تموم میشه ...

از آشپزخونه بیرون میرم ... دلم میگیره ... روی سرامیک های کف سالن میشینم و ظرف میوه های روی میز رو دکور

میکنم ... قرار شده روش سلفون بکشن و داخل یخچال بذارن تا میوه ها خراب نشه برای فردا ...

مشغول کارم که سروناز میاد و کنارم سر پامی ایسته ... نگاهی میکنم که پوزخند میزنه : شان تو همین روی زمین

نشسته ساره ... با مسیح پریدن ، زیادیه برای تو !

فقط نگاهی میکنم و با خودم فکر میکنم ، مسیحم اینطور فکر میکنه ؟ ... نمی دونم چرا ؟ اما گرفته میشم .. من توی

فکر خودمم و سروناز لبخند پیروزی میزنه و میره ... کارم تموم میشه و علی رغم اصراری که بقیه میکنن نمی مونم

و می خوام برم .. کجا ؟ نمی دونم ... اصلا آدرسی ندارم ... تلفنی ندارم ... اما نمی خوام اینجا باشم ...

ماهی - کجا ؟ شب همه شام اینجان ، مسیحم میاد دیگه ..

لبخند کج و کوله ای میزنم : کار دارم کمی ... می خوام برم .. نهایتا شب با مسیح برمیگردیم ...

بالاخره رضایت میدن و از خونه بیرون میزنم ... نمیدونم کجا برم که توی کیفم دنبال تیکه کاغذی که آخرین بار اهورا

بهم داده بود میگردم و پیداش میکنم ... دست دست میکنم و نمی دونم چطوری بهش زنگ بزنم ... داخل مغازه ی

سر خیابون میرم و فروشنده یه خانوم نسبتا جوونه که میگم : میشه از تلفنتون استفاده کنم ؟

تعجب میکنه و میگه : بله ، البته ...

گوشی رو برمیدارم و شماره ی اهورارو می گیرم ... چندتا بوق می خوره و آخرش صداش رو میشنوم : بله ..

- اهورا ..

مکث میکنه بعد انگار تازه شناخته که میگه : نهان .. تویی ؟

حرارت تفت!

– سلام ... بب ... ببخشید ..

– نهان باز کلانتری ای ؟

خنده م میگیره و میگم : نه .. از خونه تون اومدم بیرون ... را .. راستش

– الان کجایی ؟

– توی فروشگاه سر خیابونتون

– گوشی رو بده به فروشنده ...

گوشی رو سمت خانوم میگیرم و اونم از دستم میگیره ، کنار گوشش می دازه و مشغول حرف زدن میشه آخرش روی دستگاه میذاره و میگه : همسرتون برای من پول واریز کردن تا براتون تاکسی بگیرم به آدرسی که دادن .. همسرم ؟ ... خدا نصیب نکنه .. شکر خدا اهورا بود وگرنه حتما یه جنگ اضافه با مسیح داشتم ... با لبخند سری تکون میدم .

بعد از چند دقیقه تاکسی میرسه و فروشنده باهاش مسیر رو حساب میکنه و راننده سمت آدرسی که فروشنده بهش داده راه می افته ... جلوی ساختمون اهورا نگه می داره و میگه : بفرمایید خانوم ...
نگاهی می ندازم و میگم : ممنونم ..

پیاده میشم که میره ... بعد از ظهره و با خاطره ای که از قبل دارم میترسم به پارکی که قبلا رفتم برم ... روی تک پله ی جلوی در ورودی ساختمون میشینم و منتظرش می شم ...

نمی دونم چند دقیقه می گذره که یه دختری رو میبینم . دختر حال ندار و مریضی که غمگینه ... جلو میاد و رو به روی در مجتمع می ایسته ... نیم نگاهی به من می ندازه و انگشتش رو روی آیفون همون طبقه ای فشار میده که طبقه ی اهوراس .. نگاش میکنم و میگم : الانا میاد !

به سمتم برمیگرده ... اون ایستاده س و من نشسته ... با چشمای سرخ شده ش کنار من روی پله می شینه و میگه :
مگه می شناسیش ؟

لبخند میزنم : آره ...

اخم ملایمی میکنه ... حس میکنم حال خوشی نداره ... اما با همین حال نا خوشش هم زیباس ! اونم بهم نگاه میکنه
و میگه : از کجا ؟

حرارت تن!

— دوستیم ...

وا میره ... بهت زده می شه ... نمی فهمم چرا ؟ ... چشماش رو اشک پر میکنه و میگه : دروغ میگی ...

جمله ی بیشتر ناباوره تا اینکه بخواد اهانت کنه و به دل نمیگیرم ... در عوض دستم رو روی کمرش میذارم و میگم :

خوبی ؟ ...

بی تاب دستم رو هل میده و از جا بلند میشه .. لبه های مانتوی جلو بازش رو نزدیک تر میکنه و جمع تر می شه ...

میگه : تـ .. تو با اهورا دوستی ؟ ...

گنگ از این حالت هایی که دلش رو نمی فهمم میگم : خب .. یه کم .. یعنی ..

نمی دونم چه جوابی بدم و بعدش فکر میکنم شاید دوست دختر اهوراس و از اینکه اون با منه دلگیره که تند میگم

: نه نه .. منظورم اینه دوست دخترش نیستم ...

فقط نگام میکنه و می فهمم که حرفام هیچی نفهمیده .. همین موقع صدای ترمز یه ماشین میاد و هر دو سمت

ماشین برمیگردیم . اهوراس و با دیدن دختر مکث میکنه ... بعد انگار چیزی یادش اومده باشه تند پیاده میشه و

بدون سلام و هیچ حرف اضافه ای جلوی دختر می ایسته : تو اینجا چیکار میکنی ؟ ...

عصبی و صداش بالا رفته که دختر ترسیده قدمی عقب میره و میگه : مـ .. من ...

اهورا همون یه قدم رو جبران میکنه و جلو میره : تو چی ؟ تو گه خوردی اومدی اینجا ...

اولین باره که اهورا رو تا این حد عصبی می بینم ... دخترک بیچاره رنگ پریده قدم دیگه ای عقب برمیداره و من

سمت اهورا میرم

اهورا — کی گفت بیای اینجا ؟ نگفتم نیا ؟ نگفتم بار اخری باشه که میبینمت ؟

آستین اهورا رو میگیرم : اهورا آرام ...

آستینش رو میکشه و میگه : تو دو دقه واستا ببینم این لامصب جلو در خونه ی من چه غلطی می کنه

دختر با صدای ضعیف از بغض و از حال ناخوشش میگه : مریضم ... بچه مریضه !

اهورا جلو میره و بازوش رو میگیره : من چیکار کنم مریضه ؟ ها ؟؟ فکر کردی اینجا مطبه ؟

— بچه ته ...

بهت زده به دختر نگاه میکنم و اهورا سیلی محکمی به نیمه ی راست صورت دخترک میزنه ... صدای سیلی هزار بار توی سرم پخش میشه و تند جلو می دوم ... بینشون قرار می گیرم و تخت سینه ی اهورا می کوبم و جیغ میزنم :

تو حق نداری بزنی ...

– برو کنار نهان ... برو کنار به تو ربط نداره ...

دلنگرون به سمت دختر برمیگردم و میگم : خوبی ؟ ... طوریت نشده ؟

با گریه میگه : دوست دختر جدیدشی ؟

از گریه و از درموندگیش بغض میکنم و میگم : نه به خدا ... دوست دخت ...

اهورا از پشت سرم داد میزنه : آره هست ... دوست دخترمه ... که چی ؟

عصبی و کلافه عقب بر می گردم و شاکی میگم : اهورا ...

کلافه دستی بین موهاش میبره که باز سمت دختر برمیگردم : بیا ... بیا یه لحظه بشین ...

می برمش و روی تک پله ی جلوی ساختمون کمکش می کنم تا بشینه و زیر لب با گریه میگه : به خدا راست میگم ... اهورا راست میگم ...

اهورا سرخ شده از عصبانیت جواب میدهد : خفه شووو ... خفه شووو فقط ...

دستای دختر رو میگیرم یخه یخه ... دلواپس میگم : تو حالت خوب نیست ...

دستم رو هل می ده و از جا بلند میشه .. به اهورا نگاه میکنه و با گریه میگه : من اون ساره ی سابق نیستم به خدا ... به مرگه مادرم نیستم ...

وا میرم .. بهت زده میشم ... خشکم می زنه ... این اسم آشناس ... این اسممه منه ... اسممه منه تا حاج کمال بدونه که من اون ساره ی با شکمه بالا اومده از پسرشم ... اما ...

به اهورا نگاه میکنم ... به ساره محل نمیده و فقط میگه : توضیح میدم نهان ...

منم محلس نمیدم . از جا بلند میشم و بازوی دختر رو میگیرم : ساره ؟؟ ... تو ساره ای ؟؟

ساره ی از همه جا بی خبر به من زل می زنه و میگم : ساره ی مسیح ؟ .. آره ؟؟

اهورا بازوم رو میگیره و میکشه ... به دختر محل نمیده و سمت ورودی ساختمون میره و با کلید درو باز میکنه ...

بیشتر شوکه م و صدای ساره توی مغزمه ((بچه ته)) بچه ی کی ؟؟

درو میبنده و سوار آسانسور میشییم ... هلش میدم .. اما بازوم رو ول نمیکنه ... میگه : نهان ... وایسا حرف بزنییم ...
با بغض میگم : زدیش ...

– زر زد ، زدمش ... با تو کار ندارم خدا شاهده ...

حس میکنم ازش می ترسم ... چرا هیچ چیزی جور در نیماه ؟ پیاده میشییم که در واحدش رو باز میکنه و اول منو
داخل می فرسته بعد خودش ... درو می بنده که می گم : ساره ؟ ... آره اهورا ؟؟

به مبل اشاره میکنه : بشین حرف میزنیم ...

– نمی خوام ، نمی شینم ... کی بود اون دختر ؟ ...

– می خواد بین منو مسیح رو به هم بزنه ... بچه ماله مسیحه ... مسیح توی اتاقش بود ... اصلا مسیح مست بود !

– وای ... وای اهورا ...

جلو میاد و دستم رو میگیره : نهان اشتباه میکنی ...

دستم رو از دستش بیرون می کشم و میگم : حرف بزن اهورا ...

صدا بلند میکنه : اون بچه ی من نیست لعنتی ...

– چرا باید بگه بچه ی توعه ...

– از مسیح مثل سگ می ترسه ...

– اون مریض بود ...

عربده میکشه : به درک

وا رفته نگاش میکنم که می گه : من دوستت دارم نهان ...

یه قدم عقب میرم که به مبل می خورم و وا میرم ... روی مبل نمی شینم ، بلکه می افتم ... اهورا منو دوست داره ...

من یه بار بین اونو مسیح و اهورا ، اهورا رو انتخاب کردم نه برای دوست داشتن ... برای موندن ، اما اهورا از دوست

داشتن حرف میزنه ... من زنه مسیح به حساب میام ... زنش ؟ چه زنی ؟ ... اسماً ... اصلا من پایبندم به این زنش بودن

!؟

از جا بلند میشم بی حرف سمت در میرم که از پشت صدای بلندش رو می شنوم : اون بچه ی من نیست ...

عصبی بر می گیردم و میگم : اینو یه آزمایش ساده مشخص می کنه ...

نعره میزنه : نمی خوام از دستت بدم !

خشکم میزنه ... اهورا خودش شک داره به اینکه بچه برای اونه یا مسیح .. میگم : تو خودت شک داری ...

کلافه دستی بین موهاش می کشه و میگه : حالم خوب نبود ... حالمون خوب نبود ... اون شب خونه سعید جمع بودیم ... ساره کرم میریخت ، دور و بر مسیح بود ... مسیح اصلا آدمه و ا دادن اونم واسه رابطه داشتن نبود که ... بابا لامصب صبح بیدار شدیم دیدیم مسیح تو اتاق ساره س ... ما سه تا توی پذیرایی بودیم ... خود مسیح که بیدار شد هنگ کرده بود ... اصلا ... اصلا لباس تنشون نبود ! چطور ممکنه کار من باشه وقتی مسیح اونجا بود ؟

لبم رو گاز میگیرم ... خجالت میکشم از توضیحی که اهورا میده اما حرف نمیزنم .. ترجیح میدم همه چیز رو بفهمم و اهورا میگه : مسیح آزمایش داده ... حتما جوابش مثبت بوده که خواسته عقدش کنه !

راست میگه .. چرا ناراحت میشم ؟ ... از اولشم می دونستم مسیح این کارو کرده ... بغض میکنم ، لعنتی .. بغض چرا ؟! من به حاج کمال گفتم کار مسیح نبوده و نیست ... مسیح اون شب لبخند زد ... پس دلش چی ؟؟ گفت تو دلش دارم جا باز میکنم ... دل من چی ؟؟ ... اشکم روی گونه م سر می خوره ... اگه مسیح تا این حد عوضیه که از ساره و بچه ش بگذره چرا تو این مدت به من دست درازی نکرده ؟؟ ...

نه ... مسیح نگذشت ، ساره فرار کرد و من شدم عروس حاج کمالی که پدری میکنه در حقم ... اهورا حرف میزنه ... نمی خوام بشنوم ... چرا ؟ من که اهورا رو انتخاب کردم ... بغلم کرد ... بغلم کرد ، اما آروم نشدم .. چمه ؟ ... چی داره سر خودم و دلم میاد ؟ ... میاد ؟؟ ... نه ، چی سر خودم و دلم اومده ؟!

از ساختمون بیرون میزنم ... از پله ها پایین میرم ... گنگم ... چرا ناراحتم ؟ .. ینی تا این حد امیدوار بودم مسیح این کارو نکرده ؟ ... حتی دلم آسانسور رو نمیخواه ... از در بیرون میزنم و به صدا زندای اهورا هم محل نمیدم ..

هوا ابریه .. چشمای منم ابریه ... منم دوشش دارم ؟ ... نه ، دوست داشتن نیست که ... خنگ میشم ... خل میشم و خودم رو به اون راه می زنم ... این بار نمی دونم به کی زنگ بزنم ...

کسی رو ندارم که زنگ بزنم بهش ... نمی دونم چقدر راه میرم که خسته میشم و پای دیوار آجری یه خونه ی قدیمی میشینم ... حس میکنم گم شدم و سرم رو به اطراف می چرخونم ... نگام به اهورا میفته ... از کی دنبالم اومده ؟

از اول؟؟؟

حرارت تنت!

اهورا همیشه دنبالم بود! ... لبخند میزد، توجه می کرد، محبت میکرد ... جلو میاد و کنارم میشینم. حرفی ندارم

بزمن و اهورا انگار پر از حرفه که میگه: نهان ...

نگاش میکنم که میگه: بیا برگردیم ...

– تو بودی؟!

کلافه دستی بین موهاش می کشه و میگه: نه ... نه ... من نبودم!

– کی پدر اون بچه س؟ ...

✱

انگشتم رو روی دکمه ی آیفون می دارم و زنگ می زنم ... هنوز دو سه دقیقه نگذشته که تند بر می داره و صدای

عصبیش رو می شنوم: به نفعته درو که باز کردم اندازه ی ده دقیقه دیر کنی تا آتیشم بخوابه و آتیشت نزنم!

چشمام گشاد میشه و نمی دونم باز دقیقا چه غلطی کردم که آقا داره خط و نشون میکشه و درو باز میکنه و میگه:

بشمر سه بالایی نهان!

لحنش دستوریّه و حرصم می گیره طبق معمول ... داخل که می رم به عقب نگاه میکنم و اهورا رو پشت فرمون

میبینم که همه ی حواسش به منه و من لبخند زورکی می زنم! داخل می رم و سوار آسانسور میشم ...

اهورا میگه کار من نیست، مسیح میگه کار من نیست ... اما مسیح تا مراسم ازدواج پیش رفته و چطور میتونه کار

مسیح نباشه؟ ...

صدای دینگ باز شدن درای آسانسور میاد و من اونقدر تو فکرم که یادم میره مسیح از دستم شکاره و سر که بلند

میکنم میبینمش ... سر جام میخکوب میشم و می خوام فضا عوض شه ... لبخند ژکوندی میزنم و میگم: سلام!

اخم میکنه و جلو میاد. مچ دستم رو میگیره و داخل خونه میبره ... در واحد رو میبندد و نگاه میکنه: می شنوم!

احمقانه جواب میدم: چی رو؟

– کدوم گوری بودی از ۳ ساعت پیش که از خونه ی اهورا اینا زدی بیرون؟

– خب ... خب می دونی ...

تند و عصبی از لکنت من میگه: نه ... نمی دونم، بگو بدونم!

– خب اهور ...

حرارت تن!

پوز خند صدا داری میزنه و می گه : با اهورا بودی !

نمی دونم چرا نمی خوام ذهنش جاهای بدی بره و تند میگم : اومدم بیرون ... خب گوشی نداشتم ، شماره ی تو رو هم نداشتم ... فقط شماره اهورا بود ... زنگ زدم اومد دنبالم گفتم منو برسونه اینجا !

به حالت تمسخر جواب میده : خب دیگه چرا اینجا ؟ تشریفت رو می بردی همون خراب شده ی اهورا !
دلگیر میشم که به در و دیوار میکوبه تا بگه من هرز می پرم و من بدم ! دلگیر میشم اما نمی خوام بحث کنم و میگم :
بخشید !

اونقدر مظلوم میگم که دل خودم برا خودم میسوزه و مسیح اما کلافه میشه ، انتظار دارم باز ادامه بده ... اما میگه :
چیزی خوردی اصلا ؟ ماهی میگفت اونجا هیچی نخوردی !

نمی دارم چشمام از تعجب این همه توجه مسیح به خودم گشاد بشه و میگم : نه ... پدستم رو روی شکمم می دارم و لوده میگم : غذای مسیح پز خونم اومده بود پایین خووو ...

کج لبخند میزنه و من نگاش نمیکنم ... سمت آشپزخونه می رم و با خودم میگم : لبخنداش از کی این همه قشنگه
!؟

به خودم دهن کجی میکنم و سمت کانتر میرم ... دستام رو به لبه ش تکیه می دم و خودم رو بالا میکشم ... پشت بند من به آشپزخونه میاد و میگه : اونجا جای نشستنه ؟

– معلومه که نه ... ولی خب گشنگی به مغزم فشار آورده !

پوفی میکشه و سمت یخچال میره ... نمی دونم چی برمی داره و من حواسم به کاسه ی بزرگه روی کانتر که توش پر از پفکه پرت میشه و دونه دونه دهنم میذارم ... سعی میکنم تا برنگشتن مسیح تقریبا همه ش رو بخورم که بی هوا برمیگرده ... به سرفه می افتم که سمتم میاد و با حرص روی کمرم میکوبه : باس دسته کم یه دور سر و تهت کنم تا حرف گوش کنی نیمه وجبی ؟ ...

انگشتای نارنجیم رو بلند میکنم و نشونش می دم : نزدیک نشیا !

با ابروهای بالا پریده ، تهدید وارانانه نگام میکنه که مظلوم میگم : خو پفکی میشی ... برا خودت میگم ...
جلو میاد و شکمش رو به زانوهای من که لبه ی کانتره تکیه میده ... خود به خود نیمه تنه م رو عقب می برم که کف دستش رو گودی کمرم میذاره و نمی ذاره عقب تر برم

حرارت تن!

به چشم زل میزنه و من بازم قلبم بنای بلند کوبیدن و بد کوبیدن به قصد رسوایی می ذاره ! اما با دست دیگه ش میچ دستم رو میگیره و انگشت اشاره م رو دهنش میذاره و مک میزنه !

اونقدر بهت زده م که نفس کشیدن یادم میره.... فقط خیره م به چشمای مشکیش که به من خیره س ... بعید می دونم که رنگ سرخ شده و حال دگرگون شده م رو نفهمیده باشه ... بعد از اون سراغ انگشت بعدی میره و باز مک میزنه ...

زیر لبی با صدایی که از ته چاه میاد میگم : مسیح ...

دستم رو ول میکنه و سر بلند میکنه : دیدم دلت شیطونی می خواست ، گفتم کم نیارم !

دست پاچه اخم میکنم : م... من ؟!

لبخندش عمق میگیره و میگه : سرخ شدنت حال و هواییه برا خودش !

بی هوا دستم رو روی گونه م میذارم ... داغه داغ ! چه بلایی داشت سرم می اومد ؟ ... تموم مدت مسیح زیر نظرم داره و آخرش میگه : دیگه نبینم پفک بخوری !

چیزی نمیگم که با همون خنده و نگاه مودی ازم دور میشه ... دور میشه و مشکوک نگاش میکنم ... یعنی صدای بلند قلبم رو نشنیده ؟؟ ... دستم رو بلند میکنم و به دو تا انگشتی که اثری از گرده ی نارنجی پفک روشن نیست نگاه میکنم ...

صدای مسیح رو میشنوم : بیا نیمرو بخور ، تا شام چیزی نمونده ...

سر بلند میکنم و هول شده دستم رو روی پام میذارم و میگم : مامان ماهی گفت شب همه خونه ی عمو ت ایناییم ، گفت تو خودت میدونی ...

– من نمی فهمم ، یکی که داره خودش رو بدبخت میکنه دیگه جشن گرفتنش چیه ؟

– بدبخت چرا ؟

به سمت من نگاه میکنه و میگه : هر کی که پای یه موجود مودی مثل شماها تو زندگیش باز بشه ، یعنی بدبخت شده !

پشت چشمی نازک میکنم و میگم : خیلی هم دلتون بخواد !

– بیا پایین ، کم قر بیا ... بخور برو آماده شو ...

حرارت تفت!

پایین میام و پشت میز میشینم . تموم مدت حواسم به مسیحه ... یه پرونده دستشه و اونو می خونه ... به مسیح
نمیاد این همه به فکر باشه ... یعنی به فکر من باشه ! حال و هوام یه طوریه ... دوست دارم به مسیح فکر کنم ...
خودم رو به اون راه می زنم ، فکر کردن به مسیح رو از خود مسیح بیشتر دوست دارم !!!
خودم به مزخرفاتی که میگم باور ندارم !

✱

روی ترمز می زنه که من نگام می خوره به پسرا که جلوی ساختمونن ... با لبخند پیاده میشم و سمتشون میرم ...
بلند سلام میکنم که یاشار توجهم رو جلب میکنه ... کسری داره یقه ی کتش رو مرتب میکنه و اهورا داره تو موهای
یاشار دست میبره

– چی شده ؟!

همین موقع مسیح میرسه و هر سه انگاری دو دلق حرف بزنان و مسیح عصبی می گه : چه خبره ؟

اهورا کنار میکشه و کسری کنار من میاد : احواله خوشگل خانوم

با ناز میخندم و می گم : توپه توپ ...

ابرویی بالا می ندازه که مسیح میگه : یاشار چه خبره اینجا؟؟؟

اهورا دستی بین موهای میکشه و میگه : چیزه ... خب امشب خونه ی ما شلوغه ...

به مسیح نگاه میکنم و حدس میزنم اونم خبر داره که خبراییه و فقط من بی خبرم ... هر سه به مسیح نگاه میکنن

که مسیح میگه : ماهنوشم هست امشب ؟

کسری تند میگه : ببین مسیح ، تو الان برای خواهر اهورا اومدی ... گور باباش ...

اهورا – کره خر ، باباش بابا ماهیه که میشه پدر بزرگ تو ...

ریز می خندم و مسیح با اخم به سمتم برمیگرده که خنده م رو قورت میدم ... باز به یاشار نگاه میکنه و میگه : سحر

نازم حتما هست !

– سحر ناز کیه ؟

کسری – دختر اون مادر فولاد زره س ...

– سروناز بود که ...

مسیح نگام میکنه : جناب عالی از کجا می شناسیش ؟

یاد حرف مامان ماهی می افتم و لبم رو گاز میگیرم ، میگم : بریم تو دیگه ، زشته

می خوام بحث عوض بشه اما مسیح بی خیال نمیشه : همه الان می دونن کیا اون تو نشستن فقط من بیخبرم دیگه

...

تند میگم : خب من ظهر اونجا بودم ...

مسیح – خب تو غلط کردی اونا اینجا بودن موندی ...

یاشار – مسیح داداش ، من زن بگیرم می خوام باهام رفت آمدم نکنی لابد !

مسیح – مگه تا الان فکر کردی باهات رفت و امد میکنم سحر ناز رو بگیری ؟ ...

اهورا – صدات رو بیار پایین ...

مسیح – داره شعر میگه ، نمی شنوی ؟

یاشار دلگیر به مسیح نگاه میکنه : به پیر به پیغمبر ، سحر ناز فرق داره با اون مامانه انترش !

جلو میرم و دستم رو جلوی دهن یاشار میذارم : هیس ... صدات میره تو ...

همین موقع مامان ماهی میاد بیرون : وا ... اونجا چیکار میکنین ؟ بیاین دیگه ...

مسیح می خواد سمت ماشینش بره که پاتند میکنم و با دو تا دستام یه دستش رو میگیرم که نگام میکنه : چته عین

کوآلا آویزونه من شدی ؟

اخم میکنم و لوس میگم : عینه فرشته های آسمونی !

– برو کنار بچه ، بر میگردیم خونه ...

– به خدا مامان ماهی رو تو می خوام دق بدی ...

حرصی میگه : نهان ، دستت رو بردار ...

چشمام رو لوچ میکنم : تو رو خدا بریم ... فردا عروسیه ...

پوف کلافه ای می کشه و سمت پسرا بر میگردد که هر کدوم یه چیزی میگن ...

کسری – تو بیا نوکرتم ، من اگه اون حرف زد جفت پا میرم تو صورتش ...

یاشار – زود تموم میشه ...

حرارت تن!

اهورا - خدا وکیلی حاج کمال اصلا سراغت رو می گرفت ...

به من نگاه میکنه : خوش ندارم با نادر بپلکیا ...

- هرچی تو بگی ، بریم ؟

دستش رو از دستم بیرون میکشه و داخل میره ... به سمت یاشار که لبخند به لبش اومده برمیدردم و میگم : یکی

طلبت !

یاشار - مخلصتم ...

اهورا با لبخند نگام میکنه و کسری مچ دستم رو میگیره ... سمت رها پله ها منو میکشه و میگه : خودت جا موندی

بچه !

- کسری خان به من نگو بچه ...

- چشم بچه ... بچه ی کی بودی تو ؟!

خنده م میگیره ... شب همه خوشحالت و هرکسی یه برنامه ای داره برای جشن عروسی که قرارش افتاده برای ۲

هفته ی دیگه ...

دور ترین نقطه از سرونازی میشینم که حواسش زیادی به مسیحه ... تموم مدت دنبال سحرنازم تا ببینمش ... یاشار

میگه شبیه مادرو خواهرش نیست و منم زیاد امید ندارم که شبیه اونا نباشه ... نگام رو دارم توی جمع دور میزنم که

سینی پر از لیوانای شربت آلبالو جلوم قرار میگیره و سر بلند میکنم .

یه دختر ملوس و بامزه با لبخند میگه : میل بفرمایید عروس خانوم...

لبخند میزنم : مرسی عزیزم ...

صاف می ایسته و میگه : عروسمون زیادی تو دل بروعه !

- ببخش اگه نمی شناسم !

لبخندش عمیق تر میشه و جواب میده : سحرنازم !

پر ذوق بلند میشم ... تا نوک زبونم میاد بگم از اول این مجلس تا الانی که رو به روش ایستادم دنبالش و زبونم رو

گاز میگیرم تا نگم ... در عوض منم میگم : ساره !

با تواضع لبخندش رو حفظ می کنه و من تو ذوقم میخوره از ساره ای که می گم ... ساره منو یاد همون دختر دمه

ظهري می ندازه که بیخود نگرانشم و بیخود تر ، ازش بدم میاد اگه با مسیح خوابیده باشه !!!

ازم دور میشه و با سروناز مقایسه ش میکنم ... تو برخورد اول که زمین تا آسمون فرق هست بینشون ... تا ببینم

برخوردای بعدی قراره چی بشه ! یاشار روی دختری دست گذاشته که بعید می دونم رسیدن بهش ساده باشه

از جابلند میشم و سمت یاشار و کسری میرم ... با لودگی چشم رو ریز میکنم و به یاشار نگاه میکنم ...

یاشار - چی شده ؟

- دیدمش ...

لبخند پر ذوقی میزنه و می گه : وجدانا سلیقه م حرف نداره ؟!

مَرَضِ خونم بالا میره و جواب میدم : راستش یه ایرادی هست ...

وا میره و کسری کنجکاو می گه : چه ایرادی ...

هر دو به دهنه من زل زدن که می گم : زیادی از تو سَره ...

بعد از جمله م نیشم رو باز میکنم و دندونای ردیف شده م رو به رخشون میکشم که چند ثانیه زمان می بره بفهمم

دقیقا من چی گفتم و یاشار میگه : زهره مار

کسری می خنده : دهنت دختر !

- هر هر کر کرتون خونه رو برداشته ...

سمت مسیح همیشه ی خدا اخمو میرم و میگم : من نذر دارم !

سوالی نگام میکنه : نذر چی ؟

- اینکه اگه یه روز تو اخم نکنی ، من شیرینی میدم ...

نیم قدم جلو میاد که تند به سمت دیگه ی سالن که خانوم ها هستن میرم و چون عقب رو نگاه میکنم ، نمی فهمم

یهو چی میشه که به یکی برخورد میکنم ...

- آخ ...

برمیگردم و نگام به سحرناز میخوره : وای ... تو رو خدا ببخشید ...

میخندم : اشکال نداره بابا ، چیزی نشده که ... داشتم فرار میکردم !

حرارت تفت!

به پشت سرم نگاه میکنه و میگه : خداییش فرار کردیم داره ، نه که پسر خاله م جثه ی خیلی ریزی داره ... از اون لحاظ ...

ریز می خندم و منم به کنایه میگم : خییییلی

✱

– من کلا راننده ی شخصی جناب عالی شدم انگار

– مامان ماهی گفته بهت منو صحیح رو سالم برسونی ...

لپم رو میکشه و میگه : زنداداش نیستی تو که ، سونامی ای ...

هر دو پیاده میشیم و سمت ساختمون میرم . بلند سلام میکنم ...

– سلاااااااهل خونه ... من اومدم ...

مامان ماهی طبق معمول توی آشپزخونه س و بیرون میاد :سلام مامان جان ، خوش اومدی ...

– حاج بابا کو ؟

ماهی – تو باغه ، بشین تا برم آماده شم بریم ...

نگاش میکنم و فکر میکنم کجا قراره بریم ، همین موقع کسری هم داخل میاد : اینم از ور وره جادویی که سفارش

داده بودین سالم برسه ...

– مامان ببینش ...

مامان ماهی اخم میکنه و میگه : از توی خل و چل حداقل بهتره !

غش غش می خندم که کسری کوسن کنارش رو برام پرت میکنه ... جا خالی میدم که پشت سرم پرت میشه و صدای

بابا کمال میاد : باز تو رم کردی بچه !؟

عقب رو نگاه میکنم ، کوسن خورد بود تو سر بابا کمال و جلو میرم : ببخشید تو رو خدا ... ندیدم شما رو ...

کمال – سلام بابا جان ، خوش اومدی ...

کسری – قرار نبود جا خالی بده اخه

ماهی در حالی داره آخرین دکمه های مانتوی شیکش رو می بنده از پله ها پایین میاد و میگه : آقا کمال ، آماده

نمیشی ؟

حرارت تن!

کمال - من کجا پیام خانوم ؟ خرید خانوماس ...

ماهی به آخرین پله می رسه و آخرین دکمه ش رو هم میبندد ، سر بلند میکنه و میگه : خرید برای نوه ی توعه ، خودت ذوق نداری بیای ؟

جا می خورم و کسری خنده از روی لباش می ره ... هر دو همدیگه رو نگاه میکنیم و من سرخ می شم از خجالت ... بابا روی مبل لم میده و میگه : خودتون برین دیگه ...

- خ- ... خرید .. واسه کی ؟

مامان ماهی با محبت نگام میکنه : خانوم خانوما ، شما باید از الان تهیه کنین ... منو سودابه خودمون یه اتاق جدا گذاشتیم برای اتاق بچه ... دیدیش ؟ همون اتاق خالیه ...

- من .. من نمی خوام ... آخه لازم نیست ..

کسری - اصلا الان زوده ، برین چی بگیرین ؟

- را ... راست میگه ...

مامان ماهی دلخور میگه : وا ، یعنی من به عنوان مادر بزرگش این حق رو ندارم ؟ ... تازه باید بریم ... بریم ... حس میکنم بغض می کنه .. دلم میگیره و جلو میرم ، کنارش روی مبل میشینم و میگم : چی شد مامان ؟ ببخشید ، به خدا منظو ...

بابا اخمو به پارکت کف سالن زل می زنه و مامان میگه : نه نه .. به تو کار ندارم مامان جان ، فقط دلم برا پسرمتنگ شد ... امروز تولدشه !

بلند و بی حواس میگم : مسیح ؟؟؟؟

مامان و بابا با تعجب نگام میکنن و میدونم که فکر میکنن که چرا من نباید تاریخ تولد مسیح یادم باشه و در عوض این همه متعجب بشم در حالی که شوهرمه ... همین بین کسری بی خود می خنده و میگه : تو روحت دختر ، الان اینا فکر میکنن تو نمیدونی تولد مسیح ۲۰ ماهه دیگه س !

منم بیخودی میخندم و میگم : خ- .. خب .. خب گفتم شاید تو رو میگه ، خودم برای همین اصلا تعجب کردم ! دروغارو پشت سر هم میگی ... من عذاب وجدان اعصاب رو به هم ریخته و اخرش مامان ماهی میگه : تولد پسر بزرگم ...

حرارت تنّت!

کمال – ماهرخ !

ماهی – نگیرم ؟ دلم آروم نمیشه که ... پسر من زنده س ، من میدونم ...

دلم میسوزه و در عین حال دوست دارم بدونم از کی حرف میزنه و میگم : کدوم پسر تون ...

کسری – یه داداشم خیلی سال پیش گم شده و نتونستن پیدااش کنن ... مامان هر سال براش کیک میگیره روز

تولدش ...

– خب امسالم میگیریم....

ماهی نگام میکنه و میگه : بریم خرید برای کوچولوی تو ...

لبم رو گاز میگیرم : مهم نیست من حالا ! بریم کیک ، مامان ماهی میای دوتامون کیک درست کنیم !؟

کسری – می خواد کیک تولد بگیره ، نمی خواد آخرین کیک زندگیش بشه که !

کمال – کسری

کسری – دست پختش خیلی بده !

– تو اصلا دست پخت منو خوردی ؟

کسری – از قیافه ت معلومه که بده !

ماهی – ساره به این خوشگلی ...

قری به سر و گردنم میدم و میگم : گوش فرمودی ؟

می خنده : فدای تو فنج کوچولو ...

به زور و اصرار من و کسری مامان مانتوش رو در میاره و سر خود سمت ضبط میرم و یه آهنگ شاد میذارم ... دلم

نمی خواد مامان ماهی غصه بخوره ... نمی دونم چرا تو این مدت کم ، این همه برام عزیز شده ... آهنگ رو زیاد میکنم

و حاج کمال دستش رو روی گوشش میذاره

کسری از جا بلند میشه و قر میده ... همه قهقهه می زنیم که کسری که انگار اول دلک بوده بعد کسری شده ! دست

مامن رو میگیرم و جلو میکشم ... خودم مشغول رقصیدن و قر دادن میشم ... با کسری گروه خوبی میشیم که حاج

کمال بخنده و مامان ماهی با همه ی ناشی بودنش بیاد وسط و قر بریزه !

حرارت تن!

نیم ساعتی می گذره که در ساختمون باز میشه و همه به مسیحی که با اخم به ما زل زده نگاه میکنیم و من خشک می ایستم . پر از تب و پر از دونه های عرق روی صورتمه ! شک ندارم گونه هام الان صورتی رنگ خیلی غلیظه و به قول گفتنی لبام گل انداخته ...

کسری هنوز قر میده و مامان ماهی با خنده براش دست میزنه ... مامان ماهی با صدای بلند رو به مسیح میگه : چرا وایسادی ؟

مسیح به من نگاه میکنه و میگه : دوستان هستن جای ما !

حاج کامل – ساره چرا وایسادی ؟

حاج کمال اهل دله ها ! کسری مچ دستم رو میگیره و منو میکشه تا رو به روش بایستم و کمی انگار یخم آب شده و باز می رم رو دور قر دادن ... یه جین یخی که تا چهار انگشت بالای مچ پام کشیده شده ، پابند ظریف و طلایی رنگم تو چشمه ... یه تیشرت مشکی فوق العاده ساده و بی طرح ... موهایی که کسری کیشش رو باز کرده و دورم رها شده و صورتی که گل انداخته ! خودم می دونم این همه سادگی با این موها توجه جلب میکنه و مرض میگیرم که عشوه قاطی رقصم میکنم ...

مامان ماهی خسته میشه و به آشپزخونه میره ... حاج کمال با خنده دنبالش روونه میشه و می دونم که می خواد حاله گرفته ی مامان ماهی رو روی فرم بیاره ...

– وای ، خسته شدم کسری ...

کسری با خنده و بلند میگه : چه خوردنی شدی نهان !

پر ذوق میخندم و تموم مدت مسیح روی مبل رو به رویی نشسته و کج لم داده ... آرنجش رو روی دسته مبل گذاشته و دست رو به چونه ش گرفته ... درنوع خودش ژست بی نظیری گرفته و تو حال و هوای مسیح که دستی دور شونه م حلقه میشه و کسری صفحه ی گوشیش رو سمت من و خودش گرفته تا سلفی بگیره و میگه : نهان خعلی باحال شدی ...

میخندم که بلافاصله عکس میگیره و شاکی میگم : عاقا زشت شد ، من آماده نبودم ...

می خوام گوشی رو بگیرم که از دستم در میره و از پله ها بالا فرار میکنه ... قدم برمی دارم تا خودم رو بهش برسونم ... از کنار مبلی که مسیح روش نشسته می خوام بگذرم که میج دستم رو می گیره و می کشه ... از قصد این کارو میکنه تا من روی پاهاش بیفتم و کج روی پاهاش می افتم ...

– آخ ... چرا همچین کردی ؟ ...

بی از اندازه نزدیکشم و نفس های گرمش پوستم رو داغ میکنه و خیره به چشم میگو: راست میگه کسری !
انگاری از وادی خجالت و اینا در اومدم و اونقدری با مسیح تو این فاصله بودم که حالا به روی خودم نیارم و میگم : کسری چی میگه ؟

– خوردنی شدی !

با این همه لبم رو گاز میگیرم و هجوم خون تو صورتم رو حس میکنم اما لوس میگم : انقده بد مزه م !
ابروهاش رو بالا می ندازه و میگه : نه !

سوالی نگاش میکنم که موذی و بدجنس میگه : زشتا خوشمزه ن !

پلک میزنم تا بفهمم از چی حرف میزنه و وقتی متوجه میشم اخم میکنم ... با مشت به سینه ش میزنم و عصبی میگم : من زشت نیستم ...

زیادی لگد پرونی میکنم که از جا بلند میشه و بلندم می کنه ... طبق معمول منو روی کولش می ندازه ، با مشت به کمرش می کوبم و میگم : خودت زشتی ... خودت ، با این بازوهای بیرخته پیچ پیچیت ...
یه لحظه حس میکنم می خنده ، همین موقع مامان و بابا از توی آشپزخونه بیرون میان ...
مامان ماهی – خدا منو مرگ بده ، چی کار میکنی ؟ ...

مسیح سمت اونا برمیگرده و اونا از دید من خارج میشن . صدای مسیح رو میشنوم : بچه رو باید ادب کرد ...
کمال – الان رو دل میکنه ...

مامان ماهی – مسیح ساره حامله س ، الان بدبختمون میکنی ... بیارش پایین ...
مسیح منو زمین میداره که با اخم میگم : پسره ی زشت ، با اون ریشای بیرختت !
صدای قهقهه ی بابا رو میشنوم و سمتشون برمیگردم ، مامان ماهی با دهن باز نگام میکنه و تازه می فهمم چیکار کردم ، سرخ می شم و لبم را گاز میگیرم : خب .. خب میگم .. چیزه .. ینی ...

حرارت تفت!

ماهی - کلا بچه های منو با خشته بیرخت خدا ساخته ...

به آشپزخونه می ره و این بار منو حاج کمال قهقهه می زنیم که مسیح میگه : نخیر ، انگاری باید خوب حالت رو بگیرم نهان ...

سمتم میاد که جیغ میزنم و با عجله به آشپزخونه میرم ...

✱

- نهان نهان با توام ...

کتاب آشپزی به دست از آشپزخونه بیرون میرم . مسیح از توی اتاقش صدای زده و من فکرم پیش اینه که مقدار لازم نمک یعنی چقدر دقیقا ؟ ... داخل اتاق میرم و میبینمش که جلوی آینه داره موهاش رو مرتب میکنه ، همزمان میگه : اون ماسماسک رو از رو تخت بردار ...

بی تفاوت سمت تخت میرم که با دیدن تلفن همراه نیشم باز میشه و کتاب آشپزی رو می بندم ، روی تخت پرتش میکنم و گوشی رو برمیدارم : برا منه ؟

نگام میکنه و باز با کراواتش درگیره : نهان خوب گوشاتو باز کن ، ینی خرخره ت رو می جوَم اگه باز بری جایی بیخبر باشم ازت ... حالیه ؟

پر ذوق جلو میرم ... دستام رو بلند میکنم و کراواتش رو میگیرم ازش مشغول بستنش میشم و میگم : چشمششم ، هرچی شما بگی ... به روی چشمششم...

دستاش رو دو طرف پهلوم حس میکنم و نطقم کور میشه ، نگام رو بالاتر تا چشماش میگیرم که خیره به چشمام میگه : شیطنت زیاد کار دستت می ده نیم وجبی !

سرفه ی مصلحتی میکنم و می خوام عقب برم که نمیذاره و در عوض خم میشه ... چشمش گشاد میشه و تب میکنم ... دستام رو روی سینه ش می دارم و میگم : چه .. چیکار میکنی ؟؟

اونقدری خم میشه که چونه ش رو روی شونه می ذره ... گرمم میشه و تب میکنم ... بیخ گوشم زمزمه ی آرومش رو میشنوم ...

- اونقدر زشتی ، نمی تونم نگات کنم !

خشکم میزنه ... انگار یه پارچه آب یخ ریختن روی مذاپ چند دقیقه ی قبل و یهو فوران میکنم ... جیغ میزنم ... حرصم گرفته و باید خودم رو خالی کنم ... با جیغ من از جا می پره و یه دستش رو جلوی دهنم و دست دیگه ش رو پشت سرم ، عصبی و اخمو میگه : چته روانی ؟ چه خبرته ؟ ... هیس بابا ، زشتی اینقدرا هم عصبی شدن نداره ! شیطنتش حسابی گل کرده و من اخمام حسابی توی هم میره ... دستش رو برمیداره که میگم : خودت زشتی ، فکر میکنی همه زشتن !

لبخند کجی میزنه و گره ی کراواتش رو درست میکنه : اتفاقا اونقدر جذاب هستم که الان دارم میرم سر قرار ! ساکت میشم ... نگاهی میکنم تا ببینم راست میگه یا دروغ ، اما چیزی نمیگه و در عوض میگه : شب شاید دیر بیام ، درو قفل کن خودم کلید دارم ... تو گوشیت خط انداختم ... در دسترس باش همیشه ... من برم دیگه ! بی توجه به من از اتاق و بعد از خونه بیرون میره ... یه حسی دارم ، حسی شبیه به ناراحتی .. ناراحتی نداره ، مسیح آزاده که با هر کسی که دوست داره باشه ... من چی ؟ من آزادم ؟ ... نه ... دارم با خودم فکر میکنم که نگام سمت تخت می افته و گوشی همراهم بدجور بهم چشمک میزنه ... دیگه انگاری اون ذوق سابق رو ندارم و فقط سمتش می رم .. اولین شماره ای که ذخیره میکنم شماره ی تورجه ... به اسم عزیزم !

مامان حتی بدش می اومد که اونو عزیزم یا عشقم سیو میکردم ... دلم براش تنگ شده ... بغض میکنم و دستم رو روی تماس میزنم ... چند تایی بوق می خوره و آخرش صداش رو میشنوم : بله ! ایرانی حرف میزنه ... شماره ای که بهش زنگ زدم حتما ایرانیه و منم ایرانی میگم : س ... سلام ! بینیم رو بالا می کشم و بغض اذیتم میکنه ... کمی مکث میکنه و آخرش میگه : یه لحظه گوشی ، الان ساعت جلسه و روزش رو به شما اطلاع میدم ...

مکث میکنم . می دونم که دنبال یه جای خلوت میگرده تا راحت حرف بزنه

— نهان ...

صدای گریه م گوشی رو پر میکنه و میگه : کجایی تو دختر ؟ ... من مامور گذاشتم جلوی شرکت ، آدم گذاشتم که دیدنت اطلاع بدن ... کجایی ؟

— آدرسش رو بلد نیستم ... اما ... اما جام خوبه ...

حرارت تفت!

- این گوشیه کیه ؟

- مسیح !

مکث میکنه و تکرار میکنه : مسیح !!!

- مفصله ...

- خودم آدرست رو در میارم ، خودم میام پیشت ... چند روز یه بار بهم بزنگ ... آدرست رو که پیدا کردم برات پول

میفرستم ... مراقب خودت باش ... پیشه جهان با هر کوفتی که فکر میکنی جات خوبه نرو ...

- تورج ...

- جانه تورج ... جان یکی یه دونه ی تورج ...

- بابا ...

بازم مکث میکنه و فقط یه جمله می گه : آزاد شده !

بین اشک لبخند میزنم و میگم : بهش زنگ بزنم ، نگرانه حتما ...

صداش بالا می ره : نه ... نه ... (صداش رو پایین میاره) نهان .. نهان گوشت با منه ؟

- چه خبره که من بی خبرم ؟

- دور بمون فقط ، خودم برات یه جای امن پیدا میکنم ...

- من جام امنه ...

- باید از خیلی چیزا سر در بیارم ، به بابا هم زنگ نمیزنی ... خب ؟

سکوتم رو که میبینه با لحن ملتمسی میگه : نهان ...

- جان ...

- بهم اعتماد داری ؟

از ته دلم میگم : خیلی ...

- به هیچکس زنگ نزن ، جز من ... باشه ؟

حرارت تفت!

می دونم منظورش از هیچکس بابا هم هست و نمی دونم چرا ؟ ... قبول میکنم و تماس رو قطع میکنیم ... نمی دونم این جریان تا کی ادامه داره .. اما این ناراحت شدنم برای قرار گذاشتن مسیح ، حسابی به هم ریخته و این طبیعی نیست .

✱

– ایناها ...

لباس دستش رو روی زمین پهن میکنه و همه بهش نگاه میکنیم ... بینیم رو لوچ میکنم : بد نیست ...

چهره ی سودابه وا میره و میخندم که صدای کسری میاد : مرض داری بچه ؟

– خب خودش خوشش اومده دیگه ... غیره اینه ؟ حالا چه فرق داره من بگم خوبه یا نه ؟

مسیح نگام می کنه : تو کی می خوای بری ؟

– کجا ؟

– خونه ی عمه م !

شیطنتم گل میکنه و میگم : خونه ی ایشا چیکار دارم ؟

کمال می خنده : منظورش خریده ، منتها چون زبون نرم بلد نیست ، حتمی باید یه اخم و تشری بکنه !

ریز می خندم و میگم : حالا یه چیزی می پوشم دیگه ...

مامان ماهی میگه : باید شیک باشی ... بهت بگما ...

– چششششم

مسیح – زشت هرچی بپوشه بهش نمیاد !

حرصی نگاش میکنم که کمال میگه : حداقلش گنده بک و ترسناک نیست ...

کیف میکنم و غش غش می خندم . مسیح اخم میکنه : داشتیم حاجی ؟

کمال – از این به بعد داریم ...

کسری – منم می خوام برم یه چی بخرم ... بیا با هم بریم ...

پر ذوق می خوام بگم باشه که مسیح تند میگه : نمی خواد ، تو سر و وضع و تیپ خودتم کفاره داره ، وای به حاله

نهان ...

مامان ماهی - وای ، تو میگی نهان من حسه غریبگی بهم دست می ده ، خب همون ساره صداس کن ...

لبخند مصنوعی می زنم و به مسیح نگاه میکنم که مسیح میگه : برا من نهانه ، ساره رو دوست ندارم !

کسری لبخند یه وری می زنه و من خودمم لبخند میزنم ... ینی نهان رو دوست داره ؟ ...

مسیح - ماهی خودت ببرش خرید...

ماهی - انقدر سرم شلوغ هست که وقت نکنم ...

مسیح این بار به سودابه نگاه میکنه که سودابه تند میگه : به خدا همینجوریشم مجتبی از دستم شکاره ، یه هفته ای هست که توی خیابونا میگردم ...

خودم تند میگم : اهورا هست خب ...

مسیح برزخی نگام میکنه و میگه : دیگه چی ؟

می فهمم حرفی رو زدم که نباید میزدم و خودم رو لودگی می زنم : دیگه همین دیگه ، چیزی یادم اومد ... میگم برات ..

مسیح اخم آلود میگه : پاشو خوشمزه بازیت رو جع کن ، میریم خونه ...

لبخندم رو قورت میدم و میگم : من آماده م ...

خداحافظی میکنیم و من هنوز اخمام توی همه ... هیچی نمیگم و ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنه ... شاکی ام ازش ... توی آسانسور دستم رو به بدنه تکیه میدم و با انگشت اشاره م به دیواره ی فلزیش ضرب میزنم که میگه :

انقدر روی مخم نباش ..

اخمو نگاه میکنم و میگم : میشه بگی من کی روی مخه تو نبودم ؟

بدتر از من اخم میکنه و میگه : خیلی بهت رو دادم انگار ...

در آسانسور باز میشه و بیرون میره ، منم دنبالش از آسانسور بیرون میرم و می گم : مسیح من الان به تو چی گفتم که با من اینطوری حرف میزنی ؟

لحنم بیشتر ملتمسیه تا جنگ طلبانه ، اما مسیح شاکیه در خونه رو باز میکنه میگه : برو تو تا آمپر نچسبوندم !

داخل میرم که اونم میاد و درو می بنده ... سمت اتاقش میره که میگم : مسیح ...

صبر میکنه و عقب بر میگردد : تنت می خاره انگاری که امشب بحث کنیم ...

حرارت تن!

بغض میکنم و میگم : من چیزی نگفت...

صدای زنگ گوشیم میاد ... غروب یادم رفته بود با خودم به خونه ی بابا کمال ببرم و حالا روی عسلی کنار مبل ، نزدیک جایی که مسیح ایستاده زنگ می خوره و مسیح سمتش میره ... با دیدن صفحه ش اخم میکنه و گوشی رو برمی داره ... شکل سبزش رو لمس میکنه و کنار گوشش می گیره .. صداش بلنده ... صدای تورج رو میشنوم : الو ... نهان ... نهانم خوبی ؟ ...

تمام مدت مسیح با چشمای فوق عصبیش به من خیره س و جلو میرم برای گرفتن گوشی ... تا من برسم تورج تلفن رو قطع میکنه و صدای بوق اشغال گوشی میاد ...

دست میبرم تا تلفن رو از کنار گوشش بگیرم که دستش رو عقب میبره و من با تعجب نگاه میکنم : وا ، چرا نمیدیش بهم ؟

با همون حرص و عصبانیت نگام میکنه و میگه : خودم انگاری با دست خودم برات جور کردم فاحشه بازی دربیاری ...

رنگ میبازم و دلم هری میریزه ... چی میگه ؟

– عزیزت زنگ زده و داغه عزیزت رو به دلت می دارم بی پدر !

چهره ش ترسناکه و دستم رو پایین میارم ، حرفاش مثل زهر میمونه و طعمه کثافت بهم میده ... یه قدم عقب تر میرم که میگه : خریدت با یه نر خره و رقصیدنت با یه احمقه دیگه ، تهش عزیزت یکی دیگه س و باز منم که مته یابو مرتب با خودم درگیرم که تو فرق داری با هم قماشه خودت !

یه قدم عقب رفته ی منو با یه قدم سمت جلوی خودش پر میکنه و میگه : توام یه کثافتی که باس دنبالت راه افتاد تا سبب بی آبرویی نشی ... منتها من این کثافت رو خودم آدمش میکنم ...

– م... مسیح ...

عصبی نعره میزنه : خفه شو

همزمان تلفنم رو به پارکت کف سالن می کوبه و تلفنم هزار تیکه میشه ... از جا می پریم و باز عقب میرم که به مبل میخورم و روی اون می افتم ... دیگه جایی برای عقب رفتن نیست و مسیح از روی خورده های تلفنم رد میشه و رو به روم می ایسته : کی بود زنگ زد ؟

— ب.. به خدا ... به خدا تورج بود ...

پوز خند میزنه : کدومشونه ؟ داماده تنها مونده ی سر سفره عقده که تو قالش گذاشتی یا اون یکی که به خاطرش

داماد رو قال گذاشتی ؟

— ب.. بذار ... من ... م...

سیلی محکمی تو گوشم میزنه و صداش باز چهار ستون بدنم رو می لرزونه : بی صفت ، فکر کردی خونه ی من جای

الواطیه ؟

از شدت سیلی حتی گردنم درد میگیره و صدای گریه م بلند میشه ... اشکام میریزن و با دیدنشون عصبی هر دو

دستش رو روی سرش می ذاره و چنگ میزنه با حالت پریشون میگه : من فکر کردم تو آدمی ... منه احمق (داد

می زنه) فکر کردم تو آدمی ... فکر کردم تو آدمی ...

نفس نفس میزنه و صدای خس خس نفساش تو چهار دیواری خونه می پیچه و لا به لای صدای گریه ی من گم میشه

... مسیح حتی نمی ذاره حرف بزنم و می ترسم از اینکه بخوام حرف بزنم ... حرف بزنم و بدتر از کوره در بره ... مسیح

اشتباه میکنه ...

کلافه مجسمه ی روی میز رو روی زمین می کوبه و هزار تیکه میشه ... سمت اتاق خودش میره ... داخل میشه و در

اتاق رو به هم می کوبه ... حالا فقط صدای گریه ی خودم بلنده و تازه فهمیدم مسیح از اینکه گفتم با اهورا میرم

دلخور شده .. اما من الکی حرف زده بودم ... چرا باید براش مهم باشه ؟ ... صورتم ذوق ذوق میکنه و همونطوری کج

روی کاناپه دراز میکشم ...

اونقدری هق هق می کنم و اونقدری اشک می ریزم که نمی فهمم کی خوابم میبره ...

— نهان ... نهان ...

صداش رو میشنوم و چشم باز میکنم ... اما یکی از چشمام باز نمیشه ... ترسیده سر جام میشینم ... مسیح رو به

روی مبل ایستاده ... دستم رو سمت صورتم میبرم که مچ دستم رو میگیره و با اخم و صدای ریزی میگه : دست نزن

.. وَرَم کرده !

باز بغضم میگیره .. صورتم حتما بابت سیلی دیشبش این همه به هم ریخته و حتی چشمم باز نمیشه ... اولین قطره

ی اشکم که میریزه دستی بین موهاش می کشه و میگه : بیا بریم یخ بذار ...

اخم میکنم و دستم رو میکشم ، اما ول نمیکنه و از جا بلندم میکنه منو دنبال خودش میکشه و از به آشپزخونه میره ... سمت یکی از صندلی ها منو میبهر و هلم میده تا بشینم ... بی حرف می شینم ... کمی یخ داخل نایلون می ندازه و روی صندلی کنار من می شینه ...

یخ رو روی ورم چشمم می ذاره که میگم : آخ ...

سرم رو عقب میبرم که دست دیگه ش رو پشت سرم می ذاره ... با چشم باز و اشکیم بهش زل می زنم ... هنوزم اخم داره ... نگاهی رو به همه چیز آویزون میکنه ، به همه چیز به جز چشم من که بهش خیره س و آخرش دووم نمیاره ... مردمک سیاه رنگش رو یه مردمک توسی رنگم میخ میکنه و میگه :

– انقد با نغات بیخ حنجره م پا نذار ...

بینیم رو بالا می کشم و قطره اشکی که تا الان توی چشمم خونه کرده بود روی گونه م سر می خوره ... پشیمونی تو چهره ش بیداد میکنه ، حتی لابه لای اخمای روی پیشونیش ... با انگشت شست همون دستی که پشت سرم گذاشته گونه م رو نوازش میکنه و می فهمم که پشیمونه ... پشیمونیش رو لمس میکنم و همین کافیه ! حتما نباید بگه ببخشید یا غلط کردم !

دوباره بینیم رو بالا میکشم و با لودگی میگم : الان چشم سبز میشه

خیره نگام میکنه و به جای اینکه به این شوخیم بخنده بدتر نگاهش رنگ شرمندگی میگیره و میگم : با چشمای سبز شاید دیگه زشت نباشم !

خیره به لبام که این جمله ها از توش در میاد ، میگه : زشت از تو قشنگ تر ندیدم !!!!

دو پهلوی حرف میزنه که خنده م میگیره ... نگاهش رو از لبام سمت چشمم میگیره که میگم : خب می میری بگی خوشگلم ؟

لبخند کجی میزنه و میگه : زشت با چشمای توسی قشنگ تره !

لبخند عمق میگیره که صدای آیفون میاد . هر دو به اون سمت نگاه میکنیم . مسیح از جا بلند میشه و میگه : نگه دار اینو

یخ رو نگه می دارم که میره ... دکمه ی آیفون رو میزنه ... لای در خونه رو باز میذاره و باز سمتم میاد ، همزمان می گه : مادر فولاد زره هستن !

ذهنم میره پیش ماهنوشی که یاشار همیشه مادر فولاد زره صداس میکنه و میگم : ماهنوش ؟ ...

باز یخ رو میگیره و خودش روی صورتم می ذاره ... میگه : ماهرخشون !

همین موقع در باز میشه : سلاام ... کسی خونه نیست ؟

مسیح - نه ، ارواح خبیث درو برات باز کردن ...

بلند میگم : سلام مامان جونم ...

ماهی - یه کم از زنت یاد بگیر

می خوام از جا بلند بشم که مسیح مانع میشه و میگه : بشین بچه !

ماهی به آشپزخونه میاد که میگم : خوش اومدی ...

طبق عادت همیشگیش روی گونه ش می زنه و میگه : خدا منو مرگ بده ... چی شده ؟

مسیح پوف کلافه ای میکشه و میگه : می شه انقدر عین گوشت نذری خودت رو قربونی نکنی ؟

دلواپس جلو میاد و کنارم می ایسته ، میگه : چی شده میگم ؟

میگم : پام گیر کرد سُر خوردم فقط ، خوردم به تک پله ی جلوی ورودی آشپزخونه ...

مسیح تموم مدت به من خیره س و مامان ماهی عمیق نگام میکنه و میگه : ای دست این پله بشکنه که صورت تو

رو کبود کرده !

هم خنده م میگیره و هم وا میرم که فهمیده دروغ گفتم ... مسیح کلافه نگاش میکنه و میگه : حالا گیریم دست من

شکست ، صورتش درست میشه !؟

ماهی اخم میکنه : روتو برم هی ... مظلوم گیر آوردی ؟ بی پدر و مادر گیر آوردی ؟ عه عه عه ... نگا نگا ...

مسیح عصبی بلند میشه و صدا بلند میکنه : حالا خودش خبط و خریت رو به روم نمیاره ، تو چوبش کن بکوب تو

سرم !

از جا بلند میشم و می خوام بحث رو عوض کنم ، میگم : صبحونه چی بخوریم ؟

هر دو یه لحظه سمت من برمیگردن و باز مامان ماهی به مسیح نگاه میکنه : من تو رو اینطوری بزرگ کردم ؟ که

روی ضعیف تر از خودت دست بلند کنی ؟ ... آره مسیح ؟

- به پیر به پیغمبر منم از روی خوشی اینطوری سیم پیچام قاطی نمیکنه ...

— به خدا مسیح ، به خدا ... حواست هست دارم قسم می خورم ؟ .. به خدا دفعه ی بعد روش دست بلند کنی به همین راحتی ازت نمیگذرم ... اصلا مادری کردنم این همه سال رو حرومت میکنم ...

مسیح کلافه دستی بین موهایش می کشه و از آشپزخونه بیرون میره ... مامان ماهی نگام میکنه و میگه : چیه بر و بر منو نگاه میکنی ؟ بلد نیستی چارتا داد و بیداد کنی و غر بزنی تا دیگه اینطوری نکنه ؟ سیاست نداری ؟
میخندم ، صورتم کمی درد میگیره و چهره م درهم میره ... معلوم نیست ماهی مادری منه یا مسیح ؟ میگم : خودش درد داده بود ، خودشم داشت درمونش می کرد !

ماهی جلو میاد و سر جای مسیح میشینه : الهی بگردم ، چشمت باز نمیشه ...
— مامان ماهی ...

حواست به زخممه و میگه : ها ..

لوس میگم : به خدا خیلی گشمنه ...

با اخم نگام میکنه و میگه : الان باید گریه کنی ، بعد غذا می خوای ؟

صدای مسیح از ورودی آشپزخونه میاد : حالا ببین میتونی اشکش رو دریاری !

ماهی به سمتش برمیگرده و منم نگاش میکنم ... تیشرت و جین پوشیده و زیادی درشت تر نشونش میشه ...

ماهی — خبه خبه ... تو فعلا حرف نزن که دستت شکارم !

مسیح منو نگاه میکنه و میگه : اون یخ آب شد ، باز یخ بذار روش ...

از خونه بیرون میره و ماهی نگام میکنه : الهی بمیرم ، خیلی تند حرف زدم باهاش ؟

میخندم .. خم می شم و محکم می بوسمش : عاشقتم مامان ماهی !

از جا بلند میشه و با غر غر کنان کاراش رو میکنه : اصلا نمی دونم به کی رفته ؟ بچه که بود هی دعوا میگرفت حاج کمال یه پاش مدرسه بود یه پاش شرکت و یکی هم خونه ... دانشگاه که رفت یه هفته در میون راش می دادن چون اقا هی با حراست دعوا میکرد و اونا یه هفته یه هفته اخراجش می کردن ... دلم خوش بود بزرگ میشه درست میشه ، که اونم بدتر هی گند میزنه ...

به سمت من برمیگرده : نگاش نکن اینطوریه ، به خدا چیزی تو دلش نیست ... نکنه دلگیر بشی از دستش .. به خدا خیلی هم مهربونه ، باشه مادر ؟

بهش قول میدم که چیزی تو دلم نیست از مسیح ... اما هست ، تو دلم خیلی چیزا هاست و من این حس قلقلک روی گونه م که نتیجه ی نوازش شست مسیحه رو دوست ندارم ، نه که نداشته باشم ... اما غلطه و اگه ساره برگرده یا بچه ش بیاد ... اگه تورج بیاد ما قراره جدا بشیم !

✱

نزدیک غروب میشه که مامان ماهی میره و هنوز نیم ساعتی نگذشته که مسیح کلید رو توی قفل میذاره و درو باز میکنه ... داخل میشه که سمتش میرم : سلام ، خسته نباشی ...

زیر لب و بی میل سلام میکنه و من تمام امروز به این فکر میکردم که چرا تا این حد مسیح به من بدبینه ... به سمت اتاقش می ره که نمی دونم چرا ؟ اما بی هوا می گم : میای با هم غذا درست کنیم ؟

به سمتم بر می گرده و جواب میده : حتمی تو و راجی کنی و من غذا درست کنم !

– نه دیگه ، من انجام میدم ، فقط تو به مقدار لازم رو بگی بسه !

کج لبخند میزنه میگه : وایسا لباس عوض کنم ...

به اتاق میره که لبخند روی لبم میشینه و من امروز به جز دنبال دلیل گشتن برای این همه بی اعتمادی مسیح به

اینم خیلی فکر کرده بودم که ما هیچ آینده ای نداریم و مسیح مسئول اون بچه ایه که قراره به این دنیا بیاد !

به آشپزخونه میرم ... وسایل رو روی کانتر میذارم ... باز یه دور می خونم که مسیح به آشپزخونه میاد و پشت میز

میشینه : چای داریم ؟

– درست میکنم برات !

ابرویی بالا می ندازه : انگاری داری از طفولیت در میای !

می خندم : یه امروز مهربون شدم ، اگه گذاشتی ...

– چی می خوای درست کنی ؟

– ماکارونی ...

– چرب و پر از رُب دوست دارم !

– بله ... چشم !

حرارت تنت!

کنار مسیح می شینم و لعنتی خیلی حرفه ای چاقو رو روی پیاز یا سیب زمینی میزنه و خورد می کنه ... یاد یانگوم می افتم ، همون آشپز کره ای ! ... با این فکر نیشم باز میشه که توجهش جلب میشه : چیه ؟

– هیچی ...

– ولی انگاری زیادی باب میلته !

– فقط تو رو مقایسه کردم ...

– با چی و سر چی ؟

– با یانگوم و سر اینطور خورد کردن !

یه لحظه مکث میکنه و بعد با صدای بلند میگه : با کی ؟؟؟؟

غش غش می خندم و می گم : خب تفاهم موج می زنه ...

چاقو رو روی میز می ذاره تا بازوم رو بگیره که از جا می پریم ... انتهای موهام رو دستش می گیره و اجازه نمی ده

فرار کنم : وایسا بینم ، یانگوم باباته بچه ...

صدای خنده م بلند میشه و خیلی بی هوا میگم : آقامونه !

مکث می کنه و مکث می کنم .. خنده م محو میشه و هنوز پشت سرمه ... یه قدم نزدیک تر میاد و کمرم با شکمش

مماس میشه ... حتی دوست ندارم یه قدم جلو برم .. دور تر بشم .. این تمامیت اتصال رو قطع کنم ... اما کف هر دو

دستش روی پهلوهام می شینه ... خم میشه و بیخ گوشم میگه : آقامون ؟!

گر میگیرم ... خودم می دونم از خجالت ... من خیره ی رو به روآم و این مردی که ازش دور نمیشم بیشتر خم میشه

.. روی سرشونه ی برهنه م رو بابت تاب سورمه ای رنگ فانتزیم بو میکشه و میگه : تب داری !

تب دارم ... ملتهبم .. بی تابم .. چمه ؟ ... کجای کار می لنگه ؟ .. دستاش رو از پهلوهام بر می داره و منو تو بغلش

می کشه ... دستاش رو دورم حلقه میکنه و می گه : حرارت تنت رو دوست دارم !

من چی ؟ ... فقط تنم با حرارتش ؟ ... بغض میکنم ... دوست دارم بشنوم بگه دوستت دارم ... اما قرار نیست بگه ...

نباید بگه ... می خوام دور بشم که اجازه نمیده و نوک بینیش رو به لاله ی گوشم می زنه ... نفسش پوست گردنم رو

لمس میکنه و یه چیزی توی دلم تکون میخوره ...

بیهوا دستم رو روی دستاش که روی شکمه می ذارم و می گم : نکن !

حس می کنم میخنده و به کنایه می گه : نکردم که !

چشم گشاد میشه و حتی یادم میره نفس بکشم ... مسیح هم بی ادبه ، هم حیا نداره ... کی گفته بود پسر اگه بی ادب باشه به دل میشینه ؟ ... دلم میگیره ، نمی دونم کی بوده یا چی گفته ... اما درست گفته و این احمقانه ترین واقعیه احمقانه ایه که باید بهش اعتراف کنم !

صدای زنگ گوشیش میاد ... از جا می پریم ... بیخ گوشم با صدای آرام و وسوسه انگیزی میگه : هول نشو .. کارت ندارم !

خشکم میزنه و مسیح دور میشه ... سمت کانتیر میره و تلفن همراهش رو برمیداره ... تماس که وصل میشه صدایش رو می شنوم و سمتش برمیکردم : الو ... ساغر تویی ؟ ... کسری ؟ کسری چی شده ؟
تند از کنارم می گذره و به اتاقش می ره ، دلنگران کسری میشم و منم دنبالش راه می افتم . تو اتاقش گوشی رو گذاشته روی اسپیکر و مشغول حرف زدن میشه : کجایی ؟

صدای پر بغض ساغر میاد : اومده اینجا ...

مسیح عصبی صدا بلند میکنه : اونجا کدوم گوریه ؟

– خونه ی من .. مسته مسیح .. بیا ببرش تو رو خدا ، حالش خوب نیست ...

– میام الان ...

تلفن رو قطع میکنه و منم تو این فاصله یه مانتو تنم کردم و شال سرم انداختم ... دلشوره گرفتم و مسیح سمتم برمیکرده : تو کجا ؟

– تو رو خدا بذار بیام ، به خدا نگرانم ...

چیزی نمیگه و تند از خونه بیرون می زنیم . نمی دونم چطور به پارکینگ می رسیم .. توی ماشین مسیح کلافه رانندگی میکنه و با عجله فقط می خواد بره تا به کسری برسه ... خدا خدا میکنم چیزی نشده باشه و مسیح جلوی یه خونه ی نه خیلی جدید و نه خیلی قدیمی پارک میکنه ...

هول پیاده میشیم و سمت در میره .. انگشتش رو مرتب به دکمه ی آیفون می زنه و صدای تیک باز شدن در میاد ... یه ساختمون سه طبقه که مسیح تا طبقه ی دومش میره و در واحد بازه ... بعد مسیح وارد خونه میشم که با دیدن

کسری دلم هزار تیکه میشه .. آشفته س ، چشماش خماره و کراواتش شل افتاده ... یکی از لبه های پیراهنش از شلوارش بیرون اومده و انگاری رو مبل خواب رفته ...

مسیح سمت ساغر برمیگرده ... نگاهش اونقدر ترسناک هست که ساغر به لکنت می افته و لا به لای گریه میگه : بـ .. به خدا ... من گفتم بیاد ... به خدا راست راست میگم !

سمت ساغر میرم و بغلش میکنم ... صدای گریه ش بلند تر میشه و انگار تا الان فقط منتظر کسی بوده که سرش رو روی شونه ش بذاره و زار بزنه ...

مسیح انگاری حالش رو میبینه که چقدر داغونه و چیزی نمیکه ... سمت کسری می ره : هوی .. پاشو .. کسری .. پاشو تنه لش ...

کسری چشم باز میکنه و با دیدن مسیح می خنده : بـه ، داش مسیح گل ...
کش دار حرف میزنه و مشخصه تو حالت طبیعی نیست ، مسیح سازش نداره و بازوش رو می گیره که کسری وا میره ... شل و افتاده س و میگه : او .. اومدم خواستگاری ... ولسم کن ...

مسیح کلافه و حرصی می غره : سگ به تو نگاه میکنه با این حالت که ساغر بُکنه دیوس ؟؟؟ ... پاشو میگمت ..
ساغر کمی آروم شده که بغض کرده سمت مسیح میرم و میگم : ولش کن ...

مسیح – نهان اعصاب درست درمون ندارم ، به پر و پای من نپیچ ...
– مسیح تو رو خدا ... پا میشه خودش ... هستیم حالا ، فردا صبح میریم ..
ساغر نگامون میکنه ... ما رو نه ... ساغر نگاهش میکنه ! دلش پیشه کسری گیره و داره منعش می کنه ... کسری هم برای ساغر ممنوعه س مثل مسیح برای من ؟!؟!

مسیح – چی چی رو بمونیم تا صبح ؟ در و همسایه حرف در میان برا این بدبخت ...
با دست ساغر رو نشون میده و دلم میگیره ، میگم : خب همه .. همه مون میریم خونه ی ما ... ینی ، خونه ی تو !
ساغرم .. ساغرم بیاد ...

ساغر از خدایه ، اینو حس میکنم ... نگرانی توی نگاهش رو هم حس میکنم ... مسیح بی حرف خم میشه و کسری رو کول میکنه ... لعنتی کم از غول نداره و الان وقت فکر کردن به این نیست که مسیح همه رو عین گونی سیب زمینی به قول کسری بلند میکنه و سمت ساغر می رم : زود باش آماده شو ...

حرارت تفت!

به یکی از اتاقا میره و هول هولکی آماده میشه ... توی مسیر هیچ کس حرف نمیزنه و گه گذاری فقط کسری نا مفهوم

اسم ساغر رو صدا میزنه ... مسیح عصبیه ... اما بیشتر دلنگرانه ...

وقتی خونه می رسیم کسری رو روی کاناپه ای که جای خوابه منه می ذاره و جورابشو در میاره ... صدای فین فین

ساغر و حق هقش سالن رو پر کرده که مسیح سمتش برمیگرده :

– مگه همینو نمی خوای ؟ مگه همینو نمی خواستی ؟ چه مرگته پس اشک تمساح میریزی ؟

ساغر گرفته میگه : من اینو نمی خواستم ...

– پَه گه می خوری بهش جواب رد میدی ... اگه می خوایش مثل آدم بگو میخوامت و والسلام ... نمی خوایش هررری

...

– بگم می خوامت و گند بزنم به زندگیش ؟ حاج کمال بزرگ راضی میشه عروSSH یکی مثل من باشه ؟ که هنوز مهر

طلاقم خشک نشده ، کسری خودش نیومد ...

– غلط کرد نیومد ، راضی میشی ؟ ... حتمی باس بهت بگه غلط کردم تا جا بیفته برات که غلط کرده یا همین که

خواب و خوراکش شدی تو ، این همه اینور اونور لش میشه برات بسه !؟ ... نفهمی یا خودت رو به نفهمی زدی ؟

ساغر – من در حد کسری نیستم ...

مسیح – خواهشا شر و ور نباف برا من ... حد خودش رو خودش تعیین میکنه ، لازم نکرده تو تعیین کنی ... اصلا من

نمی فهمم این نره خر چی داره که تو براش زار میزنی و توی زر زرو چی داری که این برات لش میشه !؟

به سمت من بر میگرده و وقتی نگاه بغض آلود و اشکای رو گونه م رو می بینه کفری میگه : دَههههه ... جمع کنین

این آب غوره گرفتن رو ...

به اتاقش میره که ساغر نگام میکنه : اصلا می فهمه دوست داشتن ینی چی ؟

لا به لای گریه میخندم و جواب می دم : ظاهرا که نه ...

*

بیدار که میشم ساغرو کنارم نمی بینم ... شب پیش هر دو روی تخت دو نفره ی یکی از اتاقا خوابیده بودیم و اصلا

اندازه ی کاناپه ای که هر شب جای خواب من بود ، خوب نبود !

حرارت تفت!

از جا بلند میشم و بعد از شستن دست و صورتم از اتاق بیرون میرم ... خمیازه کشون به آشپزخونه میرسم ... مسیح و کسری رو به روی هم نشستن و ساغر میز رو براشون می چینه که بلند میگم : سلاااام ، صبح بخیر ...

اولین باره کسری رو کسل میبینم و سر سنگین میگه : صبح بخیر ...

می دونم که بابت دیشب و حالی که داشته کمی خجالت میکشه و من نمی خوام به روش بیارم .. به ساغر نگاه میکنم : افتادی تو زحمت ...

لبخند مهربونی میزنه : تو ببخشید که خراب شدیم رو سرت ...

– این چه حرفیه ؟

نگام میره سمت مسیح و می گم : اقا گرگه چطوره ؟

نگام میکنه و با اخم می گه : یه مدته پَرت رو نچیدم انگاری ...

ساغر – واقعا شوهر قحط بود با این ازدواج کردی ؟

می خندم و می گم : اون موقع نسل شوهری که من می خواستم منقرض شده بود ...

مسیح بر و برِ نغام میکنه و کسری بلند می خنده ... ساغر با تعجب میگه : مگه تو چطور شوهری می خواستی ؟

کسری جای من جواب می ده : هرکی به جز مسیح ...

مسیح قندی که توی دستشه رو سمت کسری پرت می کنه و میگه : گِل بگیر ، غلط کرده با تو !

چشام گشاد میشه : من ؟!؟

مسیح با اخم میگه : خیلی حرف میزنی بچه !

بهم بر می خوره ، چیزی نمیگم و اخمو به میز نگاه میکنم که ظرف کره مربای رو به روی خودش رو سمت من می

کِشه : بخور ، دیشب صدقه سر این بزمجه هیچی کوفت نکردیم !

نگاش می کنم و بچه گانه و لجباز میگم : بهتر ، با اون دست پخت بد مزه ت ...

لبخند کجی میزنه و میگه : بخور نفله ...

کسری – نهان ...

سمتش بر میگردد : جانم ...

– صورتت چی شده ؟

حرارت تفت!

دستم رو روی صورتم می دارم ، امروز خیلی خیلی بهتر از دیروزه و می گم : سُر خوردم ، خورد به پله !

– من دیگه برم ...

هر سه به سمت ساغر نگاه میکنیم : وا ، کجا بری ... چیزی نخوردی که هنوز ...

– یکی دو ساعت دیگه مامانم میاد ، ببینه نیستم شر درست میشه ...

تند میگم : من می خوام برم خرید ، باهام میای ؟

– امروز وقت نمی کنم ، بذارش برای فردا ، باشه ؟

– عروسی میای ؟

به هر دری می زنم که باز بیاد و رفت و آمد کنه تا فرصت برای کسری بیشتر باشه ... مسیح اخم آلود نگام می کنه و

ساغر میگه : کیه که بدش بیاد ؟ ...

لبخند میزنم که از آشپزخونه بیرون میره و مسیح همونطور اخمو نگام میکنه که نیشم باز میشه .. به کسری می گم

: یکی طلبت ...

کسری با خنده می گه : خیلی کَرتم به مولا !

مسیح – الان همین میز رو سر جفتتون نصف میکنم !

– وا ... عروسیه خب ، بگم اهورا خودش دعوتش میکنه ...

– تو خیلی بیجا می کنی بگی اهورا کی رو بیاره کی رو نیاره ...

وا رفته نگاش میکنم میگم : چیه خب ؟

مسیح – کسری خودش زبون داره هزار برابره قد و قامته تو ، تو نمی خواد کاسه ی داغ تر از آتش بشی !

– حق خواهی گردنش دارم ...

کسری بلند و کش دار میگه : ایــــــــــــــــول ...

– زهره مار ...

غش غش به ذوق کردن کسری می خندم که ساغر به آشپزخونه میاد : چه خبره ؟

کسری – سلامتی !

مسیح سوئیچ رو پرت میکنه رو میز : بردار ببر برسونس ...

حرارت تنت!

کسری چشمش چراغونی میشه و سوئیچ رو از روی میز برمی داره : ای به چشم خان داداش !
بیرون میرن که مسیح میگه : ینی توی اون کمد بی صاحب که از سر تا تهش لباس چپیده ، یه لباس پیدا نمیشه تو
بیوشی ؟

ظرفای کثیف رو برمیدارم و توی سینک می دارم : وا ، من که میگم نمی خوام ...
مسیح - اره ، تا بعد بگن شوهرش عرضه نداره خرجش رو بده !
پوفی میکشم و دست به کمر به سمتش برمیگردم ، داره بهانه گیری میکنه و این وسط من دارم کلافه میشم : مسیح
الان چیکار کنم ؟ تو بگو من همون کارو می کنم ... خوبه ؟
اخم میکنه که ادامه میدم : خب بهت میگم نگیریم میگی من عرضه ندارم ، میگم بگیریم میگی تو کمدت لباس
چپیده !

از جا بلند میشه و میگه : خودم یه چی میگیرم تنت کنی !
بیخیال میگم : باشه !
نگام میکنه و فکر میکنم انتظار داره تا شکایت کنم و میگم : اونجا که من کسی رو نمیشناسم که برام مهم باشه چی
می خری ، از طرفی هم مطمئنم کم نمی داری برام که بگن شوهرش عرضه نداره !!!
لبخند کجی می زنه و میگه : پدر سوخته !
چشمکی میزنم و باز مشغول شستن ظرف ها میشم ! این عروسی زیادم برام مهم نیست ، در حالی که نمیدونم بعدش
چی میشه و اگه می دونستم ، حتما نمی رفتم !

✱

- ببخشید نفیسه جون ، نهان کی آماده میشه ؟
ریز می خندم به این همه عجله ای که ساغر دارهو می دونم که کسری پایین منتظره تا ساغر بره و با هم به سالن
مراسم برن و حالا ساغر این پا اون پا می کنه تا منو تنها نذاره ... آرایشگر جواب می ده : این خانوم ده دقیقه ی
دیگه تقریبا آماده س ...
ساجر - نهان مطمئنی مسیح میاد ؟

- خودش گفت میاد ، برو دختر ... برو که مغزمون رو خوردی ...

حرارت تنت!

آرایشگر و دستیارش می خندن که ساغر میگه : وا ، مدیونی فک کنی برای کسری می گم !

– برو فقط ...

می خنده و بعد از تشکر و خداحافظی بیرون میره ...

آرایشگر – مطمئنی نمی خوای موهات رو جمع کنی ؟

– بله ، همون فرِ باشه بیشتر می پسندم ...

– حقم داری ، هزار ماشالله خیلی خوب گذاشتی مونده ...

لبخندم عمیق تر میشه ... آرایشگر که کارش تموم میشه از جام بلند میشم و زیادم تغییر نکردم ... دخترونه و شیک

! من همینطوری بودن رو دوست دارم .

روی صندلی همراه ها میشینم و منتظر میشم مسیح بیاد ... خودش گفته میاد دنبالم و کسری که اومده بود به ساغر

گفته بود مسیح یه جلسه ی مهم کاری داره که اگه راه بیفته ، نونشون تو روغنه ... منتظر بودم و دلم میل عجیبی

داشت که مسیح بیاد و منو اینطوری ببینه !

خیلی منتظر می مونم ، تقریباً یک ساعت ! خیلی دیر میکنه و دلگیر میشم از دستش ... خیلی وقته که مراسم شروع

شده و من حتی تلفنی ندارم که با کسی تماس بگیرم ... خداروشکر کارت عابر بانک رو صبح برای حساب کتاب با

آرایگر بهم داده بود .

حساب کرده بودم ... از جا بلند میشم و با یه تشکر و خداحافظی سر سری بیرون میرم ... کفشایی که خودش برام

گرفته توجه جلب میکنه ، خصوصاً با زرق و برقای نقره ای و طلایی ! ...

از ساختمون بیرون میرم . حتی بغض میکنم ... مهم نیست براش ؟ ... ساعت ظریف و کوچولوی دسته مشکی روی

مچم رو نگاه میکنم

با صدای ترمز شدیدی یه قدم عقب میرم و ماشین مسیح رو میبینم .. از ماشین پیاده میشه ... اخمو عصبیه .. بهم

که می رسه قبل از هر چیزی تشر میزنه : تو این بیرون چه غلطی میکنی ؟

– اومده بو...

– گه خوردی اومدی بیرون با این سر و وضع !

وا رفته می گم : مسیح ...

حرارت تنّت!

– سوارشو نهان ... سوارشو ...

سمت ماشین میرم و سوار میشم ، خودش پشت فرمون میشینه و راه می افته : پا شدی با این سر و وضع اومدی

خیابون بگی چند مَنه ؟

صدای تلفنش بلند میشه و گوشی رو برمیداره : الو ... ماهی به قرآن داری میری رو مخما ... تو راهیم ... (نیم نگاهی

به من می ندازه) آره اونم هست ...

گوشی رو قطع میکنه و میگه : دوزار عقل نداری نصفه شبی اینطوری نیای تو خیابون ؟! ... اصلا این آرایشگر بی

صاحب بوم نقاشی نداشته ، همه ش رو روی صورت تو پیاده کرده ؟

حتی یه کلمه هم جواب نمیدم و فقط خیره ی جاده ی رو به رو میشم که میگم : با توام نهان ...

جلوی سالن نگه میداره که نگاش میکنم و با صدایی که از بغض میلرزه میگم : من ... من فکر کردم خوشت میاد !

خیره خیره نگام میکنه و این بار با صدای بَم و ملایمی میگه : دِ لامصب ، خودم خوشم اومد که ترس برم داشت نکنه

نصفه شبی یکی از جنسه خودم ازت خوشش بیاد ... که عینه من دل نکنه ، که کج بره ... واس خاطر همین از دیدنت

لب خیابون انگار سیخ کشیدن جیگرم رو !

وا رفته و مات برده نگاش میکنم که کسی به شیشه ی پشت سرم میزنه و از جا می پرم ... زیر لب میشنوم که مسیح

میگه : از بر خرمگس معرکه !

مسیح شیشه رو پایین میده که کسری خم میشه و داخل ماشین رو نگاه میکنه : کجایی شما بابا ؟ ... چرا پارک

نمیکنی برین تو ؟

مسیح گوشت تلخ میگه : مُقَتِشی ؟!

کسری مودی می خنده و میگه : نه ، ولی انگاری خرمگس معرکه م !

مسیح – صد در صد !

لبم رو گاز می گیرم و پیاده میشم ... مسیح میگه : کسری ، باش کنارش پارک کنم پیام ... نفرستی تنها بره !

راه می افته و سمت پارکینگ میره ... نمی دونم چقدر متعجبم که کسری میگه : چیه بچه ؟ ... مگه مسیحه ما دل

نداره ؟!

نگاش میکنم و میگم : چشه ؟

حرارت تفت!

می خنده : هیچی ، فقط خل وضعه با دست پس میزنه و با پا پیش می کشه ! دو دله !

– دو دل برا چی ؟

چشمکی می زنه و میگه : برا اینکه هنوز نفهمیده تو منی دو هزار ، اندازه ی زمین تا آسمون فرقه بینه تو و ساره و

امثال ساره !

با لبخند میگم : تو فهمیدی ؟

مهربون لپم رو میکشه و می گه : آره بابا ، یه دنیاس و یه نهان !

مسیح کنارمون میرسه و میگه : بریم ...

می خوام جلو برم که بازوم رو میگیره و نگهم میداره ... با انگشت اشاره ی دست دیگه ش تهدید وارانانه حرف میزنه

: نهان ببینم نیشِت واسه هر ننه قَمَری بازه من می دونم و تو آ !

پوفی میکشم : بریم !؟

– خوش ندارم زیادی بگو بخند کنی بگن زنش رو از چهار راه ورداشته آورده ...

اخم میکنم : مسیح !

– مرض ، بگو چشم !

کسری – مسیح وجدانی بریم تو دیگه ... ۵۰ درصدش که نبودین ، ۵۰ تای دیگه شم اینطور حروم میکنی !؟

مسیح – بریم !

مسیحه لعنتی حتی واسه گفته اینکه خوشگل شدم هم به در و دیوار میزنه تا مستقیم حرفش رو نزنه ! مرتیکه ی

خود خواه ! با هم داخل میریم و موج گرما به صورتم می خوره ... لذت می برم از این همه حجم شادی و سر و صدا و

رقص ... می خندم و میگم : آخ جون ... بریم بترکونیم !

مسیح اخمو به سمتم برمیگرده تا باز حسابم رو کف دستم بذاره که بابا کمال به موقع جلو میاد : هیچ معلومه کجایین

؟

مسیح اخمو سمت حاج کمال بر میگردد : کار پیش اومد دیر شد ...

حاج کمال مهربون نگام میکنه و میگه : دخترم امشب از خودش خوشگل تر ، خودشه !

با ناز و دلبری می خندم و میگم : عینه بابا کمالشه !

حرارت تفت!

دلبری کردن و ناز و ادا اومدن رو خوب بلندم ... چراغونی شدن چشمای حاج کمال و علاقه ش به خودم رو می بینم

که میگه : آی پدر سوخته ، خوب بلدی تو دل جا بشی ...

نخودی می خندم که میگه : برو اونور سالن ، سودابه نشونت میده کجا بری لباس عوض کنی ...

– چشم ...

می خوام برم که مسیح آرنجم رو می گیره : اون کت وامونده رو که برات گرفتم روش می پوشی ، خب ؟

پر حرص جواب میدم : چشم ، برم ؟؟؟

مسیح – اخم نکن بچه ...

نگام سمت اخم روی پیشونیه خودش میره و میگه : کماله همنشینه که اثر کرده ..

کسری – بابام رو چیکار داری ؟ ...

با خجالت به سمت حاج کمال برمیگردم : بابا به خدا من منظورم ...

کمال با خنده دستی به کمرم میزنه و به سمت دیگه ی سالن آروم هلم میده : برو باباجان .. برو که خودم تو خلقت

مسیح موندم !

پوفی میکشم و میرم ... به نگاه اخموی مسیح هم توجهی نمیکنم ... می خوام دور باشم از ترس و اضطراب ... توی

پارتی های که با آسو می گرفتیم من اصلا یه جا بند نبودم و حالام عروسیه دیگه ! ...

سودابه رو میبینم که با مجتبی و مامان ماهی دور یه میز نشستن ... دست تکون میدم و اونا هم همینکارو میکنن ...

– سلام به خوشگل مشگلا ...

ماهی – هزار الله و اکبر ، ساره صدقه ای چیزی دادی ؟

سودابه – اوووو مامان ...

مجتبی – مادر من تو برا من از این کارا نکردی چرا ؟

سودابه – نه که تو سرخاب سفیداب کردی ...

می خندم : سودابه کجا باید لباس عوض کنم ؟

– بیا بریم ، می برمت ...

با هم میریم و وارد اتاق پروو میشیم . کسی نیست و می دونم این به خاطر دیر اومدن ماست و باز از مسیح شاکی

میشم ... لباسی که خود مسیح برام آورده رو از نایلون بیرون میکشم که سودابه میگه : چه خوشگله !

– داداش جونت گرفته ...

– وا ، تو کی رفتی ؟

– والا من رفتم ، شازده خودش از نِت سفارش آنلاین داده ...

با کمک سودابه تنم میکنم که میگه : اوووو ، انگاری سایزاشم خوب دستش بوده !

سرخ میشم : بی ادب !

خودش ریشه میره و از اتاق بیرون میزنه ... کمی موهام رو درست میکنم و بیرون میرم ... یاشار با دیدنم تند سمتم

میاد و میگه : به به ، پریزاد قصه شما بودی ؟

میخندم : من نهانشونم !

– سحر ناز رو دیدی ؟ اونم سحر نازشونه !

– جدی جدی عاشق شدیا ؟

– رسوا شدم خره ، خبر نداری !

می خوام جوابش رو بدم که صدای اهورا میاد : خانوم ، ببخشید شما ؟

شوخی میکنه و من هنوز معذبم ، اهورا گفته دوسم داره و من خجالت میکشم ازش ... اهورا از اون آدمای خوبیه که

حتی اگه بخوای هم نمی تونی بداخمی و بد خلقی کنی ... با عشوه می گم : وا ، بانوی زیبا روی قصه رو نمیشناسی ؟

بهم زل میزنه و میگه : خوبم میشناسم !

لبخندم می ماسه و با خودم میگم خاک تو سرت نهان که گند زدی ... یکی دستم رو میکشه و یسنا رو میبینم : قِر

بده بیاد ...

خودش در حاله رقصه و منم از خدا خواسته رو به روش می ایستم ! آسو مربی رقص خودم بوده و الحق که خوب

دانش آموزی رو درس داده که پیچ و تاب بدنم زیادی تو چشمه ! موهای فِر شده ای که تو هوا می رقصه دنباله ی

لباسی که دنباله ی رقصه من تاب می خوره !

اهورا دستاش رو تو جیب شلوارش برده و به من زل میزنه ... کسری و یاشار رو به روی همدیگه دارن شلوغش میکنن و دور خودم که می چرخم مسیح رو میبینم که سمتم میاد ... یخ میکنم و رنگم می پره رو به روم که می ایسته بی هوا یه قدم عقب میرم که با خشونت دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و منو سمت خودش میکشه ... به سینه ش می خورم و با همون ترس سر بلند میکنم ... اخمو نگام میکنه و حرصی دندوناش رو می بینم که که روی هم می کِشه

صدای جیغ و دست و هورا دورمون بلند میشه که اطراف رو نگاه میکنم ... هرکسی متلکی میندازه ...
- عاقا زوج امشب اشتباه شده ...

کسری - بگیر در نره!

- مسیح نهان رو ببوس ...

دستام رو روی سینه ش می دارم تا دور بشم که مانع میشه و زیر لب میگه : من میگم کرم نریز بشین ، تو میری قِر میریزی ؟

می ترسم همینجا جلوی جمع یه چیزی بارم کنه ... می ترسم جلوی همه ی آدمایی که فکر میکنن منه نهانه فوق زیبا معشوقه ی شوهرم مسیحم ... لِهَم کنه ... مسیح ازش برمیاد و زیر لب فقط میگم : ببخشید !
یه آهنگ ملایم می دارن و چراغا خاموش میشه ، حواس بقیه پرت میشه ... هنوز هر دو دستم روی سینه شه و مسیح هر دو دستش رو روی پهلوهام می ذاره ... تا بمیده ...

من میخکوب شده ی مردمک های سیاه رنگ فوق جذابشم که تو تاریکی برق میزنه و تابلوعه که به من خیره س ... اونم منو زیر نظر داره و ملایم یه قدم راست یه قدم چپ حرکت میکنه و حرکتیمیده ... نمی رقصه ، دورم نمیشه ...
رمانتیک وار تگون میخوره و من دلم عجیب بغل میخواد !

مسیح رام شده ؟! کوتاه اومده ؟! ... نمی دونم رام شده یا نه اما من اسیر شدم ... چیزی جز اخم و تخم نداره .. اما دله دیگه ، نمی فهمه ! بچه ش به دنیا بیاد چی ؟ ساره چی ؟ ...

آهنگ نواخته میشه و مسیح خیره س و چراغ خاموشه ، اما من تو فکر خودمم ... به فکر تورج ... به فکر ساره ... یکی شون اگه برگرده ، بودن مسیح برای من محال میشه !

نمی دونم چقدر می گذره و من چقدر به آشفته بازاره زندگیم فکر کردم ... اما چراغ روشن میشه ... مچ دستم رو میگیره و دنبال خودش میکشه ...

سر میز کنار مامان ماهی می بره و میگه : ببینم میتونی پنج مین اینو کنار خودت بند کنی ؟

ماهی - وا ، مگه گوسفنده که بخوام ببندمش ؟!

مسیح عصبی میگه : ماهی !

اخمو دستم رو از دستش بیرون میکشم ... سر میز میشینم ... می فهمه دلخورم ، اما به روی خودش نمیاره و من تو دلم هرچی از دهنم در میاد به ساره میگم ... به ساره ای که باعث شده مسیح این همه بدبین باشه ، حتی وقتی که جلوی چشم خودشم ...

از میز که دور میشه مامان ماهی میگه : برا بچه میگه فدات شم ، می گه اگه برقصی خطرناکه !

می خواد توجیح کنه و منم چیزی نمیگم ... حوصله م سر میره و مسیح خودش دور از جمع داره با یه آقایی حرف میزنه ... دوست دارم بهش غر بزnm ، مخصوصا وقتی نگاه سروناز و چند تا دختر دیگه رو میبینم که روی اون زوم شده ! من نمی فهمم این همه گنده بودن به چه کاری میاد ؟

- نهان ...

سمت اهورا برمیگردم : بله !

- یه لحظه بیا

می خوام بگم مسیح گفته تکون نخورم اما اهورا خم میشه و مچ دستم رو میگیره ... منو می کشه و میگم : اهورا وایسا ...

اهورا - بیا بابا ، می خوام عکس بگیریم ... عکاس کمه !

از خم سالن میگذره و کسری و یاشار رو میبینم که هر کدوم با ساغر و سحر ناز حرف میزنن ... با دیدنشون ذوق میکنم و جلو میرم : جلسه س ؟

کسری - خوشگله ، عکس بگیر ...

- اهورا که سینگله ، بدین اهورا ...

اهورا - خودمم می خوام باشما ...

حرارت تفت!

– پس من چی؟

یاشار – دست بجنبون تا مسیح خراب نشده رو سرمون ...

می خندم و گوشی رو از اهورا میگیرم ... میره کنار اونا وایمیسه ... بالای ده تایی عکس می گیرن وگاهی سلفی ...

اول یاشار و سحرناز جدا میشن تا برقصدن ... اخرشم کسری و ساغر ... به دیوار تکیه میدم ... کفشای پاشنه بلندم

اذیتم میکنه و میخوام کمی پاهام رو به نوبت بالا نگه دارم که اهورا میگه : نمیای تو؟

– میام الان

گوشی رو سمتش میگیرم . میخواد گوشی رو بگیره که حواسم نیست و من زودتر گوشی رو ول میکنم و گوشی روی

زمین می افته ...

– وای تو رو خدا ببخشید ..

– چیزی نشده که دختر ...

خم میشه و گوشی رو دستش می گیره . می خواد صاف بایسته که یه دسته از موهای فر و بلندم به دکمه ی پیراهنش

گیر میکنه ...

اهورا – وجدانا اینا موا یا یاله اسب؟

شاکی میگم : اهورا ...

ریز می خنده و نزدیک میاد ... بین موی من و دکمه ش در حال کلنجاره و گاهی تگون میخوره .. تعادلم رو ازدست

میدم و می خوام زمین بخورم که بین این بُهْبُهه ی نزدیکی و درگیری دست میبرم و به پیراهنش از آرنج چنگ می

زنم تا نیفتم ...

زیر لب خجالت زده میگم : وای ببخشید ...

می خنده و موهام رو از دکمه ش جدا میکنه ... صاف می ایسته و منم با لبخند کمی چپ میرم و از روی سرشونه ش

مسیح رو میبینم ، با مشتای گره خورده که رگ های دستش بدتر از همیشه توی ذوق میزنه ، عقب تر و پشت سر

اهورا ایستاده ! ...

با رگ گردنی که مطمئناً خیلی نمونده تا پاره بشه و بند دل منم از ترس پاره میشه ... فکر کرده اهورا منو بوسیده ؟!؟! دیده چنگ زدم به آستینش ؟ حواسش بوده که اهورا وول می خورده ؟!؟! از پشت دیده ؟!؟! رنگم عین گچ میشه و من حتی عینه سگ هم نه ، خیلی بیشتر ... از مسیح می ترسم ...

تلفن اهورا زنگ می خوره و با دیدن شماره ش اخماش درهم میشه . بی حرف به سمت راست میره و من می خوام بگم نره ، اما انگاری ترس روی صدامم تاثیر داشته که بی حواس نگاش میکنم و دهن باز میکنم که بگم نره ، اما صدایی ازش بیرون نمیاد !

هول میشم و این شرایط رو بدتر میکنه ... مسیح نمی دونه که از ترسه و فکر میکنه مچم رو در حال معاشقه گرفته ! از فکرشم تب میکنم و جلو میرم ... میگم : موهام ... دکمه ش ... ینی گیر کرده ...

خودمم نمی فهمم چی میگم و مسیح تموم مدت فقط خیره س به صورت آشفته و ترسیده م ... آخرش خم میشه و مچ دستم رو میگیره ... یه کلمه هم حرف نمی زنه و مچ دستم لابه لای انگشتاش زیادی کوچولوعه و فشار میده ، منو دنبال خودش میکشه !

حس میکنم دستم قراره از اون ناحیه خورد بشه و فقط میگم : مسیح تو رو خدا ، دستم ...

محل نمیده ... از بین جمعیت میگذره و خیلیا طوری نگاهمون میکنن که انگاری داریم میریم عشق بازی ! کسی متوجه نمیشه اینا از روی خشمه چون مسیح همیشه اخم داره !

در اتاق تعویض لباس رو باز میکنه ... منو داخل پرت می کنه ... خودشم داخل میشه ، درو به هم می کوبه که صداش لا به لای صدای بلند موزیک گم میشه و میگه : بپوش ...

آروم میگه ، اما حرصی که بین جمله ش خوابونده ته دلم رو خالی میکنه ... خودم می دونم ارامش قبل از طوفانه و میگه : مسیح ، ببین ...

– خفه شو ، فقط بپوش تا اینجا رو روی سر خودمو تو و همه خراب نکردم !

پیش تر از اینها گفته بودم و حتی می دونستم و می دونم که از مسیح برمیداد که خراب کنه این تالار و به هم بریزه عروسی رو ! تو تمام عمرم کسی رو جز مسیح ندیدم که برایش مهم نباشه کجاس و با کیاس ، فقط کار خودش رو میکنه ...

حرارت تفت!

فلیم تو دهنم میکوبه و دست می جنبونم ... لباسام رو از از روی آویز برمیدارم و مانتوم رو روی لباسم می پوشم و شالم رو روی سرم میندازم ! مسیح امشب به خون من تشنه س و من حاضرم باهاش هر جایی برم تا خونم رو بریزه ... اما نه اینجا و من از تحقیر شدن می ترسیدم جلوی اون جماعتی که بیرون از این در بودن !

با همون ترسی که توی چشمامه و خودم می دونم توی ذوق میزنه نگاهش میکنم ... وقتی بی حرکتیم رو می بینم ... جلو میاد ، دستم رو میگیره و باز دنبال خودش میکشه !

از در که بیرون میزنیم ، همه ی سعی خودش رو می کنه دور از چشم خواننده ش از تالار بیرون بزنیم و بیرون می زنیم ! محل نمیده به کفش های پاشنه بلندم ، واسه خودش میره و منم تند تند و اردک وار دنبالش کشیده میشم . به ماشین می رسیم و طبق معمول در شاگرد رو باز میکنه و منو داخل میندازه ... خودش دور میزنه و پشت فرمون می شینه !

حتی جرات ندارم حرف بزنم و پیش پیش بغض میکنم و میگم : مسیح به خدا اش... ..

با پشت دست تو دهنم میکوبه که نطقم بیرون نیومده کور میشه ! ... دستم رو روی دهنم میذارم و خون رنگ پوست دستم رو قرمز میکنه ... حتی داد و هوار هم نمی کنه ... فقط صدای خس خس نفس کشیدنای تندش بهم می فهمونه این تو دهنی قرار نیست آخرین کتک خوردن امشبم باشه !

حتی صدامم در نمیاد و فقط گونه هام از اشک خیس میشه ... می خوام بذارم و برم ... توی پارکینگ که پارک میکنه در ماشین رو باز میکنم و پیاده میشم ... اونم پیاده میشه و من همونطور ایستاده با اون ظاهر مسخره م نگاهش میکنم که میگه : بیا برو تو آسانسور ...

یه قدم عقب میرم و با بغض و گریه میگم : نمیام !

— نهان ... بیا برو تو آسانسور !

قدم دوم که عقب میرم پاتند میکنه و منم پاتند میکنم ... می خوام فرار کنم و هنوز دو قدم نرفتم که موهام رو از پشت سرم میگیره و میکشه ...

درد تا مغز استخوانم میاد و نمی تونم دیگه یه قدمم برم ... هیچی نمیگه ... فقط همونطوری موهام رو میکشه و حتی نمی ذاره من سمتش برگردم ... عقب عقب میرم ، صدای باز شدن در آسانسور رو می شنوم و داخل هلم میده ...

خودشم داخل میاد و در بسته میشه ... پشت به در و رو به من ایستاده و چشماش خیلی ترسناکن ... با گریه میگم :
مسیح تو ورخ دا بذار حرف بز نیم !

تموم مدت با همون اخمای زیادی درهمش به من خیره س و میگم : به خدا ... به خدا اشتباه میکنی ...
- تو خدا میشناسی !؟

در آسانسور باز میشه و بازوم رو میگیره ... انگاری می دونه که به در و دیوار میزنم تا فرار کنم ... با دست دیگه ش
کلید داخل قفل می ندازه و درو باز میکنه ...

پرتم می کنه و خودش داخل میاد ... درو میبندد ...

وسط سالن سرپا ایستادم و نگاش می کنم ... مثل بید می لرزم ... کراواتش رو شل میکنه و کتش رو درمیاره ...
امشب عروسی بود ! اشکام پشت سر هم گونه م رو تر میکنن ... صدای گریه و هق هقم خونه رو برداشته ... کتش رو
یه گوشه پرت میکنه و میگه :

- به صبح نمیرسی نهان ...

سمتم میاد و هلم میده سمت راهروی باریکی که تا اتاقش میره ... دو سه قدم سکندری میخورم که باز کف دستش
رو بین کتفم میزنه و باز هلم میده ... چندبار کارش رو تکرار میکنه و آخرین بار تو اتاق پرت میشم ... زمین می خورم
و سمتش برمیگردم . ترسیده نگاش میکنم که جلو میاد . رو به روی من خم میشه ... دستاش رو به زانوهای من زنه
و میگه :

- واسه من لَش میشی تو بغله اینو اونو لب میدی !؟

- به خدا اشتباه میکنی ...

سیلی محکمی به گونه م میزنه و میگه : عَر عَر کنم تا مطمئن بشی خَرَم ؟

گوشم زنگ میزنه و باز نگاش میکنم ، زار میزنم : من کاری نکردم ...

سیلی دوم رو همون جای قبلی میزنه و این بار روی زمین می افتم و بازوم رو میگیره تا باز بشینم ، میگه : زن بودی
سر عقد نشستنی با اون بی صفت ، جاش گذاشتی پای هوست بری که گیر من افتادی ، نه !؟

صدای بلند گریه کردنم اتاق رو میگیره و میگه : اشک میریزی ؟ مونده ناله کنی ... پارتنر جنسیه خوبی هستی انگار

...

حرارت تفت!

جلو میاد و بازو هام رو میگیره ... عین پر کاه از جا بلندم میکنه و روی تخت پرتم میکنه ... ترسناک شده و امشب ازش می ترسم که لرز میکنم ...

- می ... می خوای چیکار کنی؟!

- زنمی ، می خوام باهات حال کنم !

جلو میاد و با زور مانتوم رو در میاره ... زیپ لباس شب جشن عروسی که هنوز تنمه رو پایین میکشه ... نفسم بند میاد و میگه : تو رو خدا مسیح ... مسیح التماس میکنم ...

ناله میکنم : مسیح !

- امشب خونت رو میریزم نهان ... خودم خونت رو میریزم ..

دستش پایین تر سمت شلووارم میره که جیغ میزنم ... از ته دلم جیغ میزنم و تا انتهای حنجره م میسوزه : من دخترررررم

مکث میکنه سر بلند میکنه ... چشماش فرقی با کاسه ی خون نداره که میگم : به خدا ... به هرکی می پرستی ... به مقدسات قسم میخورم ...

نفس نفس زدنم با نفس نفس زدنش قاطی میشه و زمزمه میکنه : توام یه حیوونی مثل اونا ...

از ته دلم زار میزنم : نیستم ، به خدا نیستم ... برای یه بار ... یه بار باورم کن !

- اگه دست و پا نمیزدی زیر دست اهورا ، می پرستیدمت !

اشکام تند تند راه میگیرن و میگم : به خدا اشتباه میکنی !

تند از جا بلند میشه ... کلافه و عصبی دستی بین موهاش میکشه ... نگام میکنه و میگه : با ولای علی اگه دروغ گفته باشی بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بززن ...

از اتاق بیرون میره و درو به هم می کوبه ... به پهلوی روی تخت می خوابم و توی خودم مچاله میشم ... تحمل این اتاق و این خونه برام سخت میشه ... می خوام بزمن بیرون و دیگه نبینم مسیحی رو که هم دوش دارم هم دوش ندارم !

نه ، دوش ندارم .. جز اخم و دلخوری و دعوا و کتک مگه چی دیدم ازش ؟ اونقدر گریه میکنم که نمیفهمم کی خوابم میبره ...

— با توام پاشو ...

چشمام رو باز میکنم که گونه م تیر میکشه ... ترسیده جمع تر میشم که میگه : پاشو حاضر شو باید بریم ...
مگه جراتی هم هست که بگم کجا ؟ یا بگم نمیام ؟ ... وقتی نگاه پر بغض رو میبینم میگه : بشمر سه آماده باش !
از اتاق بیرون میره... تموم تنم درد میکنه و انگار دیشب یه دور توی ماشین لباسشویی انداختنم و حالا اونقدر
چلونده شدم که دیگه نا ندارم ... از جا بلند میشم و حموم میرم ... دوش می گیرم و کمی مرتب که میشم بیرون میام
..

دوست ندارم خودم رو توی اینه ببینم .. از درد لب و گونه ای که دارم می تونم بفهمم که چه خبره و دوست ندارم
بفهمم چه خبره !!!

دمه دستی ترین رو تنم میکنم و بی حال و مریض بیرون میرم ... روی کاناپه نشسته و ارنج هاش رو روی زانوهایش
تکیه داده ، با پنجه ی پا روی زمین ضرب گرفته و از چشمای خشک و پف و قرمز شده ش مشخصه که اونم دیشب
رو با اوضاع بدی به صبح رسونده ...

وقتی بیرون رفتن منو می بینه از جا بلند میشه و سمت در میره ... دنبالش راه می افتم و هیچی نمیگم ... حتی توی
آسانسور یا تو ماشین ... هر دومون ساکتیم و حس میکنم مسیری رو که داره میره تا حالا نرفتیم و حالا واقعا برام
سواله که بدونم چه خبره و کجا میریم ؟

کنار خیابون نگه میداره و پیاده میشه ... من حتی پیاده نمیشم که خودش در سمت من رو بازی میکنه و بیرونم
میاره ... مثل عروسکی شدم که مسیح هرطور که دوست داره حرکت میده ...

سمت یه ساختمون میره که روش تابلو زدن : متخصص زنان و زایمان !!!

چشمم که به تابلو می افته خشکم میزنه و سر درنمیارم که چرا اینجا ... مسیح بی حرکت بودنم رو که میبینم خم
میشه و دستم رو میگیره ، دنبال خودش روونه م می کنه و من همه ی ذهنم سوال شده که ما اینجا چیکار میکنیم
!؟

وارد مطب میشیم و منو روی یکی از صندلی های سالن انتظار میشونه و خودش سمت منشی می ره ... از همون
لحظه ی اول که وارد شدیم نگاه چند نفری که اونجا بودن عجیب و بد بود ... هیکل فوق درشت مسیح و پای چشم
و لب کبود شده ی من خیلی حرفا برای زدن دارن !

حرارت تن!

بعد از چند جمله حرف زدن با منشی میاد و کنار من میشینه ... نگاه ترحم بار بقیه روی خودم رو دوست ندارم .. زن بیچاره ای که از شوهرش کتک خورده !!

تموم مدت بغض کرده کز میکنم که سمتم برمیگرده و نگام میکنه ... مسیح چشمش باهام حرف می زنن و یه چیزی میگن ، اما کاراش یه چیز دیگه میگه ! ... چونه م از بغض می لرزه و کاسه ی چشمم پر میشه .. اما نمی دارم و نمی خوام که بباره که رسوا بشم ...

– گریه نکن !

می خواد اختیار چشمم رو هم بگیره که میگم : از این در برم تو ...

میخکوب نگام میشه و میگم : تا دنیا دنیاس نمی بخشمت !

این بار پوزخند نمیزنه ... ته دلم می دونم که چرا اومدیم اینجا ... خودشم میدونه که فهمیدم ...

– خانوم آرگان ؟!

هر دو نگاش میکنیم که میگه : بفرمایید خواهش میکنم ، نوبت شماست !

زودتر از مسیح از جا بلند میشم و اونم دنبالم میاد ... می خوام بگه نریم ... بگه باورت کردم ... بگه شوخی بوده اصلا ، اما نمیگه ... به اتاق میرم و مسیحم داخل میشه ، درو میبندد ... دکتر یه خانوم نسبتا جا افتاده سی که با دیدنمون لبخند می زنه و می گه : چطور می تونم کمکتون کنم ؟؟؟

دست پاچه میشم و خجالت میکشم ... نگاه دکتر روی کبودی های صورتمه و صدای مسیح رو از پشت سرم می شنوم : بابت معاینه ی ب*ک*ا*ر*ت اومدیم !

ابروهای زن بالا میره و میگه : عذر خواهی میکنم چه نسبتی با هم دارین ؟

– زنمه !

– زنتونه بعد معاینه می خواین ؟

مسیح – تو اونجا نشستی که مریضت بگه دردش چیه و توام رسیدگی کنی ، فرق داره مگه قبل عروسی ب*ک*ا*ر*ت بخوام ازش یا الان ؟

دکتر با صبوری لبخند میزنه و میگه : شما می تونین بیرون منتظر باشین ...

بی حرف بیرون میره که دکتر از جا بلند میشه و تخت رو نشون میده : برو عزیزم ف پاهاتم جای مخصوص بذار !

اولین قطره ی اشکم سُر می خوره و کاری که می گه رو انجام میدم ... تموم مدت هم می خوام زمین دهن باز کنه و داخل برم و هم می خوام دیگه مسیح رو نبینم ...

کارش که تموم میشه دستکشا رو در میاره و داخل سطل زباله ی گوشه ی اتاق می ندازه ... سر جام می شینم و مشغول بستن دکمه های مانتوم می شم ... صدای دکتر رو میشنوم : واقعا شوهرته !؟

نگاش میکنم ، با خجالت و سر به زیر سرم رو تگون میدم که یعنی آره و میگه : عصبیه !؟

دستم رو پای چشمم میکشم و اشکای روی گونه م رو پاک میکنم ، میگم : خیلی !

لبخند میزنه : دور و زمونه ی بدی شده ، گاهی آدم دل چرکین میشه ... ازش به دل نگیر ...

چیزی نمیگم و از روی تخت پایین میام . کسی به در میزنه که دکتر میگه : بفرمایید ..

مسیح داخل میاد و مستقیم تا سر میز دکتر میره و میگه : چی شده !؟

همه ی وجودش چشم میشه و خیره ی لب های دکتر تا براش توضیح بده و دکتر میگه : همسرتون سالمه ... سالم و پاک !

صدای نفس عمیقی که میکشه رو میشنوم و این اشک های لعنتیم بند نمیان ... سمت من برمیگرده ، نگام رو ازش میگیرم و از مطب بیرون میزنم .

– نهان ... نهان ..

صبر نمیکنم ... می مونه تا با کارت عابرش هزینه ی ویزیت رو حساب کنه ... از پله ها پایین میام و چقدر اون مطب و اون سالن من رو تا مرگ برده بود ...

می خوام برم ، اما کجا رو دارم ؟ اهورا ؟ دفعه ی پیش حتی محلش نداده بودم ... مامان ماهی ؟ ... میگه برگرد پیشه شوهرت ... می خوام دو دل بودنم رو کنار بزنم و برم شرکت تورج ... برگشتن بهتر از آواره بودن ... مدارکم دست مسیحه ، خب میگم تورج بیاد بگیره ... مسیح شوهرمه ! جدا میشیم ... این وسط یه چیزی اذیتم میکنه ...

تو همین فکرام و نمی دونم چقدر می گذره از این که دارم توی این پیاده رو جلو میرم که بازوم کشیده میشه ... عقب برمیگردم که میگه : بیا حرف بزنیم !

– من ... من دلخور نیستم !

نگام می کنه ... عمیق و دقیق که اشکای روی گونه م رو با پشت دست پاک میکنم و میگم : چیزی بینمون نیست که بخوام دلخور بشم !

عصبی صدا بلند میکنه و میگه : هست

خودخواهه ... چی بینمون هست که باید صبر کنم و بشنوم که چی میگه ؟ ..

– هست که حالا عین سگ پا سوخته از اون خراب شده دنباله تو میام !

دلَم یه جور میشه ... اما درد لب و گونه م و حس شرمندگی و خجالت چند دقیقه ی پیش بیشتره که میگم : نیست ! دستم رو از دستش میکشم و میگم : هیچی نیست !

با گریه میگم : زنگ بزن کسری !

کلافه دستی بین موهاش می کُشه و میگه : کسری بیاد چه گُهی بخوره اینجا ؟ ها ؟
بچه میشم : بگواهورا ...

– کفر منو در نیارا ... کفر منو در نیار ... اون بزمجه بیاد اینجا بگه چند منَه !؟

خیره نگاه میکنم و میگم : ببر هر جایی که تو نباشی !

اونم خیره نگام میکنه ... گرفته میشه و من بیرحم میشم ...

– بردنت جایی که نباشم ، آرومت میکنه !؟

– بیا سوار شو ، هر جا خواستی می برمت ...

راه میاد ... انگاری از حال و روزم فهمیده که حال و روز خوشی ندارم ! گوش میدم و این اولین باره که تو ماشین پرتم نمیکنه و خودم میشینم ... چقدر برده بودم و هستم برای مسیح ...

خودش پشت فرمون میشینه و استارت میزنه ... چیزی نمیکه و حرفی برای گفتن نداریم که بخواد چیزی بگه ...
نمیدونم کجا میره و تَهِش جلوی در آهنی باغ بزرگ حاج کمال نگه می داره ...

بی حرف پیاده میشم ... اونم پیاده میشه و صداش رو از پشت سرم می شنوم : میذارمت یه مدت به حاله خودت ، این گذاشتنت به حاله خودت نشونه ی دست کشیدن ازت نیست ... ما حرفا داریم که باید با هم بزنینم !

حرارت تفت!

برنمیگردم و تو ماشین می شینه ... بعد از چند دقیقه صدای گاز دادن ماشینش رو می شنوم و اینو می دونم که منو مسیح هیچ جوهره نمی تونیم همدیگه رو تحمل کنیم ... به در بزرگ باغ نگاه می کنم و با خودم می گم تا برگشتن توج و روشن شدن تکلیف زندگیم می تونم روی این خونه حساب باز کنم؟؟؟

جوابش رو نمیدونم و دستم رو روی زنگ نگه می دارم ... از چشمی دوربین آیفون دورتر میشم تا مامان ماهی با این صورت ورم کرده و بالا اومده یه موقع هول نکنه!

– کیه!؟

صدای سودابه س و می گم : نهانم!

تیک باز شدن در میاد و داخل میرم ... خیلی مسخره س که با شوهرم دعوا کردم و اومدم خونه ی مادر شوهرم ... از باغ می گذرم و جلوی ساختمونی که در ورودیش بازه صبر میکنم ... صدای بابا کمال میاد که با خنده میگه :

– الان میاد داخل داد میزنه ، سلااااام به همه ... من اومدم!

ماهی – بچه م هر جا میره دله آدم باز میشه ...

سودابه – من چی مامان ؟ ..

کسری – تو میای دلمون میگیره ...

کمال – کسری ...

ماهی – چرا نمیاد داخل ؟

کسری – رونما می خواد بچه م ...

صدای قدماش رو می شنوم ... یه لحظه پشیمون میشم از اینجا اومدنم ... اما دیره و کسری جلوی در میاد . با دیدنم اخم میکنه چیزی نمیگه و سودابه صدا میزنه : اینا چرا نمیان ؟

بعد از چند دقیقه سوابه کنار کسری می ایسته و با دیدنم لبش رو گاز میزنه : وا ، چه بلایی سرت اومده ؟

کسری اخمو و عصبانی سمتش برمیگرده : بلا بالاتر از داداشت سراغ داری ؟

سودابه – نه والا ...

حرارت تفت!

کسری مچ دستم رو میگیره و داخل می بره ... حاج کمال با دیدنم اخم میکنه و مامان ماهی روی گونه ش میزنه ...
کسری رو به اونا میگه : رسما افسار پاره کرده مرتیکه ... آزار این بدبخت به مورچه هم نمیرسه و مسیح تلافی ترک
دیوار خونه ش رو هم سر این در میاره ...

کسری نمک میریزه روی زخمی که مسیح زده و اشکام باز راه میگیرن و خجالت میکشم که از دست پسرشون به
خودشون پناه اوردم و هر لحظه انتظار دارم که بگن برو پیش شوهرت

اما حاج کمال نگام میکنه و میگه : اومدی قهر؟!

همه شون منتظر جوابن و من میگم : رام میدین!؟

کمال - مگه قراره بندازیمت بیرون؟

مامان ماهی با هول میگه : حتما دلش از جای دیگه پر بوده ، آروم بشه میاد ... مسیح هیچی تو دلش نیست به خدا
، مگه نه کمال؟

حاج کمال با اخم میگه : قرار نیست حکایتی تو بشه حکایت خاله سوسکه که میگه قربون دست و پای بلوریه بچه م
! مسیح دیگه زیادی شورش کرده و نمی تونی توجیحش کنی ...

مامان ماهی با بغض میگه : مسیحه من اینطوریم نیست ... (رو به من) شماها بچه تون تو راهه ... این کارا چیه آخه
!؟

کسری - بذارین فعلا استراحت کنه

دستم میگیره و از پله ها بالا میبره در اتاق خودش رو باز میکنه و کنار می ایسته ... اول وارد میشم و اونم دنبال
من راه می افته . در اتاق رو میبندد و من به سمتش برمیگردم که میگه : سر چی دعوا کردین!؟

فقط نگاش میکنم ، چی دارم بگم؟ که اهورا نبوسیده و مسیح فک کرده بوسیده !!! سکوتم رو که میبیند جلو میاد
و دستاش رو روی بازو هام میذاره و میگه : بذار منم حق برادری داشته باشم !

بی هوا بلند زار میزنم و میگم : فقط نذار دیگه برم پیشش !

اخمی نگام میکنه و میگه : چی شده نهان؟

- از خودش پرس ... از مسیح ... از اهورا ...

کلافه بازوم رو ول میکنه و دستش رو بین موهاش میکشه ، میگه : انگاری این بار گند زده بدم گند زده !

حرارت تنت!

به تخت اشاره میکنه : تو استراحت کن ... رو فُرم اومدی بیا پایین حرف میزنیم ...

سمت در میره که میگم : کسری !

بازم نگام میکنه که میگم : می ... میشه .. می تونم یه چیزی بخوام ؟

کسری - بگو عزیزم ...

- تلفن !

چشمکی میزنه : هوای یار کردی ؟

غمگین لبخند میزنم و میگم : میشه ؟

گوشیش رو سمتم میگیره ... ازش میگیرم و بیرون میره ... لبه ی تخت میشینم و میخوام شماره ی تورج رو بیارم

که یه پیام روی صفحه ش باز میشه : کسری حتما بهم پ بده ، بوس بوس !

اسمش رو نگاه میکنم (شیرین) پوفی میکشم و کسری معلوم نیست ساغر رو می خواد یا در کنار همه ی اونا ساغر

رو هم می خواد ! بین اینا فرق زیاده

شماره ی مسیح رو میگیرم و چند تایی بوق میخورم آخرشم صدای خسته ش رو میشنوم : بله !؟

- س- ... سلام !

کمی مکث میکنه و میگه : نهان ، نهان لعنتی ... اون گوشی بی صحبت چرا در دسترس نیست ؟ این خطه کیه ؟ ...

از اون خراب شده بزن بیرون ...

عصبی میشم ار حرفایی که می زنه و هیچی نمی فهمم ... عصبی میشم از اینکه خودش رو به بیخیالی زده و نمیداد

تا تکلیف من و خیلی چیزای دیگه مشخص بشه ... میگم : خسته شدم ... خسته شدم دیگه ... می خوام ... می خوام

پیام خونه ...

آروم می پرسه ؟ اتفاقی افتاده ؟ بلایی سرت آورده ؟؟

کلافه میگم : چی میگي ؟ از چی حرف میزنی ؟ ... (با بغض) چرا من از یادت رفتم ؟ چرا نمیای دنبالم ؟

لحنش ملایم میشه ، اما با هول و استرس میگه : نهان ... الان وقت این حرفا نیست ... از اون خونه بزن بیرون ... اون

آدم و خانواده ش مع-..

صدای یه خانومی میاد که به انگلیسی تورج رو مخاطب قرار میده : (آقای ارگان ، جلسه شروع شد)

حرارت تن!

صدای تورج باز تو گوش میپیچد: این خط رو هرطور شده پیش خودت نگه دار، زنگ میزنم بهت ... فعلا!
تلفن قطع میشه و صدای بوق گوشی رو می شنوم ... ترس برم میداره ... تورج میگه کنار مسیح و خانواده ش نمونم ... مگه اصلا اونا رو میشناسه؟

تورج می دونه با مسیح ازدواج کردم تا از جشن ازدوایم با مازیار شونه خالی کنم؟ چرا میگه خونه ی مسیح نمونم؟ مسئله ی ساره رو میدونه یا چیزایی هست که من ازش بی خبرم؟!

سرم درد میگیره ... خانواده ی مسیح از خود مسیح بیشتر هوای منو دارن ... خود مسیح دست کم یکی دو بار منو از دست مازیار و آدمای کثافت تر از خودش نجات داده ... تورج چی رو میدونه که من نمی دونم؟
اونقدر فکر میکنم و اونقدر درگیرم که نمی فهم کی خوابم میبره ... از درد صورتم بیدار میشم می فهمم که به پهلوی خوابیدم و صورتی رو که مسیح دست کم سه چهار باری با سیلی کبود کرده روی بالش میخوره و دردش منو از خواب بیدار میکنه!

روی تخت میشینم و درد صورتم منو یاد دیشب میندازه و مسیح چقدر می تونه بی رحم باشه که اونطوری از خجالتم در بیاد؟ ... ساره بیچاره حق داشته که فرار رو به قرار ترجیح بده ...

از اتاق بیرون میام و سر درد امونم رو بریده ... از پله ها پایین میرم و توی آینه ی رو به روی آخرین پله ی راه پله خودم رو میبینم ... صورتم به مراتب بدتر شده و بیشتر ورم کرده! ... دیگه حتی حوصله ی شاکی شدن و غمباد کردن هم ندارم ...

سر و صدا از توی آشپزخونه میاد و صدای سودابه ...

سودابه - مامان مسیح از صبح هزار بار زنگ زده ها ..

ماهی - غلط کرده زنگ زده، زنگ میزنه میگه ساره چطوره؟! خودش با دست خودش این آش رو پخته اونوقت شورشم داره در میاره!

کسری - ولش کن اسکل رو ... وجدانی رفتار نهان کجا و اون نره خره حاج کمال کجا؟

سودابه - خاک به سرم، زشته کسری ...

به آشپزخونه میرم: سلام!

کسری - ساعت خواب ...

حرارت تفت!

ماهی - خدا منو بُکُشه از دست شماها نجات بده ... نگا صورتش رو

سودابه - وا ، مامان چرا جمع میبندی ؟

ماهی - اون از خان داداش بیشعورت و اینم از کسری صد برابر بیشعور تر ...

کسری - ععع ... مادر من جلو زنداداشم داری سکه ی یه پولم میکنیا !

به صندلی کنارش اشاره میکنه : بیا بشین که تازه داغ دل مامان تازه شده !

میشینم و به زور لبخند میزنم ... درد لبم زیاده و میگم : کسری به این خوبی ...

مامان ماهی که انگار منتظر یه تلنگره روی صندلی رو به روم میشینه و میگه : اومده میگه من زن می خوام ...

کسری - خب تو باید استقبال کنی ، خوبه مثل مسیح پیر مردی بشم برا خودم بعد برم دست یه بچه رو بگیرم ؟

مامان ماهی لبش رو گاز میگیره : تو بیخود کردی مثل مسیح بشی ...

کسری - آ باریک الله ، نمیشم خب ... زن بگیرین برام ...

- عروسی افتادیم ؟

ماهی - دست گذاشته رو یه دختری که قبلش با یکی بوده ...

کسری اخم میکنه : شوهر داشته فرق میکنه با این که تو میگی با یکی بوده ... خلاف شرع که نکرده ... با یه از خدا

بیخبر نریخته روی هم که ... شوهر کرده ... مثل سودابه ، مثل این نهان بدبخت با اون پسر نامردت !

- آره مثل یه شیرین نامی ...

کسری تند سمتم برمیگرده و میگه : مرگ مادرت نری بذاری کف دست ساغر ...

ماهی - شیرین کیه ؟!

کسری - بحث خواهر برادریه ، غذات ته گرفت مادر من !

ماهی کلافه بلند میشه و سر سودابه غر میزنه و میگه : اگه تونستی یه غذا بدی ما بخوریم ...

اونا مشغول میشن و کسری نگام میکنه : نهان وجدانا من اصن با شیرین کار ندارم ...

اخم میکنم : حتما اون مردکی هم که سرش کلاه گذاشته و شیرین بهش میگه بوس بوس ، منم !

لبش رو گاز میگیره : دختر با دختر نمیشه که !

چشام گشاد میشه و شاکی میگم : کسری !

حرارت تفت!

جدی میشه و میگه : خبر داری آقاتون از صبح ده هزار بار زنگ زده ؟

خود به خود اخم میکنم مسیحه لعنتی ! ... گوشی کسری روی میز آشپزخونه زنگ میخوره ... با خودم آورده

بودمش ... همزمان منو کسری روی تلفن خم میشیم ..

کسری - من آخر نفهمیدم این کیه !

تند گوشی رو برمیدارم و بلند میشم ... بیرون میام و کسری هم دنبالم میاد ... خداروشکر خبری از حاج کمال نیست

و تماس رو وصل میکنم :

- الو ...

- نهان ، تورجم .. فردا ده صبح خیابونه پایین تر از خیابونه شرکت بیا ... باشه ؟ ... برای ظهر بلیط گرفتم ... میریم

مالزی ... خب ؟

اونقدر یهوایی و بی مقدمه حرف میزنه که کمی مکث میکنم و میگم : مالزی ؟

- آره ، همین امشب از خونه بزن بیرون ... همون برجی که با مسیحه بی پدر زندگی میکنی ...

- تورج!

- وقت ندارم نهان ... بیا بیرون ، آسو رو فرستادم بیاد دنبالت ... نیمه شب جلوی برج ... خب ؟

منتظر نمیمونه و تلفن رو قطع میکنه ... وا رفته به کسری نگاه میکنم ... اونم خیره ی منه که میگم : قطع کرد ...

- چی میگه !؟

- ساعت چنده ؟

- ۹ !

- باید بریم ...

عصبی میگه : منی که اینجا بزم نیستما ، می گم چه خبره ؟

- میاد دنبالم ؟

کسری - کی ؟ اون بچه سوسول !؟

شاکمی می غرم : کسری !

- ها ؟ ... کجا میاد دنبالت ، مگه اصلا می دونه تو کجایی ؟

حرارت تفت!

– می دونه مسیح کجاست ...

– چرا چرت و پرت میگی؟ پنجج مین مثل آدم حرف بزن بفهمم چه خبره؟

– تورج گفت نیمه شب برم جلوی برج مسیح، اون فکر میکنه من الان اونجام و اونجا منتظرمه ... مسیح رو میشناسه

و من مطمئنم حتی شماره ی ملیش رو هم از حفظه خط موبایل قبلی که مسیح زد شکست به اسم مسیح بوده و

تورج ردش رو زده!

کسری – پلیسه؟!

– نه، ولی آدمش رو داره!

کسری – مرگه من تو رئیس جمهور جایی هستی و ما اینطوری شل و پلت کردیم؟

– کسری ...

– دِ مرض و کسری خب بگو چه خبره؟

– بریم، میگم برات ... فقط منو میبری؟

– آماده شو، بریم ...

تند از پله ها بالا میرم ... یه جورایی دلم هم می خواد برم و دلم نمی خواد برم ... ته دلم می خوام مسیح رو ببینم ...

ببینم که از رفتنم خوشحال میشه! ینی خوشحال میشه؟ ... بغض میکنم ... فقط یه احمق می تونه به کسی فکر کنه

که باعث فرارش شده! یه احمق مثل من ...

ده دقیقه ی بعد حاضر و آماده بعد از خداحافظی از مامان ماهی و سودابه سوار ماشین کسری نشستیم ... صدای

زنگ تلفن همراه کسری بلند میشه و گوشی رو می ذاره روی اسپیکر ... صدای عصبی اهورا بلند میشه: الو ...

کسری – هووووش، چرا رَم کردی؟

– این داداشه یابوچه تو دیگه داره گندش رو در میاره ...

کسری – چی شده اهورا؟

– زود بیا جلوی خونه ش ...

– تو راهم!

حرارت تفت!

تلفن قطع میشه و من به نیم رخ کسری نگاه میکنم ... دلشوره میگیرم ... کسری میگه : خدا اخر عاقبت امشبمون رو به خیر کنه ...

باهاش موافقم و چیزی نمیگم ... خیلی نمیگذره که جلوی برج نگه میداره ... هر دو توجهمون به سمت دیگه ی خیابون جلب میشه که اهورا مشغول بحث با یه خانومه .. خانومی که پشتش به ماست ... پیاده میشیم که صداشون رو میشنویم :

اهورا - من کورم ؟ من ؟ کور منم یا تو که کلا ریدی به سپر و جلو بندی ؟ ...

خانوم - درست حرف بزن آقا ... احترام خودت رو نگه دار

وا میرم ... صدای خودشه ... گفته بود نیمه شب و الان دست کم دو سه ساعتی زودتر اومده ... کسری جلو میره و رو به اهورا میگه : چه خبره بابا ؟

اهورا نگاهی میکنه و من پای چشم کبود شده و بالا اومده ی اهورا رو میبینم و میگه : هیچی ، منتهاش امروز از در و دیوار داره می باره برای منه بخت برگشته ...

آسو - مرتیکه ، تو زدی به ماشین من و من از در و دیوار ریختم برای تو ؟

اون سه نفر مشغول بحثن و من جلو میرم ... یه قدم مونده به آسو پشت سرش صبر میکنم و صدا میزنم : آسو ! مکث میکنه و دستی که موقع حرف زدن تو هوا تگون میداد ، همون بین زمین و آسمون خشکش میزنه ! ... با دو دلی برمیگرده و با چشمای پر از اشکش نگام میکنه : نهان !

اهورا و کسری هر دومون رو زیر نظر دارن که آسو با صدای بغض کرده میگه : دختره ی الدنگ !

لابه لای اشکایی که میریزم میخندم و میگم : دلم برات تنگ ش..

نمی ذاره حرفم تموم بشه و جلو میاد . بغلم میکنم و هر دو مون بغل همدیگه زار میزنیم ... فاصله میگیره و می بوستم ... یه بار ، دو بار ، ده بار روی صورتم که ورم کرده دست میکشه ...

کسری - بهتر نیست بریم داخل !؟

آسو اخم آلو با پشت دست اشکاش رو پاک میکنه و سمت اونا برمیگرده : نخواستم خسارت رو ، شرتون کم من باید برم ...

اهورا عصبی چنگی به موهاش میزنه و میگه : خدایا صبر !

حرارت تنّت!

میدونم با مسیح دعوا کرده و زیاد حال و اوضاع رو به راهی نداره ، میگم : آسو !

آسو - چیه ؟

کسری پوفی میکشه و سمت اهورا برمیگرده : تو چرا سر و صورتت ترکیده ؟

اهورا نگام میکنه و میگه : فکر کنم به همون دلیلی که سر و صورت نهان ترکیده !

آسو چشمش گشاد میشه : شما همدیگه رو میشناسین ؟

اهورا به مسخره میگه : ده مین زبونت رو تکون ندی نمیگن لالی ، مهلت دادی که اصلا حرف بزنین ؟

کسری - دوستای گلم ، پاچه گیری بسه دیگه ... فعلا بریم داخل ...

آسو - کجا بریم داخل ؟ ما باید بریم (رو به من) نهان !

- مدارکم بالاس ...

اهورا - اون دیو دوسر بهت مدارک میده ؟!

وا رفته به اهورا نگاه میکنم چرا نده ؟

آسو - دیو دوسر کیه ؟

اهورا - یکی عینه خودت ...

آسو اخم میکنه و می خواد جواب بده که از بین اونا می گذرم به لابی برج میرم ... سوار آسانسور میشم و دکمه ی

طبقه ی مسیح رو میزنم ... با خودم فکر میکنم که استرس نداره و فقط ازش مدارک میخوام !

آسانسور که صبر میکنه جلوی واحد می ایستم . بیخودی هول میشم ... بیخودی ؟ ... پوفی میکشم و در میزنم ... با

تاخیر باز میشه !

میخکوب نگام میکنه و مردمک چشمش بیشتر روی صورتم و وَرَمِش زومه انگار یادش میره سلام کنه و منم

سلام نمیکنم ...

- او ... اوادم ...

به خودش میاد و از جلوی در کنار میره وارد که میشم . صدای بستن در رو میشنوم ... به سمتم برمیگرده که باز

میگم : چیزه ... را ... راست ...

حرارت تن!

بیهوا پاتند میکنه و سمتم میاد دستاش رو دو طرف صورتم میذاره ... خم میشه و با لباش لبام رو لمس میکنه و میبوسه ... شوکه میشم ... اصلا شوکه شدم ! ...

دستام بی حرکت کنار بدنم می افته و با چشمای گشاد شده به چشمای مسیحی نگاه میکنم که غرقه بوسیدنه ! ...
نمیفهمم معنی کارش رو ! ... هنوز بهت زده م فاصله میگیره و هنوز با دستاش صورتم رو قاب کرده ...
نفس نفس میزنم و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه میده ، میگه : قسم خورده بودم دخترنباشی ، خودم و خودت و این خونه رو آتیش بزنم !

- چ- ... چی میگی !؟

چیزی نمیگه و در عوض منو توی بغلش میکشه ... ریتم تند قلبم رو دوست ندارم ... نکنه مسیح بفهمه ! نکنه این بی تابی رو حس کنه ... کف دستم رو روی سینه ش می ذارم ... ازش فاصله میگیرم و یه قدم عقب میرم ... نگام میکنه و میگه : درد داره !؟

منشورش صورتمه و من در عوض می خوام زودتر از این خونه بزنم بیرون تا بیشتر لو نرم و بیشتر هول نکنم ... که مسیح نفهمه دست و پای دلم لرزیده ... بدم لرزیده ! جواب میدم : اومدم که برم !

اخم میکنه : کجا به سلامتی !؟

اخم که میکنه بدتر هول میشم و میگم : اومدن دنبالم !

- اونوقت کیا !؟

- دوستم !

- کی !؟

- آسو ...

- آسو کیه ؟

کلافه میشم از سوالای پشت سر همش : باید برم ... فردا پرواز دارم ...

پوزخند میزنه : با اجازه ی کی ؟

اخم میکنم : خودم !

حرارت تنّت!

لبخندی به طعنه میزنه و کنار میره : بفرما ببینم کدوم خراب شده ای جرات میکنه پاسپورت و مدارکت رو بدون اجازه ی شوهرت مهر کنه !

– یعنی چی ؟

صداش بالا میره و میگه : یعنی پشت گوشت رو دیدی ، اجازه ی منم دیدی ... اجازه بدم بری تا گیر یه بی ناموسی مثل اون جهانه بی شرف بیفتی ؟

به فکرمه ... نگرانه اون روز جلوی دفتر جهان هم نگران بود ... الانم نگرانه ... به فکرام نمی خوام میدون بدم ... مسیح بچه داره ، زن داره ! در عوض میگم : تورج خودش میاد !

پوزخند میزنه : تورج ... تورج ...

حرفی احم میکنه و میگه : این یالغوزی که همه ش ورد زبونت و اسمش هست ، ولی خودش نیست ... چه خریه دقیقا ؟

کلافه میگم : مسیح !

– همونه که واسه خاطرش از سر سفره ی عقد فرار کردی ؟

پوفی میکشم و روی مبل وا میرم ... بغض کرده میگم : هیچوقت بهم اعتماد نمیکنی !

جلو میاد و رو به روی من زمین زانو میزنه ... دو دله ... اما میگه : تورج کیه ؟

میفهمم که داره تلاش میکنه این بار بهم اجازه ی حرف زدن بده ... دهن باز میکنم که صدای زنگ در میاد کلافه بلند میشه و در خونه رو باز میکنه ...

کسری سر سنگین سلام میکنه و اهورا اصلا محلش نمیده ... نوبت داخل اومدن آسو که میشه با دیدن مسیح چشمش گشاد میشه و میگه : نادر خان زاییده !

بین اشک لبخندی به اون چهره ی بهت زده ش با دیدن مسیح میکنم ... مسیح اونقدر غول مانند و دیو مانند هست که آسو باز بگه : دو سر کمه !

کسری ابرو بالا میندازه که بگه ادامه نده و آسو همچنان میگه : فیکه یا واقعیه !؟

کسری با خنده میگه : اصله اصله !

حرارت تفت!

سر انگشت اشاره ش رو به بازوی مسیح میزنه ... مسیح اخم میکنه و عصبی مچ دست آسو رو میگیره و می گه :

جناب عالی؟!

– آی ، دستم !

از جا بلند میشم و کنار آسو می ایستم ... میگم : آسو ، دوستم !

مسیح مچ دستش رو ول میکنه و میگه : نماینده ی اون گُرازه پس !

نچی میکنم و میگم : مسیح !

آسو – گُراز کیه ؟!

مسیح دهن باز میکنه که این بار من تند میگم : کسری !

کسری چشمش چارتا میشه و میگه : ععع ، با منی ؟!

اهورا با خنده جواب میده : نه پس ، عمه ی من !

آسو به کسری نگاه میکنه و موذی میگه : چقدر گُراز بودن بهش میاد !

کسری وا رفته به آسو میگه : به خدا من از گُراز خوشگل ترم ...

مسیح کلافه صدا بلند میکنه : ببندین گاله ها رو ! (رو به آسو) اومدی برداری ببری ؟

آسو – مگه سیب زمینی ؟!

مسیح اخمو یه قدم جلو میاد و خیره به آسو میگه : لابد هست که یلخی اومدی ببری ..

آسو می فهمه اوضاع خیطه و میگه : باید بریم ... زودتر ...

مسیح – کجا برین ؟ ...

آسو – جواب باید پس بدم ؟

آسو مسیح رو نمیشناسه ... من میشناسم ... کسری و اهورا می شناسن و دل نگران این بحث میشیم ... کسری میگه

: حالا بشینیم فعلا !

مسیح چشم تو چشم با آسو میشه و بازوی من رو که رو به ی مسیح و کنار آسو ایستادم میگیره و کنار خودش

میکشه ... همونطور خیره به آسو میگه : می خوام ببینم چطور می خوای ببریش ؟!

بازوم رو از دستش بیرون میکشم و میگم : بسه !

حرارت تنّت!

به مسیح نگاه میکنم : میرم و باید برم ... قرارمون از اول همین بود!

دستم رو جلوش دراز میکنم : مدارکم رو بده ..

آسو - اصلا مدارک تو دسته این چیکار میکنه ؟

مسیح تند نگاهش میکنه که آسو ساکت میشه ! کلافه دستی بین موهای می کِشه و میگه : رَدِت کنم بری ، به قوله

خودت ، قول و قرارمون چی میشه ؟ بذاری بری نمیگن زنت کو ؟ ...

لبخند غمگینی میزنم و میگم : بگو زدمش ، ترکم کرد !

ساکت میشه ... عمیق نگام میکنه ... خودش فهمیده که دارم گلایه میکنم ... فهمیده که دلخورم ... مچ دستم رو

میگیره و به سمت اتاق منو می کِشه ... آسو میخواد دنبالمون بیاد که اهورا میگه : دم پَرِ مسیح نشو که مثل من

نیست باهات راه بیاد !

آسو چیزی نمیگه ... داخل اتاق که میریم درو میبندد و هنوز مچ دستم بین انگشتاش گیره و میگه : کجا بری ؟

با بغض میگم : جایی که دست روم بلند نکنن ...

دارم مزخرف میگم ... اول و آخر باید از این خونه بذارم و برم ، اما دارم بساط گلایه پهن میکنم ... اما مسیح دستم

رو ول میکنه و میگه : بری جایی که اون کره بز بُرد تورو ؟ که زیر خوابش بشی ؟

لبم رو گاز میگیرم و دلگیر میگم : مسیح !

- زهره مار و مسیح ، همینو میخوای ؟

- این بار توره ...

کفری میشه و سرخ میشه نمیذاره جمله م تموم بشه و سمت کمدش میره ... یه کیف دستی کوچیک درمیاره و

از داخلش مدارک رو بیرون میکِشه ، سمت من روی زمین پرت میکنه و میگه : گورت رو گم کن با هر نره خری که

واسه رفتن باهاش اینطوری اشک میریزی !

اما من برای اون نره خر نه و برای مسیح اشک میریزم ... بغض کرده با چشمایی که توش اشک جمع شده خم میشم

و مدارکم رو از روی زمین برمیدارم ...

صاف که میایستم میبینم که روی جین سورمه ای رنگ داره پیراهن تنش میکنه و میگه : خودم ، خودم با دستای

خودم میام و امضا میکنم ، زنم از کشور با دوست پسرش بره ... بره عشق و حال

حرارت تنّت!

حرصی لب میزنه : راحت میشی اینطوری !؟

پلک میزنم و اشکام راهشون باز میشه ... مسیح از اتاق بیرون میره و چه فایده داره اگه بهش بگم تورج داداشمه
!؟!؟ بگم آسو مربی رقصم و دوست صمیمی تورجه که از قضا عین خواهره برای من !؟ ... فایده نداره ، وقتی که مسیح
بازم داره یه طرفه به قاضی میره ...

با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و بیرون میرم ... همه توی سالن پذیرایی هستن و خبری از مسیح نیست ...
اهورا وقتی نگاهم رو میبیننه میگه : گفت تو پارکینگ منتظره ... تو و این دختره با هم برین ... ما هم میایم ...
آسو - بلیط برای فردا صبحه ...

کسری - مسیح الان دیگه زده به سرش ، فکر کردی ساعت ماعت حالیشه !؟

آسو - شما ها واقعا پدیده این !

اهورا از کنارش رد میشه و همزمان میگه : پدیده بودن سگش شرف داره به یه ترشیده ی زبون نفهم !
از خونه بیرون میره که آسو چشمش گرد میشه ... کسری میخنده و میگه : شیر مادر حلالش که گل کاشت !
اونم بیرون میره ... نه خنده م میگیره و نه اصلا می خوام به حرفاشون فکر کنم... بی حیاییه ، اما دلم کنار همون
بوسه جا مونده ... مسیح منو بوسیده ینی دوسم داره ؟ ...
ته دلم می لرزه ، می ترسم بشم یکی مثل ساره که باز پَسَم بزنه و بندازه دور ... اما مگه اصلا بازم باهاش ملاقات
میکنم ؟ ... الان دارم میرم که برم ...

از خونه بیرون میزنم و آسو با خودش غر میزنه ... فحش میده و می دونم که مخاطبش اهوراس ... اما حواسم بهش
نیست و حواسم کنار اینه که اگه برم ، مسیح نیست میشه ... شوهرمه ! یه جوری میشم ... تورج سَرَم رو می بُره ...
توی آسانسور آسو میگه : نهان ، تورج رو می خوای چیکار کنی ؟

نفس عمیقی میکشم که باز اشک نریزم و میگم : چاره داشتم جز زنه مسیح شدن !؟

آسو - حالا با یکی دیگه شون ازدواج میکردی ، چرا این غول بیابونی ؟

بینیم رو بالا میکشم و جواب میدم : هم خوبه ، هم بد !

آسو تا تَه حِسَم رو انگار می خونه و می فهمه که با خودم درگیرم و میگه : چه خوب چه بد ، باید بذاریش و بری !

حرارت تفت!

عمدا به آینه ی آسانسور نگاه میکنم تا صورتم رو ببینم به خودم میگم این شاهکاره مسیحه و ساره و شکم بالا اومده ش هم شاهکار مسیحه باید دور بشم از مسیح ...

از برج بیرون میزنیم که پسرا رو میبینم ، هر سه نفر سوار ماشین شاسی بلند سفید رنگ مسیح هستن و منو آسو هم سوار ماشینی که آسو با اون اومده میشینم استارت میزنه و میگم : کجا میریم ؟

آسو - خود تورجم گفت به من بریم فرودگاه ، چون هتلی که اون توش اقامت داره از طرف شرکت مازیاره ... زمین و زمان رو دوخته تا دنبالت بگرده و پیدات کنه ...

نیم نگاهی بهم میندازه و میگه : منتها نه از روی علاقه و این بار گمونم بخواد نیست و نابودت کنه که جلوی مهموناش گند زدی !

- م ... میریم !

صدای پوزخند آسو بلند میشه و میگه : خیلی چیزا هست که باید بدونی نهان ...

- می خوام ... می خوام با بابام حرف بزنم !

آسو نگاهش رنگ دلسوزی میگیره ، رنگ ترحم ... اما چیزی نمیگه ... منم چیزی نمیگم تا وقتی که جلوی فرودگاه روی ترمز میزنه ...

آسو - پیاده شو ماشین رو تحویل بدم بگم آدمای تورج بیان ببرنش ... منم میام ..

پیاده میشم و آسو استارت میزنه و ماشینش میره ... ماشین پسرا چند متری عقب تر روی ترمز میزنه و کسری و اهورا پیاده میشن ... نگاهم به مسیحه که یه دستش روی ترمزه و آرنج دست دیگه ش رو به پنجره ی سمت خودش تکیه داده و نگاهم میکنه !

پلکم نمیزنه و چرا جدیدا اخماش به نظرم جذاب میاد !؟ ... کسری و اهورا جلو میان و هوا تقریبا تاریکه که یه بنز سیاه رنگ دقیقا جلوی من روی ترمز میزنه ... قدمی عقب میرم که شیشه ی سمت شاگرد کمی پایین میاد .

رنگم می پره با دیدن چشمای سبز رنگی که با نفرت بهم خیره س بازم عقب میرم که این بار به کسی میخورم و وقتی نگاهش میکنم یکی از کت و شلواری های مازیاره که در عقب ماشین رو باز میکنه و میگه : بفرمایید بانو !

آب دهنم رو قورت میدم و گریه م میگیره ... بی حرکت بودنم رو که میبینه سمت ماشین هولم میده ... نگام سمت پسرا میره ...

کسری و اهورا سر جاشون ایستادن و با اخم نگاه میکنن ... مسیح اخمش غلیظ تر میشه و تکیه ی دستش رو از پنجره میگیره ...

همون مرد پشت سری سمت ماشین هولم میده که مقاومت میکنم : من .. من نیام ... ولم کن ...
با دست بازوم رو میگیره و بادست دیگه در ماشین رو باز میکنه ... داخل هولم میده و خودش کنارم میشینه ... عقب رو نگاه میکنم که کسری و اهورا سمت ماشین پا تند میکنن ... ماشین استارت میزنه و از جا کنده میشه ...
حتی جرات جیغ زدن ندارم و این بار مازیار خودش روی صندلی شاگرد نشسته و از بین صندلی ها به سمت من برمیگرده ، نگاه کثیفش رو دوست ندارم ... منو یاد اون شب میندازه ... بیشتر توی صندلی فرو میرم و بی صدا اشک میریزم که میگه : بالاخره پیدات کردم !

نفسم از شدت بغض و خفه کردن خودم تا صدام بیرون نره میگیره و سرخ میشم ... لبخند کثیف تر از خودشی می زنه و میگه : باید تاوان رفتنت و بی آبرو کردن منو بدی ... داداشت فکر کرده خیلی زرنکه !
برمیگرده و صاف میشینه ... سرم رو به شیشه تکیه میدم و دستم رو جلوی دهنم می ذارم تا صدای گریه م بلند نشه ... یه ماشین سفید جلوی دیدم رو میگیره و مسیح راننده س ...
گریه م بند نیامد و با خودم فکر میکنم این بار قراره چی بشه ؟ ... تو همین فکرام که ماشینش رو نزدیک ماشین مازیار میاره ... راننده داد میزنه : چته یابو ؟ رانندگی بلد نیستی برو قاطر سواری !
مازیار - شر درست نکن ... فقط برو ...

مسیح باز مماس با مشین میشه و راننده ماشین رو کنارتر میگیره : آقا ، این راننده مسته انگاری !
مازیار مشکوک میگه : از آدمای تورجه ؟
راننده - تورج با مریمه !

گنگ میشم ، مریم !؟؟! ... گیج میشم ، تورج با مریم چیکار میکنه ؟ ... بغض میکنم ، انگاری توقع دارم تورج با مادرمون حتی حرف هم نزنه ! ... مادرمون ؟؟؟
دستام رو مشت می کنم تا نلرزن ... من حتی ترس از کنار مازیار نشستن هم نفسم رو رو به تنگی آورده ... نمیدونم کجا میره و ماشین مسیح داره پا به پامون میاد ... صدای مرد کناری رو میشنوم : آقا ، خانوم حالش خوب نیست ...

دستم رو بیخ گلوم میذارم ... مازیار اگه منو با خودش ببره قطعاً اگه جونم رو نگیره من خودم جون خودم رو میگیرم

... مازیار باز عقب بر میگرده و با خنده میگه : بهتر ، زیاد نا نداره دست و پا بزنه !

ضربه محکمی که به ماشین می خوره همه مون رو از جا می پرونه ... کج میشم و به زور خودم رو نگه می دارم .

ماشین مسیح جلوتر راه می افته و کج ماشینش رو جلوی ماشین مازیار پارک میکنه ... مانع حرکتش میشه و راننده

محکم روی ترمز میزنه ...

مازیار - تو مطمئنی از آدمای تورج نیست ؟ ...

راننده که انگار به شک افتاده میگه : امکان نداره ...

مسیح پیاده میشه ... اونقدر عصبیه که حتی در سمت راننده ی ماشینش رو هم نمیبندد ... یه کله میاد و به راننده

می رسه ... مازیار و آداماش با تعجب نگاهش میکنن و مسیح دستاش رو از پنجره داخل میاره ... یقه ی راننده رو

میگیره و میکشه ... انگار عروسک داره بلند میکنه که راننده رو از قسمت پنجره بیرون می کشه و روی زمین پرتش

میکنه ... باز می خواد سمت ماشین بیاد که راننده پای مسیح رو میگیره ... مسیح انگاری خون جلوی چشمش رو

گرفته که با پای دیگه ش محکم تو دهن راننده میکوبه و من دستم رو جلو میبرم تا دستگیره رو بگیرم ... سرم گیج

میره و دستم می لرزه ...

مازیار داد میزنه : مرتیکه روانی ، چه مرگته !

مسیح ماشین رو دور میزنه و در سمت مازیار رو باز میکنه ... یقه ش رو میگیره و بیرون میکشه ... مردکی که کنار

من نشسته هم پیاده میشه ... یه مشت به صورت مسیح میزنه که یقه ی مازیار از دست مسیح بیرون میاد ...

مسیح پشت دستش رو گوشه ی لبش می کشه و جلو میاد ... یقه ی مرد رو میگیره و با سر توی صورتش میره ...

حس میکنم جای مرد ، مغز سر منه که متلاشی میشه !

خون توی صورتش رو با پیراهنش میگیره ... مازیار چاقوی ضامن دارش رو بیرون میاره و میگه : حرومزاده بیا جلو !

مسیح روی زمین تف میکنه و کمی خون انباشته شده بابت لب پاره شده ش روی آسفالت میریزه و سمت مازیار

میره ...

مازیار اولین چاقو رو که میزنه روی بازوی مسیح خراش میزنه ... حس میکنم بند دلم پاره میشه و شوری اشک رو

روی لبام حس میکنم ... من هنوز توی ماشین نشستم و این پاهای لعنتیم جون ندارن برای بیرون اومدن ...

حرارت تنت!

مازیار عصبی می خنده و بار دوم چاقو میکشه که این بار مسیح مچ دستش رو میگیره و با شدت دستش رو به ماشین می کوبه و چاقو پرت میشه

از پشت یقه ش رو میگیره و سرش رو سمت شیشه ی ماشین برمیکردونه ... محکم به شیشه ی ماشین می کوبه ... مازیار گیج میشه و حتی دیگه دست و پا نمیزنه تا از دست مسیح فرار کنه ... یه بار ... دو بار ... سه بار ... چهار بار میکوبه و آخرش مسیح یقه ش رو ول میکنه که مازیار با مغز روی زمین می افته ...

در ماشین رو باز میکنه و نیم تنه ش رو داخل میاره ... یخ کردم و سردمه ... فشارم جا به جا شده و مسیح پیش چشمم تاره ... دستاش رو جلو میاره و بازو هام رو می گیره ... بیرون می کُشه و روی کولش میندازه ... مثل همیشه !

باز برعکس روی کولش افتادم و سمت ماشین میره ... در جلو رو باز میکنه و منو داخل میندازه ... دور میزنه و پشت فرمون میشینه ...

حس میکنم جام امنه و پلکام روی هم می افته .. دیگه نمیفهمم چی میشه و با خودم میگه با اون همه پررویی که از خونه ش رفتم حق داره دیگه راهم نده ! اما ...

✱

گرممه و از گرما کمی جا به جا میشم ... بالش زیر سرم سفته ... پلک میزنم و نگام به سقف کنده کاری شده ی اتاق می خوره و باز پلک میزنم ... من توی ماشین بودم ! حالا کجام ؟

چشم گشاد میشه و سرم رو به راست می چرخونم که بُهت زده میشم ... مرتب پلک میزنم و می خوام ببینم خواب میبینم یا واقعیه ، اما واقعیه و مسیح دقیقا کنارم خواب رفته و این اتاق اتاقه مسیحه ! ... تخت هم ماله مسیحه ... بالش زیر سرمم ، بازوی مسیحه ! گنگ میشم و هرچی فکر میکنم یادم نمیاد که چطور سر از اینجا در آوردم و سرشونه های برهنه م با تاب سرخ رنگی که تنمه حاله خودم و دلم رو یه جوری میکنه ...

کی لباسام رو عوض کرده ؟! ... نمی خوام به مسیح فکر کنم ... نه ، امکان نداره ... هوای ملایمی که از بینش بیرون میاد ، روی پیشونیم می خوره و من دوست ندارم به این زیر و رو شدن حالم بها بدم اما میدم !

حرارت تنت!

میخکوب خط اخم روی پیشونیش میشم ... میخکوب ابروهای پرپشت و فوق مردونه ش ... مسیح حتی تو خوابم
اخم می کنه جونم رو نجات داده ... آبروی منو خریده ! ... من بی حرمتی کردم و از خونه ش زدم بیرون و اون تا
پای درگیری با آدمای مازیار پیش رفته !

انگشت اشاره م رو جلو میبرم و روی چونه ش میذارم ، ته ریشش زبر ... جرات به خرج میدم و کف دستم رو روی
گونه ش می دارم ... سبزه بودن پوستش با سفید بودن پوست دستم نا برابری می کنه ... تو حال و هوای خودمم !
- خوبی ؟

جا می خورم و همونطور که دستم رو گونه ش مکث می کنه خودمم خشکم میزنه ... مسیح چشم بسته باهام حرف
زده و من خجالت میکشم از این دست درازی به صورتش وقتی خوابه و فقط نگاش میکنم که چشم بسته میگه : باز
سرخ شدی ؟!

تند دستم رو از روی گونه ش برمیدارم و روی گونه ی خودم می دارم ... چشم باز میکنه و نگاهش به چشمای گشاد
شده ی منو دستم روی گونه م می افته که می گه : تب داره ؟!
لبخند کنج لبش ، دهن کجی میکنه و اخم میکنم ...

- تو ... اصلا تو ، اینجا چی می خوای ؟

- والا چیزی نمی خواستم ، اما اگه بخوای چیزی بدی رد نمیکنم !

چشمکی بهم می زنه و دهنم از این همه پرو بودنش باز می مونه ... میخوام بلند بشم که بازوم رو میگیره و باز
سرجام پرت میشم ... با چشمای گرد شده م نگاش میکنم که جدی می پرسه : از هوش رفتی ! ...

لبم رو گاز می گیرم و نگام رو درگیر هرچیزی میکنم به جز چشماش .. مثلا درگیر ته ریشش یا یا چونه ش و میگم
: هـ.. هروقت حس میکنم ... ینی ... هروقت گیر می افتم و پای نزدیکی ... یا ... یا نگاه کثیف یکی میاد ... خب ، خب
ترس برم میداره !

- کسی اذیتت کرده ؟!

این بار مستقیم به چشماش زل میزنم ... نگاهش مچ گیرانه س و می خواد حرف بزنم و اعتراف کنم ! دو دلم و نمی
دونم اگه بگم راجع به من چی فکر میکنه و وقتی گیر کردنم رو میبینه باز می پرسه : کسی اذیتت کرده ؟!

آب دهنم رو قورت میدم و خجالت زده میگم : مازیار !

اخماش توی هم می رن و میگه : کی؟!

بغض میکنم و نگام رو درگیر یقه ش تیشرتی که تنشه میکنم و میگم : میشه نگم ؟

تند و محکم میگه : نه !

نمیدونم چرا ؟ اما توضیح میدم : دو سال پیش !

بیهوا دستش رو از زیر سرم برمی داره و بلند میشه اشکم از گوشه ی چشمم روی شقیقه م میریزه و ملحفه ای

که نیم تنه ی پایینم رو پوشونده بالا میکشیم ... خجالت میکشیم که براش گفتم ... که براش تعریف کردم ! خجالت

میکشیم و پشیمون میشم ...

چند دقیقه ای می گذره که صداش رو میشنوم : نهان ...

بینیم رو بالا میکشیم و دلم شکسته ... باز یادم اومده اون دست درازی که برام کابوس شده ... ملحفه رو پایین میکشه

که چشمم رو محکم روی هم می ذارم و خجالت داره از پا درم میاره ... کف دستش رو روی گونه م میذاره و من حتی

عقب نمیکشیم !

- بی ناموس بازی رو یکی دیگه درآورده ، خجالتش رو تو میکشی ؟!

پر بغض چشم باز میکنم و پشت پرده اشکام میگم : به خدا چیزی نشد !

ساکت و ملایمه ... لبخند کجی میزنه و میگه : میدونم و بابت اثباتش به خودم بردمت معاینه ، منتها خانوم یه هفته

قهر کرد و گذاشت رفت !

گر میگیرم از معاینه که حرف میزنه ... سرجام می شینم و با پشت دست اشکام رو پاک میکنم ... میگم : مـ.. من ...

من برم صبحونه بذارم !

با همون لبخندش نگام میکنه و از تخت پایین میرم ..

از اتاق بیرون میرم و تند وارد سرویس بهداشتی میشم . درو میبندم و بهش تکیه میدم ... مسیح منبع ایجاد خجالت

و ترسه برای من ! آبی به دست و صورتم میزنم و بیرون میام ... میبینمش که توی سالن دست به کمر ایستاده و با

دست دیگه ش گوشی تلفن رو کنار گوشش نگه داشته

- ناراحتی داره مگه ؟ ...

حرارت تنت!

با شنیدن صدای بسته شدن در سرویس به سمت من برمیگرده و نگام میکنه : خوبه حالش ؟ ... عع ، مگه هاری گرفتم که گیر بدم بهش ؟ .. حالا این زنه من اومده سر زندگیش اگه گذاشتین ! باشه ... باشه ...

گوشی رو قطع میکنه و نگام میکنه : ننه بابای توآن یا من !؟

لبخند گشادی تحویلش میدم و میگم : من خیلی تو دل برو هستم !

– بچه پررو !

ریز می خندم و سمت آشپزخونه میرم ... میز رو میچینم و مسیحم میاد رو به من میشینه اولین لقمه رو که برمیدارم صدای آیفون میاد ... هر دو به سمت آیفون برمیگردیم که مسیح بلند میشه و سمتش میره ... دکمه ی باز شدن درو میزنه و باز سمت آشپزخونه میاد و در ورودی واحد رو پیش میکنه : مزاحمای همیشگی !

لبخند میزنم . مسیح سر جاش میشینه و با دیدنم اخم میکنه : برو یه چیزی بپوش

به خودم نگاه میکنم و نمی فهمم منظورش رو و میگم : چی بپوشم ؟

اخم از جا بلند میشه و بازوم رو می گیره ... از جا بلندم میکنه ... سمت اتاق خودش راه می افته و همزمان میگه : نیم متر پارچه تنته ، بعد می خوای جلوی سه تا گُره بُز همینطوری بگردی ؟

متعجب نگاش میکنم که به اتاق میرسیم ... دستم رو ول میکنه و میگه : یه چی درست درمون تنت کن بعد بیا ، باز نبینم همچین لباس بپوشی جلوی اونا !

بیرون میره و درو به هم می کوبه ... بهت زده به جای خالیش نگاه میکنم ... بعد نگاهی به سر تا پای خودم میندازم ... تاب یقه آزادی که قفسه ی سفید سینه م رو نمایش گذاشته ، با شلوارک تنگی که تا زانوم اومده ... این لباس رو خود مسیح دیشب تنم کرده !

اصلا مگه الان به قول خودش اون گُره بُزا چه فرقی کردن که دیگه نباید اینطوری لباس بپوشم ؟ اونا فرق کردن یا من ؟ یا ... یا مسیح !!!!

سمت کمد میرم که صدای بلند اهورا رو میشنوم : اون گوشیه بی صاحبی رو تو لباس برداری ؟

کسری – ای دهنِت سرویس مسیح ... ای دهنِت سرویس مسیح !

مرتب تکرار میکنه که تند پیراهن مردونه ی دکمه ای تنم میکنم و دکمه هاش رو نمیبندم با یه شلوار راحتی ... می خوام زودتر بیرون برم تا ببینم چه خبره و بیرون میرم ...

حرارت تفت!

همه وسط سالن پذیرایی ایستادن و مسیح بیخیال پشت میز آشپزخونه نشست و داره صبحونه میخوره ... رنگ

پریده میگم : چی شده ؟

کسری روی مبل نشسته و اهورا وسط سالن سرپا ایستاده ... یاشار به کانتر آشپزخونه تکیه داده و هر سه به من زل

زدن که میگم : چی شده خب ؟

کسری - هیچی ، فقط ما تا سر بریدنه تو رفتیم و برگشتیم !

- من ؟؟؟

اهورا - مرض و من !

مسیح - اووه !

می فهمم که از بابت بد حرف زدنش با من مسیح تشر میزنه ، اما یاشار میگه :

- هووووف ، خداروشکر ...

تکیه ش رو از کانتر میگیره و به آشپزخونه میره . کنار مسیح میشینه و میگم : نمی خواین بگین چی شده ؟

اهورا - تو رو دیروز دزدیدن ... بدبختی کشیدیم تا الان ... اون گوشی بی صاحابه مسیح رو چک کن می فهمی چه

گلی ریختین سر ما دوتا ...

کسری - گل که خوبه ... اون راسو بود چی بود ؟ اونو بگو ...

یاشار غش غش میخنده و میگه : خیلی گوساله ای کسری !

اهورا با خنده میگه : آسو !

اخم میکنم و میگم : به آسو میگی راسو ؟؟؟؟؟

کسری و اهورا هم به آشپزخونه میرن و کسری میگه : به جانۀ نهان دهنه ما رو ...

مسیح صدا بلند میکنه : گل بگیر نفله !

می دونم کسری حرفه بدی می خواد بزنه و نخودی به این حرص و جوش مسیح میخندم که با اخم نگام میکنه ...

لبخند روی لبام خشک میشه که از جاش بلند میشه از کنار من که می گذره بازوم رو هم میگیره و باز با خودش

می کشه ... این بشر انگار کِشِش زیادی به گرفتن بازوم داره ...

به اتاق میریم و در محکم به هم می کوبه و میگه : الان بزنم یکی یکی دندونات رو بریزم حلقه ؟

حرارت تنت!

فشار دستش دور بازوم زیاده و چهره م در هم می شه : آی دستم ...

از لا به لای دندونای چفت شده ش میگه : من نگفتم به تو لباس درست درمون تنت کن ؟

— به .. به خدا تنم کردم ...

اخم میکنه و با نگاهش به قفسه ی سینه م اشاره میکنه : لابد اینم برا من باز گذاشتی تا دید بزنم ؟

وا میرم و میگم : مسیح !

اخمش هنوز پا برجاست و می گه : زهره مار ...

بازوم رو ول میکنه و بیرون میره ... بیرون میره و من مطمئن میشم که خبریه ... که نه من عوض شدم و نه گره بزها

و این فقط مسیحه که تغییر کرده !

※

بسته هایی که از فریزر در آوردم رو روی کانتر میذارم که مسیح به آشپزخونه میاد ... بدم میاد از این همیشه خدا

شیک بودنش و این ست ورزشی مشکی سفیدش که خوب تو تنش نشسته ...

هنوز اخم پا برجاست و بهش محل نمیدم ... چاقو رو برمیدارم که می گه : چی درست میکنی ؟

با اخم و تخم میگم : باقالی پلو با ماهیچه !

سمتش برمیگردم که خنده ی روی لبش بدتر به هم میریزه و میگم : این الان خنده داره که من دارم غذا درست

میکنم ؟

— عجیب هست ، اما خنده دار نیست !

با پر خاش میگم : پس این خنده ت برای چیه ؟

— دارم فکر میکنم از کی تا حالا لوبیا سبز رو با باقالی اشتباه میگیرن !؟

وا میرم و به بسته ی فریز شده نگاه میکنم ... انگاری یادم میره قهرم و میگم : مسیح واقنی این باقالی نیست ؟

لبخند مسیح عمق میگیره و میگه : واقنی باقالی نیست !

کتاب رو دستم میگیرم و سمتش میرم : نگاه کن عکس رو ؟

کنار صندلیش ایستادم و کتاب رو جلوی اون روی میز می دارم که تند از جا بلند میشه و دستاش رو کنار پهلوهام

میذاره ... بلندم میکنه و لبه ی کانتر می ذاره !

— عه ... مسیح چیکار میکنی ؟

با همون لبخندش نوک بینیم میزنه و میگه : چون جفتشون سبزن که یکی نیستن بچه !

تلفن خونه زنگ می خوره و هر دو نگاهش میکنیم مسیح پوفی میکشه و انگاری زیاد راضی نیست از این تلفن

زنگ خوردن ... بعد از چند تا بوق صدای یه دختر می پیچه : الو .. مسیح !

اخم میکنم ... مسیحم اخم میکنه ! .. حس خوبی به این صدای زنونه و تا حد زیادی لطیف ندارم که میگه : ساره م !!!

مسیح تند فاصله میگیره و سمت تلفن میره ... گوشی رو برمیداره و صدای بلندش فضای خونه رو میگیره : کدوم

جهنمی هستی کثافت !؟

سرخ شده و من خودم رو از کانتر پایین میکشم ... سمتش میرم و اون داره جواب ساره رو میده : داد زنم ؟ میگی

داد زنم ؟ د ا خه اگه ببینمت که خونت رو میریزم ... بچه مریضه ؟ بچه گه خورده با تو که مریضه ... من !؟!؟ ... سه

ماهه که گورتو گم کردی حالا برگشتی میگی پول می خوای ؟؟ حتما باس جواب هرزه بازیاتم من بدم ...

صدای بلند نفس کشیدنش اذیتم میکنه و بی هوا دستم رو روی بازوش میذارم که به سمتم نگاه میکنه ...

— هر گورستونی که هستی بهتره بدونی من زن دارم اون بچه هم بچه ی من نیست و من اینو خوب میدونم ... دعا

کن فقط دستم بهت نرسه خودمم دعا میکنم که ریختت رو نبینم ...

تموم مدتی که داره حرف میزنه و جواب ساره رو میده نگاهش به منه ... خیره س به چشمای من ! منم خیره م به

مردمک های سیاه رنگی که خیلی قبل تر منو می ترسوند و الان نمی ترسم ...

گوشی رو سرجاش می کوبه و باز منو نگاه میکنه ... هنوز دستم روی بازوشه که میگه : پدر اون بچه من نیستم !

حس میکنم راست میگه که پدر اون بچه نیست و ساره همین چند روز پیش به اهورا گفته بود که پدر بچه س و من

خیره به همون مردمک ها بهش میگم : می دوند ...

بازوی همون دستم که روی بازوشه رو تند میگیره و سمت خودش می کشه ... دست دیگه ش رو پشت گردنم میذاره

و لبام رو بازی می گیره ، حتی اجازه نداده که جمله م تموم بشه ... بهت زده با چشمای گشاد شده نگاه میکنم ...

این دومین باریه که مسیح داره پیش میره برای بوسیدنم و من هنوز بوسه ی قبلش رو برای خودم معنی نکردم ...

دوست ندارم یکی باشم مثل ساره یا بقیه ی دوست دخترای احتمالی که قبلا مسیح داشته ... دوست ندارم دلگرم

بشم و تورج نذاره که بشه ... که دلسردم کنه !

حرارت تفت!

دستم رو روی قفسه ی سینه ش میذارم و عقب هلش میدم ... تکنون نمیخوره ، اما سرش رو عقب میبره و نگام میکنه که میگم : چه .. چیکار میکنی !؟

لبام هنوزم ذوق ذوق میکنه ... با لبخند جواب میده : فقط زیادی خوردنی شدی !

سرخ میشم و میگم : ای... این کارو نکن !

اخم ملایمی میکنه و میگه : فکر کردی اگه بخوام کاری کنم ، می تونی جلوم رو بگیری ؟

گرفته و بغض کرده میگم : نه ... یه بار تا مرز تجاوز رفتی !

عمیق نگام میکنه و میگه : دلگیری هنوز ؟ ...

یه قدم عقب میرم ... بازوم رو از دستش بیرون میکشم و میگم : هنوزم بهم شک داری !

— نهان

می خواد جمله ای رو بگه که آرومم کنه ... که بگه نه اینطور نیست ... اما ادامه ی جمله ش رو می خوره و من لبخند

غمگینی میزنم و میگم : فکر کنم بازم ناهار نداریم ...

※

در خونه رو باز میکنم و منتظر میشم بیا د ... در آسانسور باز میشه و طبق معمول لب خندونش توجهم رو جلب

میکنه و میگم : سلام !

— سلام انتر خانوم چطوری ؟

اخم میکنم : ععع ، کسری ...

بیخیال میخنده و از کنارم میگذره .. وارد خونه میشه و میگه : مسیح نیست ؟

— تو که باید بهتر از من بدونی

— میدونم ، شرکته ... همون بهتر که نیست ...

در واحد رو میبندم و سمت آشپزخونه میرم : نسکافه ، چای یا قهوه !؟

— هیچی ، کار دارم باید زود برم ... خواستم بگم یکی با یه شماره مرتب زنگ میزنه یا پیام میده ... فک کنم همون

سرِ خریه که عرضه نداره بیا د بگیره تو رو ...

به سمتش میرم و کنارش میشینم ...

حرارت تنت!

– تو رو خدا ببینم چی نوشته ...

گوشی رو سمتم میگیره و میگه : زنگ میزنه ، اس نمیده ...

گوشی رو میگیرم و شماره ی تورج رو میگیرم ... چند تایی بوق می خوره تا اینکه بر می داره اما حرف نمیزنه که

میگم : الو

صدای فریادش گوشم رو گر میکنه : خدا لعنتت کنه نهان ... کجایی نهان ؟ کجایی لعنتی ؟ ...

هول میشم از این همه عصبی بودنش و میگم : تـ... تورج ، چی شده ؟

تو توی خونه ی اون بی ناموس چه غلطی میکنی ؟ ها ؟

– هیچی به خدا ...

حرف می می گه : آسو چی میگه پس ؟ ... تو عقد کردی ؟؟ ... نهان گوشت با منه ؟ ... عقد کردی با اون غول بیابونی ؟

بغض میکنم و میگم : به خدا چاره نداشتم

تورج – خودم گیرت بیارم تیکه بزرگه ت گوشته نهان ... من می دونم و تو ... گه خوردی رفتی برا من عقد کردی

اونم با اون بی پدری که معلوم نیست چه نقشه هایی برای ما داره ! ... اصلا بین این همه آدم چرا اون ؟ ...

گیج و گنگ میشم که صدای بوق اشغال تلفن کنار گوشم بهم می فهمونه که تورج حتی صبر نکرده جواب بدم و

قطع کرده ... هاج و واج به کسری نگاه میکنم که بر و بر منو نگاه میکنه ...

فکرم کنار حرفیه که تورج زده ، مسیح چه نقشه هایی می تونه داشته باشه برای منی که التماسش کردم منو از اون

عروسی نجات بده ؟! چه خبره ؟

– الو ... کجایی تو ؟

لبم رو گاز میگیرم و میگم : آسو اون شب کجا رفت ؟

کسری – بعد کلی کولی بازی رفت ... اومده بود اینجا ، همون شب که تو اینجا بودی ... مسیح انداخته بودش بیرون

... اصلا اون روز چی شد ؟!

– آسو به اون گفته که من عقد کردم !

کسری پوزخند میزنه : مرتیکه الدنگ ، نه خودش پا پیش می ذاره و نه می ذاره قسمته یکی دیگه بشی ...

– انگاری ... انگار مسیح رو میشناسه ...

صدای زنگ گوشی کسری بلند شد ... هر دو نگاهی میکنیم . انتظار دارم تورج باشه اما روی صفحه نوشته ماهی ...

کسری گوشی رو کنار گوشش میذاره : جانم ماهی ...

اخم میکنه و میگه : سودابه ، گوشی مامان دست تو چیکار میکنه ؟ ... چرا گریه میکنی لامصب ؟ ...

از جا بلند میشه و صدا بلند میکنه : مثل بچه ی آدم حرف بزن ببینم چه خبره ؟

منم نگران از جا بلند میشم که کسری سمت در میره و همزمان میگه : بیمارستان ؟ اونجا چرا ؟ چی شده میگم ؟ ای

تو روحه اول و آخرت بیاد سودابه ...

گوشی رو قطع میکنه ... تند از خونه بیرون میره و منم بی حواس دنبالش راه می افتم که دکمه ی آسانسور رو می

زنه و از طرفی سرش تو گوشیه ... داره شماره میگیره که نگاهی به من می افته : چته ؟ چرا اومدی بیرون ؟

– چی شده کسری ؟

گوشی رو کنار گوشش میذاره و میگه : بردار مسیح ... بردار ...

هول و عصبی ، دل نگران تر از چند دقیقه ی قبل صدا بلند میکنم : میگم چی شده ؟

– مامان حالش بد شده ... بیمارستان ...

در آسانسور باز میشه که داخل میره و منم دنبالش راه می افتم که دستش رو بین در میگیره تا آسانسور بسته نشه

: تو اومدی تو چیکار ؟

– منم میام

– بیا برو بیرون نهان مرگه من ... با این سر و وضع کجا ببرم تو رو ؟

تی شرت خرسی با شلوار راحتی صورتی ، دمپایی رو فرشی های لا انگشتی ... قطعا من یه کودنم ... هول نگاهی

میکنم : نگرانم به خدا ، بذار لباس عوض کنم پیام ...

سمت بیرون هلم میده و میگه : وقت ندارم به قرآن ... هرچی شد میزنم بهت ...

در آسانسور بسته میشه ... کلافه و دستپاچه به خونه برمیگردم . هولم و نمیدونم چیکار کنم ماهی حالش بد

شده ... من حتی شماره تماس کسی رو هم ندارم ... حتی آدرسه جایی رو بلد نیستم ! بغض میکنم ... نگرانه ماهی

ام ... با خودم میگم مسیح زنگ میزنه ...

روی مبل دو نفره ی کنار تلفن می شینم و به تلفن زل میزنم ... منتظرم زنگ بخوره و مسیح باشه ... پیشه خودم میگم حتما مسیح زنگ میزنه و اونقدری منتظر میمونم که هوا تاریک میشه ...

حالا هم نگرانم و هم هوا تاریک شده ... توی این خونه ی دراندشت تنهام ساعت رو که نگاه میکنم ۲ نیمه شبه و مسیح منو از یادش رفته؟! ... کسری چی؟

بغض میکنم و اونقدر می ترسم که حتی سایه ی وسایل روی دیوار هم منو می ترسونه ... صدای چرخیدن چیزی توی قفل میاد ...

خوشحال میشم و با خودم میگم حتما مسیحه که رسیده ... از جا بلند میشم و خیره میشم به در تا باز شه و مسیح داخل بیاد ... اما!

صدای پچ پچ میاد ... انگار چند نفری پشت در دارن بحث میکنن و با قفل ور میرن ... ته دلم خالی میشه وقتی یکیشون عصبی صدا بلند میکنه : آقا گفت خودش خونه س ... باز کن این لامصب رو!

عقب عقب میرم و انگاری کلید جدیدی که توی قفل میذارن بهش میخوره که صدای تیک باز کردن قفل رو میشنوم و تند سمت عسلی میرم که تلفن روی اونه ... پارچه ی ترمه کاری شده ای که دنباله ش روی زمینه بالا میزنم و خودم رو جمع میکنم ... مچاله میشم و پارچه رو طوری مرتب میکنم که کامل منو پوشش بده ...

صدای پاهاشون رو میشنوم ... کف دستم رو محکم جلوی دهنم نگه می دارم و ترسه این رو دارم که حتی صدای نفس کشیدنم اونا رو متوجه من بکنه ... عرق روی پیشونیم میشینه و این وسط راه گرفتن اشکهامم یه دردسر دیگه س ...

اولی - برو توی اتاقا رو بگرد ...

دومی - نیستش ینی؟

اولی - برو بگرد انقدر اراجیف نگو!

صدای به هم ریختن و افتادن وسایل رو میشنوم ... صدای شکستن ظرفا و صدای پاهاشون ... صدای قلب خودم که انگار توی دهنم می زنه ... اونقدر بلند که می ترسم صداش رو بشنون و پیدام کنن ...

ربع ساعتی میگذره که صدای تلفن از بالای سرم میاد و من نفسم بند میاد از ترس ... ترس اینکه توجهشون جلب بشه ... گوشی روی پیغامگیر میره و صدای بَم مسیح رو میشنوم : نهان ... نهان خونه ای؟ ...

دو نفری که او مدن بی حرکت و بی صدا موندن و منم همینطوری که مسیح میگه : کسری تو مطمئنی خونه س ؟

دعا دعا میکنم کسری بگه نه و صداش میاد : از آسانسور انداختمش بیرون ، ینی نرفته تو خونه ؟!

صدای عصبی مسیح میاد : تو گه خوردی انداختی... ..

صدای بوق اشغال میاد و مسیح تلفن رو قطع کرده ...

اولی - تو مطمئنی تو خونه س ؟

دومی - من ندیدم که از ساختمون بیاد بیرون ...

اولی - مگه نشنیدی یارو گفت ندیده بیاد خونه ...

دومی - حالا چه خاکی بریزیم سرمون ؟

اولی - فقط جمع کن بریم ، الان اون کله خر میرسه !

صدای قدماشون رو میشنیدم و بازم با هم حرف میزدن ... آقا آقا میگن و این آقا کیه ؟!؟! مازیار ؟ ... دیگه صدایی

نمیاد . حتی نمی خوام ریسک کنم و بیرون پیام ... می ترسم هنوز باشن ... نمیدونم چقدر می گذره که صدای جیر

باز شدن در میاد ! ...

حلقه ی دستام رو دور زانو هام تنگ تر می کنم و پیشونیم رو روی زانو هام میذارم ... لبام رو محکم تر روی هم فشار

میدم تا صدای هق هقم بیرون نره ... صدای بَم مسیح میپیچه ؟

- نهان ... نهان ... نهان ...

صدای هولزده ی مسیح رو که می شنوم ... حس میکنم حتی اگه دزدها هم باشن ، چون مسیح هست همه چی خوب

پیش میره و با صدای بلند گریه میکنم ... هق هقای بلندم می پیچه و پارچه ی ترمه کاری شده ی روی میزی که

زیرش پنهون شدم رو می کِشه ... تلفن با صدای بدی روی پارکت کف اتاق می افته و من حتی سر بلند نمیکنم ...

از زور گریه نفسم کم و بیش بالا میاد ... از زور تنهایی و ترس ! .. کسی دستش رو روی بازوم میذاره که سر بلند

میکنم ... مسیح اخم آلو با چشمای سرخ شده نگام میکنه ... زیر لب زمزمه میکنه : نهان !

اشکام حتی اجازه نمیدن که خوب ببینمش و بازوم رو میکشه و سمتش میرم ... سرم رو روی سینه ش می ذاره و من

مثل یه بچه مجاله میشم توی بغلش و حس میکنم دستایی که دورم حلقه شده می تونه منو از اون چیزایی که بیرون

از این حصار بغله ، حفظ کنه !

حرارت تنّت!

همین حصار یه مدتی هست که اجازه میده فکر کنم همه چیز خوبه و چقدر خوبه که مسیح به موقع اومده یا به موقع زنگ زده ...

– هیسسس ... چیزی نیست ... تموم شد ... نهان ... نهانم ...

بین هر کلمه ای که میگه تا من آروم بشم بوسه های ریزی روی سرم می کاره و خودش نمیدونه که اون میم انتهای نهان چی داره سره منو دلم میاره ... اما با همه ی اینا دلگیرم ازش که منو یادش رفته تا ساعت ۳ صبح! دلگیرم و با پر خاش و صدای تو دماغی که برای گریه ی زیاده بین حق هقای بی مرزَم میگم :

– دیب ... دیر اومدی ... اصلا ...

مشت اول رو به سینه ش میزنم و میگم : اصلا نبودی ...

مشت دوم رو به سینه ش میزنم و رگ های برجسته ی کنار شقیقه ش رو میبینم و چشمایی که با خون فرق نداره و زل میزنم به چشماش ...

– من ... منو ... من یادت رفتم!؟

این جمله با این بیان دل خودمو به حال خودم می سوزونه ... مسیح بازم سرم رو روی سینه ش میذاره و میگه : نرفته بودی ... از یادم نرفته بودی ... بسه نهان ... بسه نهانم ...

موهام رو اونقدر نوازش میکنه که صدای گریه های بلندم به سکسکه تبدیل میشه و هنوز تو بغل مسیحی لم دادم که به مبل تکیه زده!

سرم روی سینه شه و حرکت سبک گلوش رو میبینم . میگه : بهتری!؟

به دستم که هنوز یقه ی پیراهنش توی چنگمه و روی سینه شه نگاه میکنم و میگم : ت .. ترسیدم فقط!

– دیدیشون!؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که صداش رو میشنوم : باید یه مدت ببرمت خونه حاج کمال!

تکیه م رو میگیرم ازش و سرجام میشینم نگاه اون به من و حرکاتمه ... موهای روی صورتم رو با سر انگشت کنار میزنه که میگم : اون جا بریم؟

– نمیتونم تو این خراب شده تنهات بذارم ...

به چشماش خیره میشم و جواب میدم :

حرارت تن!

– نگران شدی!

این بار منم عین خودش خبر میدم و لبخند کجه بی رمقی میزنه و میگه: پررو!

خجالت میکشم، اما به روی خودم نمیارم و باز میگم: خب... خب یعنی، انگاری نگران شدی!

نگاهش میره سمت سر انگشتای خودش که موهای ریخته روی صورتم رو پشت گوشم میزنه و کف دستش رو مماس

میکنه با سمت راست صورتم... انگشت شستش رو نوازش گونه روی گونه م حرکت میده و با صدای ملایمی میگه:

انگار؟!...

نگام رو از چشماش میگیرم و خیره ی سیبک گلوش میشم و با همون بغض خوابیده لابه لای صدام میگم: من... من

که... من که حالا جز تو کسی رو ندارم!

وقتی سکوتش رو میبینم تند سر بلند میکنم، خجالت میکشم و نمی خوام بازم فکر کنه دارم آویزونه خودش و

زندگیش میشم... بینیم رو بالا میکشم و میگم: به خدا تورج بیاد میرم.... ینی... ینی دیگه مزاحمت نمیشم...

منظور...

– میری؟!...

– هرکس یه روز میاد یه روزم باید بره!

فقط نگام میکنه و بَدَم میاد از خودم و از دلم که عمیقا دلمون می خواد به زبون بیاره که گاهی استثنایی هم وجود

داره و میشه نری؟!؟! اما نمیگه و منم ساکت میشم!

✱

چمدونم رو از صندوق در میاره...

– دختر خوبی باش، خب؟

– کجا میری؟... نمایای خودت؟... تا کی بمونم؟...

در صندوق رو میبندد و باز میگم: اصلا شکایت چرا؟ شکایت نمی خواد... مامان اینا می دونن؟... یه وق...

انگشت اشاره ش رو روی لبام میذاره و میگه: سرم رفت بچه، چه خبرته؟

اخم میکنم و سرم رو عقب میبرم تا انگشتش رو از روی لبم برداره و میگم: زشته خب اینجا باشم!

با لبخند جذابهش چشمک میزنه و میگه: خونه ی خودمون رو دوست داشتی مارمولک خانوم؟!...

حرارت تنّت!

اینکه منم مثل خودش صاحب اون خونه میدونه زیر دندونم مزه میده و میگم : هنوزم دوشش دارم ...

نیم نگاهی به ساختمون میکنه و یه قدم فاصله ی بینمون رو پر میکنه . با یه دستش بازوم رو میگیره و خم میشه ...

اونقدری خم میشه تا به بیخ گوشم میرسه و با صدای وسوسه انگیزی میگه : خونه رو یا خلوت های دو نفره ؟!

چشام گشاد میشه و صدا بلند میکنم : آخه منو تو کی خلوت دو نفره داش... ..

تند یه دستش رو پشت سرم میذاره و کف دست دیگه ش رو افقی روی دهنم میذاره ... حرصی میگه : سگ تو روحت بشر ، حیثیت نداشته مون رو می بری تو که الان !

وقتی چشمای گشاده مونده م رو خیره ی خودش میبینم ، مودی لبخند میزنه و میگه : لب تر میکردی تا خلوت دو نفره برات بسازم !

با دست تخت سینه ش میزنم که با همون لبخند مودیش خونسرد یه قدم عقب میره و بی تفاوت شونه بالا میندازه

: آخه انگاری خیلی رو دلت مونده !

حرصی صدا بلند میکنم : مسسسسسسیح

– باز داداشم چی کار کرده ؟

سرخ شده از خجالت سمت سودابه برمیگردم که با دیدنم لبخند مودی ، شبیه همون لبخند مسیح می زنه و میگه :

انگاری این بار کارای خوب خوب کرده !

لبم رو گاز میگیرم و شاکی سمت مسیح برمیگردم که با لبخند کجی نگام میکنه و زیر لب میگم : همینو می خواستی

!؟

سودابه کنارمون می رسه و با دیدن چمدون ابرو بالا می ندازه : خیر باشه !

مسیح انگاری کیفش کوکه و میگه : آوردمش خونه باباش !

– جایی میری به سلامتی که زنت رو اینجا می ذاری ؟

– الان که نه ، منتها سه روز دیگه ...

– خب !

– خب اینکه خونه رو دزد زده نمی تونم بذارم نهان خونه بمونه !

حرارت تفت!

سودابه هول میشه و دستش رو روی بازوی مسیح میذاره: تو خوبی؟ خانومت خوبه؟ ... ینی چی دزد زده؟ ... مسیح پلیس...

– ینی خودت و زنداداشت رسماً کمر همت بستین من امروز مغزم قشنگ آبکش بشه ها ...

مسیح میگه زنداداشت و می دونم با منه ... من این خوشی های زیر پوستی و یواشکی رو دوست ندارم ... اونم وقتی که می دونم تا اومدن تورج وقت زیادی نداریم، .. یعنی ندارم!

سودابه – وا، چیکار کردیم مگه؟

مسیح – خواهر من، هم خنده کله گنده م رو به روت صحیح و سالم هم زنم خوبه ... هم اوضاع خوبه، هم به پلیس شکایت کردم ... حله؟

سودابه – خدارو شکر ... خدارو صد هزار مرتبه شکر

مسیح – ماهی خوبه؟

– خوابه ... مُسکِن خورده!

نگاش میکنم و میگم: نمیشه رفت دیدش؟

سودابه مهربون میگه: میشه، فقط می شه یه خورده دیگه صبر کنی کامل سرحال بیاد؟!

– آ ... آره، حتما ...

✱

– بفرمایید!

به شربت البالوی توی لیوانی که از سردی دورش بخار گرفته نگاه میکنم و با لذت دست بلند کرده و لیوان رو میگیرم

... سرماش از دستم تا بدنم میره و لذت میبرم ... می گم: مرسی ...

– نوش جونت ...

روی مبل رو به روی من می شینه و میگه: خیلی خونه تون به هم ریخته؟

– اوهوم ...

– خدا لعنتشون کنه ...

بحث رو عوض میکنم و میگم: مامان ماهی چش شده؟

پوفی میکشه و میگه : نزدیکه ۱۵ سال پیش یا بیشتر ، دقیقا نمیدونم چون بابا ممنوع کرده اجمع بهش حرف بزنیم ... این ممنوعیت هم به خاطره مامانه که به این جال و روز نیفته

– مگه چی شده ؟

– داداش بزرگم میشه و حالا بعد این همه سال دیروز یکی زنگ زده و گفته تموم این مدت پیشه اون بوده !

با چشمای گشاد شده میگم : وا ، کی بوده ؟ چی گفته اصلا ؟

شونه بالا می ندازه و میگه : به نظرم مزاحم بوده ، تا اینو میگه مامان از حال میره ... شماره هم از یه باجه تلفن بوده

... بابام چون سرهنگ بازنشسته س دو روزه تونست رد باجه رو بزنه ... اما نه دوربینی بوده نه چیزی ...

با لبخند میگم : چه حسی داری ؟

– هیچی ... خالی ام ... من دلم رو به چیزی که نیست و معلوم نیست باشه خوش نمیکنم ... من حتی قیافه ش یادم نمیاد !

گنگ میپرسم : مگه داداشه بزرگت نبود ؟ ... میشه حدودا اون موقع ۱۵ سال رو داشتی ...

لبخند میزنه و میگه : زندگی مامانم با بابام خودش یه داستانه جداس که ما هم درگیرشیم !

حس میکنم میخواد طفره بره و زیادی بازش نکنه که میگم : امیدوارم پیدا بشه و ببینیش ...

به لیوان توی دستش نگاه میکنه و تو فکر میره ... حس میکنم زیادم خوشش نمیاد از پیدا شدن این برادر گم شده

و این خانواده هم انگار نا گفته های زیادی دارن ...

مسیح از پله ها پایین میاد و همزمان میگه : من میرم ، مراقب ماهی باشین ! ... از ماجرای دزدی و اینام چیزی بهش

نگین بدتر هول کنه ... همون بگین این مدت خواستیم دور هم باشیم تا حواسمون به اونم باشه ...

با لبخند و بی هوا میگم : چشم !

با ابروی بالا انداخته میگه : بی بلا ...

سودابه با لبخند نگامون میکنه و میگه : خداروشکر که دیگه از موش و گربه بودن دست برداشتین ...

مسیح اخم میکنه که سودابه تند میگه : ببخشید خب !

مسیح از در بیرون میره که سودابه نگام میکنه : شوهر نکردی که ... با دراکولا پیوند خوردی !!!

لبخند میزنم که یاد حرفای تورج می افتم و نمی دونم مسیح کجاش برای من خطرناکه با خودم میذارم به پای غیرت مردونه ای که خرج میکنه بابت خواهر بودنم!

✱

کسری - این تلوزیون بی صاحب رو خب کمش کن ...

کمال نگاش میکنه و میگه : بی صاحب تویی که هنوز یاد نگفتی چطور با بابات حرف بزنی ...

کسری شیطون میگه : خب صد بار گفتم از هر چهار راهی آوردین منو ببرین بذارین سرجاش ...

کمال پوفی میکشه و تلوزیون رو خاموش میکنه ، از جا بلند میشه و میگه : اون موقع که بچه بودی و زبون نداشتی

ولت کردن حالا که نره خری و دست کم دو سه هزار متری زبون داری فکر میکنی قبولت میکنن؟!؟!

سودابه و من هر دو کنار هم نشستیم و بلند می خندیم که حاج کمال با مهربونی نگاهمون میکنه ... کسری تشر

میزنه : رو آب بخندین ، نفله ها !

کمال از پله ها بالا میره که کسری رو به سودابه میگه : حالا نهان شوهرش از شرش خلاص شده آورده گذاشته اینجا

، تو چی ؟ خونه زندگی نداری بیس چاری چتری ؟

سودابه پشت چشمی نازک میکنه و میگه : مجتبی فردا عصر از سر پروژه ی یاسوج میاد ... عشقم علاف نیست که

مثل داداشم ... سرش به تنش می ارزه ...

کسری وا رفته به سودابه ای که با عشوه از پله ها بالا میره نگاه میکنه و میگم : خدایی خودتم آدرس اون چهار راه

رو نداری ؟

نگام میکنه و حرصی کوسن کنارش رو سمتم پرت میکنه ، میگه : توله ، منو مسخره می کنی !؟

با خنده از جا می پریم و سمت پله ها میریم ، همزمان میگم : اصلا به من چه !

وارد اتاقی میشم که غروب سودابه نشونم داده بود ... لباسم رو با تاب نیم تنه ی راحتی و شلوارک تا بالای زانوم

عوض میکنم و کش موهام رو هم باز میکنم ... موهام ریخته میشه و امشب اصلا حوصله ی بافتن اونا رو ندارم ... لبه

ی تخت میشینم و خونه توی سکوت عمیقی رفته ، ساعت گرد روی دیوار داره یک نیمه شب رو نشون میده ...

صدای تق تقی که به شیشه می خوره باعث میشه پنجره رو نگاه کنم ... بارون میباره و انگاری هوا قراره بغض چند

روزه ش رو بشکنه

حرارت تنّت!

از جا بلند میشم و پرده رو کنار میکشم ... پنجره ی قدی که رو به تراس باز میشه و دلم عجیب دلش می خواد بیرون برم!

درو باز میکنم و باد ملایمی داخل میاد ... از این گردش باد بین موهام لذت میبرم و لبخند میزنم ... لبخندی که انگاری غم عالم سرازیر میشه توی دلم ... آخرین باری که با لذت بارون رو نگاه کرده بودم یادم میاد!

جای خالیه بابام حالا توی ذوقم میزنه ... هر دو توی حیاط بودیم و می خندیدیم و می دودیدیم ... تورج گفته به بابام زنگ زنم ... دلم تنگ شده براش ...

کف دستم رو بلند میکنم و جایی بین زمین و آسمون نگه می دارم ... دوست دارم تا اونجا که جا داره بارون رو دستم بگیرم ...

دستم کوچیکه و بارون لا به لای انگشتام روی زمین چکه میکنه ... بغض کرده به دستم نگاه میکنم و بارونی که توش نیمونه! ...

این بار به جای لبخند بغض توی حنجره م خونه می کنه و من زنه کسی ام که شوهرم نیست! ... دختره کسی ام که نیست و خواهر کسی که نمی خواد من باشم ... تورج؟ .. بی انصافم؟ ... نه، پس کجاس؟ ... آسو جای منو به مازیار گفته بود؟ ... آسو دوستمه ... دوست؟ .. نه، خواهرمه!!! ...

لعنتی ... اونقدری به دستم خیره میشم که دستی از کنارم جلو میاد ... کف دستش رو زیر همون دستم میذاره که بین زمین و آسمون گیره ...

یه دست مردونه ای که قطره های بارون بیشتری رو نگه میداره ... دستی که رگ های برجسته ش توی چشم میزنه و من نگاه نمیکنم که صاحبش کیه ... نگاه نمی کنم و در عوض میگم: زیادی زیادی ام؟!؟!!

تب نگاهش روی نیمرخم داغ میذاره و من باز نگاهش نمیکنم ... قطره های تند بارون که می بارن کمی توی دست من که توی دست این غول مرحله ی زندگیمه جمع میشه و صدای بمش رو می شنوم: نه ... فقط زیادی بوی بغض میده حرفت!

این بار سرم رو بلند میکنم ... موهای همیشه ی خدا بالا زده شده ش نم برداشته و روی پیشونیش نشسته ... بیشتر شبیه پسر بچه های تخس و اخوعه تا مسیحی که ترسناکه ...

حرارت تنت!

دقیقا رو به روی هم ایستادیم و هنوز دستم توی دستشه و رو به آسمون بازه برای شکار قطره های بارون ... لبخند

گرمی به روم می پاشه و میگه : سر دته بچه !

فقط نگاش میکنم و دلم نمی خواد مهربون بشه ... با خودم میگم با اون همه اخم و تخم و دعوا این همه تب و لرز

میکنم برای بودنش ... اگه مهربون بشه چی ؟ ...

صدای رعد و برق میاد و خط نگاهم تا نگاهش پاره میشه ! ... به آسمون نگاه میکنم که دست دیگه ش رو روی کمرم

می ذاره و منو سمت خودش می کشه ! ...

کف دست پر از حرارتش تضاد زیادی با تن یخ کرده ی من تو این هوا داره و کمر برهنه م از تاب نیم تنه م رو داغ

می ذاره ... بی هوا هر دو دستم رو روی سینه ش می ذارم و تازه یادم میاد این ظاهر و این وقت شب و این اتاق و

تنهایی ینی چی ؟!

تخت سینه ش رو هل میدم تا فاصله بگیرم که ابرویی بالا میندازه و خم میشه ... بیخ گوشم با صدای وسوسه کننده

ای میگه : مگه این کارارو نکردی که به چشمم بیای ؟!

چشام گشاد میشه و تند میگم : اصلا تو اینجا چیکار میکنی ؟

اخم میکنه و میگه : باز زبونت دراز شد ؟!

منم اخم میکنم و میگم : میشه ولم کنی ؟

اخماش درهم تر میشه و دستش رو از روی کمرم برمی داره و جای خالی دستش پشت کمرم اذیتم میکنه ... در

عوض مچ هر دو دستم رو میگیره و به چشام زل میزنه و میگه : اگه ول نکنم چی ؟

— مسیح جیغ میزنما !

— بزن تا بفهمن توی معاشقه با شوهرت کولی بازی درمباری !

گونه هام رنگ میگیره و با اخم زیر لبی میگم : بی تربیت !

ابرویی بالا میندازه و میگه : زنمه ... اختیارش رو دارم !

یه جووری میشم و حس میکنم مسیح داره همه ی دخترانه هام رو بیدار میکنه ، دخترانه هایی که قبل از این مازیار

حسابی از بینشون برده !

دستم از دستاش بیرون میکشم و زیر لبی می گم : پررو !

حرارت تن!

فقط نگام میکنه که چند قدمی فاصله میگیرم و داخل میرم ... با این لباسا زیادی معذبم ، خصوصا که مسیح با نگاهش داره نرم نرمک قورتتم میده !

روی تخت میشینم و ملحفه رو دور خودم می پیچم . مسیح داخل میاد و پنجره ی تراس رو می بنده . دستاش رو به کمرش تکیه میده و ریز بین نگام میکنه . مشکوک میگم : چی شده ؟

– خونه رو دزد نزده !

من اینو می دونستم و مسیح نمی دونست ... نگام رو منحرف میکنم که میگه : توام اینو می دونستی !
– من فقـ ...

دستش رو به نشونه ی سکوت جلوم نگه می داره و میگه : اومده بودن دنباله تو !!
وقتی نگاه خیره م رو میبینم میگه : چه خبره که از زمین و زمان میان تا داشته باشنت و بعد تو همین ده دقیقه ی پیش میگی زیادی هستی ! ... تو زندگیت و خانواده ت چه خبره که نه رغبتت برگشتن داری و نه میل به موندن !
بغض کرده و بیهوا میگم : می خوای بندازی بیرون منو ؟!

چشمش رو ریز میکنه و میگه : ترسیدی بندازمت بیرون که نگفتی اومده بودن دنباله تو ؟!
بینیم رو بالا میکشیم و من واقعا از اینکه بیرونم کنه و دیگه راهم نده می ترسم ، سکوتم رو پای جواب مثبتم میذاره ...
عصبی چنگی بین موهاش میکشه و میگه :

– اعصاب ندارم ، درست بی کله و عصبی ام ، درست ... اصلا اینم که من بلد نیستم با دختر جماعت راه بیامم درست اما بی غیرت نیستم ... بی ناموس نیستم که بگم پاشو برو هری ... درسته که قول و قرار داشتیم بابت موندنت و رفتنت ، تا تهش سر قول و قرارم هستم ... منتهای مراتب چقدر می تونی بچه و احمق باشی که فکر کنی اونقدر پستم که بندازم تو رو بیرون از خونه م ؟! ... نهان من هیچوقت تو رو بیرون نکردم ... حتی ، حتی وقتی واقعا دلم می خواست بیرونتم کنم !

عصبی تر از چند دقیقه ی قبل از اتاق بیرون میره ... کج روی تخت دراز میکشم و من حالا دقیقا جایی از زندگی ام که نمی دونم قراره چی بشه ... نه می دونم و نه کنجکاوی میکنم تا بدونم ... کنجکاوی نمیکنم چون می ترسم ... نه راه پسی هست و نه راهه پیشی !

حرارت تن!

مسیح مَرَد ... عصبیه ، گوشت تلخه ، تخسه ... اما مَرَد ... نه مثل مازیار ، نه مثل هرکسی که تا به حال دیدم ... تورج
بیاد منو می بَره ...

(دل نبند نهان ... مسیح با تو فرق داره ... خودش ، خانواده ش ...) برای اولین بار حسرت می خورم ... حسرت یه
خانواده ، یه خانواده ی گرم و صمیمی ... یه خانواده ای که من در به در نباشم و از ترس بیرون پرت شدن ، این همه
تحقیر نشم !

✱

– ساره ... ساره پاشو ...

صدای گنگیه و من لعنت می کنم ساره ای رو که جواب نمی ده تا این صدا ساکت بشه ... تا من یه دل سیر بخوابم ...
اما انگاری خواب خوش به من نیومده ...

– ساره ظهر شده دخترم !

دخترم که میگه مامان ماهی تو ذهنم میاد و بعد یادم میاد من خودم ساره م ... چشمام به سرعت نور باز میشه و تند
سر جام میشینم . مامان ماهی کنار تخت ایستاده و میگه : وای دختر خوابت خیلی سنگینه ها ...
– ها ؟ ... ینی چیزه ... آره ...

با دستم چشمام رو می مالم و میگم : تو رو خدا ببخشید مامان ماهی ، خوابم می اومد خیلی ...

اخمو جواب می ده : من که می بخشم ، اما خدا نمی بخشه !

چشمام گشاد میشه و میگم : خوابم رو ؟؟

– نخیر ، رخت خواب جدا کردن از شوهرت رو ... پاشو بریم یه چیزی بخور الان ضعف میکنی !

نمی فهمم منظورش چیه و بیرون میره از اتاق ... اصلا مامان ماهی مگه حالش بد نبود ؟ ... خجالت میکشم و تند
دست و صورتم رو می شورم ... نگام که به لباسام می افته بدتر گر میگیرم و سرسری لباسم رو عوض میکنم . بیرون
میرم .

کسی خونه نیست و فقط سودابه پای تلویزیون نشسته ... ساعت ۱۱ ظهره و کلی خجالت زده م که این همه دیر و
دیرتر از بقیه بیدار شدم . به آشپزخونه میرم و مامان ماهی در حال گذاشتن استکان چای روی میزه ... با دیدنم
میگه : بشین مامان جان ... بشین صبحونه بخور

حرارت تفت!

خجالت زده میشینم و میگم : تو رو خدا ببخشید مامان ماهی ، اصلا نفهمیدم چطور این همه خوابیدم ، شما خودت خوبی ؟

روی صندلی رو به روی من میشینه و میگه : خوب بودم تا سر صبحی !

گیج میگم : چرا ؟ چیزی شد ؟

– اومدم بیرون میبینم مسیح روی کاناپه ی توی سالن خوابیده ... بچه م نه که زیادی درشتم هست ، از ۱۰۰ درصد

۹۰ درصدش آویزونه اینور و اونور کاناپه بود !

با خنده میگم : درشت نیست ، غوله !

اخم میکنه : خجالت بکش دختر !

لبخندم رو قورت میدم و استکان چای رو دستم میگیرم ... انگاری من مسئول بیرون موندن ۹۰ درصد اون شازده پسر غولشم ... لبه ی استکان رو روی لبام می ذارم که میگه :

– مسیح هرچقدر بد اخم باشه ، درست نیست جدا بخوابین ... جای خوابتون نباید جدا بـ...

با شنیدن حرفاش چای ته گلوم می پره و تُپُّق می زنم ... به سرفه می افتم و خود مامان ماهی حرفش نصفه می مونه ... هول از جاش بلند میشه و کنارم میاد . روی پشتم ضربه می زنه : وای خدا ... خدایا توبه ، چی شد ؟ ... ساره ... ساره جان خوبی ؟ ...

حالم که جا میاد مامان ماهی باز سر جاش میشینه و میگه : چت شد دختر ؟ ... والا به خدا فوضولی نیست ... من نمی گم ، خدا و پیغمبر میگن ، اول شوهر بعدا خودت ... اصلا دیشب مگه باز دعواتون شده بود ؟

سعی میکنم بحث رو عوض کنم و میگم : مامان حالا ما رو ول کن ، خودت خوبی ؟ ... چی شد یهویی دیروز ؟

انگار موفق میشم که آه عمیقی میکشه و میگه : والا زخم قدیمی باز سر باز کرده و خدا آخر عاقبتمون رو به خیر کنه ...

لبخند میزنم و با دستام دستش رو که روی میزه رو میگیرم و میگم : امیدوار باش مامان جونم ، پیدا میشه حتما !
بغض کرده با چشمای ابری ، نا باور میگه : دخترم که گم شد بچه بود ... اما پسر بزرگ بود ، یعنی عقل اینو داشت که برگرده ... اما برنگشت ... میگه من خبر دارم ازشون ... دلم آشوبه مادر اگه بیاد براش جشن میگیرم ... یه جشن بزرگ ... اصلا اگه اومد تو بهش بگو ، بگو براش تولد گرفتیم این همه سال !

از جا بلند میشم و روی صندلی کنارش میشینم . بغل میگیرمش و آروم اشک میریزه ... از پسرش متنفر میشم ، از اینکه این همه بی فکری کرده و نیست یا نمیداد ببینه این همه بی تابی رو !

✱

آخرین ظرف رو توی جا ظرفی میذارم ... شیر آب رو میبندم .

- یکی نیست یه لیوان آب بده دست آدم ؟ ...

عقب برمیگردم و با دیدنش لبخند میزنم : سلام ، خسته نباشی ...

- علیک ...

- کی اومدی ؟

- بیست سوالیه ؟ قرار نیست آب بدی ؟ ...

ایشی زیر لب میگم و سمت ظرف شویی برمیگردم ، همزمان میگم : آقای محترم ... عوارضی نمی گیرن ازت که ... گاهی بخند ، خنده خوبه ... نخندیدی هم نخندیدی ، اخم نکن ... اصلا انگاری این اخم لعنتی رو سنجاق کردن بین ابروها ... اصلا این چه وضعشه ... اصلا ...

پشت سر هم دارم حرف میزنم و حرف میزنم و گله میکنم که بیهوا از پشت سر چونه ش رو میذاره روی شونه م ... جمله ای که می خواستم بگم تو دهنم میمونه ... موندن که هیچی ، اصلا یادم میره که چی میخواستم بگم !

صدای آرومش رو میشنوم که میگه : اصلا پنج مین می تونی غر زنی ؟!

عمدا میگه اصلا تا ادای منو در بیاره ... حرصم نمیگیره و در عوض خنده م می گیره ... با نفس کشیدنش قلقلکم میاد و کمی سرم رو سمتش خم میکنم که نیم رخم مماس میشه با نیم رخش و زبیره ریشش روی صورتم خط میندازه و این بار ته دلم رو قلقلک میده !

شیر آب هنوز بازه و آب داره ازش میره ... لیوان هنوز دسته و بین زمین و آسمون گیر کرده ... شوکه شدم از این همه نزدیکی که خودمم بدم نمیداد ... باز بیخ گوشم میگه : غر غرو !

اخم میکنم و میخوام سمت دیگه برم که دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه : خسته م ... سر به سرم نذار !

- من غر غرو ام ؟!

چهره ش رو نمی بینم ، اما حس میکنم می خنده ... می خنده و میگه : کم نه !

با حالت لوس و تو دماغی ، خیلی بیهوا میگم : مسیح !

سرش رو کج میکنه و روی گردنم رو نرم میبوسه و دلم هری می ریزه پایین میگه : الانه که یه لقمه ت کنم !
قبل از اینکه اشتیاق نشون بدم خودم رو کنترل میکنم و ازش فاصله میگیرم ... نگاهی میکنم که اونم صاف می ایسته
و با لبخند کجی نگام میکنه و میگه : جووون ... سرخی که باز !
دستم رو روی گونه م میذارم و خودم تبش رو حس میکنم هول میکنم و بی ربط میگم : آب ... آب نمی خواستی
!؟

لبخندش عمق میگیره و میگه : اگه لیوان رو بدی می خورم !
تازه حواسم پرت لیوانی که هنوزم دستمه میشه و تند سمتش می گیرم : بگیر خب !
جلو میاد که ناخود آگاه یه قدم عقب میرم و این همزمان میشه با داخل اومدن مامان ماهی ...
مامان ماهی - خدا مرگم بده ، چی شده ؟!
هر دو نگاهی میکنیم که اخمو رو به مسیح میگه : باز چی گفتی بهش ؟
مسیح چشمش گشاد میشه : چی گفتم ؟!
تند میگم : مامان ماهی این پسرت واقعا دیگه داره اذیت میکنه ...
مسیح بهم نگاه میکنه و به جای عصبانیت لبخندش پر رنگ تر میشه و میگه : خعلی توله ای !
ماهی - این چه طرز حرف زدنه ؟ ... فکر کردی نفهمیدم دیشب پیشه هم نبودین ؟!
سرخ میشم و مسیح مودی نگام میکنه و میگه : خب اگه دلش می خواد امشب می رم پیشش ...
جیغ میزنم : مسیح !

بلند قهقهه می زنه که مامان ماهی میگه : خوبه والا ... نه قهرتون معلومه نه آشتیتون ...
سمت یخچال میره که مسیح به سمت خروجی قدم برمی داره ... از کنارم که می گذره آروم میگه : انقد دلت می
خواست شب پیشت باشم که شکایتمو به ماهی کردی ؟
با دهن باز نگاهی میکنم که چشمکی میزنه و از آشپزخونه بیرون میره ... خون خونم رو می خوره و اخمو به در
آشپزخونه زل می زنم که مامان ماهی میگه : انقدر با شوهرت یکی به دو نکن دختر ...
سمتش نگاه میکنم و مثل بچه ها پاهام رو زمین میزنم : به خدا من کاریش ندارم !

حرارت تفت!

می خنده : الهی قربونت برم که وقت شوهر کردننت نبود!

وا رفته نگاش میکنم که ریز ریز می خنده و از آشپزخونه بیرون میره ... مادر و پسر شبیه همدیگه هستن و اخمو می زنم بیرون ... به محض بیرون رفتنم مسیح رو می بینم که با ابروهای بالا رفته و لبخند کجش موذی منو زیر نظر داره

جلو میرم و روی مبل کنار مبل حاج کمال میشینم که میگه : چی شده دخترم ؟ چرا اخمویی ؟

مسیح میگه : از من شکیه ؟!

رنگ به رنگ میشم و می دونم مسیح اونقدری بی ملاحظه هست که باز منو بازی بگیره و تند میگم : نه نه ... شاکی نیستم !

کمال اخمو به مسیح میگه : باز چی کارش کردی ؟

مسیح - وجدانا دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردین ؟!

مامان ماهی - تو اصلا شام خوردی ؟ ... چه خبره این همه کار میکنی که آخر شب بیای خونه ؟

مسیح پا روی پا می ندازه و میگه : شرکت یه چی سفارش دادم و خوردم ، جلسه بود ... این مدت کلی کار ریخته سرمون !

صدای زنگ تلفن میاد و مامان ماهی رنگش می پره ، با ترس به گوشی نگاه میکنه و حس میکنم کسی دوست نداره گوشی رو برداره و من بی خبر از همه جا بلند میشم و سمت تلفن میرم . کسی مانع نمیشه و همه انگاری بدشون نمیاد که یکی این وسط گوشی رو جواب بده و منم گوشی رو برمی دارم ، قبل ازاینکه من حرفی بزنم یه صدا می شنوم : خبر داری دخترت رو وقتی فروختم چه حالی داشت ؟!

بهت زده می مونم ... حس میکنم اشتباه شنیدم . سرم تیر میکشه و نگام میره سمت نگاه اخموی مسیح ... نگاهی که انگاری می فهمه حال خوشی ندارم ... از جا بلند میشه و گوشی رو از من میگیره ...
- الو ... الو ...

انگار قطع شده که گوشی رو روی دستگاه می ذاره و به من نگاه میکنه : چی شد ؟ خوبه حالت ؟

لبخند نصف و نیمه ای میزنم و میخوام نفهمه که خوب نیستم . میگم : خـ .. خوبم !

مشکوک نگاهم میکنه که صدای مامان ماهی میاد : کـ .. کی بود ؟

اونم میترسه ... ینی ترس برش داشته و فهمیده که خبراییه ... دست و دلشم برای همین لرزیده که نیومد تلفن رو برداره ... اما اون که پسرش رو گم کرده!

اصلا پسر یا دختر بودنش چه فرقی میکنه وقتی صدای پشت تلفن همه ی فرضیه های منو ... ذهن منو درگیر کرده!
!؟

کسی بازوم رو میگیره ... به صاحب دست که نگاه میکنم مسیح رو میبینم . به من زل زده و میدونم که می دونه یه خبرایی هست و نمیگم ... اما مگه میتونم بگم تورج پشت خط بوده!؟

مسیح رو به جمع میگه : از این به بعد خانوما نمی خواد گوشی رو بردارن ...

کسی چیزی نمیگه که رو به مادر میگه : حرفم روشنه ؟ تو گوش همه رفت ؟

مامان ماهی بی حواس سرش رو تکون میده و نگاه مسیح اذیتم میکنه ... نگاهش مچ گیرانه س ... می خواد بفهمه چی شنیدم که رنگم فرقی با رنگ میت نداره!

کمال می خواد بحث کش پیدا نکنه و میگه : دیر وقته ، خسته این ... بریم بخوابیم ...

همه به هم شب بخیر میگن و منم با همون لبخند مسخره ی روی لبم شب بخیر میگم ، جای خالی کسری کاملاً

حس میشه و همه انقدر ذهنشون درگیره که من از نبودنش چیزی نمی پرسم

مچ دستم تو دست مسیحه و منو دنبال خودش می کشونه ... از پله ها بالا میریم و وارد اتاق میشیم .

مسیح - چرا رنگت پریده ؟

بی هواس نگاهش میکنم : ها ؟

- میگم چرا رنگت پریده ؟

- خ.. خوبم ... خوابم میاد فقط ...

عجول جلو میرم و روی تخت دراز میکشم . هنوز سرپاست و میگه : با بچه طرفی یا گوشام خیلی درازه ؟ میگه

گوشی رو برداشتی کی بود و چی گفت ؟

وا میرم و مسیح دست بردار نیست که میگم : مزاحم ... مزاحم بود ... حرف بد زد ، هول ... هول شدم ... همین!

اخماش درهم میره و میگه : بار آخرت باشه تلفن برمی داری ، خب ؟

حرارت تفت!

تند سرم رو تگون میدم ... مسیح تیشرت جذبش رو درمیاره و با بالا تنه ی برهنه روی تخت دراز میکشه که تازه می فهمم چه خبره و تند سر جام میشینم .

- دا ... داری چیکار میکنی ؟ ... ای... این چه وضعشه !؟

کلافه نفس عمیقی میکشه و بازوم رو میگیره ... سمت خودش می کشه و تا به خودم پیام پرت میشم تو بغلش ... سرم رو روی بازوش می ذاره ... بازوش کم از چوب خشک نداره و میگم : آی ...

- آروم بگیر بچه ، خسته م !

با مشت تخت سینه ش میکوبم و میگم : زورگو ...

چشماش بسته س ولی روی لبش لبخند داره و میگه : وای ، پشه نیش زد !

جیغ میکشم : مسیح !

بلند میخنده ، میگه : الان اون بیرون فکر میکنن داریم حال میکنیم ...

سرخ میشم که چشماش رو باز میکنه ... زل میزنه به چشمام و خنده از روی لباش پاک میشه ... در عوض میگه :

زندگیم انگاری این همه شیطننت رو کم داشت ... از همون اول !

خیره نگاش میکنم ... نمی فهمم منظورش رو ... اصلا نمی خوام که بفهمم ... منو کم داشت یا شیطننت رو ؟ چرا دلم

می خواست بگه نهان رو کم داشت زندگیم ؟

بی هوا میگم : یه سوال بپرسم !؟

با دست دیگه ش بازوم رو میگیره و عین بچه ها بالا می کشه ... سرم حالا جای بهتری روی بازوشه و میگه : ده تا

بپرس !

میگه ده تا و من چرا خوشم میاد ؟ چرا این همه بی ظرفیت شدم ؟ ... دو دلم برای پرسیدن ... اما کنارش میزنم و

میگم : ساره رو دوست داشتی ؟

نمی دونم چرا می پرسم ... یعنی می دونم ، اما دوست ندارم مسیح بدونه چرا می پرسم ... می خوام فکر کنه فقط

کنجکاوم و من کنجکاو نیستم ، بیشتر دلم می خواد بدونم تا تکلیف خودمو دلم روشن بشه و مسیح خیره خیره

نگام میکنه و میگه : نه !

محکم و قاطع ... کمی آروم میگیرم ... کمی فکرم میره پیشه اینکه اگه اون شب واقعا با ساره شب رو به روز رسونده باشه چی؟! ... توی همین فکرام که سرش رو جلو میکشه ، پیشونیم رو نرم میبوسه و میگه : هیچوقت دوشش نداشتم ... بخواب بچه جون !

لبخند میزنم و میگم : شب بخیر !

چشام رو روی هم می دارم ... نه از اینکه کنارشم میترسم و نه از اینکه بخواد کاری کنه ... مسیح خیلی فرصتا داره و داشته برای دست درازی ... خواب منو میبره ...

صدای به در کوبیدن میاد . سرجام وول میخورم ... سنگینی یه دست دور شونه م اذیتم میکنه و چشم باز میکنم ... نگام به پنجره ی قدی اتاق می افته ... مچاله شدم تو بغل مسیحی که از پشت بغلم کرده و دستش دورم حلقه شده ... لبم رو گاز میگیرم تند چشامو می بندم ... از این همه نزدیکی خجالت میکشم و خودم تب میکنم ... اگه بیدار بشه و منو ببینه آب میشم از خجالت ... اصلا منو مسیح از کی این همه به هم نزدیک شدیم ؟ ...

از طرفی دل درد دارم و نمیدونم دلیلش چیه ... بازم کسی به در میزنه و پشت بندش صدا رو میشنوم : بچه ها ، نمی خواین بیدار بشین ؟

با شنیدن صدای مامان ماهی از ترس اینکه نیاد و ما رو اینطوری بغل هم نبینه ، سرجام چرخ میزنم و نگام به مسیح غرق خواب می افته ... با نوک انگشت اشاره م روی سینه ش میزنم و آروم میگم : مسیح ... آقا مسیح ... مسیح تو رو خدا پاشو الان مامانت میاد ...

کمی وول میخورم و بدون اینکه دستش رو از دورم باز کنه با صدای خشدار از خوابش میگه : بیاد ... زنه مردمو که بغل نگرفتم ... بخواب کم وول بخور خوابم می پره ...

پوفی میکشم و میگم : پاشو حالم خوب نیست ...

چشماش رو باز میکنه و نگام میکنه ... میپرسه : چته ؟

باز در میزنن که مسیح صدا بلند میکنه : مادر من مگه کله پزیه اوله صبح ؟

ماهی – پاشین بابات حلیم آورده دور هم بخوریم دیر نیاین ...

می فهمم که رفته و این بار منو نگاه میکنه : حالت خوب نیست ؟

بی حواس میگم : دلم درد میکنه !

حرارت تنت!

شیطون ابرویی بالا میندازه و میگه : بچه لگد زده ؟ ...

مسیح و این همه شیطننت ؟ ... اخمو میگم : بی حیا ! ... اصلا دستت خواب نرفته از دیشب زیر سر منه ؟

– پشه که وزن نداره ..

حرف میگویم : اصن درد کنه ، به من چه

جمله م هنوز تموم نشده که کف دست داغش رو روی شکمم میذاره و میگه : امروز چندمه ؟

نا خود آگاه عضلات شکمم رو منقبض میکنم و میگم : چیکار داری میکنی ؟

– میگم چندمه امروز ؟

– من چه میدونم ؟

– پد داری ؟!

چشام گشاد میشه و میگم : خاک به سرم چی میگی تو ؟

از جا بلند میشه و منم از جا بلند میکنه ، میگه : بگو پس خانوم از دیشب هی داد میزنه مسیح مسیح ، نگو اعصاب

درست درمون نداره

حرف میگویم از جا بلند میشم و میگم : مسیح الان سر خودمو میکوبم دیوارا ...

خونسرد از جا بلند میشه و سمت سرویس میره ، میگه : خلاصه من خواستم یه دلیل علمی پیدا کنم که خودتم

ردش کردی

به سرویس میره و من از حرص خون خونم رو می خوره ... مسیحه این مدلی رو دیگه ندیده بودم ! ... پد ؟ ... زوده

هنوز ، یه هفته ای مونده ... باخودم درگیرم و صدای مرد دیشبی پشت تلفن تو گوشم تکرار میشه و باز یادم میاد ...

از کجا معلوم که تورج بوده ؟ ... شاید صداش شبیه تورجه ... اما نه ، نمی تونم خودمو گول بزنم ... تورج کسی نیست

که من صداش رو نتونم تشخیص بدم ... اعصابم به هم ریخته و سرم کمی درد میکنه !

خودم می دونم از فکر و خیال زیاده و امروز باید با کسری حرف بزنم و ازش بخوام بذاره با تورج تماس بگیرم !

*

اخمو شکر رو به چایم اضافه میکنم که ماهی میگه : چی شده دخترم ؟ اخمات توهمه ...

حرارت تفت!

همه بهم نگاه میکنند و این وسط لبخند گوشه ی لب مسیح آزاردهنده س و میگم : خیلی هم خوبم ، خیلی هم اعصاب دارم !

به مسیح تیکه می ندازم ... صبح به ماهانه شدن و پد داشتن و اعصاب نداشتن اشاره کرده بود ...

کسری - نکشی مارو با این اعصاب !

سودابه - مطمئنی اعصاب داری ؟

مسیح با خنده میگه : نه ، شک داره !

حرصی میگم : مسیح !

کمال - باز مسیح آتیش سوزونده ؟

مسیح - اوَهه هر چی بشه کاره مسیح بدبخته ؟

کسری - یکی تو بدبختی یکی نهان که گیر تو افتاده !؟

مسیح - خیلی کره بُزی کسری ، در جریانی ؟

لبم رو گاز میگیرم که مسیح به لبام خیره میشه و ماهی تشر میزنه : سر سفره ایما ...

سودابه - کی منو میبره خونه ؟

کسری - عمه م !

کمال - کسری میبره ..

مسیح - من بیرون کار دارم ، می خوامی بری آماده شو خودم می برمت ...

سودابه - الهی کسری فدات بشه الان آماده میشم ...

کسری هاج و واج به رفتن سودابه نگاه میکنه و میگه : تف تو این زندگی که عین گوشت قربونی شدم !

لبخند میزنم و من این خانواده رو خیلی دوست دارم ! مسیحم دنبال سودابه بیرون میره که به کسری نگاه میکنم ...

مامان ماهی بلند میشه تا بازم چای داخل استکانا بریزه و بابا کمالم همه ی حواسش به روزنامه ی باز شده ی رو به

روش جمعه که به کسری میگم : می ... میشه از گوشیت استفاده کنم ؟

مکت میکنه و چهره ی مظلومی به خودش میگیره : میشه شب پیام ؟ الان عجله دارم !

- آره ... ببخش تو رو خدا ...

از جا بلند میشه و ضربه ای به بینیم می زنه و میگه : این چه حرفیه جوجه ؟

بیرون میره و من لحظه شماری میکنم برای شب و زنگ زدن !

✱

به ساعت نگاه میکنم . عصر شده ... پس مسیح کجا مونده ؟ ... همه بیرون رفتن و کسی خونه نمونده به جز مامان ماهی که اونم کلا سرش به آشپزی و آشپزخونه گرمه پوفی میکشم که صدای زنگ آیفون میاد . تند از جا بلند میشم و با خودم می گم این یکی دیگه حتما مسیحه ... انگاری یادم رفته مسیح کلید داره ، وقتی رو به روی آیفون قرار میگیرم با دیدن نادر اخمام رو توی هم می کشم ... نادر اینجا چیکار میکنه ؟ ... دو به شک موندم که درو باز کنم یا نه که مامان ماهی کنارم می ایسته : کیه ؟

با دیدن نادر خودش دکمه ی باز شدن درو میزنه : وا ، دختر چرا ماتت برده ؟

– نادر بود ؟

– آره ، مثل اینکه چند تا سند رو شوهر عمه ی بچه ها آماده کرده ، داده دست نادر بیاره برای حاج کمال ... بی زحمت برو درو باز کن ، من زیر غدام رو کم کنم ... میام الان ...

به آشپزخونه میره و منم سمت در سالن میرم . بازش میکنم که همزمان می شه با رسیدن نادر جلوی در ... با دیدنم ابرویی بالا می ندازه و میگه : به به ... خوشگل خانوم ... سلام عرض شد ...

اخم میکنم ... من اصلا حس خوبی به نادر و بودنش ندارم ... میگم : سلام . بفرمایید ...

کنار می ایستم تا رد بشه ... دستش رو روی ساعد دستم میذاره و میگه : شما اول بفرمایید ...

خوشم از این لمس شدن نمیاد ... خصوصا نگاه خیره ای که نادر چاشنی حرکتش می کنه .. یه قدم عقب میرم تا دستش رو برداره و با دست به سالن اشاره می کنم : بفرمایید ...

لبخند کجی میزنه و داخل میره ... نفس عمیقی می کشم و درو می بندم . مامان ماهی از آشپزخونه میاد و بعد از سلام و احوال پرسی به نادر تعارف می کنه تا روی مبل بشینه ... به آشپزخونه میرم و نمی فهمم چی میگن ، فقط دعا میکنم مسیح زودتر بیاد و ده دقیقه ی پیش گفته که تو راهه .. زنگ زدم بهش ... شماره ش رو از مامان ماهی گرفتم .. اصلا دلم یه جوریه ، انگاری دلش برای مسیح تنگ شده ...

لبخند ملایمی میزنم و دروغ چرا ، شیطننت های مسیح بدجور به دلم نشسته و به خودم می گم هرچی بادا باد ... بذار
دلم کار خودش رو بکنه ، خدا رو چه دیدی ؟ شاید مسیحم دل باخت !

سینی آب میوه ها رو بلند میکنم و داخل میرم... مامان ماهی از پله بالا می ره و همزمان به نادر میگه : صبر کن
مامان جان ، فکر میکنم بالا تو اتاق خود حاج کمال باشه ...

سینی رو روی میز جلوی نادر میذارم ... سرپا ایستادم و به ساعت نگاه میکنم که نادر سرپا میشه و نزدیکم میاد .
بهش نگاه میکنم که میگه : مسیح تو رو از کجا پیدا کرده ؟

خوشم از لحنش نمیاد . یه قدم عقب میرم و فقط نگاهش میکنم . با خودم می گم نادر دست از پا خطا نمیکنه و من
زن پسر داییه زنشم !

اما یه قدمیه من می ایسته و به چشم زل میزنه ... دستش رو بالا میاره و نوازش گونه روی گونه م میکشه که دستم
رو بلند میکنم و دستش رو هل میدم ..

– به من دست نزن ...

میخنده و در عوض دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه : اووووف ، مسیح لعنتی همه چیز تموم برداشته !

کف هر دو دستم رو روی سینه ش می ذارم عقب هلش میدم : برو کنار ، وگرنه جیغ میزنم !

چشمکی میزنه و میگه : بچه لگد نزنه !

رنگم می پره که ادامه میده : بیخیال ، اگه این کاره نبودى که الان اینجا نبودى ... خودت رو انداختى ؟ ...

از کجا می دونه ؟ از کجا از بچه خبر داره ؟ ...

به خودم میام و بازم هلش میدم که صدای مامان ماهی میاد : چه خبره اونجا؟

نادر تند ازم فاصله میگیره و میگه : پاش .. پاش پیچ خورد ، گرفتم نیفته ...

بغض کرده و عصبی بهش نگاه میکنم ... مامان ماهی اخم میکنه و یه تعداد برگه رو سمت نادر میگیره ...

– می تونی اینو ببری ، فکر میکنم اینارو می خواد ...

نادر برگه ها رو میگیره و سر سری خداحافظی میکنه ... وا رفته به رفتنش نگاه میکنم که مامان ماهی دستش رو

روی بازوم میذاره : حالت خوبه ؟

نگرانه و من رنگ پریده میگم : خوبم ...

حرارت تنت!

اخم و عصبیه ... دیگه کاملاً شناختمش و می دونم حتماً یه خبرایی هست ، جلو میاد و به من که می رسه تخت
سینه م میزنه ... دو سه قدمی عقب پرت میشم ... داخل میاد و درو می بنده ... وافته میگم : چی شده ؟

– کی خونه س ؟

– هی... هیچکی ...

سرخ تر میشه و انگاری کار بدی کردم که گفتم هیچکس و میگه : تنهایی ؟

تند میگم : آره به خدا ...

– کی اینجا بود ؟

– نادر !

خودم نمی فهمم که از تنهایی حرف زدنه خودم و اومدنه نادر مسیح ممکنه چه فکرای بیکنه ؟ ... نگاهش کش پیدا
میکنه سمت گردنم ... رنگ پوستش به کبودی میزنه و هنوز نمی دونم چه خبره که جلو میاد و با یه دستش بازوم رو
میگیره : گردنت چی شده ؟

می دونم یه جای کار می لنگه ... اینم می دونم که مسیح داره خودش رو کنترل میکنه تا از کوره در نره ... می خوام
به روی خودم نیارم و خودمو می زنم به راهی که علی چپ رفته و دستم رو می دارم روی گردنم ، میگم : وای جاش
مونده ؟ ...

خیره نگام میکنه که با لحن لوسی میگم : پشه نیش زده !!

کلافه دستش رو بین موهای میگیره و لا به لای دندونای به هم چفت شده ش میگه : حالیه دارم جز میزنم تا زمین
و زمانت رو یکی نکنم !؟

مات برده میگم : چ... چی شده ؟

جلو میاد و بازو هام رو میگیره ، زل میزنه به چشمام و میگه : با نادر چه گهی خوردی که زنگ میزنه از سایت برام
حرف میزنه ؟

چشمام گشاد میشه و میگم : از چی ؟

فشار دستش روی بازو هام زیاد میشه که چهره م درهم میشه ...

– مسیح دستم ... آی ..

محل نمیده و هر لحظه به فشار دستاش اضافه میکنه حس میکنم قراره استخون دستم خورد بشه و اشک تو
چشمام جمع میشه و با صدای آرومی میگه : من که دیگه کاریت نداشتم !

دلم برای خودم نه ... اما برای مسیح میسوزه ... میدونم نادر حرف بی ربط زده که مسیح خونس به جوش اومده ...
میدونم و دلگیر میشم از مسیحی که هنوزم ته دلش به من و هرز نبودنم شک داره !

ترس برم میداره و میترسم از کوره در بره ... از کوره در رفتنش ترسناکه و میشنوم که میگه :

– باهاش نبودی ... مگه نه ؟

حرفش بوی خواهش میده از ته دلش می خواد بگم نه ... مسیح خودش شک داره به فکرای که توی سرش وول
می خوره ... خیره به چشماش نگاه میکنم که همین موقع در خونه با شتاب باز میشه ... کسری داخل میاد و بازوی
مسیح رو میگیره تا از من دورش کنه ... اهورا هم بازوی دیگه ش رو میگیره ... تموم مدت مسیح به چشمای من
خیره س ..

کسری – مسیح ولش کن ...

اهورا – شکستی دستشو لامصب

اونا دورش میکنن و یاشار کنارم میاد ... یاشار ناراحته و می پرسه : خوبی !؟

نگاش میکنم ... اونم فکر میکنه که من با شوهر خواهرش بودم ؟؟؟ ... بغض کرده به یاشار می گم : به خدا من با نادر
نبودم !

صدام که بوی بغض میده دل یاشار انگار نرم میشه که منو جلو میکشه و دستاش دورم حلقه میشه : میدونم نهان ...
میدونم ، گریه نکن ...

دلم بدتر میشکته ، مسیح چرا نمیدونه ؟ ... مسیح چرا نمی فهمه ؟ ... کسری و اهورا مسیح رو ول میکنن و کسری
کنار یاشار می مونه : نهان ... نهان زدت !؟ بازم دست بلند کرد روت ؟

زدن !؟! .. از یاشار فاصله میگیرم و به مسیحی نگاه میکنم که هر دو دستش رو پشت گردنش گذاشته و نگاهش به
پارکت کف سالنه ... توی فکره و هنوز رگ های گردنش برجسته ن ... مسیح منو نزد ! ... سرم رو به نشونه ی نه تکون
میدم که کسری رو به مسیح میگه : خودتم میدونی نادر زر مفت زده !

حرارت تن!

اونا هم انگار تعجب میکنن که مسیح این بار آروم تر از هر بار برخورد کرده .. منم تعجب میکنم . مسیح سر بلند میکنه ، بهم نگاه میکنه و میگه :

– اگه زر مفت نمیزد ، به نظرت نهان الان زنده بود ؟!

پسرا با بهت و منم با بغض به مسیح نگاه میکنم .. انگاری توی دل اونم خبرایی هست و لباس رو با زبونش تر میکنه و میگه :

– اومدم خونه ... خودش میگه تنهام ... بعد میگه نادر اینجا بوده ..

اهورا – بسه مسیح !

مسیح به یاشار نگاه میکنه و میگه : خونس رو میریزم یاشار ، این بار دیگه دختر سر خیابون و دخترای سبکه توی فامیل رو نشونه نرفته که بگم خودشون بزرگتر و مرد و اینا دارن ... که بگم من چیکارم ؟ ... این بار نهان رو نشونه رفته و من درمیارم چشمی رو که هرز روی تن و بدن نهان چرخ بخوره !

وا رفته نگاش میکنم ... قبل بیرون رفتن بهم نگاهی میندازه و از در سالن بیرون میزنه ...

کسری – یا حسین ... مسیح مسیح ...

دنبالش میره و اهورا روی پیشونیش میکوبه : ای نادر حرومزاده ... ای نادر حرومزاده ...

اونم دنبالشون روونه میشه و یاشار بی رمق به دیوار پشت سرش تکیه میده ... سمتش میرم و میگم : یاشار ... یاشار خوبی ؟

نیم نگاهی بهم میندازه و میگه : بهتر از این نمیشم نهان ... دلم عجیب ریخته شدن خون نادر رو میخواد !

ته دلم خالی میشه ... میترسم از مسیح ، میترسم کار دست خودش .. خودش و من بده ! من ؟!؟ ... مسیح از بابت چرخ خوردن نگاه نادر روی بدن من نگفته چیکاره س ... نگفته که حق دخالت نداره و می خواد در بیاره چشم نادر رو ! ... دوست داشتن نیست ؟ ... دوستم نداره ؟؟ ... مگه میشه نداشته باشه ؟ ...

– نهان نهان حواست کجاست ؟

نگاش میکنم و بغض کرده میگم : به خدا مسیح کار دست خودش میده ...

یاشار با لبخند میگه : انگاری جفتتون کار دادین دست دلتون ...

خجالت میکشم و میگم : خب ... خب فقط ...

حرارت تن!

کلافه و با همون بغض میگم : نگرانشم ...

بین غمی که توی صورتشه لبخند میزنه و میگه : دوش داری !

تند سرمو بلند میکنم ... خیره میشم به لبخند روی لبش ... ته دلم خالی میشه ... از کوبیده شدن واقعیت اونم اینطوری توی صورتم می ترسم ... تورج حتی اگر بمیره نمیداره با مسیح بمونم... نمی خوام بیشتر از این اینجا بمونم ... دل بستن بیشتر از پا درم میاره ، خصوصا وقتی که هر روز بیشتر از دیروز مسیح احساسم رو قلقلک میده !
خصوصا که تورج از ایرانی ها متنفره !!!

یاشار از جا بلند میشه و میگه : میرم و هرچی شد خبرت میکنم آبجی خانوم ...

آبجی خانوم گفتنش رو دوست دارم اما ذهنم کنار مسیحه ... نمی فهمم کی از خونه بیرون میره ... نمی فهمم و دستم رو روی قلبم می دارم ... از وقتی یاشار اونطور صریح و بی پرده به روم آورده که به مسیح علاقه مندم قلبم بنای تند کوبیدن گذاشته !

تورجه لعنتی باید بیاد و منو زودتر بیره ... وافته روی مبل میشینم و بدجوری این آقا بالاسر بودن مسیح بهم مزه داده و بودن تورج و اجازه ندادنش خوشیش رو برام زهر میکنه ... با خودم تکرار میکنم :

— باید برم !

صدای در میاد که از جا می پریم ... دستم به دسته ی مبل می خوره و بازوم تیر میکشه ... جای دست مسیحه و به در ورودی نگاه میکنم ... مامان ماهیه و با دیدنم میگه : سلام . خوبی ساره ؟!

من حتی از این اسم هم متنفرم ...

*

چند باری میخوام از تلفن خونه به گوشی تورج زنگ بزنم ... اما دستم سمت تلفن نمیره ... هنوز شک دارم به اینکه تورج واقعا زنگ زده باشه و از دختر گمشده ی خانواده حرف بزنه و بگه اونو فروخته ... اما ما هیچ دختری رو نفروختیم ! ...

فکرم به هیچ جا قد نمیده ... تلفن رو برمیدارم و این بار برای هزارمین بار شماره ی مسیح رو میگیرم ... جواب نمیده و بازم بغض کرده تلفن رو روی دستگاه میذارم ...

دستم از درد ذوق ذوق میکنه و حتی دوست ندارم لباسم رو در بیارم تا ببینم به چه فلاکتی افتادم ...

از اتاق بیرون میرم ... راه پله رو می گذرونم و سمت سالن میرم . حاج کمال داره فوتبال میبینه و مامان ماهی داره کاموا می بافه

راهم رو سمت آشپزخونه کج میکنم ... دنبال یه پمادم ... یه مُسکِن ... یه کوفتی که درد بازو هام رو کم کنه ... کشوها رو می گردم ... اشکام رو گونه هام سُر می خورن ... حس میکنم ماهیچه ی بازو هام الان از جا کنده میشن ... جدای اونا دل دردم امونم رو بریده ... مسیح گفته بود وقت ماهانه م شده و جدی نگرفته بودم ... اون لعنتی از من بیشتر از خودم خبر داشت !

ماهی - ساره ... ساره جان ...

آب دهنم رو قورت میدم ... دوست ندارم بازم بفهمن که با مسیح دعوا م شده ... که مسیح باز کبودم کرده ... که ماهانه شدم و خبری از بچه نیست ... مسیح چرا نمیاد ؟

صدای مامان ماهی از پشت سرم میاد و از جا می پریم :

- ساره ... تو اینجا یی ؟

به سمتش بر میگردم که می پرسه : دنبال چی می گردی ؟ ... چرا گریه میکنی ؟

- حا ... حالم خوب نیست ...

با دست روی گونه ش میکوبه و میگه : خدا منو مرگ بده ، بچه اذیت میکنه ؟

کلافه میشم ... اعصابم به هم میریزه ... ماهی انگار وقت گیر آورده که منم بی حوصله سر تکون میدم ... پر استرس جلو میاد ... حتی رنگش پریده ... شرمنده میشم از دروغ های پشت سر همی که براش می بافم ... بیشتر حالم گرفته میشه ... کمکم میکنه روی صندلی بشینم ... بی قرارم ... می ترسم صندلی کثیف بشه ! ... مسیح کجا مونده ؟؟؟

چشم انتظار مسیحم ... مادرش بفهمه ماهیانه شدم چی ؟ ... ترس و استرس با درد و بی اعصابی قاطی شده ... مامان ماهی برام آب داغ و نبات درست میکنه ... هول شده و اضطراب از سر و صورتش می باره ... بیچاره نگران بچه ای شده که اصلا وجود نداره ...

با خودش غر میزنه : من میگم ضعیفی ... بچه هم ضعیفه ... اصلا مگه میشه سه چهار ماهت باشه و اصلا معلوم نباشه ؟ ... الهی بمیرم برای مسیحم ...

حرارت تن!

غصه ی مسیح رو می خوره ... حس حسادت تا مغز استخونم میاد ... حسادت؟؟ ... نه ، حسرت ... حسرت می خورم
برای داشتن مادر ... صدای باز شدن در خونه میاد ... ماما ماهی از همون آشپزخونه داد میزنه : مسیح ... مسیح
مامان جان ...

مسیح با چهره ی خسته ش توی چهار چوب ورودی پیداش میشه که با دیدن من وا میره ... تند جلو میاد و کنار
صندلی که من روش نشستم روی پاهاش میشینه و سرش رو برای بهتر دیدنم بالا میگیره ...همزمان دستام رو توی
دستاش میگیره ... گرمای دستش سرمای یخزده ی دستم رو می پوشونه و میگه :

– نهان .. نهان چی شده ؟ ... چرا یخ کردی ؟

با چشمای اشکی نگاهش میکنم و میگم : صد بار زنگ زدم

مکت میکنه ... نمی فهمه حالم خوب نیست یا دلخورم؟! ... اما خودم میدونم ... خیلی دلخورم از نبودنش ... از بی
خبری ... میگه : گوشیم خونه مونده بود ... خونه ی خودمون!

خودمون؟ ... قطره اشکم سُر می خوره و پشت دستش که روی پامه می افته ... عصبی پلک میزنه و میگه : حالت
خوب نیست ...

ماهی – من میرم آماده شم ... بریم دکتر ...

نمیذاره کسی چیزی بگه و بیرون میره ... خجالت میکشم ، اما جای خجالت نیست و میگم : نذار بیاد!

ابرو بالا می ندازه که بینیم رو بالا می کشم و می گم : د .. دلم درد میکنه ...

دوهاریش می افته و بلند میشه ... طبق عادت بازوم رو میگیره تا بلند شم که جیغ میزنم : آی ...

تند بازوم رو ول میکنه ... وا رفته نگام میکنه که با گریه میگم : جای دستت درد میکنه ... می فهمی ؟ دردم میگیره
!

کلافه دستش رو روی صورتش میکشه و آخرشم بی هوا خم میشه . یه دستش رو زیر زانوم میذاره و دست دیگه ش
رو دور شونه هام ... شاکی میشم .. خجالت می کشم از حاج کمالی که مراعات میکنه و توی آشپزخونه نمیاد ... اما
مسیح به روی خودش نمیاره ...

با گریه میگم : بذارم زمین ... مسیح ... مسیح با توام ...

گوش نمیکنه ... مامان ماهی با عجله از پله ها پایین میاد ... حتی دکمه های مانتوش رو نبسته ... شالش رو هم همینطوری انداخته ... از روی اونم خجالت می کشم ... از طرفی می ترسم دنبالمون راه بیفته ... مسیح منو روی صندلی شاگرد ماشینش میذاره و سمت مامان ماهی که در عقب رو باز کرده ولی هنوز سوار نشده برمیگرده ...

— کجا ؟

ماهی نگاش میکنه : می خوام ولتون کنم تنها برین ؟ ...

مسیح دست میبره و شالش رو از سرش در میاره ... خم میشه و شالش رو روی سر من میندازه و همزمان میگه :

خودم می برم ، خودمم میارم مادرمن ...

ماهی شاکی میشه : من دلم آروم نمیگیره ...

مسیح دست میبره و مانتوی تنش رو در میاره و تموم مدت حاج کمال بالا پله ها نگاهمون میکنه و مامان ماهی شاکی صدا بلند میکنه : مسیح ذلیل مرده من آروم نمیگیرم خونه بمونم ...

مسیح مانتو رو روی تنم میکشه و میگه : گوشت با منه ماهی ؟ میگم خودم می برم ، خودم میارم ... (رو به حاج کمال) نمی خوام چیزی بگی ؟

کمال — من که می دونم باز یه گندی زدی که دختر طفل معصوم اینطور شده ... برگردی من می دونم و تو مسیح !

مسیح پوفی میکشه و میگه : الان دارم دربست نوکریش رو میکنم ، بس نیست ؟ ...

چشم می بندم و حجم بزرگی از اشکام روی گونه هام می ریزه ... نوکری ؟؟؟ ...

در ماشین رو میبندم و خودش پشت فرمون می شینه ... مامان ماهی با نگاه نگرانیش منو نگاه میکنه و من نگاهم رو منحرف میکنم ... از کی این همه دروغگو شدم ؟

دنده عقب از باغ خونه میزنه بیرون و راه می افته ... تو مسیر یه دستش رو به فرمون میگیره و با دست دیگه ش مانتوی مامان ماهی رو روی تنم مرتب میکنه ... محل نمیدم و روم رو ازش برمیگردونم ...

— سرده ؟

چیزی نمیگم و کت خودش رو از صندلی عقب میاره ، روم می ندازه ... جلوی داروخونه نگه میداره ، پیاده میشه ...

نمیدونم چقدر میگذره که باز سوار میشه و استارت میزنه ...

تمام مدت سکوت میکنم و اونم انگار میلی به حرف زدن نداره ... نمیدونم کجا میره تا زمانی که روبه روی پارکینگ خونه روی ترمز میزنه ... برگشتیم خونه مون خودم تعجب میکنم ... خونه مون؟؟ ... اینجا خونه ی منم حساب میشد؟ مسیح همیشه میگه خونه مون ... بغضم رو قورت میدم ...

ترمز میزنه ... بهش نگاه میکنم : چرا اومدید اینجا؟ ..

– نباید می اومدید خونه ی خودمون؟!!

نگاش میکنم ... اونم نگام میکنه ... با مکث! ... پیاده که میشه چشم می بندم ... قطره اشکم روی گونه م سُر میخوره و دستم سمت دستگیره میره ... قبل من مسیح خودش در سمت منو باز میکنه ... بی حرف پیاده میشم سمت آسانسور میره و من در ماشین رو می بندم ...

هر دو که وارد آسانسور میشیم و در آسانسور که بسته میشه نگام میکنه ... توی یه دستش نایلون سیاه رنگیه که ندیده میدونم داخلش پد بهداشتیه ...

یه قدم جلو میاد و دستش رو روی گونه م می ذاره ... کف دسته داغش رو! ... حرارتش رو دوست ندارم ... دوست ندارم چون ته دلم رو بازی می گیره ... چون خودمم تب می کنم ...

انگشت شستش رو روی گونه م می کِشه و اشکم رو پاک میکنه ... با ملایمت ... با عشق؟!؟! ... نمی دونم ، خیره میشم به چشم های به من میخکوب شده ش که میگه : خودم اگه درد دادم بهت ... درمونم می دم ... نریز اینارو که بیشتر از خودم بدم نیاد!

می خوام رد شوخی ببینم توی صورتش ... رد یه بازیه مضحک و مسخره ... اما نیست ... راست میگه؟؟ .. متنفرم از صدای دینگ باز شدن در آسانسور ...

همون دست روی گونه م مونده رو بلند میکنه و در عوض روی کمرم می ذاره و ملایم سمت در هُلم می ده ... از آسانسور بیرون میرم و اونم دنبالم میاد . کلید رو داخل قفل می ندازه و درو باز میکنه ... کنار می ایسته تا اول من برم ... پام رو که توی خونه می دارم موجی از دلتنگی سراغم میاد ...

من دلتنگ این خونه شدم؟ ... دلتنگ این خونه و صاحب خونه؟ ... سمتش برمیگردم ... در واحد رو بسته و داره ریز به ریز خودمو ، حرکاتم رو ، اشکام رو دید میزنه که میگم : دلم برای ... برای خونه تنگ شده بود!

لبخند کج اما پر از دلتنگی می زنه و میگه : خونه و صاحبش دلشون برای موج خنده ت تو خونه تنگ شده!

پلک میزنم و اشک هام جای اشک های ریخته شده ی قبلی رو پر میکنن و میگم : وقتی برای همیشه برم ، به نظرت ... به نظرت عادت میکنم ؟ ... ینی ، ینی عادت میکنم !؟

مسیح طوری حرف میزنه که انگار برای موندنم تا ابد برنامه ریخته و میگه : تو وایسا ، من درستش میکنم !
با همون بغض و صدایی که دل خودمم آب میکنه میگم : چی رو ؟ ... اون همه شخصیتی که جلوی همه خوردش کردی ؟!

خیره به چشمای بارونیم میگه: تو اون موقع به نظر من یه زنه ۱۸ ساله بودی که بچه ی بی پدر داری ... حالیه ؟ ...
یه مثقالم اگه انصاف داشته باشی می فهمی حرفه منو !

– الان چی ام ؟

مکث میکنه ... زبونش رو روی لبش می کشه و می فهمم که براش سخته توضیح دادن و آخرش انگاری دلش رو به دریا میزنه و جواب میده : نهان ۱۸ ساله ای که پشیمونم همه جا جار زدم که بچه س ... حالا باس جمعش کنم و بگم گلوم پیش همین بچه گیر کرده و کنده نمیشه !

ته دلم می لرزه و گونه هام رنگ می گیره ... این رنگ گرفتن گونه هام از موج خجالت و هیجانه با چاشنی ترس ...
این همه با صراحت حرف زدنش رو دوست ندارم ، اونم وقتی که اسم تورج توی سرم منعکس میشه با صدایش که از فروختن دختر ماهی جون حرف میزنه ! ...

می خوام به حرفش میدون ندم ... می خوام بیشتر از این از علاقه ش حرف نزنه ... دستم رو روی شکمم میگیرم و خجالت رو کنار میزنم ... در عوض میگم : حس میکنم الان جون میدم ...

عمیق نگام میکنه ... اونم متوجه عوض کردن ناشیانه ی این بحث شده و به روم نمیاره ... به جاش جلو میاد و دستاش رو دورم حلقه میکنه ... وادارم نمیکنه ، اما سرم رو به سینه ش تکیه میدم ... این پناه داشتن و تیکه کردن زیر دندونم مزه میده که چشمام رو روی هم میذارم و صدایش رو می شنوم :

– الان اگه مانع بتراشی می تراشم و برش می دارم ... بی پناه بودنت داد میزنه و می خوام پناهت باشم ! ... اگه بچه ای بزرگت میکنم و اگه کوتاه نمایای خودم هم قَدِت میشم ! ... اندازه ی یه کوه گند زدم ، اما خودم جمعش میکنم ...
تن و بدن کبودت بابت ندونم کاریم شبا از جلو چشام محو نمیشه و خودم درستش میکنم ...

بی حرف گوش میدم ... نه که شکل شعر و آواز بخونه ... نه که ملایمت خرج بده ... با همون تَن صدای فوق بَم و مردونه ش ... با همون لحن خشک و پر جذبه ش حرف زده ...

اما احساسم رو قلقلک میده ... دخترونه هام رو هوشیار می کنه و لذت زیر پوستم تزریق میشه و گُر میگیرم ... دلم می خواد بگم من اگه کوتاه پیام و تورج کوتاه نیاد چی ؟ من تورج رو اندازه ی تموم سال های عمرم میشناسم ... تورج کسیه که بابت لمس بدنم ، دست مازیار رو شکسته بود !

وسوسه میشم برای بوسیدن قفسه ی سینه ای که تکیه گاه سرم شده ... وسوسه میشم ، اما پشش می زنم ... از ش فاصله میگیرم و هول میگم : مـ.. من ... من باید ...

خم میشم و نایلونی که هنوز توی دستش گرفته رو میگیرم . به سمت اتاقش میرم و در اتاق رو می بندم ... به در تکیه میدم و بیهوا دستم رو روی قلبم می ذارم ... قلبی که می خواد بیرون بیاد و از در اتاق بیرون بره .. بره اونجایی که مسیح هست و بگه از اولشم جات همینجا بوده و هست !

پوفی میکشم و وارد سرویس می شم ... کمی اوضاع خودم و لباسم رو سرو سامون میدم و یکی از پد ها رو برمیدارم .. از سرویس که بیرون میام مسیح رو توی اتاقش نمی بینم و خدا روشکر میکنم که به اتاقش نیومده .

از اتاق بیرون میزنم و سکوت همه جای خونه رو پر کرده و از طرفی دل دردم امونم رو بریده ... ترس برم می داره از تنها شدن .. من از تنها موندنم توی این خونه ای که چند روز پیشش چند نفری اومده بودن تا منو ببرن می ترسم ... با هول و وَا به سالن میرم ... مسیح رو میبینم .. با همون لباس بیرون روی کنایه ی راحتی سه نفره دراز کشیده و ساعد دستش رو روی چشماش گذاشته ... از نیمه شب گذشته و دلم می سوزه ... از خستگی اینجا خوابیده تا به اتاق نیاد و مزاحم من نباشه ...

اصلا مسیح شام خورده ؟ ... جلو می رم و کنار کنایه می ایستم ... خم میشم ... یه دستم رو روی ساعدش می ذارم و میگم : مسیح ... خوابی ؟ ...

جوابی بهم نمیده ... می خوام سرپا شم ... اما قبل سرپا شدنم مچ دستم رو میگیره و می کِشه ! ... چون خیلی بیهویی این کارو میکنه روی سینه ش پرت میشم ...

با هول میگم : چیکار میکنی ؟

حرارت تنت!

هنوز اون یکی دستش روی چشماشه و این لعنتی اصلا از کجا منو دید ؟ ... بدون این که دستش رو برداره ... دست دیگه ش رو دورم حلقه میکنه ... کف دستش روی شکم میشینه و میگه : نمی خوام کاری کنم ، فقط بخوابیم !

— مس — ...

— خیلی خسته م نهان ... فقط بذار آروم شم ... بذار .. آروم شیم !

به چونه ی ضلع دار و مردونه ش که با ته ریش پوشیده شده نگاه میکنم و من خودمم دلم نمی خواد دور بشم ... دلم نمیخواد و از این همه وقاحت خودم لبم رو گاز میگیرم و نگاه از چونه ش می گیرم ... چشمام رو می بندم و صدای قلبش رو می شنوم ... قلب اونم هیجان داره ؟ ...

چند ثانیه که می گذره با کف دستش شروع میکنه به نرم شکمم رو لمس کردن ... ماساژ دادن ... می دونه درد میکنه ؟ .. می دونه اونقدر درد میکنه که بیقرارم ؟ ... میدونه که ماساژ میده ... که گرمم میشه ... که تب میکنه ... که میگه :

حرارت تنت دیوونه میکنه آدمو !

خجالت زده سرم رو بیشتر توی سینه ش فرو می برم و مسیح دیگه چیزی نمیکه ... ماساژ دادنش ادامه پیدا میکنه ... اونقدری که چشام گرم میشم ... که یادم میره بگم شام خوردی اصلا ؟ ...

*

با حرکت نرم و ملایم سر انگشت روی گونه م کمی جا به جا میشم ... انگار جایی که خوابیدم زیادی خشکه که چشم باز میکنم . اولین چیزی که می بینم ، حرکت ملایم بالا پایین شدن قفسه ی سینه ی مسیحه ... چشم باز میکنم و خجالت زده کمی سرم رو برای دیدنش بالا می گیرم .

چشمای خیره ش رو که میبینم می خوام بلند شم که حلقه ی دستش رو دورم تنگ تر میکنه و میگه : صبح بخیر تنبل خانوم !

— خیلی خوابیدم ؟

— ساعت ۱۱ س !!

چشمام گرد میشه : دروووووغ ... چه خبره ؟

لبخند کج و جذابی میزنه : انگاری دیشب جات راحت بوده ...

ایشی میگویم و جواب میدم : فقط خسته بودم ، دیر وقتم خوابیدیم ...

حرارت تنّت!

لبخندش عمق میگیره و میگه : نسناس!

می خندم : دیشب شام خورده بودی ؟

– نه ، اما عروسک بغلی دیشب رو بدم نمی اومد بخورم !

مشتی به سینه ش می زنم که می خنده . از روی سینه ش بلند میشم و روی شکمش میشینم ... پاهام از لبه ی

کاناپه آویزونه و میگم : اصلا درد حس میکنی ؟

– گفته بودم پشه وزن نداره !

با لودگی و به شوخی میگم : یه کم رمانتیک تر میتونی جواب بدیا !

خیره بهم میگه : اونقدر محو بودنتم وزن که هیچ ، هیچی رو حس نمیکنم ...

لبخند روی لبم می ماسه و مسیح شوخیه منو جدی گرفته ... جدی گرفته و رمانتیک جوابم رو می ده ...

خودم رو میکشم و پایین میام ... تموم مدت بهم خیره س که میگم : صبحونه آماده میکنم ...

– حالت بهتره ؟ ...

مثل سابق خجالت نمیکشم ... انگاری دیگه برام این همه بی پروا بودن مسیح عادت شده و دروغ چرا ؟ خودمم بدم

نمیاد ... میگم : خوبم !

✱

چند روزی می گذره و ماهانه م تموم شده ... تموم مدت مسیح بیشتر پرستار بوده و مراقب ... مسیح خیلی ملایم

شده ... خوب شده ... مهربون شده ... بی دریغ لبخند میزنه .. مدارا میکنه ... اصلا شبیه مسیح نیست ! شبیه مسیحی

که می شناسم ...

راضی ام از این تغییر ، راضی ام و می دونم که بیشتر دارم دل می دم به مسیح ... توی آیینی ی روشویی خودمو نگاه

میکنم و لبخند می زدنم

دست و صورتم رو اب میزنم که صدای آیفون میاد ... بیرون میام ... مسیح درو باز کرده و سمت من برمیگرده : یه

لباس بهتر بپوش ، اوباش اومدن !

لبخند میزنم : خوش اومدن ...

حرارت تفت!

سمت اتاق میرم و می خوام به حرف مسیح گوش کنم ... مسیح حساسیت به خرج می ده نسبت به من و ظاهرم ...
جای ناراحتی خوشحال میشم و پیراهن مردونه ی تا بالای زانو رو با تیشرت جذب لیمویییم عوض میکنم ... شلوار
راحتی سیاه رنگی هم به جای شلوارک سفیدم می پوشم ...

بیرون که میرم صداشون می شنوم :

اهورا - نهان کو ؟

کسری - مسیح فقط اندازه ی سه روز ...

صدای یه دختر میاد که کلافه میگه : کسری !

دختر ؟ ... صداش آشناس ... آره ، ساغر ... وارد سالن میشم و سلام میکنم .

یاشار تموم قد نگام می کنه و حس میکنم خجالت میکشه هنوز ، زیر لبی سلام میکنه ...

کسری - ساعت خواب ...

دستم رو روی گونه م می ذارم : خیلی تابلوعه الان بیدار شدم ؟ ...

ساغر - ول کن کسری رو ، می شناسیش که !

اهورا - وجدانا تابلوعه خب ...

مسیح - باس از شما اجازه بگیره بابت تایمه خوابش ؟

همه با تعجب و چشمای گشاد شده نگاش میکنن که بی توجه به نگاه هاشون جلو میاد و مچ دستم رو میگیره

سمت آشپزخونه می بره و میگه : ول کن اینا رو ، دارم ضعف می رم از گشنگی ، یه کوفت بده نوش کنیم !

ریز می خندم و مسیح پشت میز میشینه ، بچه ها هم به نوبت داخل آشپزخونه میان که ساغر میگه : کمک نمی

خوای ؟

می خوام بگم نه که مسیح پیش دستی میکنه : سه تا نره خر اینجان دست تنهاس ، معلومه که کمک می خواد ...

پسرا رسما هنگ کردن و ساغر با صدا می خنده میگه : آفتاب از کدوم طرف در اومده !؟

مسیح توی فکر میره و حس میکنم به این فکر میکنه که چقدر قبلا با من بد تا کرده که واسه خاطر همین دو تا

جمله جماعتی تعجب کردن!

برای صبحونه دور هم می شینیم که کسری میگه : می ذاری بمونه ؟

حرارت تفت!

مسیح کلافه نگاش میکنه و میگه : تا کی ؟

میپرسم : چی شده ؟

اهورا به کسری اشاره میکنه : مرتیکه اونقدر رفته خونه ساغرو اومده که در و همسایه ساغر رو به هم نشون میدن !

پوفی میکشم و میگم : خب چه اشکال داره بمونه ؟

مسیح نگام میکنه و میگه : پرسیدم تا کی !؟

– خب چرا نمیریم خواستگاری تموم شه ؟؟!

همه شون به من زل میزنن که خجالت زده میگم : حرف بدی زدم ؟

کسری – ساغر خانوم هنوز دو دله !

ساغر – کسری ما حرف زدیم ...

کسری – ما گه خوردیم ... همینو می خوای ؟ ...

ساغر حرف نمیزنه و دلگیر با رو میزی آشپزخونه بازی میکنه ...

– ععع کسری ...

کسری – من یه گهی خوردم گفتم صبر میکنم تا راضی شه ، خانوم راضی هم نمیشه ... حالا میخوام بزخم زیر حرفم

.. آقا اصلا ما نامرد !

یابشار لقمه ی نون و پنیرش رو دهنش می ذاره و با دهن پر به مسخره می گه : عاقا تو خر اصلا !

اهورا پس کله ش می کوبه : ببند گاله رو حالمون دگرگون شد !

تند میگم : خب بمونه اینجا یه مدت ، مامان ماهی بیشتر باهاش آشنا میشه ... اصلا میگی شب شام بابا اینا هم

بیان ساغر رو ببینن ...

مسیح پوفی میکشه : نخیر ... سه تا خل کم بود ، توام اضافه شدی ...

کسری – داره خواهری میکنه در حقم ...

مسیح – گل می گیرم دهننتوها !

ساغر – من ... خب من خانواده م ...

کسری تند بین حرفش میاد و میگه : خانواده چیه ؟ اون داداشه عملیت که دادت به اون حروم زاده ؟؟ یا اون بابات که گفت با رخت عروسی رفتی و با کفن برنگشتی پس حق نداری پات رو بذاری خونه م ؟ ..

ساغر بغض میکنه و جای اون من براق میشم سمت کسری : هرچی که باشه ، اسمش خانواده س ... خانواده کسری خان ... ساغر از تو بهشون میگه ، خواستن میان زیارتت کنن و باشن تو مراسم ، نخواستنم نمیان و مامان ماهی برای ساغرم مادری میکنه ...

اهورا - خوب می بُری می دوزیا ...

- من می شناسم مامان ماهی رو ! ... اون ... اون برای منم مادری میکنه !

همه سکوت میکنن و منم بغض میکنم با ساغر .. کلمه ی خانواده برای منم زیادی نا آشناس ... دست مسیح روی دستم که روی میزه میشینه و میگه : تو می خوای بمونه ؟ ...

بغض کرده میگم : خب اونم ... ینی ساغرم جز کسری کسی رو نداره ...

انگاری من حس و حال ساغر رو درک میکنم ... می فهممش ... داغ دل ساغر تازه میشه که با صدا زیر گریه میزنه ... کسری عصبی روی میز میکوبه و میگه : بفرما سگ برینه تو این زندگی که هر طرفش رو جمع میکنی یه جا دیگه ش مچاله میشه !

بلند میشه و از آشپزخونه بیرون میره که به مسیح میگم : تو رو خدا ...

پوفی میکشه و میگه : با موندنش که جای منو تنگ نمیکنه ... بمونه !

با چشمای اشکی لبخند میزنم و به ساغر نگاه میکنم : بسه دیگه لوس ... درست میشه ...

چیزی نمیگه و اهورا روی شونه ی یاشار میزنه : فکر کنم فقط منو تو تنها موندیم ...

یاشار که همچنان در حاله با اشتها خورده میگه : زر نزن ، من سحرناز رو دارم ... خودت مشنگ موندی !

برای بار دوم اهورا بهش پس گردنی میزنه و میگه : دیوث !

*

- ببین ساغر ... ببین خوب شده ...

در قابلمه رو می بنده و سمت من برمیگرده : چه قشنگ درستش کردی !

حرارت تنّت!

کیف میکنم و همین موقع کسری داخل میاد . سمت کانتر میره و با دستاش خودش رو بالا می کشه و لبه ی اون می

شیننه : به به ، چه بویی ... چه دکوری ... جفتتون روی همدیگه شاید یه عروس کامل بشین برای مامان ماهی !

با غیض میگم : خوبه حالا جفتمون با هم یه عروس کامل میشیم ... شما که جفتتون روی هم یه پسر کامل برای حاج

بابا نشدین !

ساغر غش غش می خنده و کسری با عشق نگاش میکنه ، اما میگه : رو آب بخندی موز مار ... از الان بگم رفت و

آدممون با مسیح کمه ها ، معلوم نیست فردا پس فردا زنش چی تو گوشت بخونه ...

ساغر برو بابایی می گه و باز سمت گاز برمیگرده . هنوز به خاطر بحث سر میز صبحونه از کسری دلخوره ... با چشم

و ابرو به کسری اشاره میکنم .. می فهمه منظورم اینه که از دلش دریاره ...

خودم از آشپزخونه بیرون میام و صدا میزنم : مسیح ... مسیح کجایی ؟ ..

– بیا اتاق !

به اتاقش میرم و میگم : عع ، تو که هنوز آماده نشدی ...

سرگرمه لب تابشه و همزمان میگه : ننه بابام میان بعد من برم شیک و پیک کنم ؟!

– خب پاشو حداقل ...

نگاهش رو از لب تاب برمیداره و میگه : دقیقا از من چی می خوای ؟

لبخند میزنم و میگم : که بیای پیشمون ...

لبخند کجی میزنه و لب تاپ رو میبندد و میگه : امر دیگه ای هست ؟!

ذوق زده میگم : عرضی نیست سرورم !

ذوق زده میشم و کسی چه می دونه ته این همه آزادی که برای خودم گذاشتم بابت دل بستن به مسیح به کجا ختم

میشه ؟!

✱

ظرف های سالادی که خودم تزیین و دیزاینشون کردم از یخچال در میارم و روی میز می دارم ... به ساغر نگاه میکنم

و با خودم میگم بس که ناخون هاش رو جویده زخم نشن صلوات !

– وای ساغر ، این همه استرس برای چیه ؟

حرارت تن!

– اگه بیان می خوای بگی من کی ام ؟

رک میگم : دختر بابات ...

صدای خنده ی مسیح از پشت سرم میاد که به سمتش بر میگردم . چشمام و دلم چراغونی میشه وقتی توی تی شرت و شلوار راحتی سفید رنگ می بینمش و اندامش درشت تر به نظر میاد جلو میاد و میگه : نمیری انقدر قشنگ معرفیش میکنی ...

می خندم : خب از صبح هزار بار بهش گفتم ...

ساغر – کسری کجا رفت اصلا ؟

نگاش میکنم و چشمکی می زنم : الکی مثلاً از تو خبر نداره اینجا ، یه ربع ساعتی بعد از بابا اینا میاد !

حواسم به ساغر که مسیح لپم رو میکشه و میگه : مارپل !

صدای زنگ میاد و ساغر از جا می پره : یا امام رضا !

مسیح می خنده : زهره مار ، انگار جن اومده ...

به سمت آیفون میره و میگم : تو رو خدا بگین من غذاها رو درست کردم ...

صدای مسیح رو می شنوم : نه که اونا نمی دونن هیچی بارت نیست ...

اخم میکنم : ععع مسیح !

صدای خنده ش رو می شنوم ... در خونه کوبیده میشه که تند بیرون میرم . مسیح درو باز میکنه ... صدای غر غر

مامان ماهی رو میشنوم : اصلاً چه معنی میده با ما نیاد بیرون ؟ ..

کمال – بسه خانوم ، بزرگ شده . نمی تونی جلوش رو بگیری که ...

مسیح – سلام ، چی شده ؟

کمال – سلام ، از مامانت بپرس .. (رو به من) سلام دخترم ...

با لبخند میگم : سلام بابا ، خوش اومدین ...

ماهی (رو به مسیح) – سلام مامان جان ، داداشت رو میگم ... هرچی زنگ زدم گفتم با ما بیاد گفت کار داره بعد

خودش میاد . (رو به من) تو خوبی عزیزم ؟

– مرسی مامان جونم ، خوش اومدین ...

حرارت قنّت!

مسیح - بچه که نیست ، خودش میاد !

همه روی میل می‌شنینن که به مسیح میگم : مسیح ، ساغر کجاس ؟

مسیح - تو آشیز خونه بود که ...

ماہی - ساغر کیہ ؟

— دوستم ، قبلا تو عروسی خواہر اہورا اومده بود ...

ماهی، لبخند میزنه : بیچاره حتما کلی، خجالت کشیده خودش رو حس کرده !

– تنها بود ، گفتم به مدت بیاد پیشه ما ...

کمال - خوب کردی ، خودتم از تنهایی در میای !

— من یرم ، میام الان ...

سری تګون میدان که په اتاق مسیح میرم ... ساغر وسط اتاق ایستاده که میگویم : دلیل نشی بچه ، من باید هی دنبال

تو بدوم؟ بیا دیگه ...

۱- ... اگہ ... اگہ قبولم نکنن .

جلو میرم و بازوهایم رو توی دستام میگیرم ، زل میزنم به چشماش و میگم : رک و خواهرانه بهت بگم که انتظار

نداشته باش همون بار اول یگن به خانواده خوش اومدی ... کمی زمان میبره ، اما کسری ارزش جنگیدن داره .. عشقی

که بهت داره رو حتی من لمس کردم و حس کردم ، پینی خودت حس نکردی !؟

چیزی نمیگه که میگم : بدو برو الان مسیح میاد جفتمون رو می خوره ...

لبخند بی جونی میزنه و میگه : بس که غوله شوهرت !

– نگووو، جذاب و هیكلیه !

— اوھووع ، از کی تا حالا ؟

شیطون میگویم: خب دیگه!

با لبخند و استرس بیرون میره ... بهش حق میدم . اما اون از من یک هیچ جلوتره ... اون اوله کار رو نمی خواد با

دروغ شروع کنه ... اون به علاقه ی کسری به خودش اطمینان داره ... یوفی میکشم و نمی خوام امشب بغض کنم یا

گریه کنم ...

منتظر فرصت مناسبم که از کسری تلفن رو بخوام! ... من هنوز با تورج حرف نزدیم ... اینم می دونم تورج دیگه به

گوشی کسری زنگ نمیزنه تا من زنگ بزنم ... من نگران تورجم ، اونم نگران منه؟!

سری تکون می دم و از اتاق بیرون میرم ... فکر کردن بسه! ... ساغر رو می بینم که مشغول تعارف آب میوه به مامان

ماهی و بابا کماله ... مامان ماهی زود جوش می خوره با همه و ساغر هم از این قضیه جدا نیست ... صدای زنگ آیفون

میاد و مسیح دکمه رو می زنه ... به آشپزخونه میاد ... کنارم می ایسته و میگه :

– کره بز اگه نَرینه تو جریان شاید بشه جوشش داد!

اخمو سمتش برمیگردم و میگم : تو چرا اینقدر بی تربیتی!؟

نمایشی چشماش رو گشاد میکنه و میگه : ععع من شنیده بودم دخترا از پسرای بی ادب خوششون میاد!

به چشمای پر از شیطنتش از همین فاصله ی یه قدمی خیره میشم و بی هوا می گم : همینطوریشم دلبری!

لبخند اونم مثل لبخند من همون روی لب می ماسه و طوری خیره میشه به مردمک چشمام که می فهمم چه گندی

زدم و طبق عادت دستم رو روی گونه م میذارم

این همه حرارت بابت این همه نزدیکی یهویی به مسیحه! ... مچ همون دستی که روی گونه م هست رو میگیره و از

گونه م فاصله میده میگه : به چشم یه نفر پیام ، بقیه به درک!

با منه؟!؟! ... از به چشم من اومدن حرف میزنه؟! نمی دونم چقدر تو چشمای همدیگه خیره ایم ...

– شام چی شد پس ..

جا می خورم و یه قدم عقب میرم ... مسیح اما بی اهمیته به صدای کسری و به بودنش بین چهار چوب آشپزخونه ...

بی اهمیته و هنوز مچ دستم رو ول نکرده ... نگاه خیره ش به من رو هم برنداشته! خجالت میکشم و زیر لبی می گم

: مسیح!

پوفی میکشه و دستم رو ول میکنه ... سمت کسری برمیگرده و میگه : کارد بخوره اون وامونده ت رو!

از کنار کسری می گذره و داخل میره ... کسری بهت زده به مسیحی که سمت پدر و مادرش میره خیره س و با همون

حالت میگه : وا داد بالاخره!؟

– ععع کسری ..

سمت من برمیگرده و میگه : مرض و کسری ، اصلا از صبح داداشم شیش میزنه!

حرارت تنت!

داخل آشپزخونه میاد و میگه : فکر میکردم اهورا زودتر دست به کار شده باشه !

وا میرم ... کسری از چی خبر داره ؟ ... لبخند مهربونی میزنه و میگه : اهورا خاطر مسیح رو خیلی می خواد ، اون از تو و فکر به تو کشیده بیرون ... امروز دیگه زیادی تابلو بود که بد خاطرت رو می خواد مسیح !

چشمکی میزنه و میگه : روی مسیح تمرکز کن !

اخم میگیرم : گمشوووو ... مسخره ! ... حالا انگاری هم اینو می خوام هم اونو ...

کسری : ولی انگاری خیلی مسیح رو می خوای ...

هول میشم و سمت گاز میرم ... صدا بلند میکنم : ساغر ... ساغر جان میای کمک ؟

کسری با صدای بلند می خنده و در عوض آروم میگه : چرا هول میشی پا خانومه منو وسط می کشی ؟!

هنوز می خنده که میگم : کوفت

صدا بلند میکنم : مسیح ... آقا مسیح ، بیا کسری رو ببر ...

مسیح هم از همون سالن جواب میده : کسری میام همون چالت می کنما ، بیا بیرون از اون جا !

کسری با خنده بیرون میره و ساغر جاش رو پر میکنه ... با کمک ساغر میز رو میچینیم ... مامان ماهی باهاش گرم گرفته و گاهی از خودش و خانواده ش می پرسه ... ساغر با خجالت جواب میده .. از جای خالی خانواده ش کنارش و از برادر معتادش ... از شوهر اولش و اجبار خانواده ش برای ازدواج با اون و تا طلاقش ...

شاید تصویر ناخوشایندی داشته باشه ... شاید برای اولین بار توی ذوق مامان ماهی بخوره اما دروغ نیست ... همین که دروغ نیست خوبه ... به حال ساغر غبطه می خورم

– الان غرق میشیم !

جا می خورم و سمت مسیح که کنارم ایستاده برمیگردم . خودش خم می شه و شیر آب ظرف شویی رو می بنده و میگه : خیلی وقته آخرین ظرف رو گذاشتی ظرف شویی ...

به عقب برمیگردم . مامان ماهی دستای ساغر که روی میز آشپزخونه س رو گرفته و با دلسوزی به حرفاش گوش میده ... کسری هر از گاهی از روی این راست و چپ خم میشه تا نتیجه ی حرفا رو توی صورت مامان ماهی ببینه ...

خوب که متوجه می شم کسی حواسش به ما نیست به مسیح نگاه میکنم و میگم :

– ببخشید ، حواسم نبود!

حرارت تنت!

– کجا بود ؟

گنگ نگاش میکنم که باز میگه : حواست کجا بود ؟!

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : کنار بچه ای که وجود نداره و همه فکر میکنن که وجود داره ... ساغر خوش شانسه چون دروغ نمیگه !

مسیح لبخند کجی می زنه و خم میشه ، بیخ گوشم میگه : همه چیز درست میشه !

منظورش رو نمیفهمم و صدای مامان ماهی میاد : خوش می گذره مسیح خان ؟!

کنایه می زنه و با شیطنت و ابروهای بالا داده به مسیح نگاه میکنه مسیح قافیه رو نمی بازه و میگه : دارم با زخم لاس می زخم ، قراره بد بگذره ؟!

چشمای ساغر گشاد میشه و من سرخ میشم ... مامان ماهی مبهوت می مونه و مسیح به من چشمک می زنه و از آشپزخونه بیرون میره هر سه شوک زده ایم بابت این همه بی پروا و پررو بودن مسیح !

تند سمت گاز می رم و جای رو می دارم دم بکشه

ماهی – ینی قشششنگ حیا رو خورده ، یه آبم روش !

همین موقع کسری به آشپزخونه میاد و میگه : مامان زنگ زدی عمه ؟ ...

ماهی هول بلند میشه و میگه : خاک به سرم ، اصلا یادم رفت ... برم یه زنگ بزنم ...

بیرون میره و کسری چشمکی حواله م میکنه و میگه :

– نه که دامادش علیل و ذلیل گوشه ی بیمارستان افتاده و از سمت دیگه مسیح بابت درگیری ازش شکایت کرده و

زنشم داد خواست طلاق داده و فردا نوبت دادگاه داره و نمی ره تا حاضر بشه ... بعد چون از مسیح می ترسه بره و

بگه یسنا رو طلاق نمیده ... برای همین بالاخره مامانم باید زنگ بزنه حال خواهر شوهرش رو بپرسه !

وا رفته از این همه چیزی که شنیدم خیره به کسری موندم که ساغر میگه : مسیح اونو زده ، اون رو تخت بیمارستانه

بعد مسیح رفته شکایت ؟

کسری – حضور یه پارتنی دم کلفت این جور وقتا و از همه مهمتر ترس بی اندازه ی نادر از مسیح بی تاثیر نیست (با

صدای آروم) خانوم خوشگلم !

نیش ساغر شل میشه و میگه : دیوونه !

حرارت تنت!

کسری – جووووون ، نگو الان میام می خورمت ...

ساغر – عع ، کسری نهان!

کسری سمت من برمیگرده که پوفی می کشم و باز سمت گاز برمیگردم و می گم : عینه داداشش بی حیاس!

من حتی از دیروز و ماجرای نادر و بحثش با مسیح سوالم نکرده بودم! ...

بالاخره بعد از دور همی و چای و میوه میل کردن مامان ماهی و بابا کمال برای رفتن بلند میشن ... کسری توی

سرویس بهداشتیه و ساغر داره استکان ها رو آب میکشه ...

منو مسیحم از جا بلند میشیم که کمال میگه :

– شانس آوردی دیشب نیومدی خونه ، اونقدر شاکی بودم ازت که قطعاً دعوا مون میشد!

تند میگم : حالم بد شد دیروز فقط .. ینی ... ینی مقصر مسیح نبود!

مامان ماهی لبخند میزنه و میگه : طبیعیه عزیزم ، بار شیشه داری ...

باز لبخند روی لبم یخ می زنه ... مسیح حال و هوام رو می فهمه و میگه : انگاری به قول کسری باید بگم منو ببرین

همون چهار راهی که پیدام کردین!

اونا می خندن و من فقط می خوام از خجالت اب بشم ... من به زور خودم رو توی این خانواده جا کردم ... به زور و

دروغ ... مامان اینا خدا حافظی می کنن و من روی مبل وا میرم ... مسیح رو به روی من ایستاده و میگه :

– بار شیشه داری؟

سر بلند میکنم و لبخندش رو می بینم . بغض میکنم و میگم : دوست داره نوه ش رو ببینه ...

مسیح تند خم میشه و نیم تنه م رو عقب می کشم و به مبل تکیه می دم ... مسیح دستاش رو روی دسته های مبل

میداره و صورتش رو به یه وجبی صورتم می رسونه و زل می زنه به چشمام و می گه : خب چرا نمیاری براشون!؟

زبونم بند اومده و هنوز حرفاش رو برای خودم حلاجی نکردم که صدای ساغر میاد که به عمد سرفه های مصلحتی

میکنه!

کف دستم رو روی سینه ش می ذارم و عقب هلش میدم : برو کنار ... مسیح زشته!

لبخندش عمق میگیره و صاف می ایسته ... کسری می گه : انگاری حالا که مسیح وا داده باید مراقب باشیم ، مرتیکه

مکان عمومی رو با اتاق خواب تشخیص نمیده ...

حرارت تفت!

مسیح بیخیال روی مبل می شینه و میگه : تو خونه ی خودمم آرامش ندارم!

کسری محل نمیده ، جلو میاد و کنار من میشینه : دیگه حرف زدن با مامان ماهی با تو دیگه ...

– با من؟؟!

کسری – نه په ... با عمه م.... من رو تو حساب باز کردما!

مسیح – بیخود کردی باز کردی ... قرض الحسنه س مگه ؟ ...

رو به کسری – چی بگم بهش آخه ؟

کسری – بگو دختر خوبیه و تو حس میکنی من ازش خوشم میاد ... بذار اول بفهمیم کلا به ساغر چه حسی داره!

بین گفته هامون صدای زنگ تلفن بلند میشه ... همه به گوشی نگاه میکنیم ..

ساغر – وای ، یک نیمه شب کیه که زنگ میزنه ؟ ..

مسیح گوشی رو برمی داره و اخمو میگه : بله ... الو ... یاشار درست بنال ببینم چی زر می زنی ... کی؟؟!! ... کدوم

بیمارستان ؟ ... خب خب ...

گوشی رو روی دستگاه می ذاره ... تند از جا بلند میشم و کسری سمت مسیح می ره ...

کسری – چی شده ؟

– کی بیمارستانه ؟

مسیح سمت اتاقش پا تند میکنه و همزمان میگه : اهورا ساره رو زده ... ساره بیمارستانه و اهورا بازداشتگاهه ..

ته دلم خالی میشه ... من کلا به اسم ساره آلرژی دارم .. اما پاتند میکنم سمت اتاق مسیح ...

ساغر – وای خدا ...

کسری – ای بر پدرت ساره!

وارد اتاق میشم و سمت کمد میرم ... مسیح در حال بستن دکمه ی شلوارشه که میگه : کجا ؟ ... کجا می خوای بیای

؟

خداروشکر یه جین یخی آماده پام هست و فقط مانتوی ساده و نخعی تنم می کنم ... شالم رو روی سرم می ندازم ،

همزمان میگم : دق می کنم تا بیای ...

مسیح – حرف مفت زن نهان ، بمون خونه ...

کتش رو از روی تخت چنگ می زنه که عصبی میگم : تا باز از یادت برم و این بار قطعاً ببرنم !؟

عصبی صدا بلند میکنه : گه می خورن ...

کسری به اتاق میاد : چتونه عینه سگ و گربه می افتین به جون هم ؟ الان وقت دعواس ؟ ...

از کنار مسیح می گذرم و از اتاق بیرون میرم ... هر دوی اونا هم بیرون میان و همه با هول سوار آسانسور میشیم و

مسیح اخمو مونده ... کسری میگه :

– مسیح نریم اونجا توام هوار شی سر ساره ...

مسیح محل نمیده و اخمو به من میگه : ببند دکمه های اون وامونده رو !

پوفی میکشم و کلافه دکمه های مانتوم رو می بندم و مسیح فهمیده از دستش دلخورم ... این بار ساغر میگه : مسیح

به خدا با نادر دعوا کردی این پرونده هم میاد روی قبلی پارتی هم نمی تونه کاری کنه براتا

مسیح صدا بلند میکنه و صداش توی آسانسور می پیچه : دَهَههه ببندین دیگه .. گه زده سر تا پای زندگیمو برم

اونجا بگم اومدم عیادت !؟ ...

بغض میکنم ... رومو برمیگردونم و سمت در آسانسور نگاه می کنم ... از توی آینه ی کار شده روی در آسانسور می

بینمش که به من نگاه می کنه و محل نمیدم ...

مسیح می گه به زندگیش گه زده شده و نتیجه ی رفتن ساره و نبودنش ... اومدن من به زندگی مسیحه ... مسیح

ناراضیه ؟ ... معلومه که هست و حالا از بد شدن زندگیش داره حرف می زنه ...

در باز میشه و بیرون میایم ... کسری و مسیح جلو میشینن و منو ساغر عقب سوار میشیم ... از پنجره بیرون رو

نگاه میکنم ... وزنه های نگاه گاه و بی گاه مسیح از توی آینه روی شونه هام رو حس میکنم ...

هربار که می خوام با تورج حرف بزنم نمی شه ... هربار که می خوام از کسری بخوام که گوشیش رو بده نمی شه ...

نمی تونم به مسیح بگم و مسیح حتی ندیده از تورج کینه به دل داره ... خودش گفته داغ عزیزم رو به دلم می ذاره

... مسیح حتی هیچوقت به من اجازه نداده از تورج باهاش حرف بزنم ... از این که اون برادرمه و مسیح زیادی بی

انصافه ...

تورج برادرمه ؟ ... تورج کیه اصلا ؟ ... پشت تلفنی که به خونه مامان ماهی اینا می زنه از فروختن دخترشون حرف میزنه و تورج به جز من و آسو هیچ جنس مونثی توی زندگیش نیست منظورش منم ؟ ... آدم دزدای اون شب خونه ی مسیح از طرف کی بودن ؟ ...

سرم درد می گیره ... دلم درد می کنه ... اعصابم قاطی کرده و دلم از مسیح دلخوره ! ... چرا امشب این همه مسخره س ؟

روی ترمز میزنه و تابلوی کلانتری () توی ذوق میزنه ... همه پیاده میشیم و اول از همه مسیح داخل میره ... بی اراده دست ساغر رو می گیرم ... من خاطره ی خوشی از کلانتری اومدند ندارم !

امشب ، این کلانتری کمی خلوت تره ... سر و صدا و دعوا و بحث هست ... اما خلوت تره ... یاشار تا ما رو می بیند از صندلی بلند میشه و مسیح هنوز از راه نرسیده می پرسه : کو اهورا ؟ ... چی شده ؟ ... کجا ساره رو دیده ؟
یاشار - دیوث خیلی وقته می ره سراغ اهورا ... بچه رو انداخته گردنه اون ... منتها این بار اهورا از خجالتش در اومده سر و صورته کبود تو بیمارستانه ... خورده به پیسی پول می خواد ... حالام شکایت کرده ... اسم تو رو هم آورده ...
عین سگ می ترسه که بری و ...

کسری - ول کن اون بی ناموس رو ... اهورا کدوم گوریه ؟

یاشار - بازداشته ...

کسری - سند بیاریم گرو ؟ ...

مسیح - کدوم بیمارستانه !؟

یاشار دلنگرون مسیح رو نگاه میکنه مسیح به دهن یاشار زل زده تا ادرس بیمارستان رو قاپ بزنه ... همین موقع یه پسر دستبند به دست شونه به شونه ی من می خوره و مسیح که انگار زخمیه و همون پسر روی زخمش نمک پاشیده ... بازوی منو میگیره و کنار میکشه ...

تخت سینه ی پسری که دستش به دست یه سرباز از خودش بچه تر دستبند خورده میزنه و میگه : هووووووش ...
حرومزاده چش و چالت کوره ؟

مردکه مفنگی با دیدن ظاهر و اون هیکل خود ساخته ی مسیح وا می ره و با صدای تو دماغی میگه : چی ؟ ... ند ...
نه به قرآن ...

حرارتِ تنّت!

آستین مسیح رو می گیرم : مسیح ولش کن ...

صدای کسری از پشت سرم میاد : خدا به خیر کنه ...

مسیح مچ دستم رو میگیره و منو سمت خودش میکشه ... جلوی بچه ها و بی مراعات میگه : قهری که قهری ...

منتها دور شی و باز یکی بهت بخوره ، خودم لهت میکنم ...

یاشار می خواد از بحث جلوگیری کنه و تند می گه : ساره تو بیمارستان () بستریه ...

مچم هنوز بین دستای مسیح درگیره که بی اهمیت به بقیه به سمت بیرون از کلانتری میره و منو دنبال خودش

میکشه ...

در شاگرد رو باز میکنه و منو روی صندلی شاگرد هل میده و درو می بنده ... کسری و ساغر رو می بینم که بیرون

میان و مسیح پشت فرمون می شینه ... به اونا محل نمیده و استارت می زنه ... انگاری اگه دیر تر بره دستش به ساره

نمیرسه ... از رفتن و غیب شدن ساره می ترسه ..

پاش رو روی گاز می ذاره و من فقط یه تلنگر می خوام برای گریه کردن ، دلم خیلی دلخوره و مسیح فهمیده ؟ ...

اونقدری با عجله میره که ربع ساعتی بعد جلوی بیمارستان پارک میکنه

پیاده میشه و من استرس میگیرم ... تند دنبالش راهی میشم ... روی به روی ایستگاه پرستاری می ایسته و میگه :

ساره نجفی ... درگیری داشته آوردنش اینجا ... حامله س ...

پرستار سر بلند میکنه و از نگاهش به مسیح و هیکل مسیح خوشم نمیاد ... اخم می کنم و در عوض پرستار با لبخند

و بی توجه به لحن خشن و خشک مسیح با ناز می گه : سلام . دومین اتاق از سمت راست ...

مسیح منتظر تموم شدن جمله ش نمیشه و اون سمتی که پرستار آدرس داده میره ... منم اردک وار دنبالش راه می

افتم .

مسیح کمی مکث میکنه ... پسر جوونی که روی صندلی نشسته با دیدن مسیح تند از جا بلند میشه و مسیح عین

ببر زخمی سمتش حمله ور میشه ...

یقه ش رو می گیره و بیخ دیوار می چسبونه که پسر با هول و رنگ پریده میگه : به ناموسم قسم ... به قرآن مجید

یاشار زنگ زد گفت این جا بستری شده ... به خدا از خودش و لَشش خبر نداشتم ...

ترسیده جلو میرم و پیراهنش رو از کمر چنگ میزنم : ولش کن تو رو خدا ... مسیح زشته

مسیح یقه ش رو ول میکنه و پسر بیخ دیوار وا میره ...

مسیح میگه : دروغ...دروغ گفته باشی به میخ می کِشمت سعید!

سعید که میگه یادم میاد سعید همون بردار ساره س که پسرا توی خونه ی اون با ساره آشنا شدن ... دور و برمون چندتا بیمار و دکتر پرستار جمع شدن که مسیح در اتاق رو باز میکنه و داخل میره ... ساره روی تخت افتاده ... سرش باند پیچی شده و پای چشمش کبوده ... لبش ترک برداشته و ورم کرده ، اهورا هم پاش بیفته می تونه خشن باشه ، اما من تعجب میکنم از این همه خشونتیی که برای ساره خرج کرده ..

با دکتر کنار تختش مشغول حرف زدننه که با باز شدن یهویی در به وضوح رنگ صورتش می پره ...

مسیح پا تند میکنه سمت تخت که من فرزندم رو جلوش می رسونم و دستام رو روی سینه ش می دارم ...

– مسیح ... مسیح تو رو خدا ... مسیح جونه مامان ماهی آروم باش ...

دکتر – چه خبره اینجا ؟

صدای ساره رو از پشت سرم می شنوم که ترسیده میگه : آ .. آقای دکتر تو رو خدا بندازش بیرون ...

مسیح یه قدم سمت جلو برمیداره و من هنوز سد راهشم ...

صدا بلند میکنه : منو بندازه بیرون تخم سگ ؟ ... منو؟! (رو به من) برو کنار نهان ... برو کنار تا کار دست توام

ندادم ...

در اتاق با شتاب باز میشه ... این بار یاشار و کسری تند داخل میان و من میگم : غلط کرد ، باشه ؟ ... ول کن ...

مسیح – ولش کنم ؟ ... ول کنم این حرومزاده رو ؟ ... آبروم رو برد ، حاج کمال تفم نمی ندازه تو صورتم من گفتم

باهاش نخواایدم ... گفتم و تو همین چند روز پیش پرسیدی دوشش داری ؟! ... من این نسناس رو دوست داشته

باشم ؟ ...

یاشار عصبی داد میزنه : آقا اصلا من باهاش خواایدم ...

دکتر – آقا اینجا بیمارستانه ...

مسیح عصبی بهش نگاه میکنه و میگه : تو گه نخور ...

مسیح یاشار رو هل میده و کسری رو هم همینطور ... من هنوز رو به روش ایستادم و از ترس جیغ میزنم : من گه

خوردم پرسیدم ، خوبه ؟ ... خوبه مسیح ؟

حرارت تن!

زیر گریه میزنم ... همه ساکت میشن و یاشار سمت دکتر میره : شرمنده آقای دکتر ... تو رو خدا ببخشید ... ما الان میریم ...

دکتر جوابش رو میده : زنگ می زنم به حراست آقا ... این چه وضعیه ...

یاشار مشغول راضی کردن دکتر میشه و کسری به دیوار تکیه میده ... صدا از ساره درنمیاد ... مسیح و صدای خس خس نفس کشیدنش روی اعصابم میرن و من روی زمین وا میرم ... مسیح رو ول کنیم معلوم نیست چه بلایی سر ساره بیاره ...

لعلتی چیزی تحت عنوان آرامش و اعصاب نداره و من نگران خود مسیحم ... نه اون ساره ای که بختک مانده روی زندگی اینا و از جمله من اثر گذاشته !

مسیح روبه روی من روی پاهاش می شینه و میگه : پاشو ...

با گریه میگم : نمی خوام ... اصلا دست بردار از سر منی که گه زدم به زندگیه تو ...

یاشار و دکتر بیرون میرن ... مسیح خیره میشه به من و میگه : من گفتم تو گند زدی به زندگیم ؟ ... من گفتم نهان ؟

زار میزنم ... برای خودمم عجیبه .. دلم انگاری بدجوری از دل داده ش دلخوره ... دلخورم و دلم تسکین می خواد ... حالا چه فرقی داره روی زمین این اتاق از بیمارستان نشستم و می خوام مسیح چیزی بگه تا آبی بشه روی آتیش دلم ؟!

مسیح نگام می کنه و میگم : انقدر بدم مسیح ؟

عصبی پلکش می پره ... نگاه از مردمک چشمام برنمیداره و زانو میزنه ... صورتم رو با دستاش قاب میکنه ... لبش رو روی لبم می ذاره ...

چشمام گشاد میشه ... با ولع می بوسه ... لبم بی حس میشه ... اصلا می خواد اونا رو از جا بکنه ... لبم گز گز می کنه ... ساره و کسری بهت زده موندن ... چقدر می گذره ؟ ...

مسیح چشماش رو بسته ... اما رو پیشونیش هنوز اخم هست ... من هنوز شوکه م . همه مون هنوز شوکه ایم و مسیح چقدر بی ملاحظه س !

لبش رو از روی لبم برمی داره و پیشونیش رو به پیشونیم می چسبونه ... دستاش هنوز قاب صورتمه و میگه : همون بی پدری که روی تخت تَنش رو انداخته ، باعثه شک داشته تو به من شده ... من پاک میکنم هرکی که توی ذهنت نسبت به من لکه بندازه ... حالите حرفم یا باز بچه میشی و فکر میکنی گه زدن به زندگیم منظورم حضورته ؟!

چشم باز میکنه و من پلک میزنم ... قطره اشکم چکه می کنه و میگم : ولش کن ... به خاطر من ...

پوفی میکشه و سر بلند میکنه ... با دستش سرم رو هل میده سمت سینه ش و زمزمه می کنه : به خاطر تو !

صدای کسری میاد که پوفی میکشه و میگه : خداروشکر ...

مسیح از جا بلند میشه و بازوی منم میگیره و از جا بلندم میکنه ... رو به ساره میگه : فردا به اهورا رضایت میدی ...

فردات بشه پس فردا بد میشه ساره ، خیلی بد میشه ...

مسیح بیرون میره و کسری دنبالش راه می افته ... صدای هق هق ساره توی اتاق می پیچه ... بهش نگاه میکنم که متوجه من میشه .. پرخاش میکنه :

– خوشت میاد اینطوری منو میبینی ؟ ... خوشت میاد که انتخابش تویی ؟ ...

– چرا ؟

فقط خیره نگام میکنه که میگم : چرا باهات این کارو کردی ؟

جیغ میزنه : دوشش داشتم ... خیلی دوشش داشتم ...

منم صدا بلند میکنم : اینطوری ؟؟؟ ... دروغ میگی ... دوشش داشتی و بعد از اون سراغ اهورا رفتی ؟ ...

با گریه و حال زار میگه : این بچه رو نگه داشتم تا به بهونه ش مسیح رو نگه دارم ... مسیح فهمیده بود اون شب

هیچ اتفاقی نیفتاده ، زیر بار نمیرفت اما نمی دونست خودم دارو ریختم تو لیوانای مشروبشون تا خوابه سنگین برن

... به حاج کمال گفتم ... گفتم اونقدر دیره و حالم بده که باید زودتر عروسی بگیرن ... تلفنی بهش گفتم ... من اصلا

حاج کمال رو ندیده بودم ... اون خیلی دین سرش میشه ... به مسیح که گفته بود مسیح پرخاش کرده بود اما هنوزم

دو دل بود ... کارا جور شد تا اینکه شب عروسی گفت بچه به دنیا بیاد آزمایش میگیره ... آخه ... آخه به دکتر پول

داده بودم بگه حال و اوضاع زایمان و حاملگیم انقدر بده که نمیشه آزمایش دی ان ای گرفت ... مسیح هیچوقت

حرفم رو باور نکرد ... اما خانواده ش تحت فشار گذاشته بودنش ...

حرارت تنّت!

دلم براش می سوزه ... جلو میرم و دستم رو روی بازوش میذارم ... حس میکنم احتیاج به اعتراف داره ... به خالی شدن .. چیزی نمیگم که ادامه میده ...

– عین سگ ازش می ترسیدم .. همون شب فرار کردم ... دیگه نفهمیدم چی شد تا اینکه نه بابام اینا رام می دادن خونه شون و نه سعید داداشم ... شکمم بالا اومده بود و بچه بزرگ شده بود ... برای سقط کردنش دیر بود ... دیر بود و بچه پدر نداشت ... رفتم سراغ اهورا ... تو گوشش خوندم که بچه ی اونه ... من می خواستم این چهار نفر هم طعم بدبختی و اذیت شدن رو بچشن

لبام رو با زبونم تر میکنم و میگم : بابای بچه کیه ساره ؟؟؟!

با پشت دستش اشک هاش رو پاک میکنه و میگه : بهروز !!!!!

بهت زده می مونم ... بهروز ؟؟؟! وا می رم ... این با صدای بلند گریه کردنا و این عذاب و بی پناهی تقاص کارهای ساره سی دستم رو از روی بازوش برمیدارم ... بهروز همیشه داشته های مسیح رو نشونه رفته ... چقدر مسیح سخت بهش گذشته ! دلم برای مسیح هم می سوزه ...

از اتاق بیرون میرم و مسیح از روی صندلی بلند میشه ... هنوزم اخم داره و عصبیه ... اما دست میکنه تو جیب شلوارش و کیف پول چرمش رو بیرون میاره ...

چند تا اسکناس درشت بیرون می کِشه و سمت من میگیره : ببر بده به اون توله سگه روی تخت ، بگو داداش بی ناموسش قالش گذاشته و اگه اینو ندیم تو خرج و باج این خراب شده می مونه ... منتهای مراتب باز میگم ، رضایت اهورا از فردا بشه پس فردا سقف همین جا و هرجایی که بره رو روی سرش خراب میکنم ، خودش میدونه !

دهنم باز می مونه که بی توجه از کنارم می گذره و بیرون میره ... دست کسی روی بازوم می شینه و سرم رو برمیکردونم ... کسری لبخند میزنه و میگه : نگه به گنده بکی و غول بی شاخ و دم بودنش نکن ، مارمولک دله کوچیکی داره !

انگاری کسری راست میگه و نمی دونم چرا دلم غش و ضعف بیشتری می ره برای مسیح و این مردونگی ... من جای مسیح باشم و عامل بدبختی ها و عین خر تو گل گیر کردنام روی تخت باشه ... شاید که نه ، حتما از خجالتش درميام ...

پوفی میکشم و میگم : ساغر کو ؟

کسری - بیرون تو ماشینه ... یاشارم هست ، برو بده بهش بیا بریم !

سری تکون میدم و باز به اتاق بر می گردم . ساره یه دختر ضعیفه با شکم برآمده که جنین داره توی اون نفس می کشه .. جنینی که پدرش قبولش نداره و مادرش به در و دیوار زده برای به دنیا نیومدنش و دلم میره برای اون بچه ای که معلوم نیست اگه بیاد چی میشه و چی قراره بشه ! ...

صدای گریه ی ساغر سکوت سرد اتاقش رو می شکنه و نه دلم براش می سوزه و نه سعی میکنم ببخشمش ! ...

اسکناس هایی که مسیح داده رو روی میز کنار تختش می دارم و همونطور بی حرف از اتاق بیرون میرم ... از محیط مزخرف و بی روح و پر از مریضی بیمارستان هم بیرون می زنم .

ماشین مسیح رو می بینم . یاشار کنار مسیح نشسته ... ساغر و کسری هم کنار هم صندلی عقب نشستن .. بیچاره ها از هول ترس از مسیح از جلوی کلانتری تاکسی گرفته ن تا به ما برسند ...

میرم و کنار ساغر عقب سوار میشم ... مسیح استارت میزنه ... کسری با یاشار حرف میزنه ... ساغرم گاهی نظر می ده ...

از آینه به مسیح نگاه میکنم ... مسیحی که اخمو رانندگی می کنه و مشخصه که فکرش اینجا نیست ... مشخصه که داره برای همه و بیشتر برای خودش خط و نشون می کشه !

حس میکنم آرومه چون خیالش راحت شده که نطفه ی توی شکم ساره از اون نیست ... فقط خیال مسیح ؟ .. نه ، خیاله منم راحت شده ... بغض میکنم ... خودم می دونم از خوشحالی و از ترسه ... از ترس اینکه این دل ضعفه رفتن برای مسیح درست نیست ...

اول جلوی آپارتمان یاشار نگه میداره و به اصرار خود ساغر برای خونه رفتن اونو هم به خونه می رسونه و ساغر از اصرار ما برای خونه ی ما موندن تشکر میکنه ... مثلاً قرار بود چند روزی خونه ی ما بمونه و این روزا خیلی تنش هست توی زندگی همه مون بعدشم ساغر رو می رسونه خونه آخرشم کسری ... کسری که پیاده میشه و خداحافظی میکنه ، مسیح از توی آینه نگام میکنه و میگه : بیا جلو بشین !

صداش هم حتی آرومه غریبگی دارم با این مسیحی که خبری از احم و تخم چند ساعت پیشش نیست ... گوش میکنم ، پیاده میشم و روی صندلی شاگرد می شینم ... هنوز درو کامل نبستم که استارت میزنه و راه می افته ...

حرارت تن!

نگاش میکنم ... ساعت ۳ صبحه ... هوا تاریکه ... به لطف چراغای پایه بلند کنار بزرگراه که گذاری نیمرخ روشن شده
ی مسیح رو میبینم ...

خیره نگاش میکنم ... حتی نگام نمیکنه و میگه : چهره ی یه آدمه رو دست خورده رو دارم که به دلت نشسته !؟
دستم رو روی دستش که روی دنده س می دارم و میگم : چهره ی جذاب یه فیتنس کاره فوق حرفه ای رو داری که
... که ...

ابرویی بالا می ندازه و بازم نگام نمیکنه ... در عوض میگه : که !؟

– که زیادی ... زیادی به دلم نشسته ...

به سمتم برمیگرده ... نگام که می کنه حتی دلم زیر و رو می شه ... مسیح بی تقصیر این همه حرف شنیده از خانواده
و از همه و از من ! ...

کنار خیابون پارک میکنه ... پوفی میکشه ... سرش رو به صندلی پشت سرش تکیه میده و چشماش رو می بنده :
– فکر پدر اون بچه بودن تا مرز مرگ بُرد منو !

لبخند میزنم ... دلم میگیره از این حالی که از مسیح گرفته شده و امشب انگاری سبک شده ... خالی شده از خشم
و از استرس ... خودم رو بالا میکشم ... خم میشم و میرم کج روی پاهاش می شینم ...

چشماش رو باز میکنه و نگام میکنه ... دستم رو باز میکنم و میگم : بیا امشب رو مردونه شونه م رو بهت قرض بدم!
لبخند گرمی میزنه و استقبال میکنه ... نیم تنه ش رو جلو میکشه ... دستام رو دور گردنش حلقه میکنم و سرش رو
روی شونه م می ذاره ... با دستم موهایش رو نوازش می کنم و میگه : یه چیزی بگو ... تسکین مردونه هم بده !

لبخند روی لبم میشینه و میگم : امشب دل منم آروم شد !

سرش رو از روی شونه م بر میداره و من هنوز دستام دور گردنش حلقه س که زل میزنه به چشمام و میگه : دلت !؟
شیطنتم گل میکنه و با لبخند میگم : خب دل مردونه م!

لبخند کجی میزنه و میگه : این یه قلم من مردونه نخوام ، باس کی رو ببینم !؟

با صدای آرومی میگم : منو !

دو تا دستاش رو دو طرف صورتم می ذاره و خیره به لبام لب میزنه : تو ساره نیستی ... تو فقط نهانی ... نهانی که
مردونه پات وایمیسم !

حرارت تن!

هنوز جمله ش رو برای خودم هضم نکردم که صورتم رو جلو می کِشه ... لب پایینم رو بازی می گیره ... چشماش بازه و چشمام رو نشونه رفته ...

مسیح شوهرمه ... شوهرمه و من دوشش دارم ... شوهرمه و می خوام باهاش باشم ... می خوام خودم رو توی کوچه ی علی چپ گم کنم و میدون بدم به حس و حال ... به این خالی شدن دلم و ذوب شدنم توی کوره ای که خود مسیح راه انداخته ...

هنوز چشماش بازه و به چشمام خیره س و منتظر واکنشه ... اونم فهمیده که بدجوری سُر خوردم ... این بار من بازی رو ادامه می دم ... کِش میدم ... حالا که فهمیدم مسیح پدر هیچ بچه ی ناخواسته ای از ساره نیست ... حالا که فهمیدم پدر نبوده اما دل تو دلش نبوده که مبادا خطا رفته باشه و در به در دنباله ساره بوده که حداقل به خودش ثابت بشه که مرد این بازی های کثیف نیست ! ... حالا افسار دلم رو ول می کنم و حلقه ی دستام رو دور گردنش تنگ تر ! ... چشم می بندم و با لباش وارد بازی می شم ..

یه دستش رو از کنار صورتم برمیداره و روی کمرم می ذاره ... مانتوم رو از کمر چنگ میزنه ... این بار منم حرارت تنش رو دوست دارم ... داغی کف دستی که از روی مانتوی نخیم هم حس می شه ... با دست دیگه ش شالم رو از سرم درمیاره ولبش رو از لبم جدا میکنه ...

این بار صورتش رو توی گودی گردنم فرو میبیره و علاقه ش رو مهر می کنه ... محکم و پر از تب ...
- آخ !

پیشونیش رو به گردنم تکیه میده و حس میکنم از تب و تاب افتاده ... حس میکنم می خنده از آخ گفتنم و صدایش رو می شنوم : کار دسته خودت و خودم بدم ، ایراد داره ؟!

لبم رو گاز می گیرم و جواب نمیدم که میگه : پا بده تا دنیاو بدم بهت !

بغض میکنم و میگم : ترس برداشته دلم رو ... سر تا پای زندگیمون دروغه !

- جمعش میکنم ... درستش میکنم

سرش رو بلند میکنه و نگام میکنه ... خجالت میکشم ... سرخ میشم از التهاب و عشق بازیه همین چند دقیقه ی پیش ... نگام رو میدزدم و سرم رو روی شونه ش تکیه میدم ... اونقدری پهن و مردونه هست که بشه زندگیت رو هم بهش تکیه بدی ...

دستاش رو بر می داره و یکی روی دنده و اون یکی رو روی فرمون می ذاره ... قبلترش صندلیش رو از فرمون عقب تر برده و خوب جا می شم توی بغلش ... استارت که می زنه می خوام فاصله بگیرم و سر جام بشینم که بازوم رو می گیره و میگه :

– بمون ... همینطوری خوبه !

بدم نیاد و باز سرم رو به شونه ش تکیه می دم ... راه می افته و بغلی بودن و کوچولو بودن چقدر برای عشق بازی مفیده و من خودم پیشه خودم خجالت می کشم از این همه حیایی که قورت دادم و به آبم روش به قول مامان ماهی !

رانندگی می کنه و منم چشمام رو بستم که می گه : نخواب ... کارت دارم حالا حالا !

چشمام رو محکم روی هم فشار می دم و لب هام رو هم همینطور ... می خوام لبخندم معلوم نباشه که بیشتر جلو می خودم شرمنده بشم ...

کارم داره مسیح ! ... از اون کارا که هر شوهری با زنش داره ؟ ... شوهر ؟ زن ؟ ... دلم غش می کنه ... مسیح رومانتیکه ... اخماش رو کجای دلم بذارم ؟ ... اصلا مگه من موندگارم ؟ ... سه ماهی هست پیشه مسیحم ... تورج کجا مونده ؟ ... من جز مسیح کی رو دارم مگه ؟ ...

ماشین که ترمز می زنه بی هوا دستم رو دور گردنش تنگ تر می کنم که سرش رو کج می کنه و لاله ی گوشم رو می بوسه ... من هنوز کج روی پاش نشستم و سر بلند میکنم از شونه ش که خودش شال روی گردنم افتاده رو مرتب میکنه ... نگام رو به حنجره ش می دوزم تا چشم تو چشم نشم با چشماش که امشب شیدایی توشون موج می زنه ... بیشتر از هر شب !

در ماشین رو باز میکنه و یه دستش رو دور کمرم حلقه میکنه ... مسیحه من به بغل ، پیاده میشه و در ماشین رو می بنده ... ساعت ۳ و نیم صبح قطعاً سوسکم توی پارکینگ قدم نمیزنه و سمت آسانسور میریم ...

طوری بغلم کرده که پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و دستام رو دور گردنش ... پر خجالت میگم : بذارم پایین !

یه دستش زیر باسنمه برای نگه داشتنم و با دست دیگه ش دکمه ی آسانسور رو می زنه و میگه : جات خوبه !

سوار آسانسور که میشیم و دکمه رو می زنه در بسته میشه منو تکیه میده به دیوار ... کمی بالا تر از خودش نگهم

داشته ... اونقدری بالاتر که پیشونیش رو به قفسه ی سینه م تکیه می ده و میگه :

– تَبَمّ واسه داشتنت رو حس میکنی؟

نفسام از این همه لمس و ابراز علاقه ی یهویی کِشدار میشه و جواب میدم: من همون بچه م ...

سر بلند میکنه و زل میزنه به چشمام ... نمی خوام زهر بریزم به کامش ، اما انگاری ریختم که پر اخم می گه: دل

ضعفه گرفتن واسه بچه نمیشه!؟

گرفته میگم: دلم خوش بود میگی بزرگ شدم!

لبخند کجی می زنه و میگه: بزرگت میکنم!

در آسانسور باز میشه و باز بلندم میکنه ... برای اولین بار از این همه بغلی بودنم خوشحالم ... در خونه رو باز میکنه

و داخل میریم ... در که بسته میشه کلی حس اضطراب توی وجودم سر ریز میشه ... اونقدری میره تا این که خم

میشه و منو روی کاناپه ی سه نفره و فوق پهنه سالن میذاره ...

سرم پایینه و به پاهای مردونه ش لا به لای صندل لا انگشتی مشکی رنگش نگاه میکنم که دست جلو میاره و شالم

رو برمیداره ...

بغض میکنم و این همه حس ترس رو نمی خوام ... نه ترس از مسیح یا رابطه ای که احتمالا چند دقیقه ی دیگه

صداش توی این سالن می پیچه و شاید منم غرق لذت بشم ترس از تورجی که نه میاد و نه نمیاد!

جلوی پام زانو میزنه و تره مویی که جلوی صورتم اومده رو با انگشت دستش پشت گوشم می ذاره و میگه:

– چه تب داشته باشم واسه خواستنت و چه دل ضعفه بگیرم برای با تو بودنم ... ترست رو که می بینم کم میارم و

دست و پام میلشون نمیکشه که برای آب ریختن روی آتیش دلم ، تو دله تو آتیش به پا کنم!

سر بلند میکنم و نگام میخه نگاش میشه و می خوام صادق باشم و میگویم: آون آتیشی که تو دلمه ...

مکت میکنم ... جوری به مردمک چشمام خیره س که انگار می خواد کشف کنه حرف دلم رو از توی نگاهم که میگویم

: آون آتیشی که توی دلمه ... آتیشه خواستنته مسیح ... خیلی دوستت دا...

با دستاش بازوم هام رو میگیره و باز به جون لبایی می افته که هنوز از لب بازی چند لحظه ی پیش گز گز میکنه ...

پس میزنم فکر کردن به تورج ... به آینده ی هنوز از راه نرسیده ... پس می زنم اضطراب رو .. تنها چیزی که می دونم

و می فهمم و این لحظه مهمه ... خواستنه مسیح ... همین و بس!

با دستم یقه ش رو چنگ می زنم و مسیح اونقدری جلو میاد که تکیه م به تکیه گاه مبل میخوره ... دکمه های مانتوی
نخی توی تنم ... همون دکمه هایی که چند ساعت پیش با تشر خودش بستم رو باز میکنه ... به خجالتم میدون نمیدم
و میذارم پیش بره

ملایم درش میاره و تاپ نارنجی رنگم زیادی توی چشمه و مسیح خم میشه ... سر شونه م رو می بوسه و من چنگ
میزنم به موهایش بابت نفسای داغی که پوست تنم رو لمس کرده ...

لبش رو روی سرشونه م نگه میداره

ملایم هلم میده و روی کاناپه دراز میکشیم ... روم خیمه میزنه و من پُر می شم از حسه اضطراب لبم رو گاز میگیرم
که شستش رو روی چونه م میذاره و پایین میکشه ...

از زیر دندونم در میاره و میگه : اینا سهممه منه !

یه جوری میشم ... یه جوری که حس میکنم خوشم میاد ... مسیح بازیم میده ... منو نه ... مسیح احساسم رو بازی
میده ... دخترانه هام رو بازی میده ...

اولش خودم استقبال کرده بودم و حالا مسیح دکمه های پیراهنش رو ملایم باز میکنه ... پایین کاناپه می ندازه و خم
میشه ... دستاش دو طرف صورتم به نشیمنه کاناپه گیره و نگام میکنه ...

اما نگاه من قبل از خودش به ماهیچه های پیچ در پیچشه ... به هیکل فوق درشتیه که دلم رفته براش ! ...

مسیح باهام بازی میکنه ... لمس می کنه ... می بوسه ... صدام گاهی بلند میشه ... زمزمه هاش بیخ گوشم که وسوسه
انگیز تنم رو می لرزونه :

- جووووون ...

من ناشی ام ... بلد نیستم ... حق داره بگه بچه م ... برهنه م که میکنه دلم هری می ریزه ... صدای مازیار تو گوشم
اذیتم میکنه ... حس نا امنی میکنم بغل مسیح ... مسیحی که کار بلده ... که تو بغلش و با کاراش وا دادم ... که عرق
روی پیشونیم راه گرفته ...

نافم رو می بوسه و خودش رو بین پهام جا میده که منقبض میشم ... دستش روی بدنمه تا جابه جا نشم ... میخوام
جیغ نکشم و لبم رو گاز میگیرم ... ساعدش رو چنگ میزنم و چشمام رو اشک پُر میکنه ...

سردم میشه ... اما عرق کردم ... خودم نمی فهمم چمه و این همه ترس از چیه ؟ ... ترسی که حسه لذت دادن و لذت بردن رو ازم دریغ میکنه

صدای مسیح میاد : نهان ، آروم باش عزیزم ...

لبم رو انقدر دندون گرفتم که بی حس میشه ... اشکام راه می گیره ... بی صدا اشک میریزم و تموم تنم حس میکنم درد میکنه ... مسیح پاهام رو نوازش میکنه و زمزمه وار باهام حرف میزنه :

– هیچی نیست نهان ... گریه نداره ... تموم شد

تموم نشده و من شاید ناشی باشم ... اما می دونم که مسیح به خاطر کم کوتاه میاد ... خم میشه و با دستاش پای چشمم میکشه که اشکام رو پاک کنه ...

لبی رو که مطمئناً ورم کرده رو نرم می بوسه و میگه : تموم شد نفسم ... تموم شد خانومم .. گریه نکن ...

گریه م بند نمیاد و از جا که بلند میشه روی کاناپه مچاله میشم ... ریز بودنم کنار مسیحی که هیكلیه زیادی تو چشمه ...

مسیح کلافه دستی بین موهاش میکشه و لباس تنش میکنه نفس کشیدنم تند شده و اشک ریختنم تمومی نداره ... دستاشو زیر سرم و زیر زانو هام میگیره ..

بلندم میکنه و به اتاق میبره ... روی تخت میذاره ... کنارم لبه ی تخت میشینه و نگام میکنه ... خجالت میکشم و نگام رو منحرف میکنم تا باهاش چشم تو چشم نشم ...

اما مسیح انگار اتفاقی نیفتاده ... کنارم دراز میکشه و بازوم رو میگیره ... سمت خودش می کُشه ... سرم رو روی بازوش میذاره

لوس میم ... بینیم رو بالا می کُشم ... خودم رو بالا می کُشم ... سرم رو روی سینه ش می ذارم ...

کمی جا به جا میشم ... بدنم درد میکنه و قطره اشکم از شقیقه م رد میشه و روی سینه ی مسیح که زیر سرمه می افته ...

حرکت انگشتاش لابه لای موهام رو دوست دارم .. من چند دقیقه ی پیش ترسیدم ... لرز کردم ... تب کردم ... اما مسیح مدارا کرده ... ناز خریده ... بوسیده ... گله نکرده

خجالت می کشم از این همه لوس بودن و پا ندادنم به قول مسیح ... اما دست خودم نیست ... مازیار بد داغی روی دلم گذاشته که سرد نمیشه ... خاکستر نمیشه و از بین نمی ره

صدای مسیح تو گوشم می پیچه و میگه : اشک و گریه نداره خانومم ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : ببخشید !

حس میکنم می خنده ... می دونم می خنده تا به روم نیاره ترسیدنم رو ... کمی سرش رو بلند میکنه و بالای سرم رو می بوسه و میگه :

– خانومت که ریزه باشه و تو صبر نداشته باشی ، همین میشه ... من دلخور نیستم نهان !

چیزی نمیگم که با یه حرکت از جاش بلند میشه ... روی تخت میشینه و به تاجش تکیه میده ... منم روی پاش جا به جا میکنه ... سرمو به سینه ش تکیه میده و با دستش شکمم رو لمس میکنه

مالش میده و نرم حرکت میده نگام به ساعدش می افته ... نمی خواستم جیغ بکشم ... نمی خواستم صدام بالا بره ... اما جای ناخنم روی ساعدش زیادی تو چشمه

دستم رو روی جای ناخنم میذارم و بغض کرده میگم : زخم شده !

با لبخند و لحن مهربونی که به دور از مسیحیه که می شناسم لب میزنه : وحشی !

لبم به خنده چاک می خوره و این همه مدارا کردنش شرم زده م می کنه ... من زنی ام که نمی تونم ... نمی شه با شوهرم باشم ... می ترسم و منقبض میشم ... لرز میکنم ... مسیح اگه بخواد می تونه با زور هر بلایی سرم بیاره ... قبلا یه بار تا مرز تجاوز به زنش پیش رفته ... اما امشب برام ارزش قائله ... بهم احترام میذاره ... بی تابی خودش رو ندید می گیره و با من راه میاد ... ینی راه اومده !

– بهتری ؟

با صدای تو دماغی میگم : خیه ... خیلی درد میکنه ؟

باز حس میکنم میخنده ، اما جواب نمیده ... با چشمای اشکی سر بلند میکنم و نگاش میکنم : به من می خندی ؟

– ای جاناااا ...

دستاش رو دورم حلقه میکنه و تنگ تر بغلم میکنه میگه : دوره تو بگردم خانوم کوچولو، به تو نخندیدم که ... آخه تا حالا شوهر نکردم بعد شب زفافمون ببینم درد داره یا نداره ...

حرارت تنت!

چشام گشاد میشه و ازش فاصله میگیرم میگم : بی تربیت !

می خنده و میگه : یه کم درد داره ...

– یه کم ؟ ...

– میگن !

خجالت زده م از مسیح بابت زنه بد بودن براش ... اما خودم دوست دارم چند دقیقه ی پیش رو تجربه کنم ... جلو

میرم و گردنش رو می بوسم : یه کم رو می تونم تحمل کنم !

عمیق نگام میکنه و میگه : میدونستی خیلی بغلی تشریف داری ؟ ...

– پس ... پس بغلم کن ...

همونطور که تو بغلشم روی تخت چرخ میزنه و باز خیمه میزنه روم ... می خوام به ترسیدنم میدون ندم و مسیح بابت

این همه ترس و سرخ و سفید شدن از خجالتم کیف میکنه ... خم میشه و لبم رو گاز میگیره ...

میگم : آیییی ... وحشی !

می خنده : خیلی ترسناکم برات ؟ ...

میگم : فقط ... فقط خیلی گنده ای !

پر عشق می بوسه پیش میره ... این بار جیغ میزنم ... درد میکشم ... راه میام ... ملایم تره ... بهم وقت میده ...

آخرش تموم بدنم تیر میکشه ... صدای جیغ بلندی که میکشم خونه رو بر میداره ... حس میکنم تموم جونم داره در

میره ...

مسیح بی حرکت میمونه و میگه : نهان ... نفس عمیق بکش ... تموم شد ... نهان نوکرتم یه چیزی بگو ...

– مُردم مسیح ...

کم کم ازم فاصله میگیره و هول زده به تخت نگاه میکنه جلو میاد و از جا بلندم میکنه گریه م بند نمیاد در

حموم رو باز میکنه ... منو توی وان میذاره و دوش رو باز میکنه ... دوش آب گرم و خودش کنار وان روی زمین زانو

میزنه ... کمرم رو مالش می ده ... با همون آب گرم ...

چشام رو بستم و صدای حق هقم بلنده و توی چهار دیواره سرامیکی حموم می پیچه ...

– عزیزم ... خانومم ... الان خوب میشه ... باشه نهان ؟ ...

آب حموم داخل وان قرمز رنگ میشه و مسیح در پوش رو بر میداره می فهمم که خونریزی کردم و نگاه ترسیده ی مسیح یادم میاد ... اونم هول کرده ... حالم واقعا خوب نیست ... اما قربون صدقه های مسیح لذت بخشه و شبیه درمون روی درده!

✱

باد ملایمی میاد و پرده ی کرم رنگ رو تکون میده ... از تب و تاب دیشب ، مسیح پنجره رو باز گذاشته بود ! ... گونه هام رنگ میگیره و تموم تنم درد میگیره ... من چیکار کرده بودم ؟ ...

نگام به پنجره س و حس میکنم عاشق این بالا پایین رفتن قفسه ی سینه ی مسیح زیر سرم ... حس میکنم حاضرم تا ابد بمونم تا دست و پا زدن قلبش رو زیر سرم حس کنم !

دستم رو روی شکمم میذارم ... اونقدری بی تاب و پُر دَرَدَم که همین ملحفه ی نازک سفید رنگی هم که مسیح روم کشیده برام وزن داره ...

خانوم شدن سخته و حالا من خانوم شدم ... صدای پر از عشق مسیح هنوزم رگ و پی احساسم رو قلقلک میده ... همون صدایی که دیشب بیخ گوشم گفته بود : خانوم شدنت مبارک !

بوسه ی ریزی روی سرم حس میکنم ... سر بلند میکنم و چونه م رو روی قفسه ی سینه ش می ذارم ... می خوام به روم نیارم که حالم خوب نیست و لبخند بی جونی میزنم ...

– صبح بخیر !

لبخند ملایمی میزنه و میگه : صبح بخیر خانومم !

لوس میشم و صورتم روی توی سینه ش پنهون میکنم ، نمی خوام اندازه ی قند های آب شده ی توی دلم رو حتی حدس بزنه ... می خنده و میگه : می دونستی خجالتت از پا در میاره منه مسیح رو !؟

چیزی نمی گم که خودش ادامه میده : بهتر شدی ؟

سرم رو تکون میدم ... حرف نمیزنم ... اصلا حرف که بزنم خجالت و عشق توش موج میزنه و مسیح دست میگیره برام ...

– صبح با موی خیس خوابیدی ... نمیگی تب کنی میمیرم !؟

حرارت تن!

موهایی که خودش شسته بود و حوله کشیده بود لا به لاش تا نم اونا رو بگیره نرم قفسه ی سینه ی برهنه ش رو

می بوسم و میگم : این همه پر عشق بودنت و دل دادنم رو دوست ندارم ...

باز چونه م رو می دارم همون جای قبلی و میخ چشمم می شه و اخم میکنه : بابتہ !؟

– خب دلم موندن و نرفتنت حتی بیرون از خونه رو می خواد و این سخته !

می خنده و با یه حرکت بلند میشه ... تموم تنم تیر میکشه از درد دلم ! ... منو بغلش نگه داشته و چهره م در هم می

شه از دردی که می ترسم بار آخر نباشه و باز تجربه کنم این همه حال بدم رو ! شقیقه م رو می بوسه ..

– آماده شو بریم دکتر ...

نگاش میکنم و میگم : خیلی بده حالم ... همیشه همینطوره !؟

با بچگی حرف میزنم و مسیح میخنده ... بینیش رو به نوک بینیم مماس میکنه و میگه : همیشه هرطوری که تو

بخوای پیش میریم. ... همییییشه !

روی همیشه گفتنش تاکید داره ... تازه می فهمم چه گندی زدم و با مشت به بازوی عین سنگش می کوبم و میگم :

مسسسیح !

با همون خنده ی روی لبش سرش رو بین کتف و گردنم فرو می بره و با صدایی که رگه های خنده ی لابه لاش زیادی

تابلوعه میگه : جووووون مسیح !

✱

صدای عصبیش باز بلند میشه : لازم بود الان جناب عالی تشریف رو بیاری اینجا ؟ ... نباید الان می رفتیم دکتر ؟

رنگ به رو نداری ...

پوفی میکشم و کمی جا به جا میشم ... واقعا حال خوشی ندارم ... سمتش برمیگردم : مگه نشنیدی کسری گفت با

مامان اینا دعواش شده ...

– غلط کرد دعوا کرد ، مگه شما قرار نداشتین اول تو بحررفی باهاش بعد خود کسری با مامان ماهی حرف بزنه ؟ ... پ

چی شد ؟

– من چه بدونم ؟ ... حتمی طاقت نیاورده تا من بگم ...

بوق میزنه تا باغبون خونه درو باز کنه و همزمان میگه : کسری گه خورده ، خربزه خورده پای لرزشم باس بشینه ...

ساغر ور می خواد اون عقد کنه ، نه تو که هی می پری وسط ماجرا ...

– وا ، ما کمکش نکنیم کی کمک کنه ؟

پیر مرد بیچاره درو باز میکنه و مسیح باز سمت باغ راه می افته و جواب میده : من گفتم کمک نکن ؟ من الان اینو

گفتم ؟ من میگم رنگت هنوز عینه میت پریده س پای حال و هول دیه ...

تند خم میشم و دستم رو جلو دهنش میگیرم ، پشته فرمونه و باغبونه خونه چپ چپ نگامون می کنه ... می دونم

صدای مسیح رو نشنیده و فقط تعجب کرده از این به جونه مسیح افتادنم و جلوی دهنش رو گرفتم ...

با اون همه جیگر و کوفت و زهره مار که مسیح به زور به خوردم داده بازم سر تا پای جونم درد میکنه و حتی نمی

تونم درست بشینم ... میگم : مسیح زشته ... مسیح به خدا زشته

می خنده و دستم رو هل میده میگه : با زنه اون که نخواایدم زشت باشه ...

– خیلی بی حیایی ...

اخم میکنم که میگه : بدبختی گیر کردما من نخوام زنم روز بعد از مزدوج شدنش با من بیاد اینجا باید کی رو

ببینم ؟ ...

جلوی ساختمون نگه میداره که دهنم رو کج میکنم و اداش رو در میارم : با زن اون که نخواایدم !

چهره م رو درست میکنم و اخمو نگاش میکنم : همین یه قلم رو کم داری اونم برو کامل کن !

پیاده میشم و صدای خنده ی مسیح بلند میشه ... حرصی و اخمو از پله ها بالا میرم و به سر گیجه م اهمیت نمی دم

...

صدای باز و بسته شدن در ماشین مسیح رو از پشت سرم می شنوم و بعد صداش رو : نهان نهان اوی ...

خنده م میگیره با این صدا کردنش ... به در نیمه باز ساختمون می رسم که صدای بلند کسری رو می شنوم که داد

می زنه :

– چشمه مگه ؟ چی کم داره ؟

ماهی – سر تا پاش ایراده ... اگه شوهر سابقش پیداش بش..

کسری بین جمله ش میپره و با عصبانیت جواب میده : به گوره باباش خندیده تخم سگ ، فک کردی می ذارمش؟

جو داخل خونه مناسب نیست و دو دلم برای داخل رفتن که مسیح کنارم میرسه و با دست درو هل میده .. اول

خودش داخل میره و منم دنبالش که رو به کسری پرخاش میکنه : صدات رو بیار پایین ، سره جالیزه ؟

کسری کلافه و آشفته روی مبل وا میره و مامان ماهی تند گلایه میکنه :

– به موقع اومدی ... بیا که داداشت یه جو عقل داشت که اونم باد برده انگاری خداروشکر !

کسری – باد برده یا تو خوردی ؟ ...

مسیح خنده ش میگیره و میگه : ععع ...

کسری – والا به امام حسین ... از صبح داره مغز منو می خوره ... ایها الناس من از دوست نهان خوشم اومده . کار

ندارم شوهر کرده نکرده یا خانواده ش چه مدلی هستن ... من از مدل خود دختره خوشم اومده !

مسیح – پاشو بریم یه باد به کله ت بخوره . بعدم بریم دنبال اهورا ...

کسری از جا بلند میشه و قبل بیرون رفتن میگه : ماهی خانوم من حرفه آخرمو همین اول زدما ... نری مثل مسیح

برام هر ننه قمری رو کاندید کنی بگی بیا برو بگیرشا ...

مسیح سمت در هلش میده و قبل بیرون رفتن رو به مامان ماهی میکنه : نهان یه خورده حال نداره ... جونه تو و

جونه نهان ... فعلا !

بیرون میره و من تند دنبالشون راه می افتم ..

ماهی – تو کجا ؟

نگاش میکنم و میگم : کار دارم با مسیح بعد میام ، فعلا مامان ماهی ...

تند از پله ها بالا میرم که پام سر می خوره و با باسن روی پله می افتم .

– آخ خدا ...

دردم از صبح مونده بود و اینم شد قوز بالا قوز ... مسیح که در ماشین رو باز کرده بود تا سوار شه با دیدن منو افتادتم

تند کنار میکشه و از پله ها بالا میاد : ای بر پدرت کسری دیوث با این زن گرفتنت ...

خود کسری هم تند از صندلی شاگرد پیاده میشه و هر دو میان سمتم ... هر کدوم یه سمتم می ایستند و من اشک

تو چشم جمع شده ... واقعا درد بدیه و خصوصا اگه خونریزی هم داشته باشی ولی برای مسیح لب تر نکنی که مبادا

گیر بده ، ولی الان گندش در اومده انگاری !

حرارت تنّت!

مسیح – داری گریه میکنی ؟ چت شد ؟

کسری – نهان ... نهان الو ... صدامو داری ؟ ...

مسیح با پرخاش سوئیچ رو سمتش می گیره : پیر موتور ماشین رو داغ کن که اگه یه مو از سرش کم بشه دهنّت سرویسه ...

کسری سوئیچ رو میگیره و همزمان که سمت ماشین میره میگه : معلوم نیست به خونه هم تشنه ن یا قراره جای لیلی مجنون رو پر کنن ...

مسیح خم میشه و روی دستاش بلند میکنه که صدا بلند میکنم : آی ... مسیح دارم میمیرم به خدا ...

– خدا نکنه ... کم چرت بگو ... میریم دکتر درست میشه ...

عقب سوآرم میکنه و خودش کنارم میشینه ... کسری استارت میزنه ... از باغ که بیرون میزنیم مسیح سمتم برمیگرده و بیخ گوشم می گه : حالت بد بود از همون اول ، نگفتی !

چیزی نمیگم و پشت دستم رو روی گونه م می کشم ... مسیح صدا بلند میکنه : به گاز این وامونده رو انگاری گاری می رونی !

کسری – کلانتری تا ظهر جوابگوه ها ... ساره نییچونه نره ...

مسیح – گه می خوره نره ، زنیکه ی بی خانواده رو دوست دارم نره تا دهنـ..

به سمتش برمیگردم و میگم : می ... میشه یه ذره ... یه کم مودب باشی ؟

پوفی میکشه و کسری جلوی بیمارستان نگه میداره

مسیح – برو کلانتری ... ساره نرفته بود رضایت نداده بود سندی که تو داشبورده میبری گرو می ذاری تا بعد من می دونم و ساره ...

پیاده میشه و میخوام پیاده شم که خم میشه و نمی ذاره ... روی دستاش بلند میکنه ... عصبی میگه : بذارم خودت بری این بار شست پات بره تو چشمت ؟

خجالت میکشم از نگاه آدمایی که از کنارم می گذرن و میگم : مسیح بذارم زمین ...

گوش نمیده و جلوی ایستگاه پرستاری میگه : بخش زنان یه نوبت فوری می خوام ...

پرستار – اتفاقا کسی داخل نیست و می تونین ببرینش ...

حرارت تنت!

داخل میریم و در که می زنه میگم : تو رو خدا بیارم پایین ، زشته ...

پایین گذاشته من و صدای بفرمایید داخل اتاق همزمان میشه .. مسیح دروباز میکنه و زیر لبی سلام می کنه ...
دکتر یه خانوم میان ساله و با دیدنم لبخند میزنه ... گونه هام رنگ می گیرن و من حالا دقیقا باید از چی برای دکتر
حرف بزنم ؟

با تعارف دکتر رو به روش میشینم و مسیح هنوز سر پا ایستاده ... دکتر نگام میکنه و میگه : طوری شده دخترم ؟ ...
تند و با خجالت میگم : نه خب .. ینی شده ...

مسیح تشر می زنه : نهان ...

پوفی می کشم که مسیح میگه : ما رابطه داشتیم ... زنم انگاری حالش خوب نیست !

خجالت میکشم و زن لبخند میزنه و میگه : می تونی روی تخت دراز بکشی ؟ ...

لبم رو گاز میگیرم و با صدای ضعیفی میگم : خو ... خونریزی دارم ...

مسیح عصبی میگه : تو خونریزی داری ؟ ... آره نهان ؟ ...

دکتر با خنده میگه : چیز مهمی نیست آقا ... میشه بیرون تشریف داشته باشین ؟

مسیح صراحتا میگه : نه ... معلومه نمیشه ...

– مسیح !

دکتر چیزی بهش نمیگه و فقط رو به من می گه : باید معاینه بشی عزیزم ... لطفا دراز بکش ...

دوست ندارم معاینه بشم و مسیح جلو میاد ... بازوم میگیره و از جا بلندم میکنه : عزیزم خجالت نداره ... کم خونه

منو تو شیشه کن .. خانومی کن و برو معاینه شو بفهمم چه غلطی کردم باهات !

دکتر ریز بین نگاهمون میکنه و گوش میکنم ... بعد از معاینه حس میکنم دردم بیشتر شده ... باز سرجا قبلم کنار

مسیح میشینم و دکترم سرجای خودش می شینه ...

مسیح – چی شد ؟ حالش خیلی بده ؟ ...

دکتر – نه ، چیز مهمی نیست و طبیعیه ... تا دو سه بار اول همینطور میشه و شاید بازم با خونریزی همراه باشه ...

مراقبتش باشین ... از لحاظ جسمی ضعیفه و از طرفی هم تا یکی دو روز رابطه نداشته باشین

مسیح نفس عمیقی میکشه و انگاری خیالش راحت میشه که چیز مهمی نیست ... دکتر - چند تایی آمپول نوشتم که باید تزریق بشه ...

تند میگم : نه ...

هر دو سمتم برمبگردن که میگم : ینی ... خب قرص و اینا مگه چشه که آمپول بنویسیم ؟

دکتر با خنده میگه : آدم یه مرد این فیزیکی (با اشاره به مسیح) که داشته باشه نباید بترسه ... اما فردا یه دونه تزریق داری ، باشه ؟

✱

اخمو دستی برای تاکسی که داره نزدیکمون میشه بلند میکنه و همزمان میگه : اینم از زندگیه ما ... ممنوع رابطه شدم با زنم !

به واسطه ی مسکن هایی که دکتر به خوردم داده کمی سر حال شدم و با این حرفی که مسیح می زنه میخندم و میگم : حالا چرا گریه میکنی ؟ ...

به سمتم برمبگرده و میگه : تو ام اگه دکترا به گنده بودنت و ریزه میزه بودن شریک زندگیت اشاره می کرد ، همینطور کارد می زدن خونت نمی اومد ...

تاکسی صبر نمیکنه و از کنارمون می گذره که مسیح باز برای تاکسی بعدی دست بلند میکنه و من کنارش میرم .. دستم رو دور آرنجش حلقه میکنم و میگم : در عوض من جون میدم بابت این گنده بودنت !

با خنده سمتم برمبگرده و میگه : نون ندادن تو بخوری ؟ ...

با خنده میگم : پررو ... تو خیلی نون خوردی دیگه که این شدی ... من طبیعی ام ...

تاکسی این بار جلوی پامون روی ترمز میزنه و هر دو سوار میشیم ... مسیح آدرس کلانتری رو میده و راننده راه می افته ... سمتم برمبگرده :

- تو ماشین می شینی ... نمیای داخل ، خب ؟

- وا ، خب ینی چی ؟ ...

راننده که انگار از اول در جریان حرف ها هست میگه : حق داره آقا ... کلانتری جای زن جماعت نیست ...

حرصم میگیره از راننده و روم رو اونور میکنم ... مسیحم ناز نمیکشه چون این بار خودش رو مُحِق میدونه .. به کلانتری می رسیم و مسیح پیاده میشه ... پوفی می کشیم و به صندلی ماشین تکیه میدم ...

از پنجره بیرون رو نگاه میکنم و نگام می افته به یه دختر ... دختری که همه ی حواسش به در ورودی کلانتریه و توجهش سمت مسیح جلب میشه ... دقت میکنم ...

ریز به ریز حرکاتش رو که میبینم ته دلم خالی میشه ... آسو ؟ ... اون اینجا چیکار میکنه ؟ ... خودمو پنهون میکنم ... بغض میکنم و دلم میگیره ... آسو جای منو به مازیار گفته بود که شبونه آدم فرستاده بود برای بردنم و دزدیدنم ؟ جز آسو کسی از آدرس خونه ی مسیح خبر نداشت ... آسو و تورج! ... دستم رو روی پیشونیم می دارم و دعا میکنم هرچی زودتر این همه ابهام توی زندگیم حل بشه !

نمی دونم چقدر میگذره که مسیح رو می بینم همراه اهورا بیرون میاد ... دستم سمت دستگیره میره که با دیدن آسو صبر میکنم ...

جلوی اهورا می ایسته ، ولی روی صحبتش با مسیحه و هرازگاهی از اهورا چیزایی می پرسه ... مسیح نیم نگاهی سمت تاکسی می ندازه و اونا در حال حرف زدن و یاشار و کسری هم از کلانتری بیرون میان و کنار هم می مونن و با هم حرف میزنن ...

مسیح دست کسری رو می گیره و کمی دورش می کنه از جمع ... در گوش هم پیچ می کنن و من دل تو دلم نیست که پیاده بشم و سمت اونا برم ...

حرف های مسیح و کسری که تموم میشه ... کسری سمت تاکسی میاد و مسیح میره سمت آسو میره ... با عصبانیت باهاش حرف میزنه و بازوش رو میگیره میکشه ... پشت آسو به سمت تاکسی میشه و من نگران آسو میشم ... آسو با من از بچگی بزرگ شدیم ... آسو فرق داره با جهانیه برادرش ... فرق نداره ؟ ...

بغض میکنم و از تاکسی پیاده میشم ... یه قدم برمی دارم که کسری بهم میرسه و تخت سینه م میزنه ... روی صندلی می افتم

کسری – بشین نهان .. زود باش ...

به داخل هلم میدم و من همه ی وجودم چشم شده برای آسویی با پر خاش حرف میزنه و اهورایی که بازوی مسیح رو گرفته تا مبادا از کوره در بره ... داخل تاکسی میشینم و کسری کنارم جا میگیره ...

حرارت تنّت!

کسری – آقا برو .. یه کم سریع تر ...

راننده از آینه ی ماشین نگاه میکند : خانوم شما ایشون رو می شناسی ؟...

بی حواس سمت آینه نگاهی پرت میکنم و سری تکون میدم که استارت می زنه و راه می افته ... کسری هم همه ی

حواسش به همون سمتیه که آسو شاخ و شونه می کشه برای مسیح و کسری لب می زنه : عجب گنه ای شده این !

– چرا فرار میکنیم ؟ چرا نمی ذاری برم ببینمش ؟ ...

نگام میکنه و می گه : از جونت سیر شدی ؟ ... فرودگاه رو یادته ؟ ... دزدایی که اومدن خونه ت چی ؟ ... این

دختره یه ریگی به کفششه ...

– گوشیت ... گوشیتو بده بهم ...

گوشیش رو در میاره و سمتم میگیره : دیگه کسی نه زنگ زده و نه پیام داده ...

جواب نمیدم و شماره ی تورج رو میگیرم ... برمی داره اما حرف نمیزنه که با اشکم میریزه و با بغضی که توی صدام

بیداد میکنه میگم : تورج ...

تند میگه : جان ... نهان ... خواهری ... نهانم

دلم میریزه از این همه شباهتی که بین صدای تورج با همون آدمی که خونه ی ماهی زنگ زده بود و از فروش دختر

اون خانواده حرف میزد ...

با گریه و پر خاش میگم : نهان مُرد ... باشه ؟ ...

– مزخرف نگو لعنتی ...

– آسو هم ؟ ... آسو مثله جهانه ؟ ... اصلا می دونی چی به من گذشته ؟ .. اصلا حواست هست نه میای و نه میگی بیام

؟ ... تورج من یادته رفتی ؟ ... اصلا منو یادته ؟ ...

با زاری می گه : نهان توضیح میدم عزیزم ... آروم باش ... تو .. تو فقط از خونه ی اون بی همه چیز بزن بیرون ... فقط

بیا بیرون نهان ... بیا بیرون تا کار از کار نگذشته ... آسو گفت که کارد و پنیرین ... که ... که رابطه نداره باهات ...

لبم رو گاز میگیرم ... دست دیگه م رو روی پیشونیم می ذارم و میگم :

– تو بودی تورج ... آره ؟ ... تو بودی زنگ زدی خونه ی حاج کمال ...

مکث میکنه و بعد جواب میدهد : چه ... چی میگی نهان ؟

حرارتِ تنّت!

کسری تموم مدت نگام میکنه که زار میزنم : که از فروش دخترش حرف زدی ... به جز من که فروخته میشدم از کدوم دختر حرف میزدی ؟

تورج ساکت میشه و کسری با دهن باز مونده نگام میکنه و التماس وار میگم : بگو خودت نبودی ... بگو دارم اشتباه میکنم ...

تورج از کوره در میره و عربده میکشه : از خونه بزن بیرون ... از مسیح دور بمون ... اون دختر که گفتم تو نیستی ... اون خونه هم جایی برای تو نداره ... خونت رو می ریزم نهان ... خودم خونت رو میریزم اگه خودت نیای !
صدای بوقِ اشغالِ تلفن توی گوشم می پیچه ... گوشی از دستم می افته و بازوم کشیده میشه ... کسری با چشمای سرخ شده و اخمو می گه :

– چه خبره ؟ ..

با همون حال بد و همون اضطراب و همون فکرِ درهم و برهمی که تا جنون منو برده با بیچاره گی می گم : نمی دونم ... به خدا نمی دونم ...

انگار حالا که تورج گفته اون دختر من نیستم ترس برم می داره ... اگه من همون دختر باشم ... همونی که به خانواده ی مسیح مربوطه ... سرم تیر می کشه ...

کسری – تورج کیه نهان ؟ ...

هنوز بازوم گیر کرده بین انگشتاش و من پیشونیم رو به سینه ش تکیه می دم و میگم : داداشم ... نمی دونم ... شاید داداشم !

صدای مسیح تو گوشم که میگه (خانوم شدنت مبارک !) می پیچه و نفسم رو میگیره ... حس خوبی بهش ندارم ...
تورج راست میگفت ؟ من اون دختری که تورج زنگ زده بود و گفته بود نیستم ؟! ... مسیح ... صدای گریه م بلند تر میشه و من زار میزنم برای خانوم شدنم ...

اگه من همون دختر فروخته شده باشم ... مسیح باهام چه نسبتی داره ؟ ... شوهرمه یا !! اصلا چی شد ؟ چطور شد که به این خانواده و این آدما برخورد کردم ؟ ... شب عروسیم فقط با عروسیه مسیح یکی بود

حرارت تن!

کسری دستاش رو دورم حلقه میکنه ... میدونم تو ذهنش هزار تا ... شاید هم بیشتر سوال داره اما نمی پرسه چون زار زدنه من تموم نشده ... تمومی نداره ... دلداریم نمیده ، ینی چیزی نمیگه .. اما این دست دور شونه هام حلقه کردنش خودش دلداریه ...

تاکسی که ترمز میزنه جلوی باغ کسری حساب میکنه و اول پیاده میشه ... خم میشه و بازوم رو میگیره و پیاده نمیشم ، بلکه پیاده م میکنه ... روی فرم نیستم و سرم گیج می ره ... مسیح شوهرمه همین و بس ... با خودم تکرار میکنم ...

تورج راست میگه که من همون دختر نیستم ... دوست ندارم همون دختر باشم ... همون دختر بودن ینی دختر کمال و ماهی بودن ! ... آرزوی داشتن خانواده ی به این خوبی رو بیشتر دوست دارم تا داشتنش رو ! آرزوش از داشتنش خیلی بهتره

مسیح برام عزیز تر شده ... خیلی عزیز تر ، از وقتی که میگه تب کنم میمیره ! از وقتی که می بینمش تب میکنم ... ضعف میکنم من روی همیشگی بودنش حساب کردم ... اصلا تورج اینو گفته تا ما رو جدا کنه ... تورج از ایرانی ها متنفره ... منم ایرانی نیستم و ترکیه به دنیا اومدم !

صدای داد یکی رو می شنوم : یا امام حسین

کسی محکم روی بازوم میزنه و پرت میشم ... یه ماشین با سرعت از کنارم میگذره و کسری نعره میکشه :

– کدوم گوری سیر میکنی نفهم ؟ ...

دستام روی آسفالت خراشیده شده ... سر زانو هام پاره شده و من به کسری نگاه میکنم که خم میشه و از روی زمین بلندم میکنه ... غر میزنه :

– معلوم هست چته ؟ ... سر پا شو لامصب ...

در باغ رو با کلید باز میکنه و داخل میریم ... توی فکرم و از راه باریکه میریم تا به ساختمون برسیم ... نگام به ماهی می افته که روی تاب نشسته و داره بافتنی می بافه ...

با دیدنش صبر میکنم ... دوست ندارم جلوتر برم ... کسری سمتم برمیگرده حرکت دست مسیح روی تنم ... لباس روی لبم ...

حرارت تنّت!

دستم رو روی لبم میذارم و با خودم میگم ... نه ، امکان نداره ... اصلا چطور ممکنه ؟ مسیح شوهرمه ... هرطور حساب میکنم نمیشه که به جز شوهر با من نسبتی داشته باشه ...

من لذت برده بودم از حرکت نوازش مانده دستاش و صدای بیخ گوشم (من مَنگه همین تب داشته تَنّتَم !)
چشام رو اشک می پوشونه و پشت دستم رو روی لبم می کشم ... کسری مات به حرکاتم نگاه میکنه و مامان ماهی سرپا شده با دیدنمون ... با دیدن من و حالتی که رفتم مونده که ببینه چه خبره ... من خودمم نمی دونم چه خبره ...
چه خبر شده !؟

مامان ماهی هول شده پایین میاد و خودشو به من می رسونه ... با دستاش بازو هام رو میگیره و نگاه میکنه : ساره ...
ساره جان خوبی ؟ .. (رو به کسری) چش شده بچه م ؟

بچه م گفتنش دلم رو به درد میاره ... یه قدم عقب میرم تا دستش رو برداره ... ماهرخ گفتن برام بهتره تا مامان ماهی گفتن ... صدای قیژ باز شدن در و بعد صدای موتور یه ماشینی که دقیقا صدای ترمزش رو پشت سرم میشنوم و کسری پا تند میکنه و سمت ماشین میره ...

عقب بر میگردم و با دیدن مسیح داغ دلم تازه میشه ...

کسری - مسیح نهان خوب نیست ... اصلا خوب نیست ...

مسیح هولزده و عجول سمتم میاد و نگام میکنه ... اونقدری توی چشمش اشک جمع شده که نمی بینمش ... تار می بینمش ...

- نهان ... خانومم ... چی شدی ؟ ... (رو به کسری) چش شد ؟

کسری - نمی دونم به خدا

مسیح با یه قدم بلند خودش رو بهم می رسونه و بغلم میگیره ... باید پیش بزنم ؟ ... نه ... نباید ... تورج گفته من اون دختر نیستم ... من خواهر تورج ... خواهرشم که برای بردنم به در و دیوار میزنه ...

خسته م ... اندازه ی همه ی فکرای مسخره ای که می کردم خسته م ... احتیاج دارم به مسیح و بودنش ... احتیاج دارم که اینطوری بغلش آروم بگیرم ...

ماهرخ کنارمونه و میگه : خاک به سرم .. مسیح ساره چی شده ؟ .. بچه طوریش شده ؟ ...

اینم یه درد روی همه دردامه ... خبری از بچه ای که ماهی هنوزم منتظرشه نیست و چقدر زندگیم پیچیده شده !

✱

– نهان ، بیداری ؟

به زحمت چشم باز میکنم و کمی جا به جا میشم و خواب آلو میگم : سلام !

لبه تخت نشسته و با دیدن چشمای بازم خم میشه ... پیشونیم رو می بوسه و میگه : ساعت خواب ... بهتری ؟

لبخند بی جونی میزنم : خوبم ...

– پاشو عزیزم ... پاشو آماده شو باید بریم آمپولت رو بزنی ...

لبم رو گاز میگیرم و بچه گانه پتو رو روی سرم میکشم : خوابم میاد ...

میخنده ... بازوم رو میگیره و بایه حرکت بلندم میکنه که آخم در میاد : آخ ...

باز جلو میاد و بوسه ی دوم رو روی پیشونیم می کاره و میگه : تا ننداختم رو کولم به زور ببرمت آماده شو ... قول

میدم درد نداشته باشه ... تا بریم بیایم شامم آماده میشه ..

لبم رو گاز میگیرم : زشت شد ، به مامان ماهی کمک نکردم ...

– خودش درک میکنه ...

ناراضی بلند میشم و آماده میشم ... بعد از خداحافظی با بقیه از خونه بیرون میزنیم جلوی درمانگاه که نگه میداره

... پیاده میشه اما من پیاده نمیشم ...

ماشین رو دور میزنه و وقتی میبینه قصد پیاده شدن ندارم سمتم برمیگرده ... خم میشه و آرنج هاش رو به لبه ی

پنجره ی در شاگرد تکیه میده و نگام میکنه : مادمازل افتخار نمیدن ؟

– من خوب شدم ...

میخنده – جدی از آمپول میترسی ؟

با اخم میگم : نمی خوام آمپول بزنم ... عع ...

درو باز میکنه و کمک میکنه پیاده شم و سمت درمانگاه میریم و وارد راهرو میشیم ... همزمان می گه :

– خانومم ... خوشگلم ... کم اسکی برو روی مخمون بابا .. آمپول که ترس نداره ...

– دقیقا عین خودت ترسناکه ... اصن تو قول دادی درد نداره ... مگه نه ؟

حرارتِ تنّت!

پر عشق بازوم رو ول میکنه و همون دستش رو دور شونه م حلقه میکنه ... منو سمت خودش می کِشه و صد برابر با عشق تر میگه : خودم نوکرتم اصن ...

سکوتم رو که میبینه میگه : گول خوردی یا ادامه بدم ؟

مشتی به سینه ش میکوبم و میگم : کوفت ...

سمت پذیرش میره و از تزریقات نوبت میگیره ... خلوته و یه خانوم با بچه ش بیرون میان که نوبت ما میشه مسیح

زیر گوشم میگه : نگا بچه رو ... اونم آمپول زده ...

اخم میکنم و میگم : تیکه میندازی ؟

میگه : آ ، قربونت بابایی ...

خنده م میگیره و میگم : بابایی بیا آمپول نزنیم ...

میخنده و از جا بلند میشه ... دستم رو میگیره و سمت اتاق تزریقاتی می کِشونه و میگه : باز بهت خندیدم بابایی ؟

... میریم و آمپول میزنی ... اومدیم جایزه هرچی بخوای می خرم برات ، خوبه بابایی ؟

پر شیطنت میگم : چه بابا بودن بهت میاد !

درو باز گذاشته برای داخل رفتنم و خم میشه ، بیخ گوشم میگه : خب دست بجنبون پیر شدم دیگه ... دسته کم

هفت هشت ، ده تا !

اخم میکنم و به بازوش میکوبم : کوفت بابایی !

پرستار که یه خانوم جوونه با دیدنمون میخنده و میگه : مریض کدومه ؟

مسیح با انگشت اشاره منو نشون میده و میگه : ایشون !

پرستار - خب شما می تونی بیرون وایسی ...

دستم رو میگیره و میگه : نا محرم نیست ، زنه ... می خوام آمپول میزنه کنارش باشم !

پرستار ابرویی بالا میندازه و چیزی نمیگه ... آمپول که میزنم لبم رو گاز میگیرم جیغ نزنم ... گریه م میگیره و بغض

میکنم ... پرستار که از تخت دور میشه سرجا میشینم و پااهام از لبه ی تخت اویزونه من کلا از لفظ آمپولم بدم

میاد ... مسیح رو به روم میایسته و میگه : خوبی قند عسل ؟

حرارت تن!

لفظ مهربونش دلم رو نرم میکنه ... اما با صدای تو دماغی که بابت بغض خوابیده تو حنجره مه میگم : قول دادی که درد نکنه ...

خم میشه و نرم لبام رو میبوسه و باز دور میشه ، میگه : می خوامی برم پرستار رو آمپول بزخم حالم بشه چه دردی داره ؟ ...

خنده م میگیره و میگم : لوس !

اونم لبخند میزنه و پر عشق نگام میکنه میگه : جوووون !

✱

پا روی پا می ندازم و نگام به صفحه ی تلویزیونیه که روشنه اما توجه و دقتی بهش ندارم ... ماهی ازم دلگیره .. خودم حسش میکنم ... خیلی وقته که به جای مامان ماهی ، ماهی جون صداش میکنم و اون نمی دونه چرا ، اما من می دونم ..

منو مسیح ممنوع رابطه ایم به قول خودش ، اونم با تجویز دکتر ... دو روزی هست خونه ی حاج کمال موندیم چون مسیح دوست نداره خونه بریم ... اونم وقتی که چند روز پیش تازه فهمیدم آسو در به در دنبال من میگرفته و این مدت آویزونه اهورا مونده برای پیدا کردنم ...

بیچاره اهورا ، اون از ساره و اینم از آسو ... به ساعت نگاه میکنم ... هنوز کمی مونده تا خوردن داروهایی که دکتر تجویز کرده و قرصی که بابت جلوگیری از بارداری گرفتم بغض میکنم ... من به چیا فکر کردم که به علاقه م به مسیح این همه اجازه ی پیشروی دادم ؟

هنوز با خودم درگیرم که حضور کسی رو کنارم حس میکنم و سر بلند میکنم ... مامان ماهی کنارم ایستاده و نگام میکنه ... عمیق ... از همون نگاه ها که انگار می خوان مچت رو بگیرن ... نایلون داروهایی که صبح یادم رفته بود و توی آشپزخونه گذاشته بودمش رو سمتم میگیره و میگه :

– این داروها رو توی آشپزخونه جا گذاشتی ...

لبخند میزنم و شرمزده نایلون رو میگیرم و میگم : ببخشید ... مرسی ...

داروها رو روی میز می ذارم که میگه : نسخه ی توش می گه یه هفته ای هست رفتی دکتر ... حالت خوبه ؟ ...

لبخند غمگینی میزنم و میگم : خوبم ... اسباب زحمت شما هم شـ ...

اخم میکنه و می گه : حامله نیستی !

جمله ای که می خواستم تموم کنم تویه دهنم می ماسه ... رنگم می پره و مات نگاش میکنم که میگه : از اولم نبود

....

دهنم باز و بسته می شه تا حرفی بزنم ... تا چیزی بگم ... هنوز سرم رو برای بهتر دیدنش بالا نگه داشتم و اونم هنوز

کنار مبل ایستاده و بهم زل زده ... دهنم باز و بسته می شه اما صدایی ازش در نمیاد ...

از خیلی وقت پیش انتظار امروز رو می کشم ... دروغ هیچوقت پنهون نمیمونه و منم نمی تونم با دستام آسمون رو

بیوشونم ... اینو ایلگار از بچگی توی گوشم می خوند ... انگاری دیگه ماه از پشت ابر در اومده و من هیچوقت یادم

نرفته بود که ماه پشت ابر نمی مونه !

از جا بلند میشم و میگم : من .. ینی ما ...

دستش رو بلند میکنه و سیلی محکمی به گونه م میزنه ... سیلی که می دونم حقمه ... حقمه و باید نوش جون کنم

... اما نوش جون نمیشه و زهر می ریزه توی دلم .. توی وجودم ... محبتای ریز و درشت خودش و شوهرش یادم میاد

.. دعوهاشون با مسیح به خاطر من یادم میاد و من دروغ گفتم ... من سو استفاده کردم و خودم به خودم می گم :

یه سیلی خیلی کمه برای این بازی گرفته احساسشون !

قطره اشکم روی گونه م سر می خوره و میگم : ببخشید ...

از ته دلم می گیرم و اخماش حتی یه سانت هم باز نمیشه ... عصبی سمت آویز لباس جلوی در میره و مانتو و شال با

کیفم رو ستمم پرت میکنه و میگه : از خونه ی من برو بیرون ... همین الان

اشکام صورتم رو پر میکنن و میگم : یه ... یه لحظه فقط گوش کنین ...

با پر خاش و اشکایی که توی چشماش جمع شده میگه : ما بدی کردیم به تو ؟ ... به مسیح ؟ .. حقمونه بازیمون بدی

؟ ... تا کجا پیش می رفتین اگه نمی فهمیدم ؟ ... (جیغ میزنه) تا کجا ؟

—ای.. اینطوری نیست .. ینی ...

—مسیح رو گول زدی ؟ .. گفتمی حامله ای تا بمونه پات ؟ ...

اشکام راه میگیرن و من هیچ کنترلی روی اونا ندارم که میگه : مسیح رو رام خودت کردی تا خودت رو بندازی بهش

؟ ... تو ... تو اصلا دختر بودی ؟ ...

حرارت تن!

برای نیفتادنم مبل رو توی دستم نگه می دارم ... ماهرخ هم می تونه بد باشه وقتی پای پسرش وسطه ... مریم چرا منو دوست نداشت ؟ ...

خودم حال و روحیه ی خوبی ندارم و ماهرخم استخونه لای زخم میشه ... نمکه لا به لای بریدگی دلم میشه و تا مغز استخونم رو می سوزونه ... ماهرخ برای پسرش از کوره در رفته چون فکر میکنه من گولش زدم ... حسرت بیداد میکنه توی وجودم برای داشتن همچین خانواده ای ! ... همچین مادری ...

نا توان سمت لباسای روی زمین پخش شده میرم و مانتوم رو روی ساعد می ندازم با شالم .. کیفم رو دستم میگیرم و بیحال سمت خروجی میرم ... الان اگر بحث کنم و بگم اشتباه میکنه اونقدر شاکی هست که بازم فکرای نا مربوط توی سرش رو به صورتم بکوبه ...

من حالا فرار رو به قرار ترجیح میدم که صدای تند قدم برداشتنش رو میشنوم که از کنارم می گذره و رو به روم می ایسته : کجا ؟ ...

می مونم چه جوابی بدم ، خودش گفته برم از خونه ش و حالا می پرسه کجا ؟ ... انگاری از توی نگام می خونه حرف دلم رو که میگه : صبر میکنیم مسیح بیاد ، تا هم تکلیف تو هم تکلیف ما رو روشن کنه ... لب میزنم : مسیح بی تقصیره

بازوم رو میگیره و ملایم عقب هلم می ده : مسیح خیلی وقته که اون مسیح نیست ! روی مبل وا میرم و اونم روی مبل کناری می شینه ... از خودش و از بودنش خجالت می کشم ... از گندی که بالا اومده و حالا دیگه هیچ جوهره نمی شه تمیزش کرد ...

ناراحتیم ، خجالت زده م ، اما آرومم ... آرومم که اینطوری شده ... که بالاخره فهمیدن و دیگه از ترس فهمیدنشون راحت شدم ... صدای آیفون میاد و ماهی خودش بلند میشه برای جواب دادن ...

از حرف زدنش می فهمم سودابه س و در ساختمون که باز میشه سودابه ی خندون داخل میاد : من اومدم ... سلاممم ...

ماهی بی رمق میگه : سلام ...

— وا ، این چه طرز استقباله ؟ (رو به من) تو چطوری ؟

لبخند بی جون می زنم از این همه هیجانش ... زیر لب میگم : سلام ، خوش اومدی ...

با خنده جلو میاد و روی مبل کناریم جای ماهی جا میگیره و میگه : خبر دارم ... خبرر ...

ماهی بی حوصله سمت آشپزخونه میره که سودابه میگه : ماما با تواما ... اصلا بقیه کجان ؟ ...

ماهی برنمی گرده و همونطور که سمت آشپزخونه میره میگه : الانا دیگه پیداشون میشه ...

حواسم میره سمت ساعت ۶ غروب و مردای این خونه نیم ساعتی هست که برای اومدن به خونه دیر کردن و همه ذهنم میره پیشه اینکه اگه حاج کمال بیاد و بفهمه چه دروغ بزرگی گفتیم من چطوری میتونم توی چشماش نگاه کنم و بگم همه چیز اونطوری نیست که اینا فکر میکنن ...

سودابه به من نگاه میکنه : چی شده ساره ؟

بی ربط میگم : انگاری کیفیت کوکه ...

با خنده دست توی کیفش میکنه ، دو تا پاپوش بچه در میاره و با ذوق سمتم میگیره : یکیشون برای نی نیه تو ... یکیشونم برای نی نیه من !

هم ناراحت میشم و هم خوشحال ... لبخند روی لبم پخش میشه و تند بلند میشم : سودابه بچه ... ینی ... خب داری ماما میشی ؟ ...

لوس دستش رو روی شکمش میذاره و صدای بچه گونه ای در میاره : زندایی جونم .. تسلیدم خوو ...

بغض کرده سمتش میرم و پر هیجان بغل میگیرمش : مبارکه ... مبارکه ... به سلامتی ... وای سودابه ...

با خنده ازش جدا میشم که پاپوش ها رو باز سمتم میگیره و میگه : برای جفتشون کرم رنگ گرفتم .. اسپرته ... هم برا دختر هم پسر ... تو که جنسیتش رو نگفتی به ما .. منم که هنوز یه ماه و نیمشه و معلوم نیست ... با مجتبی رفتیم اینا رو گرفتیم ... کوچولوی مسیح اگه شبیه تو بشه خوبه ... ینی خوشگله .. به باباش نره ... چون گنده س ...

سودابه حرف میزنه و من دیگه نمی شنوم ... حتی روم نمیشه به سودابه بگم بچه ای در کار نیست ... کاش مسیح زودتر بیاد

همین بین صدای باز شدن در سالن میاد و سر و کله ی مسیح پیدا میشه : سلاااام ...

با دیدنش لبخند روی لبم میشینه و با خودم میگم کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم ... از جا بلند میشم و سمتش می رم که با دیدنم چشمک میزنه :

— سلام . خسته نباشی ...

حرارت تنت!

رو به روش که می ایستم بی تاب بازوم رو می گیره و سمت بغلش هلم میده ... سرم که روی سینه ش قرار میگیره
خم میشه و بیخ گوشم میگه :

– موسوی بی پدر دو ساعت کش داد جلسه رو ... خمارت شدم اصلا!

لبخند میزنم و فاصله میگیرم ، عین خودش آروم میگم : خوش اومدی ...

– آخ اگه راه بده خورد میکنم گردنه موسوی رو ... منشی شرکته ... نمی فهمه اعتیادم از اون وخیماس که درمونش
وصله یاره !

لبخندم عمق میگیره و صدای سودابه رو میشنوم : مسیح تو رو خدا منم ببین ... حال داشتی یه سلامم بکن ...

مسیح می خنده میگه : چطوری توله ؟ باز چتر شدی اینجا ؟

سودابه با ناز میگه : چتر شدیییییم

با لبخند به مسیح نگاه میکنم و میگم : دایی شدنت مبارک !

ابروهاش جفتی بالا می پره و میگه : اوووووو ... مادر شدی جوجه ؟

سودابه بغل مسیح می پره و با شنیدن صدای مامان ماهی ته دل منم خالی میشه ...

– آره ... عین ساره ی تو ، سودابه هم بارداره

مسیح سودابه رو ول میکنه و سمت مامان ماهی می ره ... بغلش میگیره و میگه : حواست هست پیر شدی دیگه
مامان بزرگ ؟

ماهی با نگاه غمگینی نگاش میکنه و میگه : اونقدری پیر شدم که سرم کلاه میره ... انگاری زیادی شبیه احمقا شدم
!

سودابه و مسیح بهش نگاه میکنن و ماهی با حال گرفته ای میگه : من اینطوری بزرگ کردم تو رو ؟ ...

مسیح اخم میکنه : چی شده ماهی ؟

ماهی چیزی نمیکه و سمت آشپزخونه میره ... سودابه این همه بی ذوق بودن مادرش براش عجیبه و دنبالش راه می
افته ... مسیح سمت من برمیگرده که با بغض نگاش میکنم ... انگاری دو هزاریش می افته که میگه :

– گندش در اومد ؟ ...

سرمو تکون میدم ... کلافه دستی لا به لای موهاش می کشه که آروم میگم : گفته بودم بهت میترسم از امروز !

حرارت قنّت!

اخم میکنه و نگام میکنه : منم گفته بودم بهت که هرچی بشه پات هستم ... خلاف شرعم نکردم ... الان توی قزمیت
زنم ...

پشت بند جمله ش با لبخند نگام میکنه و میگم : منه قزمیت روم همیشه نگاه کنم تو چشمشون ...

جلو میاد . خم میشه و بوسه ی نرمی روی لبم می زنه و می‌گه : تا منو داری ، غم نداری ...

سمت آشپزخونه میره و منم پر استرس روی میل می شینم . صداشون رو می شنوم ... اول از همه سودابه ای که با

صدای بلند می‌گه : خااااک به سرم ... حامله نیست ؟...

مسیح - شلوغش نکن سودابه ...

سودایه – شلوغ هستا

مسح - توضیح میدم ماهی ... توضیح که بدم می فهمی حق داشتم ...

ماهی هم صدش رو بالا می بره : حق داشتی ؟ حق داشتی که منو بابات رو بازی بدی ؟ ... می فهمی صبح تا شب با

کاموا سر کردن و لباس یافتن واسه ی بچه ای که اصلا وجود نداره چه حسی به آدم می ده ؟ ...

کمی به سکوت می‌گذره و بعد با صدای بغض کرده می‌گه : حسه حماقت ! ... حسه خریّت زنت گفت نگي ؟ زنت

گولت زد ؟

مسیح - داری چی می گی مادرمن ؟ ...

ماهی - میگو اون زن توی خونه ی من دیگه جایی نداره ...

صدای مسیح بلند تر میشه : چي چي رو جا نداره ؟ ... اون زن اون زن ميکني که چي مادر من ؟ اون زن ، زنمه ...

زخم می مونه ...

ماهی - اون یه کلاهدار داره که تا چند روز خون منو کمال رو تو شیشه کرد بابت حامله بودنش که تو بری بگیریش ...

که خودش رو به ریشه تو ببینده ...

مسح - ریشه چی؟ کشکه چی؟ بابا قضیه اصلا اونی نیست که تو فکر میکنی ...

ماهی اجازه نمیده مسیح ادامه بده و می‌گه :

– من نمی خوام حتی به لحظه اون دختر توی خونه ی من بمونه

مسیح صدا بلند میکنه : اینجا خونه ی خودشه ینی چی نمونه ؟ ... زنده ... زنده ...

بینیم رو بالا می کشم و اشکام رو با پشت دست پاک میکنم ... سمت مانتوی روی زمین افتاده م میرم و در سالن باز

میشه ... اول حاج کمال و بعدش کسری میان داخل ...

کمال - سلام بابا جان ، چی شده ؟

کسری - ععع نهان ...

لبخند زورکی می زنم و میگم : هی.. هیچی ...

می خوام برم ... من از کمال خجالت میکشم ... سمت در میرم که خود حاج کمال بازوم رو نگه می داره : کجا می ری

دختر ؟ ... اونم با این حال و اوضاع ...

صدای بلند مسیح بین گفته هامون میاد : داری میگی دور منم خط می کشی دیگه ..

سودابه - مسیح ، مامان بس کنین تو رو خدا

مسیح بیرون میاد و با دیدن پدرش صبر نمیکنه : سلام حاجی ...

دست منو میگیره و سمت در می کشه که بازوی دیگه م دست حاج کماله و مانع میشه : چه خبره باز ؟

کسری - چی شده مامان ؟

ماهی میاد بیرون و اشکاش رو پاک میکنه : چی می خواستی بشه ؟ پسرت از ما هالو تر گیر نیاورده ...

مسیح - پسرت به گوره نداشته ش خندیده

کمال - یکی واضح حرف بزنه ببینم چی شده ؟

تند میگم : ما .. ما بریم بهتره ...

ماهی - آره ، برین ... خوشحالم حداقل خجالت میکشی که کمال بفهمه ...

کمال - خانوم ...

ماهی میره و روی یکی از مبلای سالن میشینه و مسیح میگه : پدر من ... زنه من حامله نیست ... زنه من حامله نیست

... ایها الناس زنه من حامله نیست ... بسه یا بگم ؟

کمال هاج و واج میمونه و کسری میگه : ععع مسیح ، می خوام یه دور چک آپ هم بریم ؟

مسیح - خفه شو کسری که هرچی دق دلی مونده سردلم سرت خالی می کنم الان ...

کمال - چه خبره ؟ ینی چی حامله نیست ؟ ...

دستش از بازوم سُر می خوره و من ناخود آگاه بیشتر سمت مسیح می رم برای پناه گرفتن ... خودش می فهمه و دستم رو محکم تر توی دستش می گیره و چقدر این فشار دستش روی انگشتم حال دلم رو جا میاره ...

کمال اخمو نگام میکنه و میگه : مگه تو زنگ نزدی با ناله که من از پسرت حامله م ؟

لبم رو گاز میگیرم و سرخ می شم ... ساره چقدر می تونسته بی حیا باشه ؟ ...

کسری - د آخه به سیس این بچه میاد همچین بگه به تو پدره من ؟ الانشم داره رنگ رنگ میاد و رنگ رنگ میره ...

پنج مین اروم باشین حرف میزنیم ...

کمال صدا بلند میکنه : بچه فرض کردی منو ؟ کی حامله بوده پس ؟ ... همین بود که به من زنگ زد و سکه ی یه پولم کرد پیشه خودم ...

سودابه دست پدرش رو میگیره و سمت مبل میبره : بیا بشین بابا جونم ، حرف میزنیم ... کسری راست میگه خب ... حرف بزنین درست بشه ...

ماهی پرخاش میکنه : چی درست بشه ؟ ... این همه سرکار گذاشتنه ما درست میشه ؟ اونم سه ماه ؟ ...

حتی یه کلمه حرف نمیزنم ... حتی از مسیح شاکی میشم که حق به جانبه ... کسری مسیح رو میگیره و سمت مبل میبره ... مسیح حتی فشار دستش روی دستم شل نمیشه و منو با خودش می بره ...

روی مبل دو نفره ای می شینه و منم کنار خودش می ذاره ... سرم تا انتهایی ترین فضایی که ممکنه پایینه و شرم میکنم حتی سر بلند کنم ...

کسری روی مبل تک نفره ی سمت دیگه ی من می شینه و میگه : زنه مسیح درواقع نهانه ، ساره نیست ...

سودابه معترض میگه : مرگه مامان خودت فهمیدی چی گفتی ؟

کسری پوفی می کشه و میگه :

- جشن بود خونه ی ماهنوش ... همه تون رفته بودین ... دوستم سعید برای شب دعوتمون کرده بود ... راسته حسینیش مسیح دوست نداشت بیاد ... خوده خرم مجبورش کردم ... چارتایی رفتیم .. خب .. خب ینی ...

کمال - خب چی ؟

- خب پارتی بود ... ینی مهمونی معمولی نبود ...

ماهی - مگه چه شکلی بود ؟ ...

کسری درمونده میگه : خب جای شربت آلبالوی مامان جون ، مشروب اعلاى کویتى میداد خوردمون ...

ماهی - خجالت بکش ...

کسری - خودت هی میگی واضح بگم ...

کمال - بقیه ش کسری ...

کسری - ما هم خب نه نگفتیم ... منتها پیک مارو ساره خواهر سعید پر کرد ...

ماهی - پیک چیه ؟

مسیح - اوووهه ... میذارى جریان رو روشن کنه یا با رسم شکل باید توضیح بده ؟؟؟!!

کمال تشر میزنه : مسیح ! ... (رو به کسری) بقیه ش ؟

کسری - لیوان مادر من .. لیوانه مارو اون پر کرد ... نیمه شب بود که همه تو سالن خواب ما رو بُرد .. بی همه چیز

دارو ریخته بود ... صبح که من از خواب پا شدم ... خب چیزه ...

دستی بین موهاش میکشه که مسیح ادامه میده : من تو اتاق بودم با ساره ...

ماهی روی گونه ش می زنه و به من نگاه می کنه : خاک عالم ... تو خجالت نمیکشی ؟

مسیح کلافه می گه : الان سر خودمو می کوبم دیوارا ...

کسری - بعد از اون روز ساره هی دور و بر مسیح می پلکید ... تا اینکه اومد گفت بارداره ... مسیح یکی خوابوند تو

گوشش .. انداختش بیرون از خونه ... ینی زیر بار نرفت که بابای بچه اونه ... بی پدر با جواب آزمایش اومده بود ...

یکی دو هفته پایبش شد و مسیح بها نداد تا اینکه به شما زنگ زده بود و شما هم خراب شدى سر مسیح که دختر

مردم رو بیچاره کردی ... ما نمی دونستیم که شما حتی اونو به چشم ندیدین و فقط تهدید کرده که میاد شرکت و

آبرو می بره ... مسیح باهاش حرف زد و گفت بریم آزمایشگاه ... رفتیم پیشه دکتری که ساره خودش گفته بود و ما

حتی به فکرمون هم نمی رسید اون با دکتر همدستی کرده که بگه بچه ضعیفه و نمی شه ازش آزمایش دی ان ای

گرفت مگه وقتی به دنیا اومد ... مسیح هنگ بود ... همه مون هنگ بودیم .. آخرشم مسیح با یه شرط راضی شد اونو

عقد کنه ... که چک سفید بگیره و بنویسه و بعد از به دنیا اومدن بچه بذاره بره ... مسیح سایه ی ساره رو با تیر می

زد ... شب عروسی مثل اینکه مسیح تهدید میکنه ساره رو که اگه بچه به دنیا بیاد و مسیح ازش آزمایش بگیره و

گندش دریاد که بچه ، بچه ی مسیح نیست بد می بینه ... ساره عین سگ حساب می برد از مسیح و از آرایشگاه

که اومدن من زنگ زدم مسیح ... گوشیش تو پارکینگ هتل خط نمیداد ... پیاده میشه تا جواب تلفن رو بده .. از پارکینگ بیرون میره ... وقتی برمیگرده میبینه ساره نیست ... گذاشته رفته ... هر چهار نفرمون زیر و رو کردیم هتل رو ، پیداش نکردیم ... آخر سر وقتی باز به پارکینگ برگشتیم یه عروس توی ماشین بود .. اولش فکر کردیم ساره س ... اما مسیح که بیرون کشیدش شل رو برداشت و دیدیم نهانه !

کمال گنگ می پرسه : ینی چی ؟

مسیح - ینی از اول تا آخر طرف قرار داد هرچی شرکت بود با دوستای بازاریت رو ریخته بودی تو جشن عروسی منه بخت برگشته ... که یه هرزه رو ببندی به ریشه من ... از طرفی همون بی شرف گذاشته بود رفته بود ... دسته منم مونده بود تو پوست گردو ... بی عروس نمی شد پیام بالا تا واقعا آبروت بره ... از قضا یه عروس فراری هم بود که من جای عروس خودم جا زدم ... این نهان هیچ ربطی به اونی که زنگ زده به شما گفته من حاله م نداره ... این دختر نهانه و تومنی دو هزار فرق داره با اون دختری که با شما حرف زده

کمال مستقیم منی رو نشونه می گیره که دارم گلوله گلوله اشک می ریزم و میگه : تو چرا فرار کردی !؟

همه سمت من برمیگردن .. حتی مسیح ... نمی دونم چی بگم ؟ خجالت میکشم سر به زیر نشستم و هنوز دستم توی دست مسیحه ...

کف دست هر دو مون عرق کرده و مسیح بیخ گوشم می گه : حرف بزن نهان ...

سرم رو بلند نمیکنم ... کمی دست دست می کنم برای جواب دادن ... اما انگار این بار باید جوابگو باشم ... میگم : من ... ینی بابام کلاهبرداری کرد ... افتاد زندان ، کلی بدهی بالا آورده بود ... مامانم ، ینی مریم ... ینی من بهش میگم مریم چون خودش خواسته و گفته بهش نگم مامان ... منو فروخت ... فروخت به مازیار ... اون شریکه دادشمه ... قطعات لوازم کامپیوتری ... بیشتر سهام برای اونه ... به شرط داشتنه من گفته بود که بدهی های بابام رو صاف میکنه ... من ازت متنفر بودم ... تو رجم متنفر بود ... تو رج داداشمه ... اوایل به خاطر بابام قبول کردم خانواده ی مازیار همه ایران بودن ... شرط گذاشته بود تا مراسم عروسی ایران باشه ... اومدیم ایران ... اما همونجا فهمیدم اینجا هم .. اینجا هم یه زن داره ... ینی من می شدم دومین زنش ... تو رج با دوستم ... اسمش آسوعه ... همدستی کردیم برای فرار کردن ... مازیار تهدید کرده بود اگه بذارم برم خیلی بد میشه و بابتم .. بایته من ، پول داده بود ... اما به کمک

تورج شب عروسیم از اتاق عقد از در پشتی ساختمون در رفتم ... تو پارکینگ یه ماشین بی سرنشین که جفت دراش باز بود رو پیدا کردم همونجا بی فکر جای عروس نشستم ...

سر بلند میکنم و به مامان ماهی که وا رفته و بهت زده حواسش به منه میگم : به خدا .. به خدا من سر مسیح کلاه نداشتم ...

کسری بین جمله م میپره و میگه : تازه مسیح بود سر این بدبخت کلاه گذاشت ... ده بارش فقط با سر و صورت کبود می اومد اینجا چون شازده تون حرصش از ساره رو سر این بدبخت خالی می کرد

مسیح – کسری میزنم یکی یکی دندونات رو می ریزم ته حلقه ...

ماهی – خا ... خانواده ت کجان ؟

مسیح با پر خاش می گه : خانواده نداره ... اونی که بچه ش رو بفروشه پای بدهی خانواده نیست .

تند میگم : بابام خبر نداره به خدا ... اصلا بابام نبود ...

سودابه که بغض کرده میگه : خدا لعنتش کنه مامانت رو ...

دلم می گیره ... چیزی نمیگم ... بیشتر خجالت میکشم که مسیح باز به حرف میاد :

– حالا من می خوامش ... مهم نیست از کجا اومده و چی بوده و کدوم کره خری می خواسته ببردش و پول بده پاش

... زنده ... نگهش می دارم ... زمینم چسبه آسمون بشه می خوامش ... فرق داره با ساره ... خریت کردن شاخ و دم

نداره که ... خریت کردم با ساره قاطیش کردم دست روش بلند کردم ... حالا اگه من از گل نازک تر بارش کردم ...

خودم خودمو ادم میکنم ، والسلام !

به سمت من برمیگرده و میگه : پاشو بریم خانومم !

عمدا می گه خانومم ... بی حرف از جا بلند میشم و مامان ماهی توی خودشه ... حاج کمال اخم کرده و میگه : کارت

درست بود این همه مخفی کاری ؟ ...

مسیح – چاره داشتم ؟ ... دوره نمی افتادی ساره رو پیدا کنی باز ببندیش به ریشه من تا پای آبروت وسط نیاد ؟ ...

من خودم به در و دیوار زدم گفتم من نکردم ... من هرز نرفتم ... چپ می رفتین راست می رفتین سر تا پای مارو

انگل جامعه می دونستین ... هم خودت هم خانومه گلت !

به سمت در می ره و منم دنبال خودش می کُشه ... از خونه بیرون میزنیم و حس خوبی بهم می ده این بیرون زدن ...
انگاری همه ی ساختمون و آدمای توش بیخ حنجره ی من بودن که حالا راه نفسم باز میشه ...

سوار ماشین میشیم و بیرون می ریم ... چیزی نمیگم که میگه :

... با معجون چطوری ؟ ...

نگاش میکنم ... خودش اشکای توی چشمم رو دیده و به روی خودش نمیاره ... ممنونم ازش که به روی منم نمیاره
و در عوض لبخند میزنه ... دستم رو از روی پام برمی داره و زیر دستش روی دنده میذاره و می گه : آدم یه زنه خوب
داشته باشه ... یه ماشین این مدلی ... یه شب این شکلی ... تازه برونه به سمت یه مغازه ی کوچیک تا یه معجون
بگیره ... خوشبختی مگه چه شکلیه ؟ ...

واقعا خوشبختی چه شکلیه ؟ ... نمی دونم من خوشبختم ؟ ...

بیهوا و بی فکر می پرسم : دوسم داری ؟

می خنده و فرمون رو دور میزنه ... نگاش به جاده س و میگه : بلد نیستم بگم .. از حرفا و کارام بخون ...

قطره اشکم میریزه و میگم : بگو بهم !

نیم نگاهی بهم می ندازه و اخرش کنار خیابون نگه می داره ... تازه سره شبه .. ساعت ۹ یا ۱۰ شب ... هر دو شام
نخوردیم ... این مرتیکه ی زیاد از حد تو دله من جا باز کرده هم دلش معجون میخواد و از ماشین پیاده میشه ...
ماشین رو دور میزنه و به مغازه میره .. طول میکشه و تیک تیک قطره های بارون روی ماشین می خوره ... دلم
نشستن و ساکن بودن نمی خواد و پیاده میشم .. کنار ماشین می ایستم ...

ادما با عجله رد میشن ... تنه به تنه ی هم میزنن ... یکی با تلفن حرف میزنه و از کنارم می گذره : هوا خرابه ... بارون
زده ... کجایی ؟ ...

هوا خرابه ؟ ... چشمو ریز می کنم و خیره می شم به آسمونی که داره می باره ... بغضی که حبس کرده بودم بین
دیواره های حنجره م اونقدری بالا میاد که اشک میشه ... می باره ... لابه لای دونه های بارون روی گونه م گم می شه
...

دستم بلند میکنم و بین زمین و آسمون نگه می دارم ... قطره های بارون که گاها حباب میشن روی دستم رو می
بینم و حرکت نرمشون از لابه لای انگشتام و اشتیاقشون برای زمین خوردن .. یکی شدن با آسفالت ...

صدای پر از عشقش هنوز تو گوشمه که لب میزنه : خانوم شدنت مبارک !

هق میزنم و با خودم میگم ، خطا نرفتم .. رفتم ؟ ..

یکی با عجله سمتم میاد ... سر بلند میکنم و میبینمش ... دو تا لیوان بزرگ معجونی که با موز و کاکائو دکور شده اما

به خاطر بارون از ریخت افتاده ... رو به روم می ایسته و بهش زل میزنم ... لیوانا رو روی سقف ماشین پشت سرم

میذاره و حس میکنم می فهمه که من محتاج این بیرون موندن و خیس شدن و حس شدنم !

میگه بریم و بشینیم تو این ماشین ... که از اون دخمه ی فلزی بیرون رو ببینیم و بارون رو لمس نکرده حس کنیم

!

شکل پسر بچه های تخیسی شده که بارون موهایش رو بازی داده و تاب داده تا روی پیشونیش ... لعنتی این خیره

بودنش ذوب میکنه منه عاشقش رو !

حال ناخوشم رو حس میکنه و بی ربط و بی هوا میگه : عینه یه تشنه ی تازه به آب رسیده بعد از اون همه سراب ...

یا ...

کمی فکر میکنه و این دست اون دست ... تهش میگه : یا نه

لبخند میزنه : عینه یازدهمین مسابقه ی یه دونده ی بین المللی و اولین بُردش بعد از اون همه شکست ...

لبخندش قلقلک می زنه احساس خیلی وقت بیدار شده م رو ... خودش میدونه چی به روز من آورده ؟ ...

- همونقدر از بودنت و داشتنت لبریزم ... اگه دوست داشتن نیست ، پس چیه ؟

مسیح نمی دونه که چه فکری عین خوره به جونم افتاده و روحم رو می خوره خبر نداره و یه قدم بینمون رو پر

میکنه ... دستاش رو از دو طرف من رد می کنه و به سقف ماشین پشت سرم تکیه می ده ... صورتش رو جلو میاره و

میگه :

- بی حیا نیستم ، منتها ... می بینمت بی قرار میشم واسه بی حیا شدن ...

پلک می زنم و هنوز چشم باز نکردم که گرمی لبش رو روی لبام حس میکنم روی لب های یخ زده ی خودم ...

نم بارون صورتمون رو خیس کرده ... عابرا میگذرن و یه ماشین از کنارمون می گذره ... پسرک سرش رو بیرون میاره

و داد میزنه : دمت گرم داداش !

حرارت تن!

بوق میزنه و رد میشه ... مسیح ازم جدا میشه و لبخند میزنه : چشمت از آسمون بارونی تره ... جمعش کن بریم
معجون از ریخت افتاده رو نوش کنیم!

خودش در ماشین رو باز میکنه و منتظر میشه من سوار شم و سوار میشم ... درو میبندد ... لیوانا رو از پنجره دستم
میده و ماشین رو دور میزنه ... سوار میشه ... لیوانش رو دستش میدم و به معجون توی دستم نگاه میکنم ... نیمه ش
رو بارون پر کرده

قاشق بلند پلاستیکی بی رنگش رو برمی دارم و یه قاشق دهنم می دارم معجون با مخلوط بارونه و چاشنی نگاه
عاشقانه ی مسیح که روی نیمرخم زومه مزه ی معجون یا موز و پسته نمیده مزه ی عشق میدد و عجیب
زیردندونم مزه میکنه و نوش جونم میشه!

قاپیه ی رد بوسه ی چند دقیقه ی پیشه مسیح شده و دلم ضعف میره از عشقی که مسیح میگه بهم داره ... ضعف
میره و اصلا یادم میره باید بترسم از اینکه مبادا من همون دختر دزدیده شده باشم ... باز با خودم میگم : نه ، تورج
گفته نیستم!

*

صدای آیفون روی مغزم خط میکشه ... کِسلِ چشمای خمارم رو باز میکنم ... سنگی که بازوی مسیح باشه زیر سرمه
و با دستم که روی تخت سینه شه تکونش میدد : مسیح ... مسیح در میزنن ...

کمرم خشک شده و نمی فهمم این وسط پذیرایی روی سرامیک خوابیدن دیگه چه صیغه ایه ؟ .. اصلا ما داشتیم
حرف میزدیم کی خوابمون بُرد ؟

پوفی میکشه و بازوش رو از زیر سرم برمی داره ... از جا بلند میشه و انگاری کمر اونم خشک شده که میگه : اک هی
... داره نصف میشه لامصب!

لبخند کِسلِی به این همه همیشه طلبکار بودنش میزنم که آیفون رو برمیداره ... چشمام رو میبندم و صدایش رو می
شنوم : بله ... نخیر ... اشتباه گرفتی ... فک کنم واحد ۱۰۳ باشه ...

آیفون رو می داره صدایش به گوشم می خوره : خانوم ... خانومم .. پاشو تا یه لقمه ت نکردم ...

لبخند می زنم و باز چشم باز نمیکنم که میگه : تحریم کرده دکتر ... منتها میام حالت رو می گیرم!

چشم باز میکنم که می بینم کنارم روی زمین نشسته و دستش رو تکیه گاه بدنش کرده ... خیره نگام میکنه و میگه

: عجب تیکه ای هستی !

- چه جور تیکه ای ؟

خم میشه و نوک بینیم رو میبوسه و میگه : یه کم شیطونی که بد نیست ، هست ؟

می خندم که روم خیمه می زنه ... تصنعی اخم میکنم و میگه : مریض داری بلد نیستی !

کج می خنده : من خودم یه پا مریضم !

- ععع مسیح ، اصلا گشمنه ...

- ورزش ... ورزش کنیم ...

جفت ابرو هام بالا می پره : چیکار کنیم ؟

- ورزش عزیزم ... ورزش ...

نگاهی به خودش و استایلش که هنوز خیمه زده بود میکنم و میگم : اینطوری ؟

لبخند مودی میزنه و میگه : شنا بلد نیستی عشق جان !؟

از عشق جان گفتنش دلم غنچ میره و میگم : نه ... برو ببینم ...

دو تا دستاش رو دو طرف سرم میذاره و به پارکت کف سالن تکیه میده ... هر دو پاش رو جفت میکنه و کمی پایین

تر از پاهای من پنجه هاش رو تکیه میده ... مسیح خیلی بلند تر و درشت تر از منه و فکر میکنم حتی یه هفته هم

برای استراحت کم باشه !

اولین شنا رو میره و پیشونیم رو میبوسه میگه : یک ...

با دیدن رگ های بیرون زده ی بازوهاش که واسه وزن سنگینی که تحمل میکنه هزار بار قربون صدقه ی خودش و

هیكل خود ساخته ش میرم ...

دومین شنا ، چشم راستم رو می بوسه و میگه : دو ...

سومی ، چشم چپم و میگه : سه

چهارمی که خم میشه با جفت دستام یقه ش رو میگیرم و نمی دارم بلند بشه ... صورتش چند سانتی صورتم میمونه

و بی حیا میگم : سه روز بسه واسه استراحت ، بس نیست ؟

حرارت تن!

عمیق و با عشق نگام میکنه و پایین تر میاد ... نوک بینیش و به بینیم میزنه و میگه : دیدی به یکی که تشنه س بگن آب میخوای بگه نه ؟ ... بعد تو الان از من نظر می پرسی ؟ ...

ریز میخندم که میگه : همچین نخند توله درسته قورت میدم به بعدا نمی رسی !

سرم رو بلند میکنم و چونه ی خوش فرمش با ته ریش فوق جذابش رو می بوسم ... هنوزم یقه ش گیر دستامه و لوس میگم : وای که چقدر دوستت دارم !

میخنده میگه : چقدر ؟

— قد نداره که

یهویی بلند میشه و زانوهایش از دو طرف پهلویام روی پارکتاس ... روی شکمم جا گرفته اما همه ی وزنش رو زانوهای خودش ... با یه حرکت تی شرت جذبش رو از تن جذابش در میاره و چشمک میزنه ، میگه : استراحت تعطیل !

*

بیشتر مجاله میشم سر و صدا از توی آشپزخونه میاد و مسیح قول یه صبحونه و ناهار خوب بهم داده ... صدایش رو می شنوم : نهان نیام بینم باز رو زمین دراز کشیدیا ... موهات خیسه !

حالم خوب نیست و این سرمای پارکت بهم کمی جون میده ... از آشپزخونه بیرون میاد و با دیدنم اخم کوچیکی می کنه ... جلو میاد ... خم میشه و از روی زمین بلندم میکنه موهای بلندم آویزون میشه و میگه : نداشتی خشک کنم موهاتو هیچی ... همینطوری هم خوابیدی روی زمین سرد ؟ ...

دستام رو دور گردنش حلقه میکنم و سرم رو بین سینه ش قایم میکنم میگم : دعوام نکن ...

حس میکنم می خنده و بوسه ی نرمش رو روی شقیقه م حس میکنم ... به آشپزخونه میریم منو لبه ی میز می ذاره و خودش روی صندلی می شینه ...

— رو میز بشینم ؟ ...

— جای گلدون و گلش روی میزه

— خب توام گلدونی ...

کره مربا رو روی نون می کشه و میگه : من از اون گلدون گلی بزرگام که کنار راه پله می دارن

می خندم و میگم : ولی من عاشق همون گلدونه گلی ام !

لقمه رو سمتم میگیره و میگه : اینو بخور تا بریم خرید ... خرت و پرت بگیریم کمی جون بگیریم ... بهتری الان ؟

– خوبم !

– رنگت پریده ...

– بهتر از قبلم

می خواد جواب بده که تلفنش روی میز زنگ می خوره ... وصل تماس رو می زنه و می ذاره روی بلندگو

– الو

صدای یه زنه که با گریه میگه : مسیح ...

اخمای مسیح درهم میشه و منم وا رفته به موبایل خیره م که زن میگه : مسیح منم ماهنوش

همزمان ابروهای منو مسیح بالا می پره و مسیح میگه : چی شده ؟ ... چرا گریه میکنی ؟ ...

ماهنوش – اون یاشار پدر سگ کو ؟ ... کجاس ؟ ...

مسیح عصبی میگه : او ی ، چی میگی برا خوت ؟ ...

– سحر نازم رو بُرده ...

مسیح – بُرده ؟ ... مگه بی صاحابه که ببره ؟ ...

ماهنوش – اگه نُبرده پس سحر نازم کو ؟ ...

مسیح – دختره تعه ، بعد از من می پرسی ؟ درست حرف بزن بفهمم چی میگی ؟

– دیشب خواستگار اومده براش مهمونا اومدن خونه ی من ... عروس خانوم نیست .. نبود ... من می دونم با اون

توله سگ گذاشته رفته ...

مسیح عصبی بلند میشه و با صدای بلند میگه : گه خورده ... اگه یاشار برده باشه که خودم خونس رو میریزم ...

ماهنوش گریه ش شدت میگیره و میگه : التماس می کنم مسیح ، باباش بفهمه خونس رو میریزه ...

مسیح گوشی رو قطع میکنه و شماره میگیره ... بوق می خوره یک بار ... ده بار ... کسی بر نمیداره ... منم نگران

میشم ... مسیح قطع می کنه و باز شماره میگیره ... این بار سر دومین بوق تماس وصل میشه و با الو گفتنش می

فهمم اهوراس ...

مسیح صداس رو بلند میکنه و میگه : یاشار کو ؟ ...

اهورا - پشت کوه ... از من می پرسی ؟ ...

مسیح عربده میکشه : اگه بفهمم سحرناز دلش گرمه بودنه یاشار بوده و از خونه گذاشته رفته ... بی ناموسه عالمم

چِرِ ندم یاشار تخم سگ رو ... خب ؟

اهورا - اوی ... یواش ... چی شده ؟ چه خبره ؟ ...

مسیح - یاشار رو از زیر سنگم شده پیداش کن اهورا ... پیداش کن ...

گوشی رو قطع میکنه و باز شماره میگیره ... این بار تماس وصل میشه ، سر و صدای زیادی رو می شنوم ... کسری لا

به لای همون سر و صدا میگه : الو ... الو مسیح ...

مسیح - کدوم درکی هستی ؟

کسری - محشره کبری س اینجا ... سحرناز رفته ... ماهنوش ریده تو مخمون از صبح ...

مسیح - یاشار کو ؟ ...

کسری کمی مکث میکنه و میگه : من ... من چه بدونم ؟

مسیح کبود شده نعره میزنه : خر خودتی کره خر ... کسری ده مین دیگه اونجام ... لَشِتو راه میندازی منو می بری

پیشه اون دختره با یاشار ، حالیه ؟ ...

کسری جواب نمیده که مسیح عربده میکشه : حالیه دست از پا خطا کنن با هم ، خون جفتشون رو خودم می ریزم

نمی دارم برسه خونه و باباش خونه جفتشون رو بریزه ؟

کسری - وایسا برا

مسیح محل نمیده و گوشی رو قطع میکنه تند میگم : شاید واقعا خبر نداره ...

مسیح - گه خورده ، جیک و پوکشون باهمه ... دختر بلند میکنن با هم مزه می کنن ، بعد همین بی پدر خبر نداره

از اون یکی ؟

وا می رم ... بی اهمیت به من به اتاق میره ... از لبه ی میز پایین میام ... زیر دلم تیر میکشه که محل نمیدم ... دنبالش

به اتاق میرم و میبینم در حال لباس تن کردنه که سمت کمد میرم ... دست میبرم مانتوم رو دربیارم که از پشت سر

دستش رو رد میکنه و روی دستم میذاره : تو کجا ؟ ...

سمتش برمیگردم : منم میام ...

حرارت تن!

با یه دستش مجم رو میگیره و عقب میکشه ... با دست دیگه ش در کمد رو میبندد ... سر سری پیشونیم رو می بوسه و میگه : خوش نیست حالت ... بمون خونه زود برمیگردم ..

جدا میشه و سوئیچش رو از روی میز آرایشی اتاق بر می داره که میگم : مسیح تو رو خدا بذار پیام ، خوبم من ... از اتاق بیرون میره و منم دنبالش ...

مسیح – درو قفل میکنی ... روی هیچکس هم باز نمیکنی ... خب ؟

کلافه میگم : مسیح ...

سستم بر میگردد : دوره تو بگردم ، دنباله من بیای کجا اخه ؟ نمی بینی یاشار چه خاکی ریخته سرمون ؟ باس برم جمعش کنم قبله اینکه شیپور بگیرن فامیل خبر دار شه ، آبرو نمونه برا اون سحرنازه بی شرف !

چیزی نمیگم که از در بیرون می زنه ... صدای چرخیدن کلیدش رو تو قفل میشنوم ... به جای یکی ، دو سه دور قفل میکنه درو ... حتی حفاظ فلزش رو هم می ذاره ... صدای کرِ کره ایش رو می شنوم ...

یه روز خوش به منو مسیح نیومده ... بی حوصله روی کاناپه ی جلوی تی وی می شینم و تی وی رو روشن میکنم ... روی شبکه ی آهنگ می دارم و فکرم می ره کنار یاشار عاشق پیشه و شک دارم که یاشار سحرناز رو دزدیده باشه ، مگر به خواسته خوده سحر ناز که اگه به خواسته اون بوده دعا میکنم دست مسیح بهشون نرسه

من درک میکنم دوست داشتن و علاقه رو ... اونقدری ذهنم درگیره که از ضربه ای که به در می خوره از جا می پریم ...

یکی به حفاظ فلزی می کوبه و من ترسیده از جا بلند میشم ... جلو میرم و پشت در می ایستم ... صدا رو می شنوم :
نهان ... نهان ...

صدای تورجه ... قلبم توی دهنم می کوبه ... بالاخره اومده ... کف هر دو دستم رو روی در می دارم و میگم : تورج ..
تورج تویی ؟

اونم انگار دهنش رو نزدیک در میاره که صداش واضح تر و نزدیک تر تو گوشم می پیچه : نهان ، خواهری ... خوبی
نوکرتم ؟

اشکام روی گونه م میریزه و میگم : خوبم ..

محکم روی در می کوبه که از جا می پرم و صداش میاد : خوبی ؟ کجاست خوبه که حبست کرده تو خونه حروم زاده ؟
... زده تو رو ؟ ... دست روت بلند کرده ؟ ...

صدای آسو رو می شنوم : تورج یواش ... همسایه ها می شنون ...

جا می خورم از شنیدن صدای آسو و تورج میگه : به جهنم ... خون راه می ندازم آسو ..

آسو - اهورا گفت درگیره یاشارن ... فکر نکنم با نهان درگیر شده باشه نهان خوبی ؟

چه خبره ؟ ... دلگیر جواب نمیدم که تورج صدا میزنه : نهان ... نهان چی شد ؟

با بغض میگم : بگو آسو بره ...

آسو - وا ... نهان ...

تورج - چی میگی نهان ؟

- اون گفته بود به مازیار ... مازیار آدماشو آورده بود تو خونه تا منو بدزدن ...

تورج - مازیار گه خورده ... اونا رو من فرستاده بودم ... مریم بی پدر مهمونی داشت نشد بیچونم ، سپردم بچه ها
بیان ...

آسو - خاک به تو سرت نهان اسگل ، من ؟ من لو دادم تو رو ؟ ...

بغض کرده میگم : فرودگاه چی ؟ ...

تورج کلافه سو طبق عادت پوف بلندی میکشه که صداش رو می شنوم : آدمای مازیار به آسو مشکوک میشن و
خونه ش رو زیر و رو میکنن ... بلیطا رو میبینن و رو نمیکنن ... چارتا وسیله می دزدن و ما فکر کردیم دزد زده خونه
رو ... تایم پرواز رو که می فهمن آدم می فرسته اونجا تو رو ببرن ...

بی حال و بی جون تکیه داده به در روی زمین می شینم و حرفای جهان یادم میاد ... مازیار به سیم آخر زده برای
پیدا کردنم .. انگاری واقعا سکه ی یه پولش کردم جلوی مهمونا و رقیبای دُم کلفت تر از خودش ! ...

اما دلم آروم می گیره ... دلگیر بودم از آسوی از بچی بزرگ شده با خودم ! ... دلگیر بودم و انگار حالا که فهمیدم بی
تقصیر بودنش رو راه نفسم باز شده ! ...

تورج - میام می برمت از اینجا نهان ... تو فقط ... فقط نذار مسیح بهت دست بزنه ! ما با این خانواده کاری نداریم ،
نمی تونیم داشته باشیم ... نمی دارم اینجا بمونی ..

لبم رو گاز می گیرم ... تورج مقید به این چیزا نبود و حالا این همه اصرارش برای نمودن و نبودن با مسیح برام عجیبه ... لبم رو گاز میگیرم و صدای ناله های خودم زیر دست مسیح از عشق و رابطه همین چند ساعت پیش تو گوشم زنگ می زنه تورج بفهمه چیکارم میکنه ؟ ...

زیر لب طوری که خودم بشنوم میگم : می خوام بمونم !

تورج بازم حرف میزنه ... آسو هم حرف میزنه ... هیچی نمی فهمم ... تورج همه ی حواسش به این خونه و منه ... از اومدن و نمودن من تو این خونه حرف میزنه و نمی دونه خیلی وقته که من به اینجا میگم خونه مون ... خونه ی منو مسیح ...

تورج - میرم ولی میام ... باشه نهان ؟ ...

چیزی یادم میاد و تند و پرهیجان میگم : صبر کن ... صبر کن تورج ... تو زنگ زدی به خونه ی ماهی ... ینی ماهرخ ... شماره رو از کجا آوردی ؟ کدوم دختر رو فروختی ؟ ...

تورج مکث میکنه ... آسو هول جواب میده : حرف میزنیم نهان .. الان وقتش نیست ..

صدای زنگ تلفنی میپیچه و پشت بندش صدای آسو ...

- الو ، اهورا ... آ ... آره کارت داشتیم ... گفتم همو ببینیم عزیزم !

با ناز حرف میزنه ... دهنم باز می مونه ... عزیزمی که می گه مخاطبش اهوراس ... انگار قطع کرده که رو به تورج میگه : دارن برمی گردن ... بجنب ...

تورج - قراره به پایی این لجن رو .. عزیزم گفتنت و لاس زدنت باهاش دیگه چه صیغه ایه ؟ ...

به پایی ؟؟؟ ... آسو از اهورا استفاده میکنه تا بفهمه بین منو مسیح چه خبره ؟ مگه چقدر به هم نزدیک شدن که عزیزم عزیزم به ریشه نداشته ی اهورا می بنده ؟ ...

اینطوری از کتک خوردن و بد بودن رابطه ی منو مسیح خبر دار شده ؟ ... دستم رو روی سرم می دارم و دهنم و سرم طاقت این همه شنیده شده ای که نمی دونستم رو نداره ...

آسو دستپاچه میگه : شد دیگه ، بالاخره باید یه جوری مخش رو بزنم ؟ ...

تورج - وایسا نهان رو بیارم از اینجا ، به موقعه ش هم حاله تو رو می گیرم ، هم نهان رو ...

صدای پاش میاد و می فهمم اونقدر عصبیه که حتی از آسانسور استفاده نمیکنه و از راه پله میره ... اخلاقی رو از حفظم و میدونم اعصاب منتظر آسانسور شدن رو نداره ... صدای آسو رو میشنوم : نهان ... نهان ...

صداش رو پایین آورده و میدونم که می خواد یه موقع تورج نشنوه و با بغض میگه : دور بمون از مسیح ... اگه ... اگه طالب رابطه شد ... پا نده ... باشه نهان ؟ ... می دونم خوب شده و سر به راه ... اما ... اما رابطه تون غلطه !

اشکام خیلی وقته روی گونه هام راه می رن و میگم : دل ... دل بستم آسو ...

آسو فرق نداره با سنگ صبور ... فرق نداره با خواهر ... آسو همیشه بوده ، حتی وقتی که من بهش شک کردم .. حتی همین حالا که می دونه ذهنم کج رفته و فکر کردم به مازیار راپورت داده !

صدای فین فینش رو می شنوم و این دختر همه ی عمرش برای زندگیه مسخره من با همه ی سرسختیش اشک ریخته و به جز سنگ صبور همدرد هم بوده و میگه : تورج نمی ذاره ... ولی ... ولی تورجم بذاره ... خدا نمی ذاره ... تو رو مقدسات باهاش رابطه برقرار نکن ... بد میشه ... براتون بد میشه ... حالا وقتش نیست ... اما ... اما مراقب باش .. خیلی چیزها هست که تو نمی دونی ...

آسو از اهورا شنیده نرم شده مسیح رو ... علاقه ی توی چشماش رو ... چپ و راست هوای منو داشتنش رو ... ما به تورج نگفته که مبدا تورج سره من هوار بشه بابت این دل بستن !

دلشوره میگیرم ... هنوزم بدنم درد میکنه و آسو نمی دونه خیلی وقته که خانوم شدم ... اندازه ی ۳ روز !

صدای تورج رو میشنوم : چی ورور می کنی براش ؟ ...

آسو هیییع بلندی میکشه و با تته پته جوابش رو میده : هی .. هیچی ...

تورج - باز آب غوره گرفتین ؟ ...

آسو صداش دور تر میشه و می فهمم که سر پا شده ... بینیش رو بالا می کشه و میگه : دلم .. دلم براش تنگ شده فقط ! تو چرا برگشتی ؟ ...

تورج - بیا بریم ...

بی حرف میرن و صدای پای هردو شون رو می شنوم ... سرم رو به در تکیه میدم و میگم : خدایا چه خبره ؟ ..

اشک ریختنم دیگه سبکم نمیکنه و نمی دونم چرا زندگیم با مسیح رو شکل حباب میبینم ... از بین رفتنش نزدیکه

...

✱

صدای چرخیدن کلید توی قفل که میاد از جا می پرم ... کمرم تیر میکشه ... نشسته پای در خوابم برده و الان ساعت

۸ شبه !

حفاظ فلزی کشیده میشه و بازم صدای کلید توی قفل میاد و این بار در باز میشه ... کسری با دیدنم جلوی در از جا می پره و میگه : سگ تو روحت انتر سخته کردم !

حق داره ... با پیراهن مردونه ی گشادی که مسیح از لا به لای لباساش داده و توی تنم زار میزنه با شلوار راحتی گشاد سفید رنگ خودم تو این تاریکی کم از روح ندارم ... بی توجه به گفته ش جلو میرم : چی شد ؟ یاشار خوبه ؟ سحرناز کجاس ؟

داخل میاد و درو می بنده ، میگه : بپوش بریم ... یاشار ریپییده ، بدم رییده ... باس بریم جمعش کنیم ... مسیح گفته ببرمت خونه ی حاج کمال ...

لبم رو گاز میگیرم و یه قدم عقب میرم : من .. من نمیام ...

پوفی میکشه و میگه : می خوای تنها بمونی خونه ؟ ...

بغض کرده میگم : خ ... خجالت میکشم ...

جلو میاد و پیشونیم رو میبوسه : خجالت نداره خواهره من ... اصلا مسیح گفته ندارم خونه بمونی ... بپوش بریم پیشه ساغر (چشمکی میزنه) با اون سحرناز ور پریده !

جا می خورم : سحرناز پیشه ساغره ؟ ...

می خنده : یاشار بی شرف رفته انداخته سره ساغر ، عشقش رو !

— مسیح !

به سمت اتاق هلم میده و میگه : نمی دونه اونجان ... بدونه اول منو بعد اون یاشار توله سگ رو بعد اون سحر ناز مادر

...

تند سمتش برمیگردم و اخم میکنم : حرفه زشت بزنی به خدا باهات حرف نمیزنم ...

کسری تسلیم وارانه دستاش رو بالا می گیره و میگه : اون سحر ناز مادر خوشگل رو ... خوبه ؟ ... فحش نمی خواستم

بدم که ... من اصلا فحش بلدم الاغ ؟ ..

پوفی میکشم و به اتاق میرم .. درو میبندم و آماده میشم ... بیرون که میام کسری هم از روی مبل بلند میشه و هر دو از خونه بیرون می زنیم ...

توی مسیر رانندگی که میکنه میگه : نهان به مسیح نگی سحرناز اونجاس ، خب ؟

– چرا نمیگین ؟ حداقل خیالش راحت میشه اونا تنها نیستن یا حداقل می فهمه که یاشار اگه سحرناز رو برده نبرده که دست درازی کنه ...

کسری – مسیح خودش می دونه یاشار اهله این کارا نیست ، فقط نگران آبروی سحرنازه که خاله زنکا پشتش صفحه بچینن ...

چیزی نمیگم و نگرانم ... جلوی ساختمون ساغر نگه میداره و هر دو پایاده میشیم ... زنگ آیفون رو میزنه و ساغر درو باز میکنه ... بالا میریم و خود ساغر در واحد رو باز گذاشته و منتظر بالا رفتمونه کسری به محض دیدنش میگه :

– نفسه من چطوره ؟

سافر دلبرانه لبخندی میزنه و میگه : توپه !

به من نگاه میکنه : سلام نهان .. خوش اومدی ...

– سلام عزیزم ...

گونه ی همدیگه رو می بوسیم و داخل میریم ... سحرناز روی مبل نشسته و پاهاش رو جمع کرده ... چونه روی زانوهای گذاشته و اشک می ریزه ...

یاشارم روی کاناپه ی دو نفره ی کنارش دراز کشیده و ساعدش روی چشمشه که میگم : سلام !

سحرناز رنگش عین گچ دیوار میشه و یادش میره سلام کنه ... یاشارم دست کمی نداره ، تند از جا بلند میشه و میگه : تو ... تو اینجا چیکار میکنی ؟ ...

محل نمیدم و روی یکی از مبلا میشینم و میگم : شکر خدا گندی که شما زدین ، زندگی ما رو هم به چالش کشیده ...

یاشار به کسری نگاه میکنه : مسیحم هست ؟

کسری می خنده و روی مبل کنارم میشینه و میگه : مسیح اگه بود که سقف اینجا رو خراب می کرد رو سرمون ..

حرارت تفت!

سحرناز بینیش رو بالا میکشه و میگه : سروناز گفت به خونم تشنه س ... حالا اگه بخوامم برم خونه از ترس مسیح نمیرم ...

کسری بیخیال میگه : اخه توی این قزمیت چی دیدی که گذاشتی از خونه رفتی ؟ ...
یاشار کوسن کنارش رو سمت کسری پرت میکنه که خب خدا روشکر چشم و چالش هم مشکل داره و کوسن صاف تو صورت من می خوره ...

– آخ ...

سحرناز – ععع یاشار ...

یاشار تند بلند میشه و روی دسته ی مبل کنارم میشینه ...

کسری – ای بر پدرت دیوث ، نمی فهمی شوهرش قیر داغ میده بخوریم زنش طوریش بشه ؟
دستم رو روی بینیم گذاشتم که یاشار مچم رو می گیره و از صورتم فاصله میده : ببینمش ... درد گرفت ؟ ...
یاشار زیادی را دسته که با آرنج به پهلوش می زنم و میگم : مرررض ...
کسری دستش رو دور گردنم حلقه میکنه و منو سمت خودش می کشه : یاشار تب عشق با چاشنی اسهال گرفته
هی می رینه به اوضاع و وخامت اوضاع رو بالا می بره ... تو به دل نگیر ...
ساغر سینی شربت به دست داخل میاد و میگه : آییی ... درد نگیری کسری ...

به کسری نگاه میکنم و میگم : خاک بر سرت ، جلوی ساغر خوب حرف بزن حداقل پشیمون نشه ...
کسری می خواد جواب بده که گوشیش زنگ می خوره و با دیدن صفحه ش میگه : گل بود به سبزه هم آراسته شد ...

گوشی رو بغل گوشش میذاره و جواب میده : چطوری اهورا ؟ چه خبر ؟؟ ...
من که کنار کسری نشستم صدای داد اهورا رو میشنوم که میگه : توی دیوث رو من میشناسم نسناس ... کجا مونده
یاشار ؟ ... چه غلطی دارین می کنین دوتایی ؟ ..

کسری یه نگاه به جمع می ندازه و میگه : دوتایی چیه ؟ تو بگو پنج تایی ...
سحرناز باز رنگ به رنگ میشه و به یاشار اشاره میکنه به این معنی که بفرما ... یاشارم پس گردنی محکمی به کسری می زنه که کسری می گه : آی دستت از هزار و چهار صد جا بشکنه ..

اهورا باز به حرف میاد : من که می دونم تو می دونی اون نره خر کجاس ... خلاصه بگم بهت تا ده مین دیگه مسیح خراب میشه رو سرتون ...

کسری از جا بلند میشه و میگه : چی میگی اهورا ؟ ...

اهورا - فک کردی با بچه طرفی آخه چلمنگ ؟ ... میگه ساغر رفته خونه باباش بعد اونقدر شیش و هشت میزنی همون دقه گوشیت کنار دست مسیح زنگ میخوره ... برمی داری میگی ساغره ؟ ...

کسری دستی بین موهاش می کشه و میگه : خب این کجاش تابلوعه ؟

اهورا - تابلو اونجاشه که شماره ی افتاده روی صفحه ی گوشیت شماره ی خونه ی ساغره حالیت شد یا بیشتر بگم برات ؟ ...

کسری میگه : مسیح کو ؟ ...

صدای زنگ آیفون میاد و همه با هم از جا بلند میشیم ... نه یه بار نه دو بار ... یکی دستش رو روی زنگ گذاشته و بر نمیداره ...

ساغر دکمه ی باز شدن درو میزنه که یاشار میگه : چرا بازی کردی درو ؟

ساغر - نمیبینی دخیل بسته به زنگ انگشتش رو بر نمیداره ؟ ... همسایه ها میریزن سرم الان ...

سحرناز با صدا زیر گریه میزنه و مرتب تکرار میکنه : بدبخت شدیم ... یاشار بدبخت شدم ... یا خدا .. خدایا ...

یاشار دستی بین موهاش می کشه و یکی با مشت به جون در می افته ... روی گونه م میزنم و میگم : خاک به سرم ... الان هوار میکنه ...

کسری عصبی رو به ساغر میگه : حالا تشریفت رو ببر درو باز کن ...

ساغر می خواد سمت در بره که کسری میگه : تو بمون خودم میرم ... اینو یادت باشه ، مسیح که عصبیه نزدیکش نری ...

ساغر خودش یه چشمه از عصبانیت مسیح رو توی سفرمون سر منه بدبخت دیده و سر تگون میده ... کسری دره خونه رو باز میکنه که مسیح بدون سلام و علیک با کف دست تخت سینه ی کسری می زنه و چون بی هوا و بی مقدمه این کارو کرده کسری یکی دو قدم عقب میاد و مسیح داخل میشه ...

در خونه رو میبندد و به سالن نگاه میکنه و چشمش به یاشار می افته ... یاشار تند میگه :

حرارت تفت!

– ببین مسیح ... داداش وایسا توضیح میدم ..

مسیح عین ببر زخمی جلو میاد و خیلی بی مقدمه مشت محکمی به چونه ی یاشار میزنه و یاشار روی مبل می افته ... دستمو جلوی دهنم میذارم و ساغر جیغ میزنه ... سحر ناز کنار یاشار میره و با گریه میگه : یاشار ... یاشار خوبی ؟

مسیح بازوی سحر ناز رو میگیره و عربده میکشه : از مو آویزونت میکنم سحر ... تو گه می خوری می ذاری از خونه میری ... کار به مامانه مارموزت ندارم . اون بابای بدبخت چه غلطی کرده که تو و خواهرت میشین سوهان روح ؟ کسری جلو میاد : مسیح ...

عصبی با چشمای سرخ شده سمت کسری بر میگردد : تو خفه شو ... خفه شو کسری که حسابم باتو باشه برای بعد ...

یاشار از جا بلند میشه و عجیبه برام که خونسرده و حتی به مسیح به حرمتی نمیکنه و میگه : بمون حرف میزنیم ...

مسیح – حرف ؟ ... حرف بزنم با توی بی غیرت ؟ ... عرضه نداشتی بری بگی می خوایش دست می ذاری رو دزدی ناموس ؟؟ ...

سحر ناز – به خدا خودم اومدم بیرون .. به جونه بابام یاشار رو حشم خبر نداشت ...

یاشار بازوی دیگه ی سحر ناز رو میگیره و میگه : بسه سحر ... ببند دهنت رو ...

من از عصبی شدن مسیح میترسم ... مثل چوب خشک نگاشون میکنم و حس میکنم رنگم پریده ... من امروز اونقدری استرس و فکر و بیچارگی بی مرز داشتم که این دعوا و این آشوب حال بدم رو بدتر کنه ...

مسیح برمیگردد تا با کسری صحبت کنه ، نگاهش به من می افته بازوی سحر رو ول میکنه و سمت من میاد : نهان ... نهان خوبی ؟ ...

سرگیجه میگیرم و با تُن صدای بیحالی میگم : ول... ولشون کن تو .. تو رو خدا ...

مسیح جلوتر میادو بازو هام رو می گیره و عقب هل می ده ... روی مبل منو میشونه و میگه : رنگت پریده ... خوردی داروهاتو ؟ ...

کمی چشمام رو می بندم تا روی فرم پیام ... من از غروب خونریزی گرفته بودم ... دکتر گفته بود طبیعیه و من می دونم که این سرگیجه و بی حالی بابت کم خونی خفیفیه که دارم ... دکتر گفته بود به مرور توی رابطه حالم بهتر میشه و این به خاطر ضعیف بودنمه ...

امروز چه روز بدی بود برخلاف شروع خوبی که داشت! مسیح جلو میاد و پیشونیم رو می بوسه ... یاشار و کسری بهت زده نگاش میکنند ... نگرانی تو صدای مسیح موج میزنه و میگه: کار ندارم بهشون که ... تو چرا ضعف کردی؟ ...

کسری - آره ارواح عمه ت کار نداری بهمون ...

مسیح تند و عصبی بهش نگاهی میندازه و میگه: الان خونت می افته گردنه من، ببند گاله رو ...

یاشار سریع میگه: دیدی کار داره؟ .. نهان دروغ میگه به خدا ... کارمون داره ... بدم کار داره!

چشم بسته خنده م میگیره و مسیح نفس کلافه ای میکشه ... سرپا میشه و سمتشون برمیگرده ... عصبی می گه:

خونه جفتتون رو میریزم تو شیشه سَر میکشَم الان (رو به سحرناز) توام آب غوره ت رو جمع کن ...

کسری - یاشار چه زنه ناز نازویی داری ... نگا نهان رو ... با یه غوله بی شاخ و دم داره زندگی میکنه آخم نمیکه!

ساغر و من ریز ریز می خندیم و سحرنازم لابه لای اشکاش می خنده و میگه: خداییش راست میگي ...

مسیح نگام میکنه و میگه: منو فیلم کردی؟ ... خوبی یا نه؟

- خوبم به خدا عزیزم ... سرم گیج رفت فقط ..

آخم الو نگام میکنه و رو به ساغر میگه: کوفت نداری بدی بخوریم؟ ... سه تا سره خر رو که راه می دی خونه ت باس

فکر عواقبشم باشی ...

ساغر - ای به چشم، شما جون بخواه

کسری - منظورش اینه جون بخواه، ولی رَم نکن ...

مسیح می خواد سمتش بره که با دست پاچه ی شلوارش رو از رون پاش میگیرم و میگم: غلط کرد ...

یاشار تند میگه: گه خورد ...

خنده مون میگیره از این ترس از مسیح و از این همه پررو بودنمون و شوخی کردنمون ...

مسیح کنارم روی مبل می‌شینه و دست می‌بره برای شالی که هنوز سرمه ... درش میاره و فوت میکنه دور گردنم که

کمی عرق روش نشسته و میگه : کسری روشن کن اون وامونده رو ...

کسری – چله ی بهار ؟ ...

یاشار بلند میشه و دکمه ی کولر رو میزنه و میگه : من به آینده خوشبینم ... شاید یه روز توام آدم شدی ...

ساغر از آشپزخونه صدا میزنه : سحر میای کمک ؟ ...

سحر به آشپزخونه میره و مسیح بیخ گوشم میگه : بهتری از ظهر ؟

دلگیر اخم میکنم و به کنایه میگم : زود نیست برای احوال پرسسی ؟ اونم از صبح تا حالا ؟

دستش رو دور شونه م حلقه میکنه و منو سمت خودش می کشه ... روی سرم رو می بوسه و میگه : یاشار بی ناموس

مگه گذاشت اصلا بفهمم چی به چیه ؟

کسری سرفه ی مصلحتی می کنه و میگه : خانواده نشسته برادره من ...

مسیح – خانواده بیخود میکنه می شینه کنار یه تازه عروس دوماه

یاشار – چهار ماهی گذشته ها ... (چشمک میزنه) مگه اینکه این چند وقته وا داده باشی ...

سرخ میشم و مسیح میگه : داغه سحر و به دلت می دارم یاشارا ... وا دادم بدم وا دادم ...

کسری چشماش گشاد میشه و یاشار با دهن باز مسیح رو نگاه میکنه ... سحر ناز با جعبه ی کمکای اولیه میاد و میره

سمت یاشار ... کناری می‌شینه و مشغول پاک کردن زخم روی لبه یاشار می شه و همزمان میگه : مسیح نگاه چیکار

کردی ؟

مسیح – جا داشت که با توام همون کارو می کردم ...

یاشار خودش رو جمع و جور میکنه ، می خنده و رو به سحر میگه : خواست گربه رو دمه حجله بکشه که تیز نگم به

دختر خاله ش !

مسیح با سر انگشتش موهای چسبیده به شقیقه م رو دور میکنه و به یاشار میگه : حالا دقیقا می خوای چه غلطی

بکنی ؟ ...

یاشار – آخ ، سحر یواش ...

سحر ناز – دستم بکشنه ، ببخشید ...

حرارت تفت!

یاشار – خدا نکنه .. ععع ...

مسیح به سمتش برمیگرده و میگه : با توام ... می گم می خوامی چه غلطی بکنی ؟

یاشار – تو بگو چه غلطی کنم تا همون غلط رو بکنم ... نمیبینی دخترش رو راضیه بده به اون زن طلاق داده ی بی

مصرف ، منتها به من نده ؟ ... هیزم تَرَم نفروختم بهش خدایی ...

مسیح – سحرو ببر خونه ...

سحر ناز با ترس به مسیح نگاه میکنه : به خدا بابام منو می کشه ...

مسیح – بابات خبر نداره ... سپردم ماهنوش شب خونه ی ما بمونه ... نره خونه که بابات دو هزاریش بفته ... قول دادم

شب می برمت با خودم و می برمت .. نمی دارم ماهنوش از گل کمتر بارت کنه که حقشه بزنه یه دست و پات رو له

کنه ...

یاشار – تهش که چی ؟ دخترش رو بده به پسر شریکه بابا ؟

مسیح – پَ تو اینجا چیکاره ای ؟ ... آویزونش شو ... شیشه ی خونه شون رو بیار پایین .. دخیل ببند دره خونه ...

خواستگار که اومد خودش پر بده ... تهدید کن ...

با دهن باز مسیح رو نگاه میکنم که تهش میگه : منتها دست رو ناموس نذار که اگه باباش دهن مَهَنِت رو پیاده نکنه

، من خودم پیاده میکنم ...

سحر با خجالت در جعبه ی کمک های اولیه رو می بنده و میگه : من خودم از خونه زدم بیرون ، من ... من یاشار رو

دوست دارم ... نمی تونی درک کنی منو ...

مسیح پوفی می کُشه و میگه : درک کردم که سقفه اینجا رو خراب نکردم رو سرت درک کردم چون نهان هست

... چون می فهمم دل رفتن و هوش بُردَن ینی چی !

کسری عمیق نگامون میکنه و میگه : مبارکه !

مسیح پوفی می کُشه که بغض کرده میگم : مامان ماهی و بابا کمال میگن نا مبارکه !

سحر – وا ، خاله اینطوری می گه ؟ ...

یاشار – مفصله عزیزم ، تو خبر نداری !

سحر – نهان گریه نکن

حرارت تنت!

ساغر از آشپزخونه میاد و میگه : خورش گذاشتم جا بیفته میارم ...

به من نگاه میکنه و میگه : نهان رنگت چرا پریده ؟ حال نداری انگاری ...

از جا بلند میشم و سمت آشپزخونه میرم ساغرم میاد دنبالم و میگه : نهان چی شده ؟

سمتش بر میگردد و میگم : خونریزی دارم ... سرم گیج میره ...

— ماهانه !؟

— نه نه ... لکه فقط ... خوب میشم ... از صبح ضعف دارم ...

ریز بین نگام میکنه که پوفی می کشم و می گم : دکتر گفته برای رابطه ضعیفم !

چشماش گشاد میشه و میگم : چی ؟؟؟؟

لبخند گرمی می زنم و میگم : کوفت !

ساغر با ذوق میگه : تبریک میگم واقعا ...

سمت فریزر میره و بسته ی گوشتی بیرون میاره ... مسیح به آشپزخونه میاد و میگه : نهان تشرف آوردی اینجا چرا

سرپایی ؟ بشین خب ...

میشینم و صدامو پایین میارم : زشته خب ، همه می فهمن ...

ساغر بسته گوشت رو می ذاره روی کابینت و میگه : یخش آب شه کباب میکنم ، باید تقویت بشی ...

لبخند دندون نمایی میزنه : البته مامان میگفت ... نمی دونم توام اینطوری هستی یا نه

مسیح کلافه دستی بین موهاش می کشه و میگه : یاشار کلا حواسم رو پرت کرد باس خودم بهش می رسیدم ...

ساغر چیزی احتیاج نداره ؟ ...

ساغر مهربون لبخند میزنه و میگه : خان داداش تو برو داخل خودم هستم ...

مسیح بیرون میره و سحر داخل میاد : کمک نمی خوای ساغر ؟

ساغر — من نه ، عروس خانوم کمک می خواد ...

عروس خانوم که میگه دلم میگیره ... من حتی یه عروسی عادی هم نداشتم ... سحر روی میز کنارم میشینه ... ساغر

از سیر تا پیاز زندگی و منو این چهار تا پسر رو براش تعریف میکنه ... شب خوبیه ...

همه هستیم به جز اهورا و یارش آسو! ... دلتنگشم ... برای اهورا هم نگرانم .. اینکه نکنه به آسو دل ببنده و ندونه که اینا همه ش فیلمه برای حرف کشیدن از زیر زبونش ...

تورج چرا نمیداد و مستقیم با مسیح حرف نمی زنه؟! ... چرا از مسیح نفرت داره؟ ... از مسیح و خانواده ش ... دور هم شام می خوریم .. مسیح قول میداد که خودش هوای سحر و یاشار رو داشته باشه و قرار می ذارن که خود یاشار بره و با خواستگار سحرناز حرف بزنه تا درستش کنه ...

✱

باد ملایمی میاد و من دوست ندارم بهار تموم شه و تابستون جاش رو بگیره ... من عاشق یهویی بارون اومدن و یهویی آفتاب زدنم ... کسری داره با مسیحی که مشغول رانندگیه حرف میزنه و سحر کنارم نشسته ... از وقتی ساغر براش تعریف کرده بهم محبتای بی ردی میکنه ... دلش می سوزه برام؟ نمی دونم ...

صدای مسیح رو می شنوم : نهان شیشه رو بده بالا عرق کردی مریض میشی ...

تکیه م رو از پنجره میگیرم و می گم : خوبه مسیح ... بذار باز باشه ...

میبینم گوش نمیدم و خودش دست به کار میشه ، شیشه رو بالا می ده و میگه : خوب شدی چشم !

نفس عمیقی میکشم که کسری میگه : شب اونجا بمونین ...

مسیح – ماهی نهان رو بیرون کرده ...

کسری – تو که می دونی اون لحظه ای عصبی میشه ...

مسیح – آره ، منتها نهان انگاری دائمی عصبی شده !

چیزی نمیگم و من عصبی نشدم ... دلگیر شدم فقط ! ماشین رو جلوی در ورودی نگه می داره و بوق میزنه ... طبق معمول باغبون درو باز میکنه و داخل میریم ماشین رو انتهای مسیر خاکی رو به روی ساختمون نگه می داره و پیاده میشن ... فقط من می مونم ... مسیح ماشین رو دور میزنه و خم میشه و از پنجره ی ماشین منو نگاه میکنه :

– افتخار نمیدی؟ ...

– هستم تا بیای ..

جلو میاد و پیشونیم رو از همون پنجره می بوسه : بیا با هم بریم خانومم . زود سحرو می بندیم بیخه ریشه ننه ش ...

با هم برمیگردیم ...

ناراضی پیاده میشم ... لبخندی بهم میزنه و دستش رو با دستم پنجه میکنه ... محکم دستم رو میگیره . خم میشه و بیخ گوشم میگه : تو منو داری ... تا وقتی هستم هیچ جا برای تو نا امن نیست . باشه ؟

صاف میایسته و منتظر جوابم می مونه که میگم : مسیح

– جانہ مسیح ...

گرفته میگم : مراقبم باش !

– الان همینجا یه لقمه ت میکنم

– باشه ؟!

– من مخلصتم هستم ... حالا رخصت می فرمایی ؟ ...

لبخند گرمی بهش میزنم و انگیزه می گیره برای رفتن ... هر دو کنار هم میریم و سحر با کسری کنار حاج کمال توی باغ ایستادن و حاج کمال با دیدنمون نگاهش اول به سمت دستای پنجه شده بین همدیگه میره و بعد تا چشمامون بالا میاد و میگه : سلام ...

مسیح – سلام حاجی ...

سرم رو تا آخرین حد پایین میندازم و با صدای ریزی میگم : سلام !

توی این جمع به جز من سحر با خجالت حرف میزنه ... خجالت بابت فرار کردن از خونه ای که از دیشب بوده تا الانه امشب !

کمال – برین داخل ...

کسری – شما نمایای داخل ؟

کمال – ماهنوش خونه رو می ذاره روی سرش ... حوصله ندارم و همین بیرون خوبه ...

مسیح اول سمت خونه میره و منم دنبالش راه می افتم ... سحر می ترسه و دو دل قدم برمی داره تا به ساختمون بیاد ... به محض ورود ما ماهنوش که روی مبل نشسته بود تند از جا بلند میشه و سمت مسیح میاد : چی شد ؟ مسیح سحر و پیدا کردی ؟

حتی منو آدم حساب نمیکنه ... ماهرخ که رو مبل رو به رویی ماهنوش جا خوش کرده بود حالا سرپا شده و با چشمای ریز شده منو زیر نظر داره ... مسیح میگه : آوردمش ...

ماهنوش تند می خواد از کنار مسیح بگذره که مسیح آرنجش رو میگیره : دست بلند کردن و داد و بیداد نداریم ...

همون اولشم گفتم می گردم ، میارم ... منتها با شروطی !

سحر کنار کسری داخل میاد که ماهنوش می پره : کجا بودی گیس بریده ؟ ... هان سلیطه ؟ ... اونقدر بی خانواده

شدی ؟ ...

میخواد سمت سحر بره که مسیح مانع میشه ... هنوز آرنجش بین انگشتای مسیح درگیره و با دسته دیگه ش دست

منو گرفته و ول نمیکنه ...

سروناز از آشپزخونه بیرون میاد و با دیدن سحر میگه : خاک به سرت ، منکه می دونستم تو عرضه ش رو نداری !

ماهنوش تیز به سروناز نگاه میکنه که سروناز میگه : خب عرضه داشت اینجا نبود

ماهنوش به اون محل نمیده و باز سمت سحر برمیگرده : کجا بودی این دو روز ؟ با اون پسره بودی ؟ ...

کسری دست سحر رو میگیره و سمت مبل میبره ، همزمان میگه : خونه ی دوستش بوده . کم بیخ ریشه یاشار وصلش

کن خاله ..

مسیح رو به ماهنوش میگه : عوض این کارا خدارو شکر کن که برگشته و ختم بخیر شده ... در عوض زورش نکن با

کسی که خوشش نمیاد ازدواج کنه ...

ماهنوش – بذارم با اون پسره ی یالغوز بره ؟ ...

ماهرخ – خجالت بکش ماهنوش ، اون یالغوز خواهرزاده ی کماله ... تو با خانواده ی کمال مشکل داری ، دردت همینه

... چرا سنگ میندازی بین این دو تا جوون ؟ ...

سحر بغض کرده میگه : مگه خانواده ی عمو کمال اشکالشون چیه ؟ ..

ماهی گرفته روی مبل میشینه و میگه : اشکالی ندارن ... درد مادرت همین کمال بخت برگشته ی توی باغه ... از اولم

دردش همین بود ... حالا یه کم به من و خواهریمون حرمت می ذاره و می خواد به روی خودش نیاره ...

مسیح آرنج ماهنوش رو ول میکنه که ماهنوش ناراضی و ناراحت روی مبل میشینه و میگه :

– انتظار داری یادم بره ؟ ...

ماهرخ – پس باید از منم متنفر باشی !

حرارت تن!

ماهنوش به خواهرش خیره میشه و این نگاه خیره کم از نفرت نداره ، نگاهی که برق اشک توش موج میزنه ... لا به لای چروک گوشه ی چشمش ... ماهنوش سنش بالاس ، اما نمیشه منکر زیبایی بی اندازه ش شد ... زیبایی که بیشتر سروناز اونو از مادرش به ارث برده بود .. صدای مسیح حواسمون رو پرت میکنه ...

مسیح – یکی بگه چه خبره که مام در جریان باشیم!

ماهرخ – چیزی نیست مادر ، خودت رو درگیرش نکن ...

ماهنوش پوزخند میزنه و میگه : مادر ؟!

ماهرخ نگاه تندى بهش میندازه و میگه : فکر میکنم دختری پیدا شده و حالا دیگه می تونی برگردی خونه ت ..

ماهنوش بیخیال از این لحن زننده از جا بلند میشه و ماهرخم همینطور ... ماهرخ بی اهمیت از پله ها بالا میره ...

ماهنوش سمت رخت آویز می ره و مانتوش رو بر می داره که سحر وا رفته به مسیح میگه : چشونه اینا ؟

مسیح – بد درگیرن ...

سروناز – طوفان میشه الان ... سحر پاشو بریم ...

کسری – خدا به خیر کنه ...

مسیح به من نگاه میکنه : بریم خانوم!

سروناز بهمون خیره س ... از اون نگاه های پر حسرت ... نگاهی که میتونم بخونم که با خودش میگه کاش من جای

نهان بودم!

ماهنوش جلوی مسیح می رسه و میگه : ممنونم ..

مسیح – حاج کمال جوش می زد برای پیدا کردنش .. کم بی حرمتی کن بهش ... بد کلامون میره تو هم ...

ماهنوش لبخند میزنه و جبهه نمیگیره ... با مسیح مهربونه ... حتی بعد از اون بی حرمتی که مسیح توی خونه بهش

کرد و از خونه بیرون انداختش ...

میگه : خوبه که ماهرخ تو رو داره ... واسه داشتنت من کوتاهی کردم!

از کنارمون میگذره و منو کسری با مسیح به رفتنشون نگاه میکنیم .. کسری میگه : ینی الان میگفت کاش تو زدنه

مخه حاج کمال کوتاهی نمیکردم ؟ ...

مسیح اخمو سمتش برمیگرده : خفه خون بگیر کسری

حرارت تنت!

کسری با خنده می‌گه : خب خودش می‌گه کوتاهی کردم ... از گمَر کی هستی تو خب ؟ ...

– خاک به سرم ، چرا شما دو تا این همه بی تربیتین ؟ ...

کسری چشمک می‌زنه : هر دو از یه باباییم !

غش غش خودش و مسیح می‌خندن و مسیح لا به لای خندیدنش تشر می‌زنه : مرض ، جلو زنه من اینطوری بلغور

نکن

✱

صدای زنگ تلفن میاد و بی حوصله جا به جا میشم ... خواب آلو بلند میشم ... با چشمای نیمه باز بیرون میرم و

خودمو به تلفن می‌رسونم ... گوشی رو بر می دارم ...

– الو ...

– جوووووووون خانوم اجازه هست بخورمتون ؟

خواب آلو می خندم : بیدارم کردی مسیح خان ...

– لنگه ظهره تنبل خانوم ...

– خوبی ؟

– توپه توپم ...

لبخندم بیشتر کش میاد و می‌گم : شکر خدا !

– آماده شو وقتی اومدم با هم میریم خونه حاج کمال ، خب ؟

– بگو بابا !

– لوسه با این هیکل بگم بابا ، خودش میدونه تاجه سره بسه !

– نمیشه نیام ؟ ...

– حرفشم نزن ... با هم میریم ... باشه خانومم ؟ ..

– زوده ... از الان زنگ زدی برای شب ؟

– خب می‌گم خوشگل موشگل کنی شوهرت میاد ، حالا یه کم شیطننت که بد نیست قبله رفتن ... بده ؟

می‌خندم : نه اصلا !

حرارتِ تنّت!

کمی سر به سرم می ذاره و من گوشی رو روی دستگاه میذارم ... به حرفش گوش میکنم و دستی به خونه میکشم ...
دوش میگیرم و آرایش میکنم ... ملایم و ملیح ، همونی که مسیح دوست داره ... تاپ سفید رنگم رو با شلوار جین
سفید رنگم که چند تا انگشت بالاتر از مچ پامه رو می پوشم

با وسواس از بین پابندهای توی جواهرات کِشو یه پابند ظریف و شیک برمی دارم و به مچم می بندم ... پای سفیدم
با لاک سُرخ رنگی که روی ناخنم کشیدم زیادی چشم رو بازی میده ... خصوصا موهای فوق بلندم رو اتو کشیدم و
شلاقی و رها دورم ریختم ...

بعد از ظهره که صدای چرخیدن کلید توی قفل میاد و با ذوق سمت در می رم و با دیدنش قری به سر و گردنم میدم
و میگم : سلااااااااا عشقم !

جفت ابروهاش بالا می پره و میگه : به به سلام جانم ! ...

جلو میرم و با دستام یقه ش رو میگیرم و رو نوک پا بلند میشم ... خم میشه و نرم لبش رو می بوسم ... می خوام
فاصله بگیرم که یه دستش رو دور کمرم می ندازه و دست دیگه ش رو پشت سرم ... مانع دور شدنم می شه ... با ولع
مشغول بوسیدن لبام می شه .. با مشتام به سینه ش می زنم ...

مزه ی رژم رو حس میکنم و فاصله که میگیره با اخم و لوس میگم : رژمو پاک کردی

می خنده : بوس بی مزه حال نمیده که ... رژت چی بود ؟

لب و لوچه ای کج میکنم : خوشت اومد ؟

– آره ... اونقدر که از الان تا صبح حاضر خدمات رسانی جنسی به شمام !

چشامو گشاد میکنم : کوفت بگیری مسیح

بیخیال می خنده : پاشو برو عوض کن بریم ...

– وا ، چی رو عوض کنم ؟ یه مانتو تنم میکنم میریم دیگه ...

اخم میکنه : اینطوری میری ؟

– بده ؟

اخم جواب میده : معلومه بده همینم مونده با این سر و وضع ببرمت بیرون از این چار دیواری

– سر و وضعم چشه ؟

جلو میاد ... بازوم رو میگیره و به اتاق می بره : چش نی ، گوشه ... عوض میکنی میریم ...

توی اتاق بازوم رو ول میکنه که میگم : مسیح زشته ؟

پوفی میکشه و می دونم که می خواد خونسرد جوابم رو بده و می گه :

– بد نیست ... زیادی خوبه ... اونقدر زیادی که همچین داری با رگ غیرتم بازی میکنی ... برو عوض کن خانومم ، برو

...

نیشم شل میشه و میگم : خیلی هم قشنگه ...

نیمچه لبخندی به این لوس بازی میزنه و میگه : توله ، میام جر می دم تو تنّتا !

با خنده لباس عوض میکنم که باز رو به راه میشه و میگه ، می خنده ... شوخی می کنه ... شوخی هایی که رنگ به

رنگ میشم و بازم بهش میگم که بی حیا !

خوشحال میشم از این حساسیتش ... از این گیر دادنش ... از این که منو فقط برای خودش میخواد ...

هر چقدرم دلت آزادی بخواد ... هرچقدرم دوست داشته باشی که بی قید باشی ... بازم تعصبی که عشقت خرجت

میکنه ... زیر دندونت مزه میده ... توی دلت قند آب میکنه و ته دلت می لرزه ... احساست رو قلقلک میدهد ...

به خونه ی حاج کمال که می رسیم ... پیاده میشیم ... ابرو هام به هم نزدیک میشه و سوالی می پرسم : مهمون دارین

؟

– خانواده ی یاشارن ... یسنا جدا شده ... امروز حکم طلاقش رو دادن و بعدا صیغه ش رو می خونن ... ماهی گفته

بیان تنها نمونن تو خونه حالش بگیره ...

به سمت ساختمون می ریم و میگم : مامان ماهی با خانواده ی پدریت تره تا با خواهرش خودش ...

– سایه ی خواهرش رو با تیر می زنه ... درسته که با برادر خواهرای کمال خوبه ، همون قدر که با اینا خوبه ، با خانوم

بزرگ که میشه مادر حاج بابا بده ...

صبر میکنم و سمت من برمیگرده ... هنوز دستم توی دستشه که میگم : وا ، تو مادر بزرگت زنده س ؟ ...

– آره بابا ، مادر بزرگ نگو ، فسیل بگو ...

خنده م میگیره : نگو اینطوری گناه داره ...

باز راه می افتیم و من ادامه میدم : پس چرا رفت و آمد ندارین ؟

حرارت قنّت!

- گفتم که ، مامان ماهی بدجور شاکیه ازش

- حاج بابا چي؟

– اونم شاکیه ، خیلی وقته حتی مادرش رو ندیده دقیقا یادم نمیاد ، اما چند سالی میشه ... اتفاقا دو هفته ی دیگه

سالگرد ختم آقا بزرگه ... پاپای حاج کمال ... از اهواز میاد میره خونه ی اهورا اینا ... بعد از حاجی ، پاپای اهورا

بزرگه س... اونجا میره تا با هم برن سر خاک... اهواز با عمو کوچیکم زندگی میکنه... مجرده اونم!

- من هیچی از زندگی تو نمیدونما

— نہ کہ میں نے، دوئم !

بی مقدمه می‌گم : تورج داداشمه !

میخکوب میشه ... با مکت ستمم بر میگرده که میگم : همون عزیزیه که گفتی داغش رو به دلم می ذاری ...

زل میزنه به چشمام و وامی ره حس میکنم بازم از خودش و قضاوت عجولانه ش دلگیره ... لبخند میزنم ... دست

دیگہ م رو جلو میارم و روی دستش می دارم ... همون دستی که دستمو گرفته ... میگویم :

— گزشتہ ہا رفتہ ... بیا ... بیا دیگہ بہ روی خودمون نیاریم چی شدہ ...

هر دو دستش رو بیرون میکشه و تنگ بغلم میکنه ... بیخ گوشم میگه : گذشته گند زدم ... خراب کردم آینده

ت رو ... آینده مون رو می سازم ... قول میدم نهان !

- اینجا اارووو

از جا می پریم ، اما مسیح به روی خودش نمیآرد و فقط زیر لب میگوید : به واللہ شیطونه میگوید بپر مش همون چہار راہ

خراب شده ولش کنم !

خنده م میگیره و ازش فاصله میگیرم ... کسری دو تا یکی پله ها رو پائین میاد و سوت میزنه و میرقصه : حالا یارم

با ... دلدارم با

مسیح - چتہ تخم جن؟ عروسی ننتہ؟

کسری - عروسی پر چه زهره مارمونه (رو به من) اخلاقه تُخ (رو دوست داشتی با اخمش زیادی قشنگه ؟

بلند قہقہہ می زخم و مسیح تند سمت کسری میرہ کہ کسری با همون سرعت دو تا یکی پلہ ہا رو بالا میرہ ...

حرارت تنّت!

مسیح اخمو میچ دستم رو می گیره و دنبال خودش می کشونه ، غر میزنه : یکی نی بگه ساغر از جنگولک بازیای تو خوشش اومده یا دلکک بازیت قشنگ تره ...

نیم نگاهی به من می ندازه : نیشِت شل شده ها !

با ته مونده های خنده داخل میریم ... خنده م رو قورت میدم نگام که به مامان ماهی می خوره ... حاج بابا مثل همیشه خوشرو سلام میکنه

بعد از سلام و احوال پرسی با بقیه تنها صندلی خالی کنار یسنا رو نشونه میگیرم ... جلو میرم و کنارش می شینم ... مسیح سرگردم سر و کله زدن با کسری شده که براش دست گرفته ... یه بغل گرفته ساده توی باغ بزرگ این خونه چه دردسری شد ...

یسنا - چی شده کسری این همه ذوق زده س ؟ ...

می خندم : مرض داره ، چیزی نشده ... تو خودت خوبی ؟

لبخند ملایمی می زنه : دلیلی برای بد بودن وجود داره ؟ ...

شونه بالا می ندازم : تا از چه دیدی بهش نگاه کنی ...

- یاشار گفت بهم کثافت کاری نادر زندگی تو رو هم گرفته ... معذرت می خوام !

- بابت کاری که هیچ ربطی به تو نداشته و تو باعثش نبودی معذرت می خوام ؟

یسنا پوفی میکشه : خواستم با چنگ و دندون نگه دارم زندگیمو ... نه از روی علاقه ... از روی نخوردن مهر طلاق توی شناسنامه م ... منتها تیر آخرو حرکت زشتی که با تو کرده بود رها کرد ...

لبخند ملایمی میزنم ... دستم رو روی دستش که روی زانوشه می دارم و ملایم فشار میدم ... می گم : پس خوشحالم که اون اتفاق تونست قانعت کنه که از تلاش دست برداری آدمی که از ریشه خرابه ... میوه ی خوب نمیده ... حتی

بعد از هزار سال که پاش آب بریزی و کود بیاشی ! ... دیگه چنگ و دندونم به کار نیاد !

خم میشه و بی هوا گونه م رو می بوسه : این جمله ت رو باید با آب طلا نوشت !

- نهان ...

جا می خورم و به عقب بر میگردم .. حواسه مسیحم به سمت من پرت میشه ... برای اونم این صدا زدن مامان ماهی عجیبه ... هولزده بلند میشم ...

حرارتِ تفت!

— ب... بلہ ؟ ...

— بیا میزِ شام رو بچینیم ...

گوش میکنم و بہ آشپزخونہ میرم ... سودابہ یخ ہا رو توی پارچ آب می ندازہ و مامان ماہی برنج می کِشہ ... سودابہ

با دیدنم چشمکی میزنہ و بہ مامان ماہی اشارہ میکنہ کہ ینی برم پیشش ...

نفس عمیقی میکشم و کنار مامان ماہی می ایستم ...

— کا ... کارم داشتن ؟ ...

— عروس خانوادہ باید وقتی مهمون میاد بہ خانوادہ ی شوہرش کمک کنہ ...

لبم کش میاد تا بخندم و میگم : عروس ؟ ...

دست از سر دیس و برنج و قابلمہ برمیدارہ و سمتم برمیگردہ : عروس هستی یا نیستی ؟ ...

بغض کردہ میگم : مامانش ہنوز اجازہ ندادہ ...

خود مامان ماہی جواب می دہ : مامان یہ مدت دلگیر بودہ کہ حقہ داشتہ ، نداشتہ ؟ ...

تند جواب می دم : معلومہ کہ داشتہ ... داشتہ کہ خجالت زدہ م ہنوز پیشش !

لبخند میزنہ : پس دست بجنبون کہ مهمونا مردن از گشنگی ...

میخواد سمت گاز برگردہ کہ دستم رو روی ساعدش می ڈارم و مانع می شم و میگم : زندگیمو باور نکردی ؟

لبخند تلخی میزنہ و میگہ : خودم چیزایی رو توی زندگی تجربہ کردم ... کہ ... کہ نہ تنہا زندگیت رو باور میکنم ..

خودت و منّش خانومانہ ت این مدت کنار مسیح رو ہم باور میکنم !

لبخند میزنم و مشغول کارش می شہ ... منم مشغول میشم ... از آشپزخونہ کہ بیرون میام مسیح با دیدن لبخندم

لبخند میزنہ و من نیشم باز تر میشہ ... خوشحالم کہ مامان ماہی کوتاہ اومدہ ... اما تہ دلم ہنوز از اون جملہ هایی

کہ از روی عصبانیت گفتہ بود دلخورہ ... اما بہ روی خودم نمیارم ... ہمینقد کہ مسیح باشہ و دیگہ دغدغہ نباشہ ،

کافیہ !

بعد از شام دور ہم جمع میشیم ... یلدا جای تعارف میکنہ و سودابہ شیرینی می گردونہ ... یسنا بی ہوام میگہ :

زندایی ...

مامان ماہی با محبت جواب میدہ : جانم !

حرارت تنّت!

– شما که جدا شدین چه حسی داشتین؟

همه سکوت میکنن ... یه سکوت محض ... سکوتی که انگاری یسنا نباید این سوال رو بپرسه ... مادر یسنا تشر میزنه

: یسنا!

یسنا بغض کرده میگه : خواستم بودنم فقط!

دلگیره از زندگی ... از اینکه ۵ سال از عمرشو برای نادر گذاشته ... برای کسی که حتی یک دقیقه هم با یسنا رو

راست نبوده ... می دونم که داره دنبال دلگرمی میگرده ... دنبال اینکه به خودش ثابت کنه نه اولین نفریه که جدا

میشه و عمرش پای یه عوضی حروم شده ، نه آخرین نفریه که کم میاره

مامان ماهی هم انگار درک میکنه که میگه : ما موقعیتامون فرق داره ...

بابا کمال میگه : ماهرخ ...

ماهرخ اهمیت نمیده و رو به یسنا ادامه میده : من عاشقانه می پرستیدم کسی رو که ازش جدا شدم ... اما .. اما بعید

می دونم تو حتی دوست داشته باشی نادری رو که می دونی چقدر خطا رفته!

دهنم باز میمونه ... ماهی یه زندگی ناموفق داشته؟ ... یه طلاق؟ ... اما صدای مامان ماهی بیشتر بهت زده م میکنه

: وقتی از کمال جدا شدم حس پوچی داشتم ... حس کسی رو که از یه بخش از وجودش دست کشیده ... اونم فقط

به جرم اینکه پدرم یه اعدامی بود!

از کمال؟ ... از بابا کمال طلاق گرفته بوده؟ ... گیج میشم ... مسیح کلافه دستی بین موهاش می کشه : ول کن

مادر من ...

ماهرخ اهمیت نمیده ... قطره اشکش سُر می خوره و دله من ریش میشه : خانوم جانتون گفت من وصله ی این

خانواده نیستم ... اصلا من با خواهرای کمال دوست بودم ... کمال منو از اون طریق میشناخت (لبخند میزنه لا به

لای بغض) از وقتی منو دیده بود می اومد دنبال خواهرش که ...

به یسنا نگاه میکنه : مامانت رو میگم ... چشم و ابرو می اومد ... چشمک می زد ... گل می گرفت ... از هر کدوم دو تا

، تا یکیشون رو به من بده ... (رو به کمال) یادته کمال؟

کمال اخماش حسابی توی همه ... مامان ماهی انگار دوست داره تجدید خاطره کنه ... مادر یسنا انگشتش رو پای

چشمش میکشه ... چی کشیدن که همه دَرهَم میشن؟ ...

ماهی - من ... من با کمال فرار کردم ... خانواده ش و خانواده م راضی نبودن ... بچگی کردیم ... فرار کردیم ... بچه بودم اصلا ... همه ش ۱۶ سالم بود .. آشنا پیدا کردیم ... عقد کردیم ... کمال تو نظام بود ... لباس نظامی که می پوشید دلم ضعف میرفت ... چهار قُل می خوندم چشم نخوره ... هیکلی و درشت بود ... عینه الانه مسیح ... یه کم ، ریز تر ... همه ش یه کم ! ... بچه ها به دنیا اومدن ...

مکث میکنه ... با زبونش لبش رو تر میکنه : مسیح حمید ، سودابه ، کسری ، سَرین !
لبخند میزنه : کمال دوست داشت بچه زیاد داشته باشیم ... بعد چند سال تصمیم گرفتیم با خانواده هامون تماس بگیریم ... من نه ... اما کمال می خواست با خانواده ش باشه ... من دور بودن از خانواده م رو ترجیح میدادم ... البته همون چند سال کمال با خواهرش و برادرش در تماس بود ... فقط خانوم بزرگ و آقا بزرگ خبر نداشتن از کمال ... بچه ها قد و نیم قد و کوچولو بودن ... بزرگ شون مسیح و حمید که چهار ده سالشون بود ... با سودابه که یه قُل اون دو تا حساب میشد ... بعد کسری و بعد سَرین ... دخترم تازه به دنیا اومده بود که آقا بزرگ از دنیا رفت ... کمال مجبور شد شهرستان بره ...

کمال - ماهی کافیه ...

- بذار بگم ... امشب حالم خوب نیست ... تو رو خدا !

کمال از جا بلند میشه و از سالن بیرون میره ... ماهی با اشک و بغضی که توش عشق موج میزنه به رفتن کمال نگاه میکنه و میگه :

- رفت پیشه خانوم بزرگ ... خانوم بزرگ نگرش داشت نداشت بیاد ... خودش سخته کرده بود ... بونه میگرفت که اگه کمال بیاد پیش من میمیره ... دکترا برای قبلش اضطراب و استرس رو ممنوع کرده بودن ... خواسته ش طلاقه ما بود ... کمال میخواست یه مدت دور باشه . نباشه ... از طرفی دست تنها از پس بچه ها بر نمی اومدم ... کمال سودابه و کسری رو با خودش برد ... می خواست سَرین رو هم ببره که بهش اجازه ندادم ... تازه داشت شیر می خورد بچه م ...

با اشک دستاش رو جلو گرفت و حجم کمی رو نشون داد : همینقدر بود .. همینقدر کوچولو ... کمال رفته بود ماموریت ... خانواده م اجبار کردن جدا شم .. خانوم بزرگ برام آدم فرستاده بود ... بابای اهورام اومد گفت جدا شو ... غیابی ... صاحب خونه گفته بود باید خونه رو تخلیه کنیم ، خانوم بزرگ گفت جداشو تا برات خونه بگیریم ... تا آواره نشی ...

کمال ماموریت بود و ازش هیچ خبری نداشتم ... طلاق گرفتم ... نگرفتم ، طلاقم دادن خانوم بزرگ برام خونه گرفت ، ماشین گرفت حتی اون خانومی رو که دایه ی کمال بود رو برام فرستاد ... کمال اونو خیلی دوست داشت ، حتی بیشتر از مادرش ... می گفت مادر نبوده ، ولی مادری کرده الحق که با اومدنش برای بچه ها توی همون دوره ی کوتاه مادری کرد ... می گفت برای تو نه ، برای بچه ها ... قبول کردم .. باید قبول می کردم ... یه زنه تنهای مطلقه با سه تا بچه ... ناشکری کردم .. گفتم چه خبره چرا باید زایمانم چند قلو باشه ؟ .. که کم بیارم ؟ ... که پشت کمال رو خالی کنم ... اما کمال خالی کرده بود ... سه ماه ازش خبری نبود ... چشمم رو تلفن خشک شد ... ماهنوش زیادی می رفت و زیادی می اومد ... شوهرش

هق هقش بلند میشه ... مسیحم از جاش بلند میشه ... دستش رو دور شونه ی ماهی حلقه میکنه و سرش رو روی سینه ش می ذاره ... پر از عشق ... عشقی که من لمسش می کنم می گه : تموم شد دیگه ... ماهی با گریه و هق هق میگه : نشده ... تموم نشده ... صدای گریه ی سَرین اذیتم میکنه ... کوله ی مشکی و کفش اسکیت حمید اذیتم میکنه ... همه چیز هست ... کمالم هست ... اون دو تا چرا نیستن ؟ ... دارم میمیرم مسیح ... تو اگه نبودی می مُردم مسیح ! ..

مسیح بوسه های پشت سر همی روی سر ماهی می کاره و یسنا و عمه گریه میکنن ... یاشار کلافه سرش رو به مبل تکیه داده و چشمش رو بسته کسری خم شده و آرنجاش رو روی زانوهای گذاشته و قطره اشکی که روی پارکت می خوره بهم می فهمونه اونم داره گریه می کنه به حال مادرش ... سودابه از جاش بلند میشه و بیرون میره ... دو تا عزیز کرده جاشون توی این خونه خالیه ...

حاج کمال اون چند ماه کجا بوده ؟ ... ذهنم درگیر میشه . دلم می سوزه برای ماهی ... می گن بچه عزیزه ... حتما اونقدری عزیز هست که بعد از ۱۷ یا ۱۸ سال ماهی هنوزم داره مثل ابر بهار گریه میکنه و میگه گریه ی سَرین تو گوشه ! عزیزه که وسایل حمید رو نگه داشته و اشک می باره از چشمش و خون گریه می کنه دلش ! ...

زندگی چقدر می تونه سخت باشه ؟ ... اندازه ی منه پس زده شده از خانواده م ؟ ... یا اندازه ی جای خالیه دو تا از بچه های ماهی که هنوزم نمی دونه زنده ن یا مرده ؟ ... یا یسنا ؟ یا حاج کمال عصبی که اون بیرون داره مرور میکنه که اگه این سه ماه بود شاید اینطوری نمیشد ! ...

حرارت تن!

اما اشتباه فکر می کنه ... تقدیرمون نوشته شده ... شاید اگه بود بدتر می شد ... پس بچه ها چی شدن ؟ چطور گم شدن ؟ ...

اون شب می گذره ... مسیح ، ماهرخ رو می بره و تو اتاقش می ذاره ... شب بدی بود ... خیلی بد ... اونقدر بد که حالا که تو ماشین نشستم دارم فکر میکنم چاله چوله های زندگی اونقدر زیاده که نمیشه نفس کشید ... میشه ؟ ... از پنجره بیرون رو نگاه میکنم و به مسیح که رانندگی میکنه میگم :

– کاش یه روز بشه که همه مون بخندیم ... از ته دل ... از همونا که چیزی رو به دست آورده باشی که غمه گذشته رو بشوره بیره ... که بابت داشتنش از ته دلت بخندی !

– من برای داشته تو می خندم ... از ته دل !

به سمتش بر میگردم ... لبخند روی لبم میاد ... لبخندم از ته دله .. اما استرس آینده نمی ذاره گذشته رو فراموش کنم !

باز به سمت پنجره برمیگردم و می خوام استرسه برخورد کسری رو نداشته باشم ... اونم وقتی که برای شستن صورتم به سرویس رفته بودم ... هلم داد و به دیوار چسبوند ... چشماش سرخ بودن ... سرخه سرخ ! ... گریه کرده بود برای مادرش ... خواهرش و برادرش ...

اخمو و جدی زمزمه کرد : بهم یه توضیح بدهکاری ... گند پشته گند اومد نشد توضیح بدی اون کی بود پشته خط که صدایش برات آشنا بود و تو تا کسی داشتی باهاش حرف میزدی ... که حالت بد شد حالیه نهان ؟ ...

تا حالا این همه خشن اونو ندیده بودم ... اونقدر خشن که استرس گرفتم نکنه واقعا تورج ربط داشته باشه به دختر اونا .. اگه ربط داشته باشه تورج چی میشه ؟ ... حتما بابا کمال شکایت میکنه نفس عمیقی می کشم و می خوام دور کنم این فکر رو از سرم !

✱

– خونه نمون یکی دو ساعت دیگه برات آژانس میگیرم برو خونه حاج کمال ... خونه بمونی نگرانت میشم ... به لطف مبل کنارش قدم بهش رسیده و درگیر بستن کراواتشم ... کلافه میج هر دو دستم رو می گیره و می غره : دو مین ول کن این وامونده رو ، با توام ..

حرارت قنّت!

پوفی میکشم و دستم رو از دستاش بیرون میارم و میگم : باااااااااااااااا... از صبح بیدار شدم این دفعه ی هزارمنه که میگم، برم اونجا

مسیح کلافہ تر از قبل میگه : من آخه کی کراوات بستم این باره دومم باشه ؟ ...

یقه ش رو روی گره ی کراوات مرتب میکنم و میگم : بابام میگه ، یه مرد باید اونقدر جنتلمن ظاهر بشه که کسی به خودش اجازه نداده هر حرفی رو جلوش بزنه !

با دست به هیکلش اشاره می کنم و میگویم: البته تو بدون این کارام ظاهریت به کسی اجازه نمیده هرچیزی رو بهت بگه!

دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و بی هوا منو روی کولش می ندازه ... جیغی میکشم و میگم : مسیح ... وای مسیح
الان می افتم ...

می چرخه و با خنده می‌گه : منو دست می ندازی توله ؟ ...

چشم‌ام رو می بندم و با دست‌ام محکم پیراهنش رو از پشت می گیرم و می‌گم : کراواتت .. کراواتت خراب بشه تو خونه رات نمیدم ... وایای مسیح سرم گیج رفت !

آخرش رضایت میدہ و روی کاناپہ می ذارتم ... سرم گیج میرہ .. چشمام رو می بندم و صداس رو می شنوم : درو از داخل قفل کن ... فعلا خانوم کوچولو ...

حرصی جیغ میکشم : می کشمت مسیح ...

صدای خنده ش بین صدای بستن در گم میشه و من همونطوری کج روی مبل دراز می کشم ... لعنتی هنوزم سرم گیج میرفت ... کثافته گنده !

باقی مونده ی نمک رو روی میذارم و با ملاقه برنج رو هم می زنم ... امیدم اینکه که این بار نسوزه ... مامان ماهی کلی فوت و فن بادم داده بود ... صدای در میاد ...

در واحد ... چرا آیفون زنگ نخورده بود ؟! ... پشت در ایستادم که باز ضربه ای به درمی خوره ... خشکم میزنه و می ترسم که صدای کسری رو می شنوم : نهان منم ...

یوپی می کشم و درو باز میکنم ... داخل میاد : سلام ... خوش اومدی ...

حرارت تفت!

– سلام . خوبی ؟

در خونه رو می بندم و سمت آشپزخونه میرم که میگه : بیا کارت دارم ...

– جای بیارم حداقل ...

کسری – گفتم نمی خورم . باید حرف بزنییم ... مسیح گفت میزنکه تاکسی بیاد ببره تو رو خونه ، گفتم خودم میام دنبالت ...

می دونم می خواد از چی سوال بپرسه ... می دونم و خودم رو به ندونستن می زنم ... جلو میرم و روی مبل رو به رویش میشینم : چرا به آیفون نزدی ؟

کسری – از در پارکینگ اومدم ...

– وایسا برم میوه بیارم ...

صداش بلند میشه : بشین نهان ... بشین ... محض رضای خدا دنبال راه فرار نگرد ... اگه الان آرومم اگه جوش نمیارم و اگه دارم باهات راه میام فقط به این خاطر که اون روز تو تاکسی دیدم که خودتم مُردی و زنده شدی ... دیدم و حس می کنم ... حس نه ، فهمیدم که از هیچی خبر نداری ...

– پس دنبال چی میگردی اینجا ؟ ...

– دنبال ...

صدای در زدن میاد ... کسری حرفش نیمه می مونه و ته دلم خالی میشه ، اگه این بار تورج باشه چی ؟ ... تند بلند میشم ... کسری اخم میکنه و ریز نگام میکنه ... با هول و استرس سمت در میرم و که صدای تورج میاد : نهان ... نهان درو باز کن ...

بی حواس و پر استرس می گم : اِ .. اشتب ...

کسری بی هوا خودش ور بهم می رسونه و دستش رو جلوی دهنم می ذاره ... بیخ گوشم آروم میگه : خودم می کشمت نهان ... من نه ... مسیح می کشه تورو ...

چشام گشاد میشه ... اون فکر استباه می کنه ... با دست آزادش جلوی در میره و قفل درو میزنه ... کنار می ایسته که در باز میشه و تورج داخل میاد ...

با دیدن ما بهمون زل میزنه و من به تورج زل میزنم ... چند ماهی هست که ندیدمش ... دلم ضعف میره و انگار حالا که دیدمش فهمیدم چقدر دلتنگشم .. قطره اشکم میریزه و کسری با پاش به در می کوبه ... در با صدای بلندی بسته میشه ... کسری هُلم میده سمت مبلا که تورج صدا بلند میکنه : هووووش ...

کسری پوزخند میزنه ... چشماش سرخ شده و میگه : هوا خواهشم که هستی ... همون الدنگ جلوی شرکت که عرضه نداشتی و نهان به خاطرت فرار کرد ؟!

پوزخند میزنه : بزرگ شدی کسری !

اخم میکنه ... ترسیده سمت کسری میرم و میگم : به خدا داری اشتباه میکنی

کسری به کناری هلم میده و حتی نگام نمیکنه : خفه شو نهان ... خفه شو .. باورم نمیشه لعنتی ...

جیغ میکشم : داداشمه ... به خدا داداشمه ...

سمت تورج می نالم : تو یه چیزی بگو ...

کسری وا رفته نگام میکنه که تورج جلو میاد ... بغلم میکنه ... حریص منو میبوسه ... دلتنگمه ... منم دلتنگشم ... پیشونیم رو می بوسه ... روی جفت دستامو ... چشمامو ... بالای سرمو ... هول زده و نگران ... تورج هم مادر بوده برام هم برادر هم دوست بعد از آسو !

چشماش رو نم اشک برداشته و میگه : خوبی نهان ؟ ... خوبی یه دونه ؟ ... لاغر شدی چرا ؟ ... اذیت میکنه تو رو اون بی ناموس ؟ ... آره ؟ ... گریه نکن عزیزم ..

با صدای بلند گریه میکنم و با مشت به سینه ش می کوبم : کجا بودی ؟ ... این همه وقت کجا بودی ؟ .. من مُردم و زنده شدم ... می دونی چیا سرم اومد ؟ ...

تنگ بغلم میکنه و تموم مدت کسری بهت زده نگامون میکنه ... هنوزم دو به شَکه ... سرم که روی سینه ش می شینه میگه : تموم شد ... حالا اومدم ...

ازش جدا میشم و دستش رو که کمی خراش برداشته تو دستم میگیرم ... بالای زخمش رو می بوسم و میگم : زخمی شدی ؟ باز دعوا کردی ؟ ...

فین فینم سالن رو برداشته و تورج خیره به کسری با نگاهه حرصی میگه : اومدم که نذارم کسی از گل نازک تر بگه بهت ...

حرارتِ تنّت!

کسری – اومدی که چی؟ ببریش؟ ... هه ... اینارو باش ...

دلگیر به کسری نگاه میکنم که میفهمه ... از در دلجویی در میاد و میگه: من ... من نمی دونستم اون داداشته ...

چیزی نمیگم و تورج زیادی به کسری خیره س .. نگران می شم ، دعواشون بشه چی؟ ... به تورج نگاه میکنم : بیا

بشینیم ، هان؟ ... خب بشینیم حرف بزنیم ... باشه؟

دستش رو می کشم و سمت مبل میبرم ... روی اون میشینه و کسری هنوز سرپاست که از کنارش می گذرم ... من

حتی برنج رو هم یادم رفته ... از خمیر ، خمیرتر شده و بغض کرده زیرش رو خاموش می کنم ... کلا بیخیالی طی

کردن و به روی خودم نیاوردن به من نمیاد!

آب میوه با لیوان رو داخل ظرف می ذارم و داخل میرم ... کسری هم روی صندلی رو به روی تورج نشسته ... مبل

کناری تورج رو اشغال میکنم و میشینم ... می خوام به کسری نگاه نکنم و این که فکر کرده دارم به مسیح خیانت

میکنم فکر نکنم!

تورج پا روی پا می ندازه و میگه: دیگه وقتشه به نمایش مسخره تون خاتمه بدین ... نهان با من میاد ...

به تورج نگاه میکنم و صدای کسری رو میشنوم: کی گفته؟ موندن و نموندنش رو تو تعیین میکنی؟ ... بعد فکر

کردی تو ببالاری و بدوزی مسیح تنش میکنه؟ ...

تورج اخم میکنه: چیه؟ مسیح خان از کیسه بوکس بودنه نهان خسته نشده؟

کسری اخم ملایمی میکنه ... منم گنگ میشم .. تورج از کجا اینا رو می دونه؟ ...

تورج دستش رو دور لیوان آب میوه تکون تکون میده و این ینی عصبیه ... من این حالتای تورج برام آشناس و باز

صداش رو می شنوم:

تورج – من سرپرست نهان به حساب میام ... می خوام از کشور خارج بشیم ... مسیح به نفعشه خودشو قاطی بازیه

ما نکنه!

کسری – کجا گازش رو گرفتی داداش؟ ...

لیوان از دست تورج می افته هولزده بلند میشم و لیوان رو از روی زمین برمیدارم ...

تورج بی معنی لبخندی میزنه و میگه: بی هوا سر خورد!

کسری بی اهمیت به وضع پیش اومده ادامه می ده : یه لحظه ترمز کن ... اولاً که اوضاع فرق کرده ... دیگه بین مسیح و زنش جرقه ای نیست که تو بخوای کبریت بزنی تا آتیش بشه! دوما جناب سر پرست ، حالیه الان نهان شوهر داره و تو نمی تونی براش تعیین تکلیف کنی ؟ ... ضمناً ، شما کی باشی که از فروش خواهر گمشده ی من حرف می زنی ؟

تورج به وضوح رنگش می پره و اخم میکنه ... یه اخم غلیظ و میگه : هیچی بینشون عوض نشده (رو به من) بگو راست میگم نهان ... ضمان من همه کاره ی نهانم و برای پس گرفتنش از هر راهه کثیفی استفاده میکنم ... حتی راه انداختن جنگ روانی برای خانواده ت ! ...

کلافه به جفتشون نگاه میکنم : می شه بس کنین ؟ ...

کسری - چی رو بس کنم ؟ دزدکی مهمون راه دادنت توی خونه ؟ ... که اونم از قضا برای داداشه من تعیین تکلیف میکنه ؟

تورج به تمسخر میگه : چه داداش خوبی !!!

کسری - عینه تو که دایه ی مهربون تر از مادر شدی نهان دلداه ی مسیحه و تو نمیتونی اینو عوض کنی ...
تورج عصبی بلند میشه و داد میزنه : نهان گه می خوره ... حالیه ؟ دلش رو آتیش میزنم ، خودم می گشَمِش ...
حالیه یا تموم ؟

کسری به مسخره میخنده و از جا بلند میشه : هیچ غلطی نمیتونی بکنی ...

تورج میخواد سمتش بره تا درگیری شروع بشه که تند با دستم ساعدش رو میگیرم : تو رو خدا ... من بمیرم اگه درگیر شی ... تو رو خدا تورج !

با نگاه پر از خشمی به کسری ازش رو برمیدردونه و با دو دستش بازوم رو میگیره : مدارکت رو بگیر ... ینی می گیری ... بهش نزدیک نمیشی ... می برمت ... میریم ... خب ؟ ... هرکی سنگ بندازه رو من برمیدارم از سر رام ... باشه ؟ به مسیح میگی ...

به کسری نگاه میکنه و میگه : اگه قانونی و با دادن مدارک گذاشت که هیچ ، اگه نداشت هزارتا راه غیر قانونی هم هست ...

حرارتِ تنّت!

باز نگام میکنه ... خیره به چشمام میگه : دور بمون ازش ... خودم می گُشَمِت اگه بفهمم رابطه ت با مسیح فرق کرده ، اوکی ؟!

بهت زده نگاش میکنم ... جدی باهام حرف میزنه ... از گُشتَن من حرف میزنه ... بغض میکنم و بازو هام رو ول میکنه ... از خونه بیرون میزنه ... روی مبل وا میرم ...

اگه تا الان به زور منو نبرده به خاطر کارای شرکته ... می دونم که صبر کرده تا کمی حساب کتابا رو جمع کنه و اونور آب یه جایی رو پیدا کنه و بعد بریم ... همین نقشه ی قبل از رفتنمون بود !

شب عروسی به رفتن و قید شرکت رو زدن قانع بود تا من با مازیار ازدواج نکنم ... قرار بود بریم ... اما الان که با مسیح عقد کردم و مدارک لازمه و البته اجازه ی همسر ... گیر کرده ... نمی خواد غیر قانونی منو ببره ... تورج برای امنیتم میترسه و بری همین دست دست میکنه تا مسیح کوتاه بیاد و مدارک رو بده !

مسیح مدارک رو میده ؟ ... توی فکر میرم ... اونقدر توی فکر میرم که نمی فهمم کسری کی شماره گرفته که حالا داره با تلفن حرف میزنه : مسیح بیا خونه ... فوراً بیا ... آره ... منم خونه تونم ... منتظرتم ...

رنگم می پَره ... عصبی بلند میشم ... جلوش می ایستم .. گوشی رو که قطع میکنه جیغ میکشم : چرا زنگ زدی ؟ ... چرا بهش گفتم ؟ ...

کلافه دستی بین موهاش میکشه و میگه : باید بدونه ... باید بیاد ... باید همون اول زنگ میزد ... ترسیدم دعوا بشه ... مسیح اگه اینا رو بشنوه ...

با بغض میگم : نگو بهش ...

خیره نگام میکنه : که بذاری بری ؟ ...

– نمیرم ... من ... من بی مسیح نمی رم ...

– پس باید تکلیف این مرتیکه روشن بشه ، نباید ؟ ... نگر به مسیح که یه روز بیاد ببینه جا تَرِه و بچه نیست ؟ ...

باز جیغ میزنم : من نمی خوام برم ...

ریز بین نگام میکنه : نمی خوام بری ، قبول ! مسیح چرا خبر نداره از بدونه این نره غول ؟ ... ها ؟ میدونه میاد خونه ت ؟

پر بغض بهش خیره میشم که داد میزنه : با توام ...

روی زمین می شینم ... به هم می ریزم از طرفی حرفه تورجه ... تورجی که همیشه هم مادر بوده و هم برادر ... طرف دیگه مسیحیه که حالا حتی اگه اون بخواد خودمم نمی خوام برم ... اینجا خونمه ... تورج چرا می گه نه ؟ آسو چرا می گه تورج بخواد خدا نمی خواد ؟

صدای چرخیدن کلید توی قفل در میاد و بعد مسیح داخل میشه ... ته دلم خالی میشه و می دونم اگه کسری حرف بزنه چی میشه و استرس میگیرم .

با دیدن حاله من کیفش از دستش می افته و حتی در واحد رو هم نمی بنده ...

با عجله سمت میاد و جلوی روم زانو میزنه : نهان ... چی شده عزیزم ؟

عصبی بلند میشه و سمت کسری برمیگرده : چی شده ؟ چی گفتی بهش تو ؟

کسری پوزخند میزنه ، مسیح هنوز بهش خیره س که کسری میگه : از خودش بپرس ...

مسیح – چی شده نهان ؟ چیزی بهت گفته ؟ ... کاری کردی ؟ ... کارت ندارم ... فقط بگو چی شده ؟

– کسری اشتباه می کنه ...

کسری تند میگه : اومدم ، مهمون اومد براش ...

مسیح با پر خاش میگه : مهمون اومدن دلیله به گریه کردن نهان میشه ؟ ...

کسری – برادر زنت اینجا بود ...

مسیح اخم میکنه و منتظره تا کسری ادامه بده و ادامه میده : تورج

مسیح به سمت من برمیگرده : چرا نگفتی پیام ؟

کسری – چرا بگه وقتی قراره با داداشش جیم شه ؟ ...

مسیح اخمو و ثابت می مونه از بیچاره گی گریه م میگیره و میگم : کسری به خدا داری اشتباه میکنی ...

کسری حتی نگام نمیکنه و مسیح هم همینطور ... خیره به کسری میگه : اومده بود ببرتش ؟ ... اگه نقشه داشت چرا

باید جلوی تو بگه ؟

کسری – من اینجا بودم ... اومده بودم دنبالش زنگ زدن ... در باز کردیم اومد تو ... فکر کنم بار اولش نبود که می

اومد اینجا می گه می خواد نهان رو ببره ...

مسیح دستش رو پشت گردنش میگیره و با لحن آرومی که مشخصه آرامش قبله طوفانه میگه : قبلا هم اومده ؟

کسری - تو خبر داشتی ؟ ...

مسیح سوالش رو با سوال جواب میداد : می خواد نهان رو ببره از اینجا ؟ ...

از جا بلند میشم و رو به روی مسیح می ایستم : مسیح ... مسیح به خدا اونطوری نیست ...

نگاه از کسری می گیره و به چشمام خیره میشه ، سوال می پرسه : قبلا هم اومده بود نهان ؟ ...

- مسیح بذار حرف بزنی ...

با دستاش بازو هام رو می گیره و محکم تکون میداد ... نمی ذاره حرفم رو ادامه بدم و با صدای بلند می پرسه : جوابه

منو بده ، اومده یا نه ؟ ...

با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و میگم : اومده ، ولی ...

بازو هام رو ول میکنه ... یه قدم عقب بر می داره ... کسری جلو میاد و می گه : گفتم بیای تا با حرف حلش کنیم !

مسیح حتی پلک نمی زنه و به چشمای بارونی من خیره س و باز میگه : اومده بود و تو نگفتی بهم تا باهاش بری نهان

!؟

کسری کنارم ایستاده و مسیح از حرص رو به قرمزی میره ... می ترسم ... حق دارم که بترسم ... من عصبانیت مسیح

رو بارها و بارها دیدم ... مجسمه ی کریستال فانتزی روی عسلی رو برمیداره و عصبی و محکم روی پارکت کف سالن

میندازه ... از جا می پریم و مجسمه هزار تیکه میشه ...

کسری - مسیح آروم باش ... گفتم بیای حرف بزنی لامصب ...

مسیح - بیرون ...

کسری فقط نگاش میکنه که مسیح با چشمای ریز شده و تهدیدوارانه میگه : بیرون کسری !

کسری به سمت من برمیگرده ... محاله ترسم رو از چشمام نخونه ... کسری منو انداخته تو دهنه شیر و بازیم داده ...

ملتمس نگاش میکنم ... کسری هم نمی خواد بره .. اونم می دونه که مسیح آروم شدنی نیست و باید از تنها شدنش

با من بترسه ...

مسیح با نگاه ما عصبی تر میشه انگار که جلو میاد و بازوی کسری رو میگیره ... سمت در می بره : کجا میگی برم ؟

که بزنی ؟ ... مسیح داداشم پنج مین وایسا ...

حرارت تن!

مسیح گوش نمیده ... از خونه بیرونش میکنه و در واحد رو میبندد ... صدای بسته شدن در تنه منو می لرزونه ... به سمت من برمی گرده ... کسری به در می کوبه :

– مسیح زنگ می زنه کلانتری ... باز کن درو ... من دروغ گفتم اصن ... گه خوردم مسیح باز کن ...

مسیح جلو میاد و به قدمی من می ایسته ... ناخود آگاه بیشتر می ترسم و قدمی عقب برمی دارم ... اونقدری می ترسم که دیگه حتی خودم رو هم توجیح نمیکنم ...

مسیح به عقب رفتنم نگاه میکنه ... به چشمای ترسیدم و به لرزش دستام ... من از سیاه و کبود شدن دوباره م میترسم

– زدمت ؟ ...

لحنش آرومه ... آروم بودنش رو دوست ندارم ... آروم و دلگیر ... هدفش از سوالی که می پرسه رو نمی دونم که باز میگه : من که دیگه دست روت بلند نکردم ، کردم ؟ از وقتی گفتم مردونه پات میمونم ... نامردی کردم ؟

قطره اشکم روی گونه م سر می خوره که میگه : چرا باز می ترسی ؟ ... چرا گفتی بیاد دنبالت ؟ ...

– م ... مسیح !

کسری هنوزم به در میکوبه و مسیح میگه : حتی کسری میترسه دست بلند کنم روت ... بد بودم ، قبول ... گند زدم ، اینم قبول ... درست شدم ، نشدم ؟ ...

آرومه ... نمی خواد دست بلند کنه ... پرخاش کنه ... تهدید کنه ... تا حالا بی صدا به حرفاش گوش می دادم و اشک می ریختم ... آروم بودنش رو که می بینم می شکم حس می کنم که مسیح اونقدری دلخوره که حتی نای پرخاش نداره ... من از یادم رفته بود که مسیح گفته بود مردونه پام می ایسته !

اونم می دونه مردونه موندن به دست بلند کردن و عربده کشیدن و دندون تیز کردن نیست ، به شاخه شونه کشیدن واسه خانومه خونه ت نیست ، واسه خانومی که بهت دل بسته و همه ی امیدش و پناهش تویی نیست ! ...

مرد بودن همین مردونه لبخند کاشتن روی لبه منه که مسیح خیلی مَرَد ... اندازه ی همین صبح که با خنده از هم خداحافظی کرده بودیم !

اونقدر شرمنده م از پنهون کردنه تورج و اومدنش به این خونه که این ملایمتش بیشتر درد داره ... دردش بیشتر از سیلی هایی که قبلا خوردمه .

هق هقم بلند میشه و یه قدمی که عقب رفتم رو جلو برمی دارم ... پیشونیم رو به سینه ش تکیه می دم و زار میزنم ... دستش رو دورم حلقه نمیکنه روی سرم بوسه نمی کاره و مسیحه لعنتی این بار به من نه ، به قلبم سیلی میزنه ... اینکه بغلم نمیکنه حس خفگی بهم میده ... یاد گرفته تنبیه کردنه منو یا دلخوره ؟ ...

دستم رو دور کمرش حلقه میکنم ... شکل بچه هام که از هیکل درشتش حتی دستام یه ذره مونده به هم برسه از کمرش ... اما به هم نمیرسه ... اونقدری همونطوری می مونم که دلم میگیره ... دستام رو از دور کمرش برمی دارم و مشت می کوبم روی سینه ش ، با بغض و گریه و دلی که خیلی بی تابه میگم : بغلم کن ... مسیح بغلم کن لعنتی ... اخم کرده خیره به چشمام میگه :

– چطور تونستی نهان ؟ ... چطور به رفتن فکر کردی ؟ من دوست داشتم ...

از زور گریه به سکسکه می افتم و میگم : نخواستم برم ... نمی خوام برم به خدا ... دوسم داشته باش ... هیچجا نمی خوام برم ... اومده بود بگه بریم ... اون روز در خونه قفل بود .. نگفتم ، گفتم باهاش دعوا میکنی ... امروز در خونه باز بود ... به خدا نمی دونستم میاد ... قبلا یه بار اومده بود .. به خدا راست میگم مسیح ...

بازوم رو میگیره و سمت بغلش هل میده ... دستاش که دورم حلقه میشه راه نفسم انگار باز میشه ...

– نمی دارم ببره تو رو ... نمی دارم هیشکی تو رو بگیره از من ... حالا دیگه همه چیز فرق کرده ... اون برادرته ... حرف دارم باهاش ، دعوا نه !

لگد محکمی به در می خوره که من از جا می پرسم و مسیح پوفی می کشه ... ازم جدا میشه و در واحد رو باز میکنه : چه مرگته داری بال بال میزنی ؟

مسیح رو کنار میزنه و تند داخل میاد ...

مسیح – هووووش ...

رو به روی من می ایسته و میگه : زدت ؟ ... دست بلند کرد روت ؟ ...

اخم میکنم و دلخور جوابش رو نمیدم که مسیح در واحد رو می بنده و همزمان میگه : رم که نکردم ، کردم ؟

کسری اخمو نگاش میکنه : رم کردنت رو دیدم که تن و بدنم لرزید که مسبب کتک خوردنه نهان باشم ...

مسیح جواب نمیده و در عوض به من میگه : دست و روت رو بشور آماده شو ، میریم از اینجا ...

نگاش میکنم : کجا بریم ؟

حرارت تن!

مسیح – خونه ی حاج کمال ... توقع نداری که راه رو برای داداشت باز بذارم دستت رو بگیره بیره ، ها ؟!

– مسیح ...

مسیح – اعصاب کل کل ندارم ، میگم آماده شو یعنی آماده شو ... خب ؟

کسری با چشم و ابرو اشاره میکنه که برم ... گوش میکنم و بعد از شستن چشمای عین کاسه خونم به اتاق میرم و

آماده میشم ... حداقل خدا روشکر میکنم که بین منو مامان ماهی کدورتی باقی نمونه ... از طرفی خوشحالم که

تورج گفته به خاطر دور کردن من از اون خانواده حرف دختر گمشده شون رو پیش کشیده ...

اما منه احمق نمیدونم چرا به این فکر نکردم که دور کردن من از اون خانواده چه ربطی به دختر گمشده ی اونا داره

؟ هم من فکر نکردم ... هم کسری !

※

مامان ماهی که در ساختمون رو باز میکنه با تعجب به چمدون توی دستای من خیره میشه و کنار می ره برای داخل

رفتنم ... بعد از من کسری داخل میاد ... مسیح باز به شرکت برگشته بود ...

ماهی – چی شده ؟

کسری – عروست قهر کرده از شوهرش اومده خونه ی مادر شوهرش !

ماهی – وا ، زبونت رو گاز بگیر بچه ... (رو به من) نهان ، چی شده ؟

خوشم میاد که دیگه مجبور نیستم اسم ساره رو یدک بکشم و میگم : یه مدت مهمونه شمام ...

ماهی نفس عمیقی میکشه : مرض بگیری کسری که هیچوقت مثل آدم حرف نمیزنی (رو به من) مهمون چیه ؟ این

جا خونه ی خودته .. اتفاقا به موقع اومدین ...

کسری – چرا ؟ چی شده ؟

روی مبل میشینم و کسری روی مبل رو به رویی جا میگیره ... من حتی باهاش یه کلام هم حرف نزدم ... دلگیرم ...

اونم شدیدا !

ماهی آب میاره و میذاره روی میز ... میگه : شب به خاطر اومدنه خانوم بزرگ خونه ی اهورا اینا مهمونیه ... ما هم

دعوتیم .. زودتر آماده شین برین (رو به من) خانوم بزرگ تا حالا تو رو ندیده ، می خوام معرکه باشی و بی نظیر ...

حرارت تنت!

به سوالاش راجع به خانواده ت هم همونی که همیشه میگی رو بگو ، که خارج از کشورن ... نمی خواد زیاد بازش کنی ...

کسری پوفی می کشه : من که نمی رم ...

ماهی اخم تندی میکنه : بیخود ... مادر بزرگت بعد یک سال اومده ...

کسری اخم میکنه : اون مادر بزرگه من نیست ...

ماهیرخ – مادر کماله ... مادری بابات ... مهم نیست طرز فکر ت راجع به اون چیه ؟ مهم اینه که به پدرت احترام بذاری ... به خودش و مادرش ...

کسری – بابا خودشم نمیاد ...

ماهیرخ – اون به خاطر من نمیره ...

کسری عصبی بلند میشه : منم به خاطر خودم نمیرم ... به خاطر خواهرم و برادرم نمیرم ... شاید اگه بابا نمیرفت اینطوری نمیشد ... شاید اگه خانوم بزرگ اینطور نمیکرد اصلا ما تنها نمی موندیم ... من به چشمای خودم دیدم آه و ناله ش رو ... گریه زاریش رو ... همون موقع می خواست خواهرزاده ش رو به بابا غالب کنه ... بابا که زن داشت ، بچه داشت ...

کسری عصبی از پله ها بالا میره ... ماهی نفس عمیقی میکشه و در ساختمان آروم باز میشه . حاج بابا که داخل میاد تند بلند می شم به احترامش .. چهره ی خسته ای داره ... نه از کار ، از سختی ...

جلو میرم و با لبخند کیفش رو میگیرم و میگم : خسته نباشی ...

لبخند مهربونی میزنه و برای اولین بار جلو میاد ... پیشونیم رو گرم می بوسه و میگه : سلامت باشی دخترم ..

ذوق میکنم .. من حاج کمال رو واقعا عینه بابام دوست دارم ... چقدر حسرت می خورم برای بدیدن بابام ... حتی تورج ازش چیزی بهم نمیگه ...

داخل میاد و ماهیرخ گرفته و غمگین روی مبل نشسته ... اونم مثل من میدونه که حاج کمال این پرخاضه کسری رو شنیده ... کمال خم میشه و پیشونی ماهیرخ رو هم می بوسه و میگه : کجا سیر می کنی خانومم ؟ ... نمیگی خسته نباشم تا خستگیم در بره ؟

ماهی بغض کره میگه : شنیدی ، نه ؟

کمال اخم ملایمی میکنه : کر بودم خبر نداشتم ؟ معلومه که شنیدم ... توام بی انصافی نکن ، بهش حق بده ..

– مادرته ...

کمال – اندازه ی جونه دو تا بچه م بهم بدهکاره ... حالا تو حساب کن چقدر میشه ؟ .. عهد بستم با خدام اگه بچه م

رو پیدا کردم ، همگی با هم میریم دیدنش ... اینکه توام می بخشیش ...

ماهرخ زار میزنه : بچه هام پیدا بشن هرکاری میکنم کمال ... هرکاری ...

تنهاشون میذارم و به آشپزخونه میرم ... زیر لب فحش می دم باعث و بانی این بدبختی رو ... چای که آماده ش و

ماهی برای اومدنه کمال درست کرده رو توی استکان میریزم و با سینی داخل میبرم ... روی میز میذارم که حاج

کمال میگه : نهان ، میتونم یه چیزی ازت بخوام ؟

کنجکاو نگاش میکنم : جانم بابا ؟!

کمال – میشه با کسری حرف بزنی ؟ ...

جا میخورم ... من با کسری قهرم ... در عوض میگم : چشم ...

کمال لبخند میزنه : راضی کردن سودابه سخت نیست ... اما کسری و مسیح با تو ... می دونم از پیش بر میای !

لبخند میزنم : مسیحم چشم !

کمال – خدا ازت راضی باشه بابا جان ، برو که ببینم چه می کنی ...

ناراضی از پله ها بالا میرم ... غر می زنم با خودم ... میگم میرم اگه خواست بیاد ، بیاد ... نخواست نیاد ! پسره ی

احمق ... جلوی در اتاقش که میرسم ... با لگد به در میزنم که زود درو باز میکنه و با چشمای درشت شده میگه : با

لگد زدی دره اتاق رو ؟

اخمو میگم : آماده شو بریم خونه ی اهورا اینا

محل نمیده ... در اتاق رو باز می ذاره و داخل میره ... بی میل داخل میرم که میگه : اعصاب معصاب ندارم نهان ...

نمیام توی اون خراب شده که ملکه ی الیزابت اونجا بشینه و به روش نیاره یه عمره گند زده به زندگی این خانواده !

– کسری می دونم سخته ...

کسری تند و با پرخاش نگام میکنه و میگه : تو هیچی نمیدونی ... نمی دونی صدای گریه ی مامانت بعضی شبا از

خواب بیدارت کنه ینی چی ؟ ... نمی دونی کمالی که گاهی قلبش تیر میکشه و قرص زیر زبونی میخوره چون عذاب

وجدان داره که باعث گمشدن بچه ها اونه ینی چی ؟ ... تو هیچی نمیدونی ... سَرین رو بغل می گرفتم خودم ...
کوچولو بود ... همه ش ۸ سالم بود ...

چشمش رو اشک می پوشونه ... منم اشک جمع می شه تو چشمم ... اما کسری و غرور مردونه ش اجازه نمیدن
اشک ها بریزن ... دلم میگیره و جلو میرم . یه قدمیش می مونم و میگم : کسری آروم باش ...

کسری عصبی تر میگه : آروم باشم ؟ آروم باشم که ماهی میگه برو دست بوسی واسه اون آدم که باعثه همه ی ایناس
؟ ... من حتی حمید رو یادم نمیاد ... چهره ش محوه ... هم من ، هم سودابه ۱۸ سال خلیه نهان ... بابا حتی نمی
ذاره نزدیک آلبوما بریم که نکنه داغ دلمون تازه بشه ...

دستش رو بین دستام میگیرم و میگم : به خاطر مامان ماهی و حاج بابا باید آروم باشی نباید ؟
پوفی میکشه و میدونم می خواد به خودش مسلط بشه ... چند ثانیه میگذره و به دستش که تو دستای منه نگاه
میکنه میگه : آشتی کردیا ...

اخم میکنم و تند دستام رو عقب میبرم و یه قدم عقب میرم : اصلا هم آشتی نکردم ...

کسری لبه ی تخت میشینه و میگه : کردی !

نگاش میکنم ... آرنج هاش رو گذاشته روی زانوهایش و به زمین نگاه میکنه که بی هوا می پرسم : مهمه برات آشتی
کردنم ؟

کسری سر بلند میکنه : امروز با خودت چی فکر کردی راجع به من ؟ ... من نه دهن لقم و نه آدم فروش و نه اینکه
خوشحال میشم دو نفر رو به جون هم بندازم ... پنهون کاریت بد بود نهان ... مسیح شوهر ته ... می بینمش که دوستت
داره امروز هرکسی دیگه جای تو بود ، هرکسی .. حتی من ... اگه می فهمید بهش دروغ گفته از کوره در میرفت
... برای همین بال بال زدم .. اما نمی خواد از گل نازک تر بهت بگه ... نمی فهمی اینو یا خودت رو به نفهمی میزنی ؟
- تو شک کردی به من .. تو فکر کردی دارم به مسیح خیانت میکنم ...

کسری بی معطلی میگه : معذرت می خوام ... نمی دونم چطوری باید این کارو بکنم که تو باور کنی واقعا بابتش
متاسفم ... اما واقعا متاسفم ...

تند میگم : امشب بیا بریم تا روش فکر کنم ، فکر کنم که ببخشم یا نه ...

کسری چشمش گشاد میشه : بچه پررو ، اون به این چه ربطی داره ؟ ...

– نهان ... نهان کجایی ؟ ...

با شنیدن صدای مسیح عقب برمیگردم ... با ذوق و صدای بلند میگم : آقامون اومد ...

صدای مسیح از چهار چوب در میاد : سلام وروجک آقاتون ...

پر عشق نگاش میکنم و سمتش میرم : سلام ، خسته نباشی ...

خم میشه و لبم رو نرم می بوسه و باز صاف می ایسته : یکی که یه زن عینه شما داره ، خسته هم میشه مگه ؟

کسری – بعد من میگم زن میخوام ... میگن نه ... خب آدم این همه فیلم میبیننه تو خونه دلش زن میخواد ...

مسیح – ببند دهنت رو ... چی گفتی آقاجون رفته تو لک ؟

کسری – به تو گفته ؟

مسیح اخمو میگه : بیخود کردی حرف زدی بهش که اوقاتش تنگ بشه ... ماهرخ گفت بهم که گند زدی ...

کسری اخم میکنه : تو خودت حاضری امشب بری ؟

مسیح – تا قبل گند زدنه تو می شد یه جوری پیچوند ، الان دیگه نه ... آماده میشی امشب همه میریم ... خوش

ندارم بیشتر از این ماهی و حاج کمال گرفته باشن ...

کسری پوفی میکشه و میگه : من قبله اومدنه توام می خواستم برم ... شازده ت برام شرط کرده اگه پیام باهام آشتی

میکنه ...

مسیح دستش رو روی کمرم میذاره سمت بیرون از اتاق هدایت میکنه ...

مسیح – شازده م شعورش اندازه ی ده تای توعه !

از اتاق بیرون میریم که میگه : آماده شو باید بریم ... خوشگل و شیک و سنگین ! جلف نباشه لطفا ، باشه ؟ ...

سرمو کج میکنم و لوس میگم : چشم عاقامون ...

می خنده ... وسط راهرو دو تا دستاش رو دو طرف سرم میذاره ... خم میشه و لبم رو دندان میگیره که مشت می

کوبم روی سینه ش : آخ ... مسیح کثافت !

محل نمیده و لبم رو بازی می ده ، انگاری می خواد قورتش بده ... بعد چند ثانیه بازم یه گاز ریز میزنه که باز صدای

در میاد : آی ... مسیح خون میاد الان ...

صاف می ایسته و میگه : زبون که میریزی ، باس تاوان بدی ... خب ؟

حرارت تخت!

– اصنش تحریمت میکنم!

جفت ابروهاش بالا می پره و مودی نگام میکنه ... تا بفهمم چی شده خم میشه و منو روی کولش می ندازه ... می خوام جیغ نکشم و با صدایی که کنترل شده می گم: بذارم زمین ... مسیح الان می افتم ... لعنتی ... گنده بک ... وارد اتاق میشه درو هم مبینده ...

روی تخت پرتم میکنه کنار تخت ایستاده و دونه دونه دکمه هاش رو به ترتیب باز میکنه: تحریمم؟ ... همچین قورتت بدم نفهمیدی از کجا خوردی بچه ...

روی تخت میشینم: نه که منم خیلی بدم میاد!

چشماش گشاد میشه و با صدای بلند می خنده و میگه: اووووم پس نهان خورون داریم!

یکی در می زنه و مسیح پوف میکشه ... با خنده نگاش میکنم که میگه: به لطف داداشه دیوخته که از خونه فراری شدیم دیگه ... بعد پنج مین نمیتونم با خانومم تنها باشم!

ابروهام رو بالا می ندازم که اخمو سمت در میره ... سودابه با سر و صدا از زیر دست مسیح رد میشه و میگه:

– سلااام ... من اومدم ... چه خبره؟ ... چرا دیر درو باز کردین؟ ...

مسیح – تو مُفْتِشی؟ ... من نمی فهمم، مجتبی خونه زندگی نداره؟

با ذوق بلند میشم و میگم: سلام مامانی!

سودابه هم ذوق مرگ میشه: مامان شدن بهم میاد؟ ...

مسیح سمت حموم میره و همزمان میگه: از همین الان دلم براش می سوزه ... باب اسفنجی مامانش می شد امکان خوش شانسیش بیشتر بود تا الان که تو مامانشی!

میخندم و سودابه جیغ میکشه ... مسیح حرصیه از این که سودابه خلوتمون رو به هم زده! ... عینه بچه های سرتقی که به خوراکی هاشون نرسیدن!

✱

ترمز دستی رو میکشه ... بیخودی استرس دارم ... اصلا دلم شور میزنه ... پیاده که میشیم باد ملایمی میاد. ته دلم یه جوریه ... چرا از دیدن خانوم بزرگ واهمه دارم؟ ...

انگشتای مسیح بین پنجه هام ، پنجه میشه ... محکم میگیره و نرم فشار میشه ... دستم گرم میشه .. دستم با دلم ... لبخند میزنم و با هم داخل میریم ... کسری از اول مسیر تا حالا اخماش روی هم رفته و اصلا با کسی حرف نمیزنه ...

سودابه هم دست کمی نداره و حتی حالا که می خوام به ساختمون بریم باز مجتبی سفارش میکنه : سودابه رفتیم غیض و ایش نمیکنیا ... زشته ... اصلا هیچی نگو ... باشه عزیزم ؟

سودابه کلافه دستش رو ول میکنه و سمت کسری میره .. دستش رو دور آرنج کسری حلقه میکنه و میگه : سرم رفت مجتبی ، ول کن تو رو قرآن ، خواهر و برادر خودتم اگه کسی می اومد می بُرد همینقدر شاید بیشتر از ما متنفر بودی از اون جادوگری که اون تو نشسته !

مجتبی پوفی میکشه : انگار آب تو هاوَن کوبیدم از صبح تا حالا ...
مسیح – کافیه ...

اهورا از ساختمون بیرون میاد و با دیدنمون لبخند مصنوعی میزنه و اونم معذبه از دیدنمون و بودن خانوم بزرگ که میگه : شما اینجا چی کار میکنین ؟

مسیح – امر و نهی ننه بابامونه !

اهورا – به ههر حال خوش اومدین ...

داخل میریم و به محض ورودمون چشمم به یه مرد جوونه نا آشنا می خوره که با دیدنمون از جا بلند میشه .. با لبخند به منو مسیح و دستای گره خورده مون خیره میشه

جلو میاد و با لذت به مسیح نگاه میکنه : مشتاق دیدار مسیح !

مسیح بدون نرمش اخمو میگه : پیر شدی کامران خان !

کامران – هنوزم به خونه ما تشنه ای ؟!

مسیح – داغه دله ماهی و کمال ... داغه بزرگتری میشه رو دله من ... حمید هنوزم تو خاطرتم هست !

کامران – فکر کنم بچه ی خوبه کمال تو باشی (رو به کسری) مگه نه کسری ؟!

کسری جواب میده : فکر نکن ، مطمئن باش ...

سودابه – داداشم یه دونه س ... دومیش کسری !

کامران ابرویی بالا می ندازه و رو به مسیح میگه : دوست داشتنی ، مثل پدرت !

– مسیح جان ... مادر اومدی ؟

همه سمت صدا برمیگردیم ... یه پیر زن خمیده اما شیک ... با چهره ی بغض کرده که خیره ی مسیحه ... اولین نفر من به خودم میام ...

– س ... سلام !

نگاش که به من می افته کمی دقیق میشم توی چشماش ... چشمای طوسی همرنگه چشمای خودم ! ... با دیدنم مکث میکنه ... نگاش روی دستامون ثابت میمونه و لبخند پر از مِهری میزنه : تو عروسه کماله منی ؟ ...
لبخند کج و کوله ای میزنم ... عملاً نمی دونم چی کار کنم ... سودابه و کسری با اخم نگاه میکنند و مسیح میگه :
سلام !

اما حواس خانوم بزرگ به من پرته و یسنا میگه : خانوم بزرگ ، نهان که گفتم همینه ... خیلی خانومه !

خانوم بزرگ لبخند میزنه : مسیحه من انتخابه بد ، تو کارش نیست !

زیادی مسیح رو تحویل میگیره ... دم آخری به کسری و سودابه نگاهی می ندازه و میگه : می دونم به اجبار اینجایی ، حداقل بهم یه نیم نگاهی بندازین ...

پدر اهورا میگه : این چه حرفیه مامان ؟ بشین ، چرا سرپایی !؟

خانوم بزرگ بی اهمیت دستش رو سمت من دراز میکنه برای جلو رفتنم و پدر اهورا رو مخاطب قرار میده : بذار عروسم رو ببینم ...

مسیح پنجه ش رو از دستم بیرون میاره و اینطوری بهم اجازه میده که جلو برم ... جلو میرم و یه قدم مونده به خانوم بزرگ می ایستم که خودش جلوتر میاد و بغلم میگیره ... گرم و مهربون ! فقط به واسطه ی این که زنه مسیحم ؟ بیخ گوشم آروم میگه : مراقبه پسرم باش !

منظورش رو نمی فهمم .. اما لبخند میزنم ... همه بالاخره می شینیم .. جمع ، جمعه همیشگی نیست ... همه انگار معذب هستن ... همه ی حواس خانوم بزرگ به بچه های کمال و عروسش پرته ... من پشیمونی رو توی کاراش می بینم . توی نگاهه طوسی رنگی که همرنگه نگاهه منه ! ... میوه تعارف میکنه و زیاد از حد تحویل میگیره ... می خواد

اونا هم بفهمن که پشیمونه .. اما خودش میدونه این داغی که جا گذاشته از ۱۸ ساله پیش هنوزم تازه س!خانوم

بزرگ حتی حال ماهی رو می پرسه و سراغ میگیره!

همه در حال حرف زدنی که یاشار میگه : عزیز ، مامان می خواست یه چیزی رو به شما بگه!

مادر یاشار – یاشار الان وقتش نیست ...

یاشار عصبی بلند میشه : همین الان وقتشه ... من دیگه صبر نمیکنم

مادرش از جا بلند میشه و صدا بلند میکنه : من برات اون دختر رو نمیگیرم ...

پدر یاشار پوفی میکشه و میگه : باز شروع شد ...

کامران – چی شده آبجی ؟ ... چه خبره ؟

عزیزم – آروم باش دخترم ... بگو چی شده ؟

مادر یاشار سمت عزیز برمیگرده : کلافه شدم مامان ... من دختر ماهنوش رو نمیگیرم برای یاشار ... من از اون عفریته

نفرت دارم ...

یاشار – اون عفریته چه ربطی به دخترش داره ؟

مادر یاشار – ربطش اینه که باید برم دست بوسیش تا دختر بهم بده ...

عزیز – ماهنوش کیه ؟

مسیح پوز خنده میزنه : خواهره دشمنه چند سال پیشه شما ... انگاری از روی عَزَل نافه بچه و نوه ت رو با اون خانواده

بریدن!

عزیز لب می زنه : خواهره ماهرخ!؟

کسری – چه خوبم می دونه دشمنش کیه!

عزیز – من با ماهرخ مشکلی ندارم ...

سودابه رو به یاشار میگه : از من می شنوی برادره من ، دستش رو بگیر و فرار کن ... والسلام ... دیگه هم نیا ... وگرنه

تو گوشت می خونن دور بشی بچه هاتم میگیرن ازت!

نیش و کنایه می زنه و مادر یاشار می غره : سودابه!؟

سودابه – جانم عمه جون ؟ .. مگه دروغ میگم ... تازه حلالزاده هم به داییش میره ... اومدیم و یاشار به حاج بابای من

بره ... بیچاره تا عمر داره عذاب وجدان خفه ش میکنه !

مسیح میخنده و میگه : دهنِت سرویس سودابه !

اهورا زیر لبی جواب میده : مگه این که شانس بیاره حلالزاده نباشه !

منو سودابه می خندیم و کسری بلند قهقهه میزنه : اتفاقا به ریختشم میاد !

مجتبی چشم و ابرو میره برای سودابه که یعنی ببند دهنِتو ...

عزیز رو به دخترش میگه : دخترش چطور دختریه ؟

مادر یاشار – خودش نیست ، خداهش هست ... حرف نداره واقعا ... دروغ چرا ؟ خیلی هم دوش دارم چون خانومه

... منتها مامانش هرکار میکنم از گلوم پایین نمیره ...

کسری – عمه جان تو قحطی گیر کردی مگه ؟ نخورش ... دخترش رو بگیر فقط ، مگه نه یاشار ؟!

یاشار – خیلی دیوئی کسری نوبته توام میشه ...

کسری هر هر میخنده و عمه ش بهش چشم غره می ره که عزیز از جا بلند میشه رو به جمع میگه : من خیلی وقته

فهمیدم که نباید مانع رسیدنه دو تا دل به هم بشی ... ماهنوش اگه بده به دخترش ربطی نداره .. از نظر من تموم

شده س و تو داری زور بیخود می زنی دخترم ! ... شب همگی بخیر ...

همه ساکت میشیم ... حتی کسری ! ... از پله ها با کمک پدر اهورا بالا میره که کسری میگه : جدی جدی متحول

شده انگاری ...

عمه – کسری تو حق نداری با خانوم بزرگ اینطوری حرف بزنی ...

کسری – جدا ؟ ... کی این حق رو تعیین میکنه ؟

مسیح می غره : کسری !!!

یاشار – والا من جاش بودم و خواهر برادرم اینطوری میشد چارتا لیچار هم بارش میکردم ...

کامران بلند میشه ... به سمت پله ها میره و همزمان میگه : ماهرخ واقعا ارزشه پشیمون شد داره و مادرم واقعا

پشیمونه !

حرارت تن!

عربده میکشه : تو بیخود کردی ... نهان گوشت با منه ؟

بغض کرده میگم : حوصله م سر رفته خب ...

بغضم رو حس میکنه ... پوفی میکشه : شب میام بریم بیرون ، باشه ؟

– خب با سودابه و مامان میرم ، زود میام ...

باز داد میزنه : تو که می خوری بری نهان ، تا شماره ی اون داداشه بی وجودت رو ندی تا باهاش حرف بزنی آش همینه

آشه و کاسه همین کاسه ... حالیه ؟

صدای کوبیده شدن تلفن میاد و پشت بندش صدای بوق اشغال ... دلخور میشم ... از طرفی هم مسیح حق داره هم

من ... من نمی تونم شماره ی تورج رو بدم ... مسیح و تورج نمی تونن با هم کنار بیان ... دعوا کردن و بالا گرفتن و

کتک کاریشون حتمیه ... خداروشکر کسری از ترس دلخور شدن منو قهر کردنه دوباره م باهاش شماره ی تورج رو

به مسیح نداده !

سودابه و مامان ماهی بیرون میرن ... خب منم دوست داشتم تو افتتاحیه ی کافی شاپ دوسته سودابه باشم ... تلفن

مرتب زنگ میخوره و بر نمی دارم ... می دونم مسیحه ... می دونم می خواد مطمئن بشه که خونه موندم ... بدجنس

میشم و گوشی رو بر نمی دارم ...

نیم ساعت نگذشته که در ساختمون باز میشه ... روی کاناپه نشستم و به تلویزیون خیره م که محکم درو میکوبه و

از جا می پریم ... اخم آلو نگاهش میکنم و نگاهه اون صد برابر ترسناک تره ...

– چرا جواب نمیدی ؟ ...

لج میکنم : دوست نداشتم جواب بدم !

کیفش رو روی زمین پرت میکنه و نزدیکم میشه : یه بار دیگه همین زری رو که زدی بزنی تا خودم از خجالتت در

پیام ...

– چیه ، باز منو میزنی ؟

تند جواب میده : لهت میکنم ... نهان من اعصاب ندارم ... خودتم میدونم ، کم رژه برو رو مخه من ، خب ؟ ... زنگ

بزنی داداشت ...

گوشی رو سمتم پرت میکنه روی کاناپه می افته و میگه : زود باش ...

حرارت تفت!

— دعوا همیشه ...

عصبی میگه : خر گاز گرفته منو ؟ ... تو روی من چه حسابی باز کردی ؟ میگم بزنگ بگو بیاد سنگا رو وا بکنیم ..

می خوای تا کی حبس باشی تو خونه ؟

— خب بذار برم بیرون ...

کلافه دستی بین موهاش می کِشه و میگه : نمیذارم بری و بیای صد بار زندگیم تا بیخه خرم بالا میاد ... برداره

ببره تو رو چی ؟ ...

آروم میگه : بزنگ گفتم ...

بی حکت بودنم رو که میبینی عربده میزنه : کری مگه ؟ ..

از جا می پرمو گوشی رو توی دستم میگیرم ... یه دستم به گوشیه و با دست دیگه م گونه م رو پاک میکنم و شماره

میگیرم ... بوق اول ... بوق دوم

— مسیح !

صدای تورجه و می دونه که این خط ، خطه مسیحه ... میدونه که برداشته و اسم مسیح رو صدا میزنه ... می مونم

چی بگم که مسیح گوشی رو ازم قاپ میزنه : الو آره ، مسیحم ... می خوای تا کی فرار کنی ؟ ... کجا پیام ؟ .. تو

ادرس بده بهم (عصبی می خنده) جالبه ... تو پبریش ؟ ... زنه منو ببری ؟ مادر نزاییده ...

به سمت من برمیگرده و منو نگاه میکنه و میگه : ما با هم خوب نیستیم ؟ ... کی گفته ؟ خودش گفته بهت ؟ ...

نگاه خیره ش روی من ثابت می مونه و می دونم تورج چیزایی بهش میگه که نباید بگه ... می دونم از کتک خوردنای

قبل حرف میزنه و مسیح نمیدونه آسو اونقدری به اهورا نزدیک شده که وقتی از ما پرسه اهورا از ریز رابطه مون

بهش بگه ...

هر لحظه که می گذره آشفته تر میشه . لب باز میکنم و میگم : مسیح ...

چشماش رو عصبی روی همدیگه میذاره ... گوشی رو که قطع میکنه میگم : به خدا من نگفتم !

لبخند عصبی و پر تمسخری می زنه و میگه : تو نگفتی ولی می دونی اون راجع به چی حرف زده که میگی من نگفتم

!

— بذار توضح ...

دستش رو کج روی دهنم میذاره و اونقدری عقب هُلَم میده که پشتم به دیوار می خوره ... صورتش رو جلو میاره ...

چند سانتی چشمم به چشمم خیره میشه و میگه : می خوای بری ؟!

فشار دستاش روی دهنم زیاده ... بخوام نمی تونم حرف بزنم و حرف نمی زنم ... قطره اشکم که سُر می خوره روی

دستش می افته و گم میشه ! ... محو میشه ...

نگاش قطره اشکه ریخته رو تا رسیدن به دستش تعقیب میکنه ... پیشونیش رو به دیوار پشت سرم تکیه میده ...

نیمرخش مماس با نیمرخمه ...

دلم میگیره ... انگاری هربار که می خواد همه چیز درست بشه خراب میشه .. حس میکنم خسته شده ... دستش رو

از روی دهنم برمی داره در عوض کف دستش رو سمت دیگه ی سرم به دیوار تکیه میده و حصار درست کرده !

بیخ گوشم میگه : دارم به زور نگهت میدارم ؟

جواب میدم : دلم می خواد بمونم !

- دوست دارم ببرمت جایی که به جز خودم چشم کسی بهت نخوره ... جایی که دست خدا هم بهت نرسه !

اشکای پشت سر هم میریزه و خیره به رو به رو میگم : من دوستت دارم ...

صدای پوزخندش رو میشنوم ... دلم میگیره ... اما چیزی نمیگم ! چیزی ندارم که بگم ... نمیدونم از آسو حرف بزنم

یا نه ... تورج اونو لای منگنه گذاشته ... عزیزم گفتنش به اهورا مصنوعی نبود و اگه اهورا خبر چین بودنش رو بفهمه

چی ؟ ... کلافه از فکرای در هم و برهمم ... خسته و بی تاب سرم رو خم میکنم ... اونقدری خم میکنم که به آرنج

مسیح که رو به روی منه پیشونیم رو تکیه میدم !

آروم میگه : برو ! ...

تند سر بلند میکنم و به سمتش برمیگردم ... نیمرخش رو به رومه چشماش هنوز بشسته س ... حس میکنم قلبم

فشرده میشه ... اونقدر که بازتابش روی ریختن اشکام تاثیر میذاره و من حتی پلک نمیزنم ...

زمزمه میکنم : ک ... کجا برم ؟!

تکیه ی پیشونیش رو از دیوار میگیره و ازم فاصله میگیره ...

- برو هر درکی که برات جهنمه اینجا رو ، بهشت می کنه !

تکیه به دیوار سُر می خورم روی زمین می شینم و میگم : من ... من نمی خوام جایی برم !

حرارتِ تنّت!

پوفی میکشه و روی مبل میشینه ... آروم نیست ، اما آروم حرف میزنه ، می خواد بگه خیلی خونسرده و میگه : گفتم نری بیرون ... داد زدم ، عربده کشیدم ... گفتم بری نمی ذاره برگردی ... خونه رو به پا گذاشته ... اینجا رو هم بلده ... داداشت چی تو سرشه ؟ .. شماره ی من ، شماره ی کسری رو داره ... قراره رو در رو نمی ذاره ... فراریه ... وقتی من نیستم ، هست ... دردش چیه ؟ ... دردت چیه ؟ ...

دستام رو دور زانو هام حلقه میکنم : نمی تونم بذارمت برم !

خیره نگام میکنه : میدونی دوستت دارم ... می دونی فرق داری برام ... می دونی نازت رو همه رقمه میخرم ... قول نمیدم عصبی نشم ، پر خاش نکنم ... که خوشبختت کنم ... فقط قول میدم تا آخرش اندازه ی توانم تلاش کنم ... شاید بلد نباشم زیادی تحویلِت بگیرم ... منتها اخم و گریه ت نیش میشه تو تنم ... نمی بینی ؟

هق هقم تو سالن میپیچه و میگم : من نگفتم تو منو زدی ... نگفتم چی گذشته بینمون ...

— باد به گوشش رسونده ؟!

— آسو !

مسیح اخم میکنه : خر فرض کردی منو ؟ تو حتی اندازه ی ده مین هم با آسو هم کلام نشدی !

— راهورا شده ... هم کلام شده ...

گنگ نگام میکنه که میگم : تو رو خرا ... من بمیرم مسیح عصبی نشو ...

تشر می زنه : خفه شو ... ینی چی تو بمیری ؟

— ینی رنگم می پره از اینکه بخوام چیزی رو بگم بهت ... می ترسم از عصبی شدنت ... از کوره در رفتنت ... بیا منطقی و آروم بهش فکر کنیم ...

از جا بلند میشه و جلوی پام میشینه ... بازو هام رو میگیره و اخمو میگه : این وسط هیچ جوهره ربطه آسو به اهورا رو نمی فهمم و تو کَتم نمیره ...

— خیلی وقته دوستن ... از همون موقع که آسو اومده بود دنباله من ... آسو حتام از اهورا پرسیده رابطه ی مارو ... فهمیده که منو تو از اولش علاقه نداشتیم به هم !

مسیح تند بلند میشه و میگه : آسو ... آره ... خوده کثافتش جلوی کلانتری بال بال می زد برای بیرون اومدنه اهورا ... من فکر میکردم دنباله تو اومده ...

حرارت تن!

– بال بال زده چون این وسط عاشقه اهورایی شده که نباید بشه ...

مسیح کلافه دستی بین موهاش میکشه و میگه : اهورا خیلی وقته که زیاد تو جمعه ما نیست ... از آوردنه آسو میترسه ..

سمت در میره که تند بلند میشم و دستش رو میگیرم ... به سمتم برمیگرده : ول کن نهان ... ول کن گفتم !

– تو رو خدا ... تو رو جوئه مامان ماهی ... نرو مسیح ... نرو . وایسا یه کم !

دستش رو تند میکشه که من رو به جلو سکندری می خورم ... میگه : تورج آدرس داده که برم ... همون شرکته نمی دونم چیه مزخرفش که حتمی مدیر عامل اونجاست و من میرم ... اولش سراغ اهورا میرم که تکلیف روشن کنه ... یا آسو یا منو بقیه ... میخوام تکلیف زندگیم روشن بشه ...

– مسیح ...

به چشمام خیره میشه : می خوای با تورج بری ؟ ...

خیره نگاش میکنم که زبانش رو روی لباش میکشه و میگه : می خوای بری ؟ ...

بغض کرده و مظلوم میگم : می خوام جفتتون باشین ... نمی خوام انتخاب کنم !

مسیح – تو که بخوای بمونی انتخاب با تورجه که بخواد منو خودش باهم کنارت باشیم ... یا مننه تنها ! خب ؟

– ب... بذار پیام ... باشه ؟

– تو هیچ جا نمیای ... می مونی خونه ... خب ؟ ...

منتظر جواب نمی مونه و از خونه بیرون می زنه ... دلم شور میزنه ... این دل شور زدن نمک می پاشه به استرسم ...

چی میشه ؟ چی می خواد بشه ؟ ... دلم راضی نیست مسیح از در خونه بزنه بیرون و مسیح بیرون میزنه ... دل نگران

به در بسته شده پشت سر مسیح نگاه میکنم و نمی دونم ... ینی نمی دونستم که قراره چی بشه !

※

برای بار هزارم نگام به گوشی تلفن خونه می افته ... ساعت از ۲ نیمه شب گذشته و خبری از مسیح نیست ... اهورا

بر نمیذاره ... مسیح در دسترس نیست ... تورج برنمیداره ...

حساب تلفن هایی که زدم از دستم در رفته و حالا جغد وارانه با چشمایی که دلهره از سر و روش می باره به گوشی

تلفن روی عسلی خیره م ...

حرارت تنّت!

نمی دونم راه برم و صدای پام مامان ماهی و بابا کمال رو بیدار کنه .. خیلی وقته که رفتن بخوابن ... کسری هم از همون سر شب به اتاق خودش پناه برده ...

در مونده میشم و آب دهنم رو قورت میدم ... می خوام بغضمم پایین بره ... ایلگار همیشه میگه پشت سر کسی که رفته گریه نکن ... که حتی اگه خدا بخواد سالم برگرده تو با نفوس بدی که می زنی بد پیش میاد ... من از این بد پیش اومدن واهمه دارم ...

بی تاب و بی قرار از پله ها بالا میرم ... جلوی اتاق کسری مکث میکنم ... آخرش دلمو به دریا میزنم و در میزنم ... جواب نمیده که باز در میزنم ... کمی طول میکشه تا صدای پاش رو می شنوم ...

صبر میکنم و در باز میشه ... با ظاهر آشفته بیرون میاد و چشمای نیمه باز نگام میکنه ... کمی چشمش رو می ماله و به چهار چووب اتاقش لم میده : خواب زده شدی ؟ ... اینجا چیکار میکنی ؟ ...
— م ... مسیح !

چشمات به آنی باز میشه و تکیه ش رو از چهار چوب میگیره : دعواتون شده ؟ دست بلند کرده روت ؟ ...
بغض کرده و عصبی میگم : مسیح خیلی وقته دیگه دست بلند نمیکنه روم ... اصلا چی میگی برای خودت ؟ ... من ...

زار میزنم که مبهوت نگاه میکنه ... هنوز هنگه همون جبهه گرفتن و پر خاش کردنمه جلو میاد و بازوم رو میگیره :
نهان ... غلط کردم ... ععع ... چرا گریه میکنی ؟ ...
از کنار من میگذره و به اتاق رو به رویی میره که اتاق منو مسیحه از وقتی که اومدیم خونه ی حاج کمال ... در اتاق رو باز میکنه و میگه : مسیح زنت چشه ..

ساکت میشه ... من با چشمای اشکی نگاش میکنم که سمت من برمیگرده : کو مسیح !
— نیومده ... از ظهر نیومده ...

— خب بزنک ببین کدوم گوریه ، گریه داره ؟ ...
— بر نمیداره !

مکث میکنه ... حالا خواب آلودگی جاش رو به نگرانی داده و تند از کنارم میگذره و به اتاقش میره ... منم میرم داخل که میگه : درو ببند نذار مامان اینا بیدار شن ...

حرارت تفت!

در اتاق رو می بندم که زنگ میزنه تماسش بیجواب میمونه و میگم : اهورام برنمیداره !

وا رفته میگه : چه خبره مگه ؟

– نگرانم ... تورجم برنمیداره !

به هر سه نفرشون که زنگ میزنه همه ی تماسا بی جواب میمونه ... کلافه دستی توی موهاش میکشه و این بار باز

شماره میگیره ... که تماسش وصل میشه ... من به خیاله اینکه یکی از اون سه نفره تند جلو میرم و گوشم رو کنار

تلفنی که کنار گوشش میذارم ...

– الو ...

سر و صدا و شلوغیه که یاشار میگه : خبر مرگت کدوم جهنمی هستی که هرچی میگیرمت آنتن نداری ؟

– گذاشته بودم رو پرواز ، چی شده ؟ .. چه خبره ؟ مسیح و اهورا کجان ؟ ...

یاشار – کجا می خوای باشن ؟ ... کلانتری !

نفس راحتی میکشم و لبه ی تخت میشینم که کسری عصبی نگام میکنه : خیالت راحت شد چیزی نیست ؟ کلانتری

به نظرت خوبه که نفس راحت میکشی ؟

– می تونست بدتر باشه ...

یاشار – کسری مُردی ؟ با کی حرف میزنی تو ؟

کسری هم کنارم میشینه و میگه : ینی ما دخیل بستیم رو کلانتری ؟ ... این بار دیگه چرا ؟

یاشار – جفتشون فکر کردن پوربای ولی یا هرکولی هستن برا خودشون که رفتن شرکته اون پسره ... کیه اسمش ؟

..

تند میگم : تورج ...

یاشارم تند جواب میده : آره همون ... وایسا بینم ... این کی بود دیگه ؟ کسری تخم سگ دختر بردی خونه ؟ ...

کسری – ععع خفه شو دیوث ... نهانه ...

یاشار – آها ... گفتم از سر شبی عین سگ پاسوخته تنهایی دنباله کار این دوتام اونوقت تو پای عشق حالی بدجور

سوختم جونه داداش ... تازه این دختره هم رو مخه خیلی ... کی بود ؟ ... آهان ، راسو !

کسری – آسو ؟؟؟ ... اونجا چه غلطی میکنه ؟

یاشار – والا به قرآن منم خبر ندارم ... اهورا انگاری دست بزنش رو زنا رو تمرین میکنه که هر سری یکی رو می زنه ...

منو کسری گنگ میشیم که یاشار ادامه میده : تو دهنی خوابوند تو گوشش بیا و ببین ... لبش جر خورده ، نمیره دوا درمون میگه اهورا بیاد طبیبم شه ...

شوکه هیییع می کشم و دستم رو روی دهنم می دارم ... اهورا فهمیده خبر چین بودن آسو رو ... دلم میگیره برای آسویی که از اولش براش بدبختی داشتم و حالا هم همینطور ... خودمو فحش و ناسزا میدم برای دهن لقی که پیشه مسیح کردم !

کسری کلافه میگه : یاشار خبر مرگت درست بنال ... الان کجایی اصن ؟ ...

یاشار – کلانتری () ... موندم ببینم چه خاکی بریزیم سرمون ... زندایی بفهمه غش و ضعف میره برا مسیح ... کسری – سِکرت بمونه الان میام ، فعلا !

یاشار – اسکلی ؟ کجا بیای ؟ تایم اداری نیست وثیقه وثیقه قبول نمیکنن که ...

کسری عصبی تر از قبل میگه : گفتم بمون میام ... ببینیم چه خبره اصن !

گوشی رو قطع میکنه که تند بلند میشم و میگم : وایسا منم پیام ...

کسری نگام میکنه : کجا پاشی بیای ؟ ... کلانتری جای توعه ؟ ...

کلافه و عصبی میگم : به خدا دق میکنم اینجا بمونم ... تورو خدا کسری ...

پوفی میکشه و میگه : سیم ثانیه آماده شو ، زود باش !

اصلا نمی فهمم چی می پوشم و چه برمیدارم یا چطور آماده میشم ... فقط پله های راهرو رو دو تا یکی پایین میرم و کسری توی ماشین منتظرمه ... به محض نشستنم راه می افته و میگه :

– از اولشم از این نسناس خوشم نمیومد .. داداشته درست ، منتها سگ برینه تو روحش که ریده تو زندگیمون !

دلگیر میشم ... اما چیزی نمیگم ... تورج برای من همه چیزه ... مثل مسیح ... موقعیت بدی گیر کردم ... نمیشه انتخاب کنم بینه مسیح و تورج که کدومش رو داشته باشم ... من هر دو رو می خوام ... زیاده خواه نیستم .. اما هر دوی اونا تنها آدمای مهمه زندگیم !

حرارتِ تنّت!

نزدیک ساعت ۳ صبح میشه که میرسیم ... هر دو پیاده میشیم و سمت ورودی میریم که صدای باز و بسته شدن در
یه پرشیا که پارک شده توجهمون رو جلب میکنه ... نگاه میکنم و یاشار پیاده میشه ... بهمون که میرسه میگه :
سلام !

کسری - سلام ... چی شده ؟

یاشار - پشت تلفن که گفتم بهت ...

کسری - ایی دهنِت سرویس مسیح ... ای دهنِت سرویس ...

کلافه دستی روی صورتم میکشم ...

- نهان !

با شنیدن اسمم با این تُن صدا تند برمیگردم ... با دیدن آسو مات می مونم ... گوشه ی لبش پاره شده و نیمرخش
کبوده ... چشمای غرق اشک با صورت بی آرایشش .. از آسو بعیده این به فکر خودش نبودن و به خودش نرسیدن ..
- آسو !

جلو میرم و دستم رو روی صورتش میکشم ... مقصر این کبود شدنش منم و اشک تو چشم حلقه میزنه ... جلو میاد
و سرش رو روی شونه م میذاره .. میگه :

- من دوش دارم به خدا ... من ... من جاسوسه تورج بودم ... اما بودم ! خیلی وقته نیستم ... من ... من دل دادم
بهش نهان ...

دستام رو دور تنش حلقه میکنم و اشکم روی گونه م میریزه ... شاید من تنها آدمی هستم که درک میکنم آسو رو
... دل بستن و دل دادن دسته خود آدم نیست که بشه بره تو تنظیماتش و یه عده رو بلاک کنه تا نتونن مزاحم بشن
!

من فقط درک میکنم ؟ یاشاره عاشقه سحرنازی که براش ممنوعه س شده چی ؟ ... کسری که عاشق ساغر مطلقه با
یه خانواده ی زمین تا آسمون متضاد با خانواده ی خودش شده چی ؟ ... مسیح و من ... یا ... یا اهورای دل بسته به
آسوئی که خبر چینه تورجه !

ماها خیلی عجیب عاشق شدیم ... دل بستیم ... اشک ریختیم ... نظم زندگيه ما روی بی نظمیه ! ... دل تنگی و
بدبختی و دل بستگی از در و دیوار زندگیمون میریزه و من نگام میره سمت کلانتری که مسیح و اهورا اون داخلن ...

مسیح جوشه زندگيه به هم ريخته مون رو می زنه که نظم نداره که موندیم بسازیم یا بسوزیم بابت اتفاقای افتاده و من هنوز بلاتکلیفم که دوست داشتنه مسیح به کجا می رسه ؟!

آسو رو از خودم جدا میکنم و با دستم نوازش وار اشکای روی گونه ش رو پاک میکنم ... جای زخم روی صورتش دردش میاد که عضلات چهره ش کمی توی هم میره ... دلم ریش میشه و ما حتی موقع لی لی بازی کردنم هر کدوم می افتاد دوتایی گریه میکردیم ... تورج خرجه دو تا بستنی میداد !

کسری و یاشار ما رو نگاه میکنن . مبهوته ابراز علاقه ی آسو به اهورا موندن که میگم : اهورا زده ؟ ...
هق هقش بلند میشه و میگه : دلشو شکستم که همچین شد ... علاقه پاک خرج کرد نهان ... دیدم حاله آشفته ش از دوست داشتنش به خودمو بعد گند زدم ... خیلی بیشتر از اینا حقمه ، حقم نیست ؟! ...
کسری - زشته تو خیابون ، بریم تو ماشین ...

دله کسری هم برای آسو سوخته ... حتی دله یاشار که سمت تنها سوپر مارکتی باز مونده ی اون خیابون میره تا بساط آب خنکی ... اب میوه ای ... کوفتی ، جور کنه تا فشاره منو آسو سرجاش بیاد !
آسو صندلی عقب ماشین کسری میشینه و من کنارش جا میگیرم ... هق هقه منو آسو اتاقک فلزی رو پر کرده ..
کسری روی صندلی شاگرد نشسته و کلافه سمتمون برمیگرده : آب غوره گرفتن باز میکنه قفله سلوله اون دو تا عقب افتاده رو ؟!

آسو صداش رو قطع میکنه و آروم گریه میکنه که من میگم : دل که آروم میکنه ، نمیکنه ؟!
یاشار با آب میوه های دستش و چند تا آب معدنی سوار ماشین میشه ... بینمون پخش میکنه و میگم : تورج !
کسری شاکی نگام میکنه و یاشار دنبال نی برای آب میوه ش توی پلاستیک میگرده و همزمان میگه : دسته کمی از مسیح نداره ها ... چه بزن بهادریه دهن سرویس ... هر سه اون تو آب خنک می خورن ...
- نمی دارن ببینیمشون ؟

یاشار که نی رو پیدا میکنه نایلون رو اونور میندازه و خونسرد نگام میکنه : آره بابا ، می دارن ...
امیدوار میشم که ادامه می ده : تازه منو هم دارن ... که مثلا وقتی با هم حرف میزنین دهنتون خشک نشه ... خوده سروانم براتون سرو میکنه تا نوشه جان کنین !

کسری قهقهه میزنه و میگه : دهنِت یاشار !

حرارتِ تنّت!

وا رفته میگم : الان وقته شوخیه ؟

یاشار – خواهره من ، قربونه آب دماقه آویزونت ... مگه رفتن پارتی ؟ ... که بری داخل دلی از عزا در بیاری ...

بازداشتگاهه عزیزم ، بازداشتگاه ...

پوفی میکشم ... آسو ستمم برمیکرده ... نگران و دو دل می خواد چیزی بپرسه ... اما هر دفعه بی صدا سمت پنجره

برمیگرده که میگم : آسو ... چی شده ؟

– تو ... تو مسیح رو دوست داری ؟

لبخند میزنم و میگم : خیییلی !

آسو وا میره ... بهت زده نگام میکنه که یاشار حواسم رو پرت میکنه :

یاشار – سحر کجایی که یادت بخیر ...

کسری – مُرده ؟

یاشار – عمه ت مُرده بی پدر !

چشمای کسری گشاد میشه : مامانت !!!

یاشار جعبه ی دستمال کاغذی کنارش رو برمیداره و پرت میکنه سمتش : خفه شو کسری ... خفه شو کره بُز !

خنده م میگیره به این جنگولک بازیشون ... خنده م میگیره و یادم میره از آسو بپرسم چرا رنگش پریده ؟ ... چرا

این همه تورج و اون بدشون میاد از جوش خوردن رابطه ی منو مسیح ؟

هر چهار نفر توی ماشین می خوابیم ... خواب که نه ... لم می دیم ... حرف نمیزنیم تا صبح بشه ... آسو تموم مدت

خیره س به آسمون ... آسمونی که از تیرگی در میاد و صبح میشه ... پایانه شب سیه سپید است !

نفس عمیقی میکشم و صدای زنگ تلفن یاشار از جا می پروانه یاشاره خواب رفته رو ... گوشی رو برمی داره : الو ...

کیه ؟ ... نه ، ینی ... ها !

پوف کلافه ای میکشه و میگه : خسته نباشی واقعا ، من دیشب کلا خونه نبودم بعد الان تازه اوله صبح زنگ زد

میگی کجا موندم ؟ ... بیرون ... با مسیح و بر و بچ ... نهانم با ماست ... خب ... بگو مادریه من تا سحر رو نگیری برام

خونه نیام ... یسنا خفه شو تو رو قرآن توام ، خوبه رفیق فابه سحرنازی خودت ... عه جدا !!! که بیام خونه اون دَله

دافه خیلی پَلَنگ رو ننه ت برام لقمه بگیره ؟ ..

حرارت قنّت!

کسری چشم‌اش رو میماله و می‌گه :

– ببند اون بی، صاحب دهنهت رو! خوابیما ...

یاشار پیاده میشه و گوشی به دست کنار خیابون شروع میکنه حرف زدن ... آسو میگه : من جایی رو ندارم .. شما

بیرون خوابیدن و تو ماشین خوابیدن تو از چیه ؟

کسری - ننه پاپا که بیدار شدن به هم وصل شیم که نگران نشن چرا سه تامون هستیم یکمون نیستیم! یکی مونم

غیب بشه ، مادریه زنگ میزنه مادر اون سه تایی دیگه ، تا خبر بگیره !

آسو - نریم داخل؟ ...

کسری - زوده حالا ساعت ۷ صبح ... به نیم مین دیگه داخل میریم ... منتها سند خونه ی مسیح تو خونه شونه

کلیدش نیست گذاشته شرکت ، مے ، مونہ خونہ ے اھورا ...

آسو – من دارمش ...

کسر ی تند عقب بر میگرده و منم با تعجب به آسو نگاه میکنم که میگوید: خب، چیه مگه؟!

کسری - تو چرا کلید خونه ی اهورا رو داری مثلا؟

آسو - من تو ایران جای، رو نداشتم که !

کسری - ای اهورا حروم۔

تند میگویم: خب دوتایی، برین خونه ی اهورا دیگه!

به کسری و چهره‌ی با مزه‌ش چشم غره میرم که می‌گه: خب حالا، بریم؟ ...

آسو - بریم دیگه ...

کسری رو به من میگه : تو میای ؟

— نه ، با یاشار همنجا میمونم ، شاید اجازه دادن برم بینمشون ...

از ماشین کسری پیاده میشم و اونا هر دو با هم میرن ... یاشار که تلفنش تموم میشه می‌گه : چشید ؟ کجا رفتن ؟

– رفتن خونه اهورا سندش رو پیدا کنن بیارن ...

یاشار - از دیشب مونده اینجا ، خو همون دیشب میرفتن دیگه ... خر واقعا خره ها ! ... بریم تو ماشینه من ..

گوش میکنم و هر دو میشینیم ... یکی دو ساعت میگذره و تازه کلانتری اجازه ی ورود میده ... داخل میریم و بعد از تحویل گوشی رامون میدن ...

با هزار بدبختی اجازه ی ملاقات میگیریم ، فقط من ... بدونه یاشار ... اونم پشت درای آهنی بازداشتگاه ... درایی که یه پنجره ی مربعی کوچیک تنها راه ارتباطی با مجرمه داخلشه ...

سرباز صفره کنار در پنجره رو باز میکنه و سرش رو جلوی پنجره ی باز شده میگیره ، صدا میزنه : بازداشتی مسیحه یکتا بیا ملاقاتی داری ...

صداش می پیچه که صدای مسیح رو میشنوم : کیه !؟

تند جلو میرم ... کف دستای داغ کرده م رو روی در آهنی زرد رنگه از رنگ و رو رفته میذارم و با بغض میگم : مسیح ...

تند جواب میده : نهان ... نهان اینجا چی کار میکنی تو ؟ ... کلانتری جاعه توعه ؟ ...

با گریه میگم : دلم طاقت نیاورد ... دست بلند کردی روش ؟ .. تو قول دادی ... قسمت دادم درگیر نشی ...

صدای نهان گفته تورو رو از پشت سرم می شنوم ... تورو رو توی اتاقک بازداشتگاه رو به رویه مسیح حبس کردن ... جدا از هم ... با بغض سمت صدای تورو برمی گردم و میگم : تورو !

صدای تورو لا به لای صدای ضربه ی محکمی که مسیح به در میکوبه گم میشه ... عربده میکشه ...

– جاک**ش میگه تو خواهره منی ... میگه من با خواهره خودم بودم ...

صدای نعره هاش می پیچه و پشت سره هم ضربه میزنه به دره آهنی ... صدای اهورا رو هم میشنوم : مسیح بسه .. مسیح آروم باش ...

تورو مسیح رو به باد فحش میگیره سر و صداها بالا میره ... مسیح از کنترل خارج شده و میگه : من بیناموسم ؟ ... نهان زنمه ... ایهاالناس زنمه ...

دستام یخ میکنه ... هم دما میشه با تنه یخ کرده ی در ... عرق سردی از تیره ی کمرم راه میگیره ... وا می رم و سرباز هلم میده ... سربازم سر مسیح داد و بیداد میکنه ... مسیحی که ندیده می تونم حدس بزنم رگ های برجسته ی گردنش رو ... رنگ پوسته کبود شده ش رو ... چشمای سرخ از خونس رو ...

کله سالن کلانتری صداشون می پیچه ... عجز و نا توانی توی صداشه ... تو گوشه منم می پیچه که داد میزنه :

– زنمه ... من با زنم بودم ... خوده بی ناموسش می گه خواهر ته ... نهان کجا خواهره منه ؟ ... نهان کیه اصن ؟ ...
 من کیم اصلا ؟ ... قطره اشکم سُر میخوره ... یاشار از بین مامورای جمع شده میاد و به من میرسه ... بی هوا دست
 میبرم و پیراهنش رو از آرنج چنگ میزنم ... حس میکنم رنگه منم پریده ... پیراهنش رو چنگ میزنم تا نیفتم ...
 صدای ناله هام زیر دست و پای مسیح از عشق و از نیاز تو گوشم میپیچه ... صدای تورج که میگه تو اون دختر
 فروخته شده نیستی ... تورج کیه ؟ ... من کی ام ؟ ... مسیح کیه ؟!
 سرگیجه میگیرم ... یاشار دستش رو دورم حلقه میکنه ... صدایش رو گنگ میشنوم ... اصلا نمیشنوم ... لباس تکون
 می خوره ...
 حتی صدای مسیح رو نمی شنوم و یه صدا تو گوشم زنگ میزنه ... خانوم شدنت مبارک ... از صدای آسو بدم میاد
 ... صدایی که می گه خدا نمی ذاره ! ... خواهر با برادر ؟ ... مسیح کجا برادره منه ؟ ...
 منه ترکیه مونده با مریم و بابا میثم کجا و مسیحه مامان ماهی و حاج کمال کجا ؟ ... چی به چی ربط داره ؟ ... ما فقط
 یه شب نقش بازی کردیم ... من شدم ساره ی فرار کرده و اون شد راهه نجاته من برای فرار از اون ساختمونه لعنتی
 ...
 راه نفسم تنگ میشه و یاشار منو تا جایی میکشه که هوای آزاد به صورتم میخوره ... رنگ و روی اونم پریده و گیجه
 ... روی تک پله ی کناری ورودی کلانتری منو می شونه و خودش میره ، نمی دونم کجا ؟ مهمه مگه ؟ ...
 من عاشقه مسیحم ... عاشق اخم و ماهیچه های پیچ در پیچش با تعصبه زیر دندون مزه کرده م ! عاشق عشق بازی
 و بوسیدنش عاشق بودنش و خندیدنش ... گیر دادنش ... وجودش ... منه لعنتی همه ی مسیح رو دوست دارم !
 سر انگشتای لمس شده از سردیم رو روی لبم می ذارم و لمسش میکنم ... حسابه اینکه چند بار با لبای مسیح بی
 حس شده ، گز گز کرده از دستم در رفته و با خودم میگم : داداشمه ؟!
 یاشار بهم میرسه ... مشت خودش رو از آب پر میکنه و روی صورتم میریزه ... شوکه بهش نگاه میکنم که میگه :
 نهان ... نهان تو رو علی حرف بزن ... یا امام حسین ... نهان رنگت عینه میت شده ... حرف بزن دختر ...
 چشمم بارونی میشه و میگم : می ... میگه خواهرشم ! ... من خواهرشم ؟!
 یاشار دستش رو روی سرش میذاره و کنارم روی پله وا میره : یا فاطمه ی زهرا ... گه خورده میگه خواهرشی ... کی
 گفته تو خواهرشی ؟ ... خواهره مسیح ؟ ...

پیراهنش رو از سینه چنگ میزنم و میگم : آ .. آره ... منم همینو میگم ... میگم من کجا مسیح کجا مگه نه ؟!
یاشار گیج نگام میکنه ... اونم نمی دونه چه خبره ... منم نمی دونم ... هیچکس نمی دونه ... تورج می دونه با ... با
آسو ...

بی حواس و تند از جا بلند میشم ... نگام به خیابون نیست و می خوام رد بشم که صدای بوق ممتد یه ماشین از جا
منو می پرونه یک قدم مونده به من روی ترمز می زنه که صدای نعره ی یاشار میاد : نهان ...
پاهام سست میشه و برای نیفتادنم هر دو دستم رو روی کاپوت ماشین تکیه میدم و نگام مبهوت میمونه روی صندلی
شاگرد ...

با چشمای گشاد شده میگم : بابا ؟!

تند از ماشین پیاده میشه ... عینک آفتابی بزرگش رو برنمی داره و به اندازه ی من شوکه س و لب میزنه : نهان !
صاف می ایستم و یاشار بهمون میرسه ... بازوم رو میکشه : خوبی ؟؟ .. خورد بهت ؟ ...
عصبی سمت راننده بر میگردد که نگاه من به بابام میخکوب میشه و حس میکنم لازمه که دختر ناز کنه و باباش
بخره ... همه ی عمر نازه منو خریده و میگم : بابایی ...

یاشار که اماده ی توپیدن به راننده و بابامه با شنیدن صدای من خشکش میزنه و بابام پر عشق جلو میاد ... به من
که میرسه سمت سینه ش هلم میده و بغلم میگیره ... میگه :

– جان ... جانم عروسکه بابایی ... کجا بودی نفسه بابا ؟!

هق هقم بلند میشه و میگم : قهرم باهات ... دق کردم ...

سفت و محکم بغلم میکنه ... بابای من همینه ... بابا میثمم همینه ... مسیح هیچوقت داداشه من نیست ... گریه م که
شدید میشه منو سمت ماشین می بره ... درش رو باز میکنه و روی صندلی عقب میشونه ... سمت یاشار بر میگردد
و میگه :

– من شما رو نمیشناسم ... اما حاله دخترم خوب نیست ... باید بریم دکتر ...

یاشار نگام میکنه و میگه : آ .. آره .. برین من پشت سرتون میام ...

بابا سری تکون میده و در سمت من رو می بنده ... خودش سر جای قبلش میشینه و خطاب به راننده میگه : برو ...
زود باش ...

حرارت تن!

نگاهش به منه و من گریه م بند نمیداد ... میگو: نهان گریه نکن بابایی ... نریز اینا رو دختر قشنم ... خودم میبرمت
یه جای خوب ...

سرم گیج میره و من حالم بده ... چشمام سیاهی میره و آخرین صداهایی که می شنوم صدای قربون صدقه های
مداومه بابامه که مثل همیشه عینه مُسکن عمل می کنه !

گیج و منگم یه صدای نا مفهوم رو می شنوم : پشت سرمونه ... ۲۰۶ آلبالویی ... جلوشو بگیرین...

نمی فهمم خوابم یا نه ... خوابم میبینم یا نه؟! ... خسته م فقط !

✱

مسیح جلو میاد ... با لبخند... لبخندی که عشق از توش داد میزنه ... لبخندی که توش غرق میشم ... من محو
چشمامش و اون با دستاش صورتم رو قاب میکنه ...

صورتش رو جلو میاره ... خم میشه تا به من ... به لبام برسه لبام رو اسیر میکنه ... می بوسه ... با عشق ، با ذوق ،
از سره علاقه ...

من همراهیش نمیکنم ... من فقط محو بودنشم ... فقط با دیدن چشمای بسته مونده ش از علاقه و از سر لذت ، لذت
میبرم ... اسمم این حسی که دارم عشقه ... همین که اون محوه منه و منم محو اون ! ... اگه عشق نیست ، پس چیه
؟

یکی بازوم رو می کِشه ... جدا میشم از مسیح ... عقب برمیگردم ... تورج با اخم بهم زل زده کسری اخم آلود
کنارش ایستاده ... مریم ، بابام ، ایلگار با ماهی و کمال ... تاسف میخورن ... با غیض نگام میکنند ... مثل آدمیک ه کار
حرومی کرده باشه ... مسیح شوهرمه !

آسو با بغض میگو: نهان ، با برادرت ... با داداشت !؟

خشکم میزنه ... بهتم میزنه ... تند سمت مسیح برمیگردم ... این بار چشماش پر از اشکه من چشمای مسیح رو
هیچوقت اینطوری ندیدم ... اینطوری اشک آلود ... اینطوری شکسته من خوشم نمیداد از حسرتی که بین مردمک
چشماش خوابیده ... خوشم نمیداد از نگاهی که انگار ، نگاهه آخره !

دستم رو با احتیاط جلو می برم ... اونقدری محتاط که انگار محو میشه ... که انگار باد مسیحم رو می بَره ... سر انگشتام که پسراننش رو لمس میکنه ... مسیح غبار میشه محو میشه ... نیست میشه ... ته دلم مچاله میشه ... قلبم دردش میاد ... اونقدری دردش میاد که تیر میکشه

دستم رو روی سینه م ... روی قلبم مچاله میکنم ... چشمم رو میبندم و لبم رو از درد گاز میزنم همه دورم جمع میشن ... صداهاشون تو سرم می پیچه ... من هنوز چشمم بسته س ...

تورج - تو یه ننگی ...

ماهی - مسیح برادرته ...

آسو - چطور تونستی ؟

بابا - اون پسرمه !

جیغ میکشم ... از اعماق وجودم و تنم می لرزه تند سر جام میشینم ... چشمم می خوره به دیوار سفید رنگه رو به روی تخت که یه ساعت فانتزی فقط روش نصب شده ... یه ساعت گرد و شیشه ای ...

ساعت ۱۱ صبحه ! ۱۱؟!؟! ... با هول اطرافم رو نگاه میکنم .. یه اتاق فانتزی و شیک که اسپرته ... من کجام ؟ ... حنجره م می سوزه و در اتاق تند باز میشه ... با دیدن بابام بغض میکنم ... با عجله داخل میاد و لبه ی تخت میشینه ... دستش رو روی بازوم میذاره ...

- نهان ... چی شده دخترم ؟ ... خواب بد دیدی ؟ ...

غمگین و پر بغض نگاه میکنم و میگم : حا ... حال خوب نیست !

مثل همیشه بغلم میکنه و میگه : بابا که هستم ، از چی حالت بده دختره قشنگم ؟ ...

باهام حرف میزنه ... به قوله تورج لی لی به لالام میذاره و لوسم می کنه تورجم لوسم میکرد و لوسم میکنه تورج کجاس ؟ ...

چیز نمیگم و کمی که آروم میشم دست و صورتم رو میشورم و پایین میرم ... یه خونه ی نسبتاً بزرگیه و بابا پشت میز ناها خوری نمی دونم چند نفره ی پذیرایی نشسته .. جلو میرم و روی صندلی کناریش جا میگیرم

حرارت تفت!

یه خدمتکار با لباس فرم مخصوص کنار میز ایستاده و با اشاره ی بابای برای چای شیرین درست میکنه ... پیش دستی ها مربا و کره و پنیر با گردو رو جلوم می ذاره ... میلی به خوردن ندارم و فکرم کنار مسیحه ... مسیحی که میگن داداشمه و داداشم نیست ، شوهرمه !

بابا - بخور نهان ...

نگاش میکنم ، می خواد به روی خودش نیاره که از همه چیز خبر داره و میگم : تورج !

- دیروز رفته بودم ببینم برای چی درگیر شده که دیدمت اونجا !

- یه روزه بیهوشم !؟

عمیق نگام میکنه و میگه : یه روزه که گیجی ... منگی ... داغونی ... چی شده ؟

زل می زنم به مردمک چشماش و میگم : من کی ام !؟

اخم ملایمی میکنه و میگه : نهان .. نهان ارگان !

من عاشقه این اسمم ... عاشقه این نام خانوادگی ... امروز بیشتر از هر روزی این اسم و این پیشینه ی خانوادگی رو دوست دارم ! ... قطره اشکم سُر می خوره و گونه م رو خط می ندازه ... چشمای بابا خیره س به همون قطره اشکی که روی گونه م سُر خورده و میگه :

- تو خودت دوست داری کی باشی !؟

سوالش مشکوکه ... سوالی که می پرسه و منتظره جوابه منه لبم رو با زبونم تر می کنم و میگم : نهان ... فقط نهان ... من نهانم !؟

لبخند کجی میزنه و میگه : تو تا ابد نهانه منی !

نگاش میکنم ... چرا من ... چرا تورج ... هیچکدوم شبیه بابا نیستیم ؟ ... پُر گله میگم : کجا بودی این همه وقت ؟

لقمه ای رو که برای خودش گرفته کنار می ذاره و دست به سینه تکیه میده ... نگاهش دقیقه و میگه : فکر نمیکنی من باید اینو ازت بپرسم ؟

- مریم خواست منو به مازیار بفروشه !

- و تو فرار کردی !

- نباید فرار میکردم ؟

اخم میکنه : مریم بده تو رو نمی خواد ... اون مادرته

با صدای بغض کرده میگم : کدوم مادری دخترش رو می فروشه !؟

– باید با مازیار می رفتی !

– می رفتم و زنه دوش میشدم ؟

– اشکالش چی بود نهان ؟ ... تو که می دونی مازیار تا چه حد تو رو می خواد ...

پوزخند میزنم و میگم : آره ، خیلی منو می خواست که می خواست بهم تجاوز کنه ...

پوفی میکشه : بدهیمن صاف میشد به خاطر من ... به خاطر بابات حاضر نشدی ...

نا باور نگاش میکنم ... اونم نگام می کنه ... حالت تهوع میگیرم و میگم : فک ... فکر می کردم اگه ... گاه برگردی با

مریم دعوات میشه که می خواست منو بفروشه ...

– اگه اون آدم یکی به جز مازیار بود قطعاً دعوامون میشد من مازیار رو می شناسم ... حالا جز تو یه زنه دیگه هم

داشته باشه ، زمین به آسمون میاد !؟

شاکمی و ناباور میگم : بابا !

لبخند گرمی میزنه که دلم رو گرم نمیکنه و بیشتر دلگیر میشم ... میگه : جان بابا ؟ خودم لوست کردم دیگه ... باید

اینطوری باشی ...

دلگیر میشم ازش ... نگام رو میگیرم و به مربای آلبالویی رنگه آلبالو خیره میشم ... از جا بلند میشه و میگه : برای

پس فردا بلیط گرفتم ... میریم از این خراب شده ...

تند سمتش برمیگردم ... سمت کاناپه ی جلوی تلویزیون میره و میگم : ک ... کجا میریم ؟

برمیگرده ... دقیق و ریز بین نگام میکنه ، جواب میده : خونه ... میریم خونه مون ! ...

– من ... من نمی تونم پیام !

– فکر مدارکت نباش ، غیر قانونی میریم ...

ته دلم خالی میشه ... بیخیال دیدن تی وی میشه و از سالن بیرون میره ... دستم رو به تکیه گاه صندلی می گیرم تا

پخش زمین نشم ...

خونه مون؟؟ ... خونه ی من اونجاییه که مسیح هست با دیدن برخورد بابا همه معادلاتم به هم ریخت بابا حتی به خاطر من با تورج هم درگیر میشد و حالا از رفتنه غیر قانونی و خونه مون حرف میزنه

حتی ناراضیه از رد کردن درخواست ازدواج مازیار! ... روی صندلی وا میرم ... نگام رو دور تا دور سالن می چرخونم و خبری از تلفن نیست از جا بلند میشم و به اتاقی که صبح اونجا بیدار شده بودم میرم ... لباسای دمه دستی که توی کمد گذاشتن و کمتر از دو سه دسته رو نگاه میکنم ... تقریباً هم سایز من و مهم نیست که لباسا برای کی هستن ...

نگرانم ... نگرانه تورج و مسیح! ... لباس که می پوشم از اتاق بیرون میام ... پایین میرم و به سمت خروجی قدم برمی دارم که خدمتکار جلوم می ایسته و تعجب میکنم ... می خوام از کنارش رد بشم که بازم راهم رو سد می کنه ... اخم میکنم و میگم :

– چیکار می کنی ؟ ... برو کنار می خوام رد بشم ...

– ببخشید خانوم ، ولی آقا گفتن تا وقتی حالتون خوب نشده بیرون نرید ... نگرانه سلامتی شما هستن ...

– بگین بهشون من به اجبار رفتم بیرون اصلاً بگین به حرفه شما گوش ندادم ...

ملایم به عقب هُلش میدم و از کنارش می گذرم ... دستگیره ی در رو پایین فشار میدم ... در باز نمی شه ... قفله ... اخم میکنم و به سمتش برمیگردم ...

– در قفله !

لبخند خشکی میزنه و میگه : بهتره به اتاقتون برین و استراحت کنین ...

به آشپزخونه میره ... از بابام شاکی میشم ... کلافه باز از پله ها بالا میرم و توی اتاق بست میشینم ... خبری از بابام نمیشه نمی ذاره بیرون برم ... بابا از مسیح خبر داره !؟

حتماً خبر داره که می دونه تورجم دعواش شده ... دور تا دور اتاق رو نگاه میکنم و پنجره ی اتاق توجهم رو جلب میکنه ... من نمی تونم از ایران برم ... مسیح اینجاست ... دل نگرانم ...

پنجره ی قدی رو باز میکنم ... به تراس می رم و فاصله ش از حیاط خیلی نمیشه ... با گره زدن دو تا شال بلندی که توی کمد هست میشه به کف حیاط سنگ شده ی این ویلای مسخره رسید ...

نگاهم رو دور تا دور حیاط می چرخونم و چشمم می خوره به یه مرد زیادی هیכלی ... یه چیزی تو مایه های مسیح ! ... کنار یه دری لبه ی سکوی دور باغچه ای که پر از گل های رنگی رنگیه نشسته !

نمی دونم چرا ایستاده و زیادم دقت نمیکنم ... باید فکرم رو کار بندازم ... از کجا معلوم اگه برگردیم و بابا نخواد واقعا منو به مازیار بده ؟! ... مازیار قطعاً حالا عاشق نیست و فقط یه گفتار زخم خورده س ... گفتاری که اماده ی حمله س ... بزاق دهنم رو قورت میدم و ترس برم میداره ... نمی دونم قراره چی بشه ... فقط می دونم که دلم می خواد از اینجا برم ... برم و با تورج و مسیح حرف بزنم !

شب از نیمه می گذره ... تموم مدتی که توی اتاقم بودم خبری از بابا نبود ... حتی نیومده بود حالم رو بپرسه ... چرا این همه سرد رفتار می کرد ؟ ...

برای بار نمی دونم چندم به ساعت روی دیوار نگاه میکنم و این بار ساعت ۳ صبحه ! ... شال های گره زده رو به نرده ی تراس گره می زنم ... محکمشم میکنم ... بدنم می لرزه و می ترسم ... مردکی که از صبح کنار اون در ایستاده بود حالا به دیوار پشت سرش تکیه داده و گیجه خوابه ! ... توی چرته !

کم کم خودمو پایین میکشم ... فاصله اونقدر زیاد نیست که بخوام بترسم ... شبیه فیلمای دزد و پلیسی شدم و با این تفاوت که من از دست بابام دارم فرار میکنم تا منو به ترکیه نبره ... فرار میکنم تا تکلیف خیلی چیزا روشن بشه ... چرا تورج می گه مسیح برادره منه ؟ ... دلم یه جوری می شه حتی از تصور برادر بودن مسیح !

کف پام که کف حیاط رو حس میکنه شال رو ول میکنم ... تعادل به هم می خوره و سکندری می خورم ... خودم رو نگه می دارم ... پا برهنه از راه باریکی میرم که به بیرون منتهی میشه ... دارم می گذرم که کسی ضربه ای به در کنار همون گنده بک می زنه همون دری که از صبح این مردک زیاد از حد پیل پیکر از کنارش جُم نخورده ، مگه برای دستشویی رفتن

صدای ضعیف کسی رو می شنوم : آهای ... آب ... کسی اونجا نیست ...

سر جام خشکم میزنه ... حس میکنم حتی توان یه قدم اضافه تر ندارم ... اینم می دونم که این تنها راه برای رفتن و نموندنه باید برم ... با خودم میگم اشتباه فکر کردم ... اشتباه شنیدم ... می خوام به روی خودم نیارم ... یه قدم دیگه برمی دارم که این بار ضربه ی دیگه ای به در می خوره !

انگاری نمی شه ، نمی تونم نا دیده بگیرم ... این صدا محاله که صدای یاشار نباشه ... نمی خوام باور کنم یاشار توی اون اتاق حبسه ! ... ما قرار بود بریم بیمارستان و بابا گفته بود ماشین یاشار دنبالمون بیاد ! چرا یادم نبود ؟ من حتی سراغه یاشار رو هم نگرفته بودم !... چرا باید حبس باشه !؟

توی سرم فکراییی وول میخوره که چشمام رو پر از اشک می کنه ... پُرم از نا باوری ، از بُهت ، از بی خبری بابا داره چیکار میکنه ؟ ... سمت اتاقک میرم ... در فلزی داره ... چفت فلزش رو می کشم که صدای قیژمانندی میده ... در اتاق رو هُل میدم که همین بین مردی که حالا فهمیده بودم حکمه نگهبانه داره سر جاش تکون می خوره ... ته دلم می ریزه و با چشمای نیمه بازش منو می بینه ... تند از جا می پره و من هول میکنم ، در اتاق رو کاملاً هُل میدم که قبل از رسیدن نگهبان حداقل داخل رو ببینم و بفهمم کی داخله ...

در که باز میشه ، ته دله من خالی میشه یه اتاق خالی از وسیله که به ۹ متر هم نمیرسه ... یاشار با لب کبود و سر وضع نا مرتب به دیوار رو به رویی تکیه داده و با دیدنه من می خواد از جاش تکون بخوره که صورتش درهم میره ... این ینی کتک خورده ؟

از بُهت دستام رو جلوی دهنم میذارم که شونه م رو یکی عقب می کشه ... همون نگهبانه لعنتی ... به پشت روی سنگ های کار شده ی کف حیاط می خورم و نگهبان درو می بنده صدای بیجون و بلنده یاشار از توی اتاقک میاد : ولش کن بی ناموس ... ولش کن

مرد اخمو جلو میاد و میگه : تو این جا چه غلطی میکنی ؟ ...

قدم قدم بهم نزدیک میشه که خودم رو عقب می کشم ... بغض کرده میگویم : د ... دستت .. بهم دست بزنی ... بابام ... بابا ...

اشکام پشت سر هم سر می خورن و خودم حرفی رو که تا نوک زبونم اومده تا بگم رو قبول ندارم ! بابام اونو تنبیه میکنه اگه به من دست بزنه ؟ ... بابام ؟؟ حق هقم بلند میشه و حس می کنم تا انتها توی بدبختی فرو رفتم و حتی نمیدونم میثم کیه ؟ ... بابامه ؟ دزده ؟ ...

مرد خم میشه و سر شونه م رو می گیره ... یاشار به در می کوبه و میگه : تو رو خدا ولش کن ... نهان ... نهان خوبی ؟ ... حرف بزن لعنتی ...

صدایش کم و کم تر میشه ... سرشونه م تو دسته همون نگهبانه خیلی خیلی بزرگ تر و هیکلی تر از منه و من هنوز نمی دونم اطرافم چه خبره ؟ ... حتی جیغم نمیزنم ... فقط با بغض و اشک به دری خیره م که یاشار اون تو حبسه! مرد با دست دیگه ش در سالن رو باز میکنه و منو داخل پرت میکنه ... آرنجم به کف سالن میخوره و تیر می کشه ... با ترس و استرس نگاهی میکنم که داد میزنه :

– میثم خان آقا میثم!

می ترسم ... چرا می ترسم ؟ مگه مثم بابام نیست ؟ .. چرا باید ازش بترسم ؟ ... دلم گواه بد میده ... با همون ترسی که حالا بیشتر شده به راه پله ای نگاه میکنم که صدای پا میاد و پشت بندش صدای میثم :

– چه خبرته مرتیکه ؟ ... هنوز صبح نشده خروس شدی ؟ ...

مردپوزخند میزنه وردیف دندوناش ترس رو به جونم میندازه ... با سر خوشی میگه : ببر شدم ، شکار کردم برات ! میثم بالای پله ها چشمش که به منه افتاده کف سالن می خوره مکث میکنه ... اخم میکنه ... شاکی می شه ... اندازه ی یه عمر بابام بوده ... هم اون می دونه حس و حال رو .. هم من می فهمم حس و حالش رو ... چیز می نیگه ... مرد هنوزم لبخند به لب داره و می دونه که این کارش بی پاداش نمی مونه ... اما مگه میثم منو حبس کرده بوده ؟ ... اون فقط می گفت من باید سلامتیم رو کاملاً به دست بیارم ... باید استراحت کنم ... چقدر من احمقم ؟ ... هرکاری میکنم نمی تونم اندازه ی خیریت و حماقتم رو تخمین بزنم

آخرین پله رو رد میکنه ... از کنارم می گذره و روی مبل تک نفره ی رو به روم می شینه ... نگاهی به منه و به مرد میگه :

– برگرد سرکارت !

مرد سر خوش از سالن بیرون میره ... میثم زل میزنه به چشمای بارونیه من و میگه : انگاری با نهانی که می شناختم فرق کردی ... اندازه ی ...

مکث میکنه و لباس رو با زیون تر میکنه ، میگه : اندازه ی همین چند ماهی که نبودی مطیع تر بودی قبلاً ! حتی نمی تونم حرف بزنم ... ناباور نگاهی میکنم که باز میگه : می خوای بری و به رابطه ی عاشقانه ت با برادرت ادامه بدی ؟ ...

خشکم می زنه بی توجه به حالی که دارم میگه : تورج از رو هوا حرف نمیزنه ما باید بریم ... می خوای فرار کنی و بری دیدنه مسیحی که هنوزم اصرار میکنه تو زنشی ؟

حتی اشکام روی گونه م خشک میشه ... اونقدری بهت زده موندم که بیخود وبی معنی لبخند میزنم : دروغ میگی ... مگه نه !؟

چشمات رو تنگ میکنه و میگه : باور نمیکنی ؟

تند میگم : حبسم کردی تو این خونه ! ... من ... من

دودلم پیرسم یا نه اما دل به دریا میزنم و میگم : من واقعا دخترتم ؟

از جا بلند میشه ... جواب نمیده جلو میاد ، خم میشه و بازوم رو میگیره می کشه ... از جا بلندم میکنه ... شبیه عروسک های کوکی شدم که دارن حملم میکنن ... خوشم نمیاد ... اما دست و پا هم نمیزنم ... هنوزم کمی ته قلبم به این مرد اعتماد دارم ... بیشتر می خوام بدونم کی ام و از کجا اومدم !؟

منو روی صندلی می ذاره ... شال روی سرم رو برمی داره و دستام رو عقب می بره ... می خوام دستام رو بکشم که فشار محکمی به شونه م وارد میکنه و وادارم می کنه سر جام بشینم ... دستام رو پشت صندلی که روش نشسم می بره و با شال خودم می بنده ... بیشتر نا باورم ... همین نا باوری باعث شده هنگ کنم و بهت زده به کارایی که می کنه نگاه کنم که دست و پا نزنم و حتی پر خاش نکنم !

وقتی بستن دستام تموم میشه صندلی رو دور میزنه و روی مبل رو به روی من می شینه ... تموم مدت با بغض و بهت نگاش میکنم که میگه : حالا حرف بزنیم !

اما من حتی نمی تونم حرف بزنم ... یه چیزی اذیتم میکنه ... منو نه ، قلبم رو اذیت میکنه آب دهنم رو قورت میدم ... حنجره م درد میگیره ... حس میکنم چیزایی رو قراره بگه که دوست ندارم بشنوم ... من از میثمی که یه عمر بهش میگفتم و میگم بابا برای خودم بُت ساختم و ته دلم ارزو میکنم این بُت خراب نشه ... نشکنه !

– نزدیکه سپیده دمه ... خواستم تا غروب بریم ، بریم خونه مون توی ترکیه و حس کنیم آب از آب تکنون نخورده ... بی حرف و بی صدا ... من به داشتنه توام قانع بودم ... ینی حس میکردم انتقامم رو گرفتم ... بیشتر شبیه آبی بودی که رو آتیشه دلم ریخته بودی ... نباید می فهمیدی نهان ... نباید همه چیز رو خراب میکردی ... می تونستیم بریم ... تصمیمم تا قبل از دیدنت جلوی کلانتری ، خاکستر کرده روزای باقی مونده از عمره همه ی اونایی بود که منو تبدیل

به اینی کردن که می بینی ... اما بابا گفتنت همه ی معادلات رو به هم می ریزه نهان ! ... همه چیز رو به من می ریزه ...

اشکم سُر می خوره ... دهنم رو باز میکنم بگم مگه غیر از بابا باید چی بگم بهت ؟ اما هرکاری که می کنم صدام در نمیاد لبخند میزنه :

- خودم طوری بزرگت کردم که وقتی بگم بالای چشمت ابروچه ، پای چشمت نم برداره و گریه کنی ... اما باید محکم تر از این حرفا باشی ... حداقل از الان به بعد ... قراره چیزایی رو ببینی و بشنوی که فکر نمیکنم دووم بیاری ... اما می خوام باور کنی ... باور کنی که اگه اینطوری بزرگت کردم از روی علاقه بود ... تو بخشی از وجوده ماهرخی ... ته دلم خالی میشه ... گرمم می شه ... چیزی نمیگم ... نمی تونم چیزی بگم ... خودش می فهمه ... از جیبش پاکت سیگارش رو در میاره و یه نخ از توش کش میره ... با فندکی که توی دست دیگه گرفته روشنش میکنه و دله من اونقدر گر گرفته که ته سیگار روشن شده و سرخ شده خیلی شبیه حال و روز آتیش گرفته ی منه !

از جا بلند میشه ... پُک های محکمی به سیگار میزنه که شهادت به خرج میدم و میگم : ما ... مامان مریم ! صدای پوزخندش دلم رو خَش میندازه ... میگه : فکر کنم تموم عمرش از هیچکسی به اندازه ی تو متنفر نبوده ! به سمتم برمبگرده و میگه : حق داره ... تموم عمرش کسی بهش میگفت مامان که دختره معشوقه ی شوهرش بوده ! ... خیلی سخته ...

خیره خیره نگام میکنه ... حال و روزم خوش نیست که میگه : نمی خوام از چیزی سر در بیاری ... به هم میریزی نهان ... باز می خوام بدونی ؟ ... این آخرین فرصته ... با من بیا بریم ... اینجا موندنت خوب نیست ... من به بودنه تو کنارم قانعم ... همه ی نقشه هایی که برای همچین روزی کشیدم دور میندازم ... نمی خوام کوتاه بیای ؟ ... به سوالش محل نمیدم و میگم : ماهرخ !؟

لبخند کجی می زنه : زنگ بزnm و بگم دخترش همینجاست ، پا برهنه همه ی شهر رو گز می کنه تا به تو برسه ... لبم رو گاز می گیرم تا حق هقم بلند نشه ... نگاهش خاصه ... نگاهیه که مثل همیشه نیست ... بدنم مور مور میشه ... خیره میشه به لب گاز گرفته م و میگه :

حرارت تن!

— همه چیز رو به هم میریزی با موندنت ... بخوام به زور می تونم ببرمت ... اما نمی خوام! ... راستش خودمم بدم نمیاد آرامش این همه سالی که ماهرخ داشته به هم بزنم ... بدم نمیاد ماهیته تو توی زندگیم عوض بشه و دخترم نباشی ... می تونی جای ماهرخ باشی!

برای یه لحظه چشمام سیاهی میره ... اونقدری بچه نیستم که منظورش رو نفهمم ... که نفهمم می خواد چی رو برسونه! ... چشمام رو می بندم تا نگاهش که حالا پدرانۀ نیست رو نبینم! ... اما گونه هام بدتر خیس می خوره ... بدتر اشک می ریزم ... چشم باز میکنم که خم میشه ... نفسم رو توی سینه م حبس میکنم که بیخ گوشم میگه:

— ماز یار یه گرگه ... یه گرگه وسطه میدون جنگ ... گرگی که سر دسته رو نشونه میگیره ... حرف از به هم پاشیدنه دشمنام که زدم ... گفت قلب جمعیت رو نشونه بگیر ... عزیزه دله کمال و نور چشمه ماهی ... عشق و خواهر مسیح و ته تغاریه تورج و کسری و سودابه ... از همه مهم تر ، ریشه ی عذاب وجدانه اون گفتار پیر ... خانوم بزرگ! نفسش که پوست گردنم می خوره سرم رو سمت دیگه می چرخونم ... می خوام دوری کنم ازش و دوست ندارم فکر کنم من سرینم!

یاد عشق بازی با مسیح می افتم ... یاد حرارت تنش که تنه یخ زده م رو مذاپ میکرد و من توی تب خواستنش می سوختم! ... اون حس ها گناه بود ... گناه ... این عشق و عاشقی که هنوز از سرم نیفتاده گناه ... سوای اون نمی خوام روی این صندلی باشم ... نمی خوام دیگه نهان ، دختره میثم نباشم ... نمی خوام تیکه ای از ماهرخ باشم که میثم منو به چشم معشوقه ش ببینه ... حالت تهوع امونم رو بریده ...

ازم فاصله میگیره ... لبخند میزنه ... سمت تلفن میره ... قبل از شماره گرفتن به ساعت نگاه میکنه : فعلا زوده برای اومدنه ماهرخ ، مگه نه؟!

باز نگام میکنه : مثل ماهرخ ساده ای ... خیلی ساده ساده و بی خبر! من بهت کِشِش دارم! نا باور نگاش میکنم ... به من کِشِش داره ... به دخترش ... من دخترشم ؟ ... میثم با ماهرخ بوده؟! ... بابا کمال؟؟ ... گیجه گیجم! من تا همین شب قبل اونو بابا صدا میزدم ...

باز روی صندلی رو به روم می شینه : با دیدن ماهرخ عاشقش شدم ... اما دیر بود ... خیلی دیر همدیگه رو دیدیم ...
من با خواهرش ازدواج کرده بودم ... دو تا بچه من داشتم و اون ... اون چند تایی داشت و اون موقع فقط تو ، مسیح
و حمید همراهش بودین !

چشمکی میزنه : آخریش تو بودی ! ... از خانواده طرد شده بود به خاطر ازدواج با کمال ... حتی عروسی من با ماهنوش
هم نبود ! ... ماهنوش رو من نخواستم ، ازدواجمون کاملاً سنتی بود ... پدر من با پدرش حرف زد و جور شد و تا به
خودم پیام سر سفره ی عقد بودیم ! ... اون عاشقه من شد ... اما من بهش عادت کردم ... سرو ناز شبیه مادرشه ... یه
دنده و نجسب ، برعکس سحر ناز !

ماتم می بره ... عین برق گرفته ها نگاه میکنم که میگه : چند سال بعد توی یه شب که خونه ی پدر زن جان همه
نشسته بودیم زنگ درو زدن ... ماهرخ اومد تو با اومدنش عقل و هوشه من از در بیرون رفت ... فرق داشت با همه
شون ... گفت از شوهرش جدا شده ... غوغا و بلوا به پا بود

ریز بین نگام میکنه و باز میگه : حمید یا همون تورج !

پلک می زنم تا نفسم سر جاش بیاد ... نفسم سر جاش نیامد و بدتر چشمام رو اشک پُر می کنه .. بی اهمیت به من و
حالم ادامه می ده :

– راه که می رفت دوست داشتم دلم رو فرش زیر پاش کنم ... دوست داشتم تموم قد برای من باشه ، فقط من ...
بهش خط می دادم ... چشمک می زدم ... بی دلیل خونه ی مادر ماهنوش و ماهرخ می رفتم تا ببینمش ... بهش زخم
زبون می زدن بابت نبودن کمال و رفتن بی خبرش ... از همه بیشتر پدر و مادرش نا راضی اومدنش بودن .. تو شیر
خواره بودی .. کوچولو و قشنگ ... خیلی دور و بر ماهرخ پلکیدم ... دوری می کرد و من اینو دوست نداشتم ، من
حاضر بودم ماهرخ رو داشته باشم و از همه ی شما هم نگه داری کنم ... ماهرخ نقطه ی مقابله ماهنوش بود ... شنیده
بودم که مادر کمال مخالف این وصلتیه ... یه روز با هزار بدبختی شماره ش رو پیدا کردم ... گوشی تلفن ماهرخ رو
کش رفتم ... اونقدری درگیر شما بود که برای چند ساعتی سراغ تلفنش نره ... شماره ی اون ماده گفتار پیر رو از
گوشیش برداشتم . از خونه زدم بیرون و بهش زنگ زدم ... گفتم یه مدت کمال رو دور از خونه نگه داره ... منم ماهرخ
رو می برم ... اونطوری می تونه کمال رو داشته باشه ... تهدیدش کردم و گفتم من از دشمنای کمالم و اگه بیاد تهران
خونش رو می ریزم ... گفتم من عضو یه باند بزرگم (پوزخند می زنه) کمال توی نیروی انتظامی بود . کم و بیش

شنیده بودم برای ماموریت رفته زاهدان ... نشنیده بودم . بابای ماهرخ بهم گفته بود و تلاش می کرد اینو از ماهرخ مخفی کنه ... خانوم بزرگ می ترسید . نمی خواست کمالش رو از دست بده ! جماعتی بسیج شده بودن برای جدا کردنه این دو تا ... خانوم بزرگ می خواست حداقل کمال رو داشته باشه ... پسر بزرگش توی تصادف از دنیا رفته بود گفتم بهش پسرش رو تا یه مدت دور نگه داره تا ماهرخ و بچه هاش ... تا آتش رو با جاش ببرم ... ایلگار رو فرستاد همون دایه ی مهربون تر از مادری که اون پیر خرفت فرستاده بود تا از شما ها مراقبت کنه ، دایه ی خود کمال اما چیزی نگفت ، دست پرورده ی خانوم بزرگ بود ، اما از من حرفی نزد ... می ترسید پدر و مادرش و مانهوش به ماهرخ تهمت بزنن و اونو از اون خراب شده ای هم که بهش پناه دادن بیرون کنن ... ماهرخ رو خیلی دوست داشت ... برعکس صاحبش ... برعکس خانوم بزرگ !

قطره های عرق از شقیقه م راه می گیره و حس می کنم رو به مرگم با این همه نشنیده ی تازه شنیده شده .. حس میکنم اما لام تا کام حرف نمیزنم تا بیشتر بگه و بیشتر بفهمم که چقدر نفهم و بی خبر بودم !
- اون موقعا بگیر بگیر بود ... زیادی روی مرز حساس بودن ... راهه من از بابام جدا بود ... اون یه تولید کننده ی دارو های گیاهی بود و من وارد کننده ... وارد کننده ی غیر قانونی ... تو همین گیر و دار و عاشقی که راه انداخته بودم گیر کرده بودم که زنگ زدن و گفتن مامور فرستادن برای مرز تا جلوی وارد کننده های غیر قانونی رو بگیره ... پرس و جو که کردم نشونیه کمالی رو دادن که این جا همه ازش حرف میزدن ... باورت میشه منو کمال حتی یک بار هم همدیگه رو ندیدیم !؟

توی سکوت نگاش میکردم ... دوست داشتم بیشتر حرف بزنه
- اینجا دیگه نمیشد کوتاه پیام ... اون موقع بحث چند صد میلیون بود و اگه مصادره میشد بیچاره میشدم ... نقشه کشیدم ، نقشه ای که هم ماهرخ توی چنگم بود و هم کمال ... من برای ماهرخ هم نقشه های خودمو داشتم ... کمال اگه برمینگشت و می دید شوهر خواهره زنش به زنش تجاوز کرده ، دیگه هیچوقت اون زن رو نمی خواست ، می خواست ؟

دهنم خشک میشه ... میثم چه جور آدمی بود ؟! اصلا آدم بود ؟!
- خانوم بزرگ نگران شده بود از طرفی می ترسید از من با کمال حرف بزنه و کمال حرکت عجولانه ای رو پیش بیره و مثل پسر بزرگش از دنیا بره و بازم داغ اولاد ببینه ... اون موقعا ماهرخ جا به جا شده بود و به خونه ای رفته

بود که خانوم بزرگ بابت جدایی از کمال بهش داده بود تا اونجا زندگی کنه ... با ایلگار و بچه هاش ! ... نصف شب به اون خونه رفتم ... از روی دیوار ... تنها با یه چاقوی ضامن دار چراغای خونه روشن بود ... داخل که رفتم ... ظرف غذا از دست ایلگار افتاد ... حمید پای تلوزیون بود و مسیح با ماهرخ رفته بود از همون اول به ماهرخ وابستگی داشت ، توام روی مبل دست و پا می زدی ... ایلگار رنگ پریده به من نگاه میکرد ایلگار یه زنه شوهر مُرده بود که کسی رو نداشت و جهان پیشه خانوم بزرگ بود ... من با خانوم بزرگ دست به یکی کرده بودم برای دور کردن ماهرخ از کمال ... اما خانوم بزرگ نمی دونست از چه راهی و با چه نقشه ای ؟ ... من ماهرخ رو می خواستم فقط اما اون شب ماهرخ خونه نبود ... تورج با دیدنم جلو اومد و مردونه دست داد ... دوسم داشت ... خب توی اون مدت و اون همه رفت و آمد منو می شناخت و می دونست فامیلم ... یه فامیل نزدیک که چند بار به مادرش نزدیک شده ... که سعی کرده مادرش رو ببوسه و مادرش لام تا کام حرف نزده و گاهی هم برای خود شیرینی و جا باز کردن تو دله مادرش اونو تا مدرسه برده و رسونده ! ... اون پای علاقه گذاشته بود و نمی دونست ماهرخ از ترس آبرو و خانواده ش و مهنوش حرفی نمی زنه ! باهاش خوش رو حرف زدم گفتم میبرمشون ... ماهرخ به بهانه ی اونا هم که شده هر جا که بگم میاد و می تونم از اون طریق به کمال هم اولتیماتوم بدم که راه ورود جنسا رو باز کنه ، حداقل به خاطره بچه هاش ... نقشه ی بی دردسر و تمیزی بود ... حقیقتا اون لحظه نه مهنوشی مهم بود ... نه سحرنازی و نه سرونازی ... خصوصا که بعد ها فهمیدم مهنوشم ازدواج کرد و اتفاقا نا پدري خوبی هم برای سحر ناز و سروناز پیدا شد ... یه نا پدريه متعصب و خشکه مذهبی که مهنوش مجبوره باهاش کنار بیاد ! ایلگار می خواست مانع بشه ، ایلگار ماهرخ رو دوست داشت ... اما نه به اندازه ی جهانی که پیشه خانوم بزرگی بود که با من همدست شده بود ... چیزی نگفت ... فقط لحظه ی آخر گفت همراه ما میاد .. گفت سَرین اگه اون نباشه گریه می کنه و بی قراری می کنه ... برای من فرقی نداشت ... حداقل بچه ها رو نگه می داشت ... رفتیم ... من برای همیشه مهنوش و بچه ها رو ترک کردم ... رفتم مرز ... زنگ زدم و برای اولین بار با کمال حرف زدم ... گفتم مانعه ورود جنسا نشه ... به بچه هاش تهدید کردم ... فکر می کردم سر به راه می شه ... به خاطر تو ... به خاطر تورج ... منتظر خبرش شدم دو سه روزی زمان برد ... هیچ خبری نشد ازش ... تا اینکه بچه ها گفتن جلوی بار رو گرفته و مصادره شده ... باید فرار میکردم ... تو و برادرت با ایلگار سربار شده بودین ... به خاک سیاه نشسته بودم و فقط مریم می تونست کمک کنه ... دختر خاله که از اول عاشقم بود ... حتی روز عروسیم با مهنوش گفته بود همیشه می تونم روی اون حساب کنم ... با خودم

گفتم شما رو می برم ... اینطوری به دله کمال حسرت دیدنه شما رو می دارم و ماهرخ رو می کشونم اونجا ... ایلگار بد خلقی میکرد .. خانوم بزرگ جهان رو فرستاده بود ... تو گوشه تورج خوندم که باباش جاشون گذاشته و مامانش بدبخت شده ... حalam مامانش ولتون کرده و شما دو تا رو جا گذاشته ... اونقدری گفتم که از نفرت پر شد ... که مخالفت نکرد با اومدن ... با کمک مریم و آدمایی که توی مرز داشتن رد شدیم و ترکیه رفتیم ... یه مدت گذشت ... شنیدم ماهرخ افسردگی گرفته ... بازم از خانواده ش دور شده ... که کمال برگشته ... ماهرخ توی آسایشگاه بود و هیچ راه ارتباطی وجود نداشت ... اون زنه پیره لعنتی زیر حرفش زده بود و کمال کنار ماهرخ برگشته بود ... اما من ... من بldم چطوری نقره داغش کنم ... بldم داغه عزیز کرده ش رو روی دلش بذارم ... داغه کسی که به یادگار براش جا مونده

صدام خس برداشته و چشمام ورم کرده از این اشک ریختنای مداوم برای چند ساعت و میگم : به ... به چی رسیدی ؟

با چشمایی که توش برق اشک رو می دیدم بهم زل می زنه و میگه : داشتنه تو با تورج ... برای ... برای همه عمرم بس بود !

هق هق می زنم و میگم : تورج همیشه می دونست که تو پدر واقعی من نیستی !؟

- تورج از خودش بیشتر تو رو دوست داشت ... می دید که برات کم نمی دارم ... می دید که پدر نیستم و دارم پدری میکنم ... دلی وجود داشت برای سازنا سازگاری زدن !؟

- هی ... هیچوقت ... هیچوقت دلت تنگ نشد ؟ ... برای سحر ... برای ...

اجازه نمیده جمله م تموم بشه ... دستی روی صورتش میکشه و میگه : برای پشیمونی ، اندازه ی ۱۸ سال دیره ..

- ماهرخ شوهر داشت ... بچه داشت

- من فقط عاشق شدم !

چشمام رو می بندم و میگم : من عاشقه مسیح شدم !

- تقلب که میکردی ایلگار دعوات میکرد ... همیشه می گفت ماه پشت ابر نمی مونه ... می گفت بار کج به نمزل

نمیرسه ... کی فکرشو می کرد بعد از ۱۸ سال با مسیح ازدواج کنی تا از دست مازیار در بری ؟

نگاش میکنم و با صدای خش دار میگم : خیلی دوست داشتم ! چرا ؟ چرا این کارو باهامون کردی ؟

حرارت تنّت!

– باید با مازیار می رفتی ... با اون هواپیما ... با تورج می رفتی ... باید نمی موندی ... ما می تونستیم مثل همیشه شاد زندگی کنیم ...

– دلت برای ماهرخ نسوخت ؟ ...

– فاصله ی بین عشق و نفرت اندازه ی یه مو قطر داره ... من به هر کاری دست زد بودم برای داشتنش ... حتی از بچه هام دست کشیده بودم ... اما اون منو ندید ... نخواست که ببینه !

– تو با مریمم نبودى ...

کلافه از جا بلند میشه ... سمت تلفن میره و میگه : بعد از ماهرخ دیگه کسی مهم نبود ... نه مریم ، نه اون زنایی که باهاشون بودم !

به ساعت روی دیوار نگاه میکنه و میگه : دیگه باید ماهرخ رو بیدار کنیم (به سمت من برمیگرده) نظرت چیه ؟
تار میبینمش از پشت اشک هایی که امروز نمی خوان تمومش کنن ... جوابی نمیدم ... گوشی رو بر می داره و شماره میگیره ... می ذاره روی بلندگو تا منم بشنوم ... خیلی نمی گذره که صدای گرفته ی ماهرخ تو گوشم می پیچه ...
– الو ...

میثم با چشمایی که برق می زنه ... از حسرت و از خوشی و شایدم اشک میگه : ماهرخ !
ماهی مکث میکنه ... معلومه که شوکه شده و میثم میگه : به نفعته کسی اون اطراف نفهمه کسی که پشته خطه منم ... به نفعته چون گمشده هات رو پیدا میکنی !

ماهرخ جیک نمیزنه ... میثم لبخند میزنه و میگه : بهت آدرس میدم تا بیای ... دخترت دست بسته الان رو به روی منه ... منو یاده تو می ندازه ... دارم خودم رو کنترل میکنم تا دست از پا خطا نکنم ... اما قول نمیدم کِشِشه عجیبی بهش دارم !

صدای بغض کرده ی ماهرخ دلم رو ریش میکنه : خوا ... خواهش میکنم ... تو رو خدا ... التماس میکنم امیر ...
امیر یا میثم ؟ ... اخم میکنه و میگه : گفتم کسی نفهمه ...

– به خدا کسی خونه نیست ... به ارواح خاکه بابام راست میگم ... کاریش نداشته باش تو رو خدا ... هر جا بگی میام .. فقط ... فقط به بچه هام کاری نداشته باش ...

با صدای بغض کرده میگم : نیا ... تو رو خدا نیا !

میثمی که حالا فهمیده بودم اسمش امیره با خنده نگام میکنه ، اما با ماهرخ حرف میزنه : بیا خیابونه () کوچه ی ()
پلاک () تنها نباشی بد می شه ماهرخ بد میشه عزیزم ! فقط یک ساعت وقت داری ...

تلفن رو قطع میکنه و به من نگاه میکنه : همه بسیج شدن تا تو رو پیدا کنن ... تو آبروی اون خانواده ای ... غیرته
مسیح ! ... کاش ما اونجا می رفتیم ... ماهرخ تنها مونده بود !

– اذ .. اذیتش نکن !

دستاش رو از هم باز میکنه و میگه : ماهرخ تنها کسیه که می تونی مطمئن باشی بهش آسیبی نمی رسونم !

– اون تنها نمیاد !

لبخند گرمی میزنه و باز سرجاش می شینه : تو اونو نمی شناسی ... به خاطر شما دو تا میاد ... مسیح و تورج دست
به کی کردن تا تو رو پیدا کنن ، یه صلح موقتی ... تورج از ماهرخ دوری می کنه ... اندازه ی همه ی این سال ها ازش
دلخوره و براش این مهمه که فقط تو رو پیدا کنه و با تو بره ... دور بشه ...

– تو توی گوشش خوندی ؟

– فکر میکنی کمال و ماهرخ نبودن شما براشون خیلی مهمه ؟

– همه ی این سالها تولد گرفتن برای بچه هایی که هیچوقت کنارشون نبودن

– منم همه ی سال ها برای تو پدری کردم !

– اما منو به مازیار فروختی ... با جهان دست به یکی کرده بودی تورج اینا رو میدونست که از تو که حرف میزد
حرصی می شد ... من اندازه ی یه پدر دوستت داشتم...

نیم تنه ش رو جلو میکشه و آرنج هاش رو روی زانوهایش میذاره و نگام میکنه : بهتره به پدر بودنم فکر نکنی ...
لازمه برای عذاب دادنه چند نفری از نقش پدر بودن در پیام ...

از جا بلند میشه و به نوبت دو تا صندلی چوبی عین صندلی من یکی رو با فاصله ی دو متری سمت راستم و یکی رو
هم به همون فاصله سمت چپم می ذاره ...

– این برای ماهرخ ... اینم برای مسیح !

ترسیده نگاش میکنم و میگه : مَـ ... مسیح دیگه چرا !؟

حرارت تن!

چشمکی میزنه : زیادی سنگ انداخته تو کار مازیار و جهان ... وقتشه ادب شه ... وقتش نیست ؟ ... از همه مهم تر ، باید به خانوم بزرگ نشون بدم نتیجه ی بدقولی چی میشه !

سر در نمیارم از حرفاش ... دلم نمی خواد مسیح رو ببینم ... برادر بزرگ تری که شوهرمه و من هنوزم وقتی اسمش میاد دلم میره و دست و پای احساسم می لرزه از عشق ، از علاقه ای که بهش دارم ... مسیح نابود میشه اگه مطمئن بشه من خواهرشم ...

این بار تلفن همراهش رو برمی داره و شماره میگیره ... صدای مسیح از بلندگو که پخش میشه ته دله من خالی میشه ... مطمئن میشم یا امیر کشته میشه یا مسیح ... مسیح خون میریزه اگه بیاد ...

– الو ...

– سلام مسیح خانه بزرگ ...

– کی هستی ؟ ...

– پدر زنت !

مسیح مکث میکنه و امیر ادامه میده : میثم یا همون امیر ... محاله تورج از من حرف نزده باشه !

صدای حرصی مسیح میاد : بنال کدوم گوری هستی ؟

پوزخند امیر بیشتر توی ذوقم میزنه : می خوام از بیمارستان اینجا بیای ؟ ...

ته دلم خالی میشه ... می ترسم ... امروز اندازه ی همه ی عمرم و چه بسا بیشتر ترسیدم !! امیر از بیمارستان بوده مسیح حرف میزنه گوشی رو که قطع میکنه به چشمای من نگاهی میندازه ... چشمای نگرانی که به چشماش خیره س و بازم آدرسی رو که به ماهرخ گفته به اون می گه ... اونقدری نگرانم که گوشام کر شده و حتی نمی شنوم مسیح چه جوابی به امیر می ده ... تلفن رو قطع میکنه

میگه : بعده دو روز زیر و رو کردن هرجایی که می شناخته و گرد و خاک با تورجی که براش قسم می خوره خبری از تو نداره ، داغون و له توی خونه ش خفه می کنه خودش رو با مشروب و سیگار و کوفت ... معده ش خونریزی می کنه ...

حس میکنم یکی قلبم رو می گیره و تو ی دستاش فشار میده ... که نفسم ذره ذره از لا به لای انگشتاش داره در میره ... حتی گریه م بند اومده از شوکه حرفایی که شنیدم ... امیر بی اهمیت به من می خنده و میگه :

– زیادی به خواهرش دل بسته انگاری (خنده ش عمیق تر میشه) حالا فکرش رو بکن تورجه از همه جا مونده

میره پیشه مسیح تا تو رو پیدا کنن و اونجا مسیح خون بالا آورده رو پیدا میکنه چه شود !!!

تکون می خورم : خیلی کثافتی (جیغ میزنم) خیلی کثافتی

اخم ملایمی می کنه : دو تا داداشا با هم خوبن و تو یه دونه خواهر موندی ...

صدای گریه م اونقدری بلنده که توی سالن پخش میشه ... حالا همه ی دلهره ها سراغم اومده ... دلهره ی گناه و دل

بستن به داداشم و رابطه داشتن باهاش ... دلهره ی مسیحه بیمارستان مونده و تورجه بیچاره ... دلهره ی ماهرخی

که توی راهه تا برسه ... دلهره ی همین مرد دیو مانده رو به رویی که از کِشش داشتن به من ... به دخترش حرف

میزنه !

صدای زنگ آیفون لا به لای صدای گریه م پخش میشه و ترس برَم می داره ... از آیفون نگاه میکنه و با دیدن ماهرخه

تنها لبخند پر ذوقی میزنه ... دکمه ی باز شدن درو میزنه و خیلی نمی گذره که صدای پر شتابه پاهاش رو می شنوم

... آخرشم دستگیره ی دری که پایین کشیده میشه ... در که باز می شه ماهرخ با هول داخل میاد ...

چشمش به مننه به صندلی بسته شده که می افته جا می خوره ... اون هنوزم فکر می کنه من زنه مسیحم هنوزم

منو نهان می شناسه ... اما حالا با دیدنه من جا می خوره ... کیفی که توی دستشه زمین می افته و امیر محو ماهرخه

خیره به من شده !

چند ساله همدیگه رو از نزدیک ندیدن ؟ ... ماهرخ مادری مننه ؟ ... چقدر حسرت خوردم با دیدن ماهرخ و مادرانه

هاش برای مسیح یا سودابه ... هنوزم نا آشنام ... باورم نمیشه دختر کوچیکه خانواده ای هستم که خانواده ی همسرم

بوده و دسته کم هزار باری حسرت خوردم !

امیر از کنار ماهرخ می گذره و درو می بنده با صدای در ماهرخ به خودش میاد ... با همون رنگ و روی پریده سمت

امیر بر میگردد ...

– ای ... این مسخره بازی ها چیه ؟ ... دخترم کو ؟ ...

امیر لبخند میزنه : مثل همیشه جسور و زیبا ...

ماهرخ کلافه باز منو نگاه میکنه : نهان ... تو ... تو اینجا چیکار میکنی ؟ ...

امیر که پشت سرش ایستاده خم میشه و بیخ گوشش میگه : نهان نه سرین !

یه لحظه توان از پاهاش میره انگار ، می خواد بیغته که امیر زیر بازوش رو می گیره و اجازه ی افتادن بهش نمیده ...
چشمام دیگه حتی به زور باز مونده ... من از شب پیش دم دمای صبح تا الان چشمام خشک نشده و یه سرّه به حاله
خودمو زندگیم باریده !

میاره و روی صندلی کناره من اونو میشونه ... تموم مدت ماهرخ به من خیره س و لب میزنه ، مخاطبش امیره ... میگه
: دُ ... دروغ میگی ؟ ... مگه نه ؟ ...

به امیر نگاه میکنه ... امیر مثل من شالی که ماهرخ روی سرش انداخته برمی داره و مشغول بستن دستاش پشت
سرش میشه و میگه : من هیچوقت به تو دروغ نمیگم !

ماهرخم مثل من دست و پا نمیزنه ... پرخاش نمیکنه ... ما هر دو شوک زده و مات برده ایم ! ماهرخم چشماش بارونی
میشه ... مثل من ... گیجه و پر از دلتنگی ، مثل من ما شبیه به همیم ... فقط من یه دختر دور افتاده م و اون یه
مادره دور مونده ... تاوانه هوسه امیر رو داریم میدیم ؟ ... دل بستن به یه زنه شوهر دار و بچه دار ؟

امیر صندلی رو دور می زنه و رو به روی ماهی می ایسته و میگه : امیدوارم مادر شوهره خوبی برای دخترت بوده
باشی ...

داغه دله ماهرخ زیاد میشه و میگه : تـ... تو سرینه منی ؟ ...

هق هقم نمی ذاره حرف بزنم ... خالی ام ... نمی دونم چه حسی دارم ... نفرت یا علاقه من اون روز هایی که عروسه
خانواده بودم دیده بودم بال بالا زدنه مامان ماهی رو برای بچه های دور افتاده ش ... اما چرا گذاشت بریم ؟ چرا کمال
مانع نشده بود ؟ ... به خاطر جنسای غیر قانونی ؟ ... از منو تورج براش مهم تر بود ؟ ۱۸ سال خیلیه ... یه عمره !
اندازه ی عمره من ... عمره تورج ...

امیر – پسرت رو ندیدی ؟

ماهی تند سمت امیر برمیگرده ... هول زده میگه : چیکارش کردی ؟ ... چیکار کردی بچه م رو ؟ ... اون ... اون بزرگ
بود ... میتونست برگرده ... می تونست نیاد با تو !

امیر که انگاری لذت می برد از این معرکه ای که راه انداخته ، میگه : ازت متنفره ... نفرتی که داره اونو دور کرده ازت
... انتقامم رو گرفتم ازت ماهی ... بد گرفتم !

صدای گریه ی ماهی بین صدای هق هقه من گم میشه و میگه : بچه هات ... زنت خراب کردی امیر ...

حس میکنم امیر باز بغض میکنه ... مثل همین چند دقیقه ی پیش که بغض کرده بود ... اما حالا نگاهش با نفرت قاطی میشه و همه ی حرصش رو توی جمله ش می ریزه ... خیره به ماهی میگه :

– داغه دخترام رو دله من موند ... داغه دخترت رو روی دلت می ذارم ماهرخ ...

ماهرخ هول میشه ... هولزده و پر استرس میگه : نه ... نه ... تو رو خدا ... هرکاری می خوام بکنی با من بکن تو با من مشکل داری ... تو از اولش فقط دنباله من بودی ... حالا ... حالا من هستم .. هرکاری بخوام میکنم ، هرجایی که بخوام میام ... دخترم رو ول کن ... سرینه منو ول کن ...

امیر فقط به عجز و لابه و ناله های ماهرخ خیره س ... ماهرخ که واکنشی از اون نمی بیند بدتر به گریه می افته : تو رو خدا امیر ... تو رو هرکسی که می پرستی ... التماس میکنم امیر ...

حس میکنم امروز آخرین روزه عمرمه ... حتی نای گریه کردن ندارم و اشکام دیگه دسته خودم نیست ... تصورم از پدر بودن و پدر داشتن عوض شده ... دزده امروزی که از تجاوز به من حرف میزنه همون بابای دیروزی ... نه ، دیشبیه ! حتی کمتر از ۲۴ ساعت عوض شده ! تغییر کرده ...

به ماهرخ خیره میشم ... حتی صداش رو دیگه نمی شنوم ... دوست دارم از مادر دار شد نم لذت ببرم ... دوست دارم باور کنم مادرم منو دور ننداخته که گیره کسی مثل مریم بیفتم ... کسی که شاید نه ، حتما شبیه نا مادریه سیندرلا بوده ... کی این وسط بیشتر آسیب دیده ؟ ... من ؟ تورج ؟ ماهرخ یا کمال ؟ ... دلم برای تورج آتیش می گیره ... یاد شب بیداری هاش موقع مریضیام و یاده دعوا و کلکش با مریم می افتم ... همه چیز رو تنهایی تحمل کرده ... حتی نفرت به ماهی و کمال رو ... تنها بوده تا من نفهمم ... تا من آسیب نبینم ...

تورج فقط برادر نبوده ... دلم خون گریه کردن می خواد ... دلم چشم بستن و دیگه باز نکردن می خواد ... می دونم امروز عاقبت خوشی نداره ... می دونم مسیح حتی روی تخت بیمارستانم باشه میاد ... حال ندار و مریضم که باشه میاد می دونم و دلم نمی خواد بیاد ... که ببینمش و باز یادم بیاد من زنه برادره خودم محسوب میشم شاید خدا بابت این کار حرام می خواد تنبیهمون کنه ... اما ما خبر نداشتیم ! ما یه رابطه ی ممنوعه رو شروع کریم ... دل بستیم ... بوسیدیم ... لذت بردیم ... خندیدیم ... چی شد که اینطوری شد ؟

برای اولین بار بعد از چند ماه حسرت می خورم و با خودم می گم اگه به شب عروسی برگردم ... هیچوقت فرار نمیکنم ... هیچوقت !

صدای زنگ آیفون از بهت بیرونم میاره ... ماهرخ هنوزم التماس میکنه ... نمی دونه امیر قلبش رو از نفرت پر کرده ... نمیدونه کوتاه نیاد ... امیر مشتاق سمت در میره ... قبل از باز شدن رو میزی رو میکشه و گلدونه دکوری استیل روی زمین قل می خوره ... مرتب تا می کنه و جلوی دهنه ماهرخ میذاره ... دهنه ماهرخ رو می بنده ... نگش میکنم و بی جون لب میزنم :

– تو رو خدا بابا ... تورو خدا

در خونه باز میشه و ماهرخ صداش قطع میشه با دیدنه مسیحه از رنگ و رو افتاده ... نگاه مسیح روی هر دوی ما می چرخه ... می فهمم رنگش پریده ... حتی می تونم گیج بودنش و دعوا و جنگه موقعه از بیمارستان اومدنش رو حدس بزنم ... دلم براش تنگ شده ... اندازه ی این دو روز ؟ ... نه ، بیشتر ... صد سال ... باید دورش رو خط بکشم ؟ ... مسیح برادرمه رگ گردنش توی ذوق میزنه ... منو ماهی به جرات می تونم بگم از عزیز کرده هاش هستیم ... امیر دست گذاشته روی عزیز کرده های مسیح !

امیر دست هاش رو توی جیبش گذاشته و میگه : هنوز مَنگی ؟ فکر میکنم پرستاری رو که گذاشتم تا داروی بیهوشی به سُرْمَت تزریق کنه ، کارش رو خوب انجام داده

مسیح سرش رو تکیون میده ... امیر تا کجاها پیش رفته ... ماهرخ ترسیده و نگران مسیحه ... منم نگرانشم ... لب میزنم : مسیح .. مسیح !

لبم رو گاز می گیرم ... اون برادرمه ... همین کشمکش از پا در میاره منو تا آخر دنیا هم زمان داشته باشم نمی تونم ماهیته مسیح رو برای خودم تغییر بدم ... اون عشقه منه !

کسی از پشت سر با چوب پینه گردن و سر مسیح ضربه می زنه ... من جیغ میکشم و مامان ماهی خودش رو پیچ و تاب می ده تا به مسیح برسه و نمی رسه ! ... ما هر دو بسته شدیم ...

امیر با لذت به تنه زمین خورده ی مسیح نگاه میکنه و میگه : شیر پسری بزرگ کردی ماهرخ ! ... باید به زور دارو و از پشت حمله کردن زمین خورده ش کنیم ... از پا درش بیاریم ! نگهبانی که از یاشار مراقبت میکرد ... به سختی و با کمکه امیر تنه مسیح رو روی صندلی میذاره و محکم دستاش رو از پشت سرش می بنده ... یقه ی مسیح خونیّه و یادم میاد که خونریزی معده داشته ... از نگرانی رو به مرگم و میگم : ولش کن ... مریضه ... نمیبینیش ؟

حرارت تن!

امیر – خوشم میاد ... عاشقه خوب کسی شدی ... جماعتی حریفش نمیشه! ... اما از پا درش میارم ... شاخش رو می شکنم ...

همون مردکه نگهبان سمت آشپزخونه میره ... با پارچ آب برمیگرده و همه رو به جا خالی می کنه توی صورته رنگ پریده ی مسیح ... مسیح ملایم تکون می خوره ... ملایم و بی حال ... چشمای نیمه بازش رو به من می دوزه ... خیره س و با گریه میگم : مسیح ... مسیح تو رو خدا حرف بزن ...

آب چکه می کنه از نوک موهاش ... از چونه ش ... موهاش به پیشونیش چسبیده و امیر دستاش رو به صندلی که من روی اون نشسته م تکیه می ده ... خم میشه و میگه : چه حسی داری مسیح ؟ ... که عاشقه خواهرت شدی ؟ ... مسیح سرخ میشه و صدای ماهرخ بینه پارچه ای که جلوی دهنش بسته شده خفه میشه ... مسیح بی حال میگه : خفه شو ... خفه شو ...

امیر – عشق بازی و لب و حال و کیف ! با خواهرت چه حسی داشت ...

از مغز استخوانش عربده میزنه : خفه شو حروم زاده

امیر خم میشه و بیخ گوشم لب میزنه ... نفسه گرمش به پوستم می خوره و لرز میکنم : سَرین زیادی بغلیه ... زیادی جذابه ... زیادی جذب میکنه ... جذبه میکنه !

نفس تو سینه م حبس میشه و نگران نگاش میکنم و مسیح حرصی میگه : ولش کن ...

امیر هنوزم پشته سرمه و خم شده ... لباس رو مُماس با گردنم میذاره و می خوام سرم رو خم کنم تا نزدیک تر نشه ... با پرخاش موهام رو چنگ میزنه و سرم رو سمت دیگه خم میکنه ... حتی جیغ نمیزنم و از ترس هم نفس و هم صدام قطع شده ... مسیح وول میخوره ... می خواد بلند شه ... دست و پای بسته شده ش نمی ذاره ... نگهبانی که با خنده ی کثیفش بالا سرش ایستاده هم نمی ذاره

مسیح – نفست رو می بُرم بی صفت

امیر اخم میکنه ... صاف می ایسته و دور می زنه ... رو به روی من قرار میگیره و با لذت نگام میکنه ... مسیح رو مخاطبش قرار میده ...

– انگاری نمی دونی تو چه موقعیتی هستی اما من بهت میگم ...

این بار رو به روم خم میشه و دکمه ی اوله مانتوم رو باز میکنه ... مسیح رو نگاه میکنم ... با چشمای اشکی ... تار می بینمش ... سرخ شده ... رگ های گردن و شقیقه ش بیرون زده و میگه : ال.. التماس میکنم ... ولش کن ...
حاله خوشی نداره .. مردمکاش گاهی دور میزنه و مشخصه که سر گیجه داره ... می خواد از هوش بره و مسیح خودش نمیخواد ... التماس که میکنه دلم ریش میشه ... ترسیده به امیری که دستش می ره برای دکمه ی دومم نگاه میکنم و میگم :

– تو رو خدا ... ف.. فقط منو بُکش !

می خنده و دکمه ی دوم رو هم باز میکنه ... ماهی بیحال روی صندلی افتاده جلو میاد و لبش رو مماس با لبم می ذاره .. خورد میشم ... له میشم ... ماتم می بره ... بابا مه ؟ ... یادم میاد سیلی که به مازیار زده بود برای دست درازی به من ... دختره بابا گفتنش زیر گوشم زنگ می زنه و یخ میکنم ... سرم رو عقب میبرم و مسیح رو می بینم ... کبود میشه ... صورتش سیاه میشه ... خودم لرز کردم ... می لرزم ... حالت تهوع میگیرم ... چشمم باز نمیشه ...
پلک زدنم طولانی میشه ... صداها گنگ میشن ... مسیح تکیه نمی خوره ... وول نمی خوره ... پرخاش نمیکنه ... حتی دادم نمیزنه ... فحش نمیده ... بیحال و سیاه شده ... رگای بیرون زده ش ترسناک شدن و چشماش سرخ شدن ... التماس میکنه ... بی جون ... جونه منم در میره ... ماهرخ خیلی وقته بیهوشه !
کم کم چشمای مسیح بسته میشن ... امیر سراغ دکمه ی سوم میره و بازش میکنه ... لباس زیرم مشخص میشه ... ذوب میشم ...

امیر صاف می ایسته ... لبخند چندان آوری می زنه ... لبخنده مسخره ای و میگه : می خوام یه موقعیته بهتر داشته باشمت ... یه موقعیته خوبی که سر حال باشی ... که مسیح تماشاچی باشه ... ماهرخم باشه ... اونقدری این سکانس رو ادامه میدیم که نفسه آخرشون رو بکشن !

به مسیح نگاه میکنه ... مسیحی که سرش یه سمت افتاده ... بیهوشه ؟ ... دعا میکنم بیهوش باشه ... اما دلم ندا میده بیهوش نیست ... این پوسته سیاهی که هنوزم سفید نشده و طبیعی نشده شکله بیهوش شدن نیست ! صدای داد و بیداد یاشار میاد ... حتی از اونور حیاط سنگ شده و حصار کشیده شده ... اونم می دونه خبرای خوبی تو راه نیست ... نگهبان میخنده ... نگاهش حریصه ... امیر بیخیاله ...

کاش فرار نمیکردم ... اشکام بند اومدن ... گیج و مات زده م ... نمی دونم این بازیه کثیف قراره تا کی ادامه داشته باشه ... نمی دونم و کم اوردم

در ساختمون بیهوا باز میشه ... تورج رو می بینم ... منو می بینه ... سر و وضع درست حسابی نداره ... خاکی و از رنگ و رو رفته ... نگاهش اول به یقه ی باز مونده م می خوره و آخرش به امیر ختم میشه ... نعره میزنه : خودم میکشمت

امیر هول شده .. نگهبانم هول شده ... تورج سمت امیر میره و یاشاره درب و داغونم از در میاد داخل ... نمی دونم چه خبره ؟ ... نمی دونم تورج از کجا سر و کله ش پیدا شده اما گلاویز میشن ... یاشار حاله روی فرمی نداره و بیشتر کتک می خوره ... بیشتر مانع میشه که نگهبانم به کمک امیر بره و دوتایی بریزن سر تورج ... اونم میدونه این آخرین شانسه ... امیر مشتای پشت سر همی می خوره ... خون می پاچه و صورتم رو لک می ندازه ... به خاطر دماقیه که تورج تقریباً لِهش کرده ...

نزدیکه از هوش رفتنمه ... نمی خوام بیهوش بشم ... می خوام از پناهم مطمئن بشم .. از امنیتم و خودم رو نگه می دارم تا کم نیارم ... امیر نقش زمین میشه و تورج سمت نگهبانی میره که با لگد به پهلوی یاشار میزنه .. اونو هم از پا در میاره ...

تورج یاشار رو می کُشه و تکیه ش رو به دیوار میده یاشار دسته کم سه روزی هست که حبس بوده و نای تکون خوردن نداره ...

تورج به من می رسه ... جلوی پام زانو میزنه ... با دستاش دکمه های مانتوم رو می بنده ... می دونه خبرای خوشی تو راه نیست و با گریه میگم : آ ... اگه نمی رسیدی ...

حرف نمیزنه و خم میشه ... بغلم میگیره .. ریتم نا منظم نفس کشیدنش منظم میشه ... بیخ گوشش زمزمه میکنم : مسیح !

ازم جدا میشه ... گوشیش رو در میاره ، شماره میگیره ... سمت مسیح میره ... زنگ میزنه به پلیس و آدرس میده .. بعد از اون زنگ میزنه به آمبولانس ... دست مسیح رو باز میکنه و نگاهش می داره تا زمین نخوره

با نفرت به ماهرخ نگاه میکنه ... نزدیکش هم نمیره ... دستای منو از قبل باز کرده .. بی جون تر از این حرفام که نشون میدم ... بلند میشم تا سمت ماهرخ برم ... چشمام سیاهی میره و دیگه چیزی نمی فهمم ...

✱

لمس یه بوسه پشت دستم ... صدای ریتم نفس های منظمی از کنارم ... باد ملایمی که چشمای نیمه بازم پنکه ی سقفی رو می بینن ... یه پنکه ی روشن با حرکت ملایم ... گلوم خشک شده و چشمام ورم داره ... سرم رو کج میکنم ... دست تورج بین دستم و پنجه هام گره خورده ... کنارم نشست و بهم زل زده ... بغض میکنم و اشکم از شقیقه م سُرمیخوره ...

با سر انگشتش اشکم رو پاک میکنه و میگه : تموم شد! گریه نداره ...

– مَـ ... مسیح!

نگام میکنه ، لبخند میزنه ... یه لبخندی که عادی نیست ... دلشوره میگیرم ... یه کلمه جواب میده : خوبه!

خوب نیست ... نه مسیح ، نه تورج ... نه ماهرخ ... ماهرخ ؟ ... این بار می پرسم :

– ماهرخ!

شونه بالا می ندازه : نمیدونم ... توام ندون ... زودتر خوب شو ...

به زحمت میشینم ... دلم گواه بد میده ... دلنگرون میشم ... کسی به در میزنه و صدا میاد : آقا تورج تو رو خدا یه

لحظه جواب بدین ... آقا تورج!

تورج کلافه پوفی میکشه و عصبی سمت در میره بازش میکنه ... نمی تونم ببینم صاحب صدا کیه اما تورج میگه

: حرف تو سره تو نمیره ؟ ...

– حداقل بذارین ببینمش ... خواهش میکنم ...

صدا میزنم : تورج ...

یکی از زیر دست تورج رد میشه و منو میبینه ... یسنا؟!؟! ... لبخند میزنه : خداروشکر ... خداروشکر ... خوبی ؟

لبخند میزنم ... یه لبخندی که واقعی نیست و میگم : خوبم!

جلو میاد و لبه تخت میشینه ... تورج عصبی درو می بنده و عقب برمبگرده : ما آسایش نداریم ؟ ... حتمی باس بریم

یه خراب شده ی دیگه تا ریخته شما رو نبینیم ؟ ...

هرلحظه منتظر بودم یسنا عصبی بشه اما لبخند گرمی میزنه و سمت تورج برمبگرده : اونا رو راه نمی دین .. اما من

دوسته نهانم ...

حرارت تن!

تورج - نهان غلط کرد ...

اخم میکنم : تورج !

به یسنا نگاه میکنم : ببخشید !

یسنا صداش رو پایین تر از حد معمول میاره و میگه : یه کم حق داره !

بغض میکنم و میگم : ماهرخ خوبه ؟ ...

- داره پر پر میزنه برای دیدنت ... دریغ میکنی ازش ؟

- تازه به هوش اومدم ...

با الخند جلو میاد و بیخ گوشم میگه طبقه ی سوم آخرین اتاق سمت چپ ... (صدا بلند میکنه) امیدوارم زودتر خوب بشی ...

از جا بلند میشه و سمت در میره ... رو به تورج زوبن باز میکنه : حال و احوال پرسی وظیفه ی هر انسانیه !

تورج در رو نشون میده و میگه : خیر پیش ، یه بارم بسه ... دو بار نشه !

یسنا با غیض پشت چشمی نازک میکنه و از در بیرون میره ... تورج کلافه میاد و لبه ی تخت میشینه ... یه وَری ...

غر میزنه : لعنتیا عینه گنه به آدم می چسبن .. اصلا معلوم نی...

بی هوا سرم رو به شونه ش تکیه میدم ... بینیم رو بالا می کشم و حرفی که می خواست بزنه توی دهنش می ماسه

... حتی دستش رو دورم حلقه نمیکنه و هنوز توی شوک رفته برای این تکیه کردنه یهویییم ...

- تو می دونستی ... از اول میدونستی

- نهان

اجازه نمیدم حرف بزنه ... اشکم روی پیراهنش روی سر شونه ش چکه میکنه و میگم : تنهایی متنفر شدی ... تنهایی

مراقب بودی ... تنها نگرانم بودی ... چرا تنهایی !؟

- ادامه نده ...

- دوشش دارم ... داداشه خودمو دوست دارم ... عاشقش شدم ... زنش شدم ... بابام ... بابا می خواست به من ... به

دخترش ...

دستش رو دورم حلقه میکنه و میگه : تموم شد ... میریم ... دو تایی ... هر جا که تو بگی ... باشه ؟

حرارت تنت!

- می خوام ببینمش ... می ذاری ؟ ...
- بگم نه گوش میکنی ؟
- صبر میکنم تا نظرت عوض بشه ... تا هر موقع که تو بگی ...
- می خوام بگی حرفم برات مهمه ؟
- می خوام بگم خودت مهمی ... اندازه ی همه ی روزای عمرم که بودی ... که مراقبم بودی !
- میریم ... می برمت ... اما آروم باش ... آروم باش و به این فکر کن که بزرگ تر از همه ی این مشکلا خداست ...
- خودش حلش میکنه ... شرطه دیدنش رفتنه ... میای که بریم ... جا بذاریم همه ی این مشکلات رو ... باشه ؟
- سر بلند میکنم و نگاه میکنم ، عینه اون که نگام میکنه ... منتظر جواب مونده و می مونم که چی بگم ... که خودش
- به حرف میاد : می خوام تا آخر عمرت با برادرت نقشه زن و شوهر رو بازی کنین ؟
- واقعیت رو توی صورتم میکوبه ... دردم میاد ... بیشتر از کاری که امیر باهام کرده دردم میاد ... سر تکون میدم ...
- موافقت میکنم که ببینمش و بعدش بذارم برم ...
- به کمک تورج از جا بلند میشم ... از اتاق بیرون میریم ... لباسای صورتی تو تنم زشته ... داریم تو راهرو قدم میزنیم
- و میپرسم : چند روزه اینجام ؟
- دستش رو دور کمرم حلقه کرده و خم شده تا هم قد من بشه ... جواب میده : از دیروز ... یه روزه ...
- حالم خوب بود ...
- دکتر گفت شوکه شدی ... خوب میشی ... یه شوک عصبی ...
- ماهرخ چی ؟
- نمی دونم ...
- ندیدیش ؟
- نخواستم ببینم !
- خیلی چیزا هست که نمیدونی ...
- گوش نکردم که بدونم ...
- به حرفه من گوش کن ...

— اولش خوب شو ...

لبخند گرمی میزنم و میگم : یه کوه کنارمه ... خوب میشم ... باید خوب بشم !

لبخندم رو با لبخند جواب میدم ... از پیچ راهرو که می گذریم ننگام میخوره به جمعیتی که اونجا جمع شدن ... اهورای کنار کسری نشسته پای دیوار ... آسو و ساگری که دو طرف سودابه روی نیمکته رو به روی اهورا و کسری نشستن ... یاشاره از ریخت افتاده ی کنار سحرنازی که چشمش سرخه ... حق داره ... می دونه باباش در حقه من جای اون پدری کرده این همه سال ؟ ...

سرونازم گریه کرده ... مادر یاشار و اهورا و مجتبی ... جماعتی اینجا جمع شدن .. به جز کمال و ماهرخ ... جای خالی شون خیلی برای من پیداس ... ماهنوشم هست ... مات برده به دیوار رو به رو نگاه میکنه ... شوک زده س ؟ ... امیر گفت عاشقش بوده ... چه حقیقتایی که تا امروز کسی نمی دونسته !

صدای قدمای ما رو می شنون ... سمت ما برمیگردن ... اول نفر کسری هول زده دستش رو به زمین تکیه میدم تا بلند شه ... اونقدر هوله که اول سکندری می خوره ... باز تلاش میکنه برای بلند شدن ... هول شدنش رو می بینم ... داداشمه ؟ ... کسری همونه که توی اتاقش به خاطر خواهر گمشده ش به هم ریخته ... می گفت صدای گریه هام هنوز تو گوششه ...

آسو صدا میزنه : نهان ...

سودابه صدای گریه ش سالن رو برمی داره و خیره خیره قد و بالام رو نگاه میکنه ... خواهر بزرگمه ... من خواهر دارم ! منو تورج خواهر داریم ... با یه داداش ... نه نه ، بغض میکنم ... دو تا داداش ... مسیح کو ؟ کسری یه قدم نزدیکمون میاد که تورج عصبی صدا بلند میکنه : ما نیومدیم چاق سلامتی ... هیچکس حق نداره نزدیکه نهان بشه ...

دستم رو روی دستش که دور آرنجمه میذارم و التماس وارانم میگم : تورج !

پوفی میکشه ... باز نگاهشون میکنم ... کسری چشمش سرخه ... مثله من ... مثله سودابه .. مثله تورجی که می خواد به روی خودش نیاره که با این جماعت رابطه ی خونی داره ... تورج حتی نمیدونه ماهرخ همه ی این سالا با نبودش بازم براش تولد گرفته ...

کسری عینه مسیحه و سرخه ... با پشت دستش اشکای روی گونه ش رو پاک میکنه ... یه بار به من یه بار به تورج نگاه میکنه ... لبخند میزنم و جلو میرم ... تورج بازوم رو محکم نگه میداره ... می ترسه ... میترسه منم با اون جماعت بُر بخورم و تنها بمونه ... حق داره ... نگاهی میکنم و میگم : نمی تونی منکره این رابطه ها بشی ...

دستش دور بازوم شُل میشه ... جلو میرم ... سخته ... سرم هنوز گیج میره ... دو سه قدم میرم ... که چشمام برای یه لحظه سیاهی میره ... می خوام زمین بخورم ... کسری عینه تیری که از کمون رها میشه سمتم می دوه ... زیر بازوی راستم رو میگیره و تورج از پشت سمتم می دوه و زیر بازوی چپم رو میگیره ...

داداش همیشه خوبه ... همیشه پناهه ... چه دور مونده ی بعد از ۱۸ سال و چه نزدیک مونده ای مثله تورج ... نگاهی قفله نگام میشه ... جیگرم ریش ریش میشه با چشمای بارونیش ... کسری همیشه خندون و شلوغه ... دلم میخواد لمسش کنم ... ما حتی زیاد هم شبیه هم نیستیم ... یادم هست که پر گله از صدای گریه م بیخ گوشش بعد از ۱۸ سال برام حرف میزنه ... داداشم همیشه یادم بوده ...

اشکام بند نمایان ... اندازه ی همه ی عمرم این دور روز اشک ریختم ... سر انگشتام رو روی گونه ش نگه می دارم می خوام حرف بزنم .. دهنم باز میشه اما چیزی نمیگم ... کسری به اخم و تخم تورج اهمیت نمیده و محکم بغلم میکنه ... می خواد باهاش حَل بشم ... صدای هق هقم با صدای گریه ی مردونه ی کسری قاطی میشه .. یه صدا اونور تر میگه : تو رو خدا بذار بغلش کنم !

التماس وار حرف میزنه ... از کسری جدا میشم ... سودابه منظورش تورجه ... تورجی که نگاهی نمیکنه ... که اخمو رو بر می گردونه به دیوار تکیه میده سودابه هم جلو میاد .. سه تامون بغله هم گریه میکنیم ... داغه ۱۸ ساله سرد نمیشه ... عقده ی ۱۸ ساله رفع نمیشه ... اما سبک میشه ... کم میشه مهم اینه الان پیشه همیم ... سودابه از خانوم بزرگ عقده داشت برای خواهر و برادرش ... عقده داشت و حرمت خانوم بزرگ و سن و سالش رو نگه نداشت ...

همه گریه میکنن ... حتی مجتبی ... حتی ماهنوش و نگاهه شرمنده ش ... جدا میشم و لب میزنم : مسیح ! گریه کردنشون تمومی نداره ... دلشوره بازم به دلم چنگ میزنه و می خوام به روی خودم نیارم ... از کنارشون می گذرم ... انتهای اون سالن فقط دو تا در هست ... این جماعت به خاطر یکی از درها اینجا جمع شدن ... دری که یا برای ماهرخه یا برای مسیح ...

حرارت تفت!

از کنارشون میگذرم می خوام سمت دریا برم ... دارم میگذرم که نگام به شیشه ی مستطیلی روی دیوار می خوره ... به کسی که زیر یه عالمه دم و دستگاه مونده ... دو تا دستام رو روی دهنم می ذارم. ... حس میکنم دوست دارم شیون کنم ... جیغ بزنم ... اما نای همین کارو هم ندارم ... ولو میشم ... روی زمین می افتم ... بهت زده دستم رو روی حنجره م میذارم ...

مسیح اونجا خوابیده ... برای داداشم ناراحتم ... داداشم ؟ ... خدایا نه ... اون داداشم نیست به خدا داداشم نیست ... همه ی هستیमे ... کسری کنارم میرسه ... سودابه هم ... تورج عجله میکنه ... کنارشون میزنه و با دستاش صورتم رو قاب میکنه ... صورتی که خیسه ... میگه :

– خوب میشه ...

فقط نگاهی میکنم : سکنه کرده ... خفیفه ... خونریزی معده هم داشته ... خوب میشه ... نهانم ... بیا دعا کنیم ... باشه ؟

فقط خیره نگاهی میکنم که میگه : محض رضای خدا حرف بزن ...

کسری – نهان ... نهان یه چیزی بگو ...

اهورا – آسو آب بیار

ساغر – خدا مرگم بده ...

مادر یاشار – الهی عمه بمیره ...

هرکی یه چیزی میگه ... دلم می خواد تنها باشم .. دوست ندارم کسی نگرانم باشه .. تورج می ذاره برم ببینمش ؟ ... شرطش رفتن و نمودننه ... می تونم برم ؟ ... برای همیشه ؟ ... صدای یکی میاد : نهان

همه سمت صدا بر میگردیم ... ماهرخه ... با کمال ... کمالی که خیر خیره نگام میکنه ... من پیش تر از این ها به اون گفتم حاج بابا اون بابامه ؟ ... از کلمه ی بابا خوشم نمیاد ... خدا لعنتت کنه امیر ...

تورج اخمو سمت اونا برمیگرده که ماهرخه با هول میگه : نیست ... داداشت نیست دورت بگردم ... مسیح داداشه شما ها نیست !

همه رنگ پریده و بهت زده نگاش میکنیم ... همه به جز ماهنوش و مادر اهورا و مادر یاشار ... بزرگ ترا چی میدونن که ما نمی دونیم ؟ ... ماهرخ الکی میگه ... اینطوری میگه که آروم بشم ... سمت من می دوه و کنار تورج میشینه ... ماهرخ میدونه پسرش تورجه ؟ ... صداس حواسم رو پرت میکنه :

—اون داداشت نیست دختر قشنگم ... اون شوهرته ... شوهرتم میمونه ... باشه نهان ؟ ... خواست هست مامان ؟ مامان که میگه میشکنم ... بدتر و بدتر ... حسه بدی نیست ... لذته ! ... به هق هق می افتم و میگم : دروغ میگی ؟ ... این .. اینطوری میگی تا آروم شم ؟

صدای گریه م وناله م دله خودم رو آب میکنه ... ماهرخم گریه نمی ذاره حرف بزنه و کمال کسری رو کنار میزنه ... خیره بهم میگه : اون پسر عموی بزرگتونه ... پسر برادره بزرگم که توی تصادف فقط مسیح زنده موند ! حالا می فهمم نورچشمی خانوم بزرگ و عشقه توی نگاش به مسیح از چی بود ... حالا می فهمم امیر چطور می خواست انتقام بگیره از خانوم بزرگی که مسیح یادگار پسرش بود ... دلم آروم میگیره ... حس میکنم حالا می تونم از خدا بخوام ... از خدا بخوام مسیحم رو نجات بده ... حالا ما کاره حرومی نکردیم ... ما زن و شوهریم ... عذاب وجدان داشت ریشه م رو می سوزوند ... هم من ... هم مسیح ... چقدر وحشتناک بود و حالا انگاری یه وزنه ی سنگین از روی سینه م برداشته شده ...

کمال جلو میاد ... کمال نه بابام جلو میاد و سرم رو روی سینه ش می ذاره ... این قلبی که تند میزنه یه قلبه پدرا نه س ... پدر بودنش رو با بچه هاش دیدم ... منو تورج فقط محروم بودیم ... این پدرا نه س و امیر ... نمی خوام به یادم بیارم ... سرم روی سینه ی کماله و نگام به تورجه ... کمال و ماهرخ نمی دونن ... تورج خیلی بزرگ تر و مردونه تر از پسر بچه ی ۱۴ ساله ی اون زمان شده و میگم : تورج ... اون ... اون حمیده ...

سکوت محضی فضا رو پر میکنه ... تورج با اخم نگام میکنه ... ناراضیه از این لو رفتن ... ماهرخ که کنارشه دستش رو روی سینه ی تورج میذاره ... می خواد قورتش بده .. تموم قد و درسته ! ... تورج اخمو و تند از جا بلند میشه ... همزمان خم میشه ... بازوی من رو می گیره و بلندم میکنه ... با خشم ... عصبی ... نگام به مسیحه زیره اون همه دستگاه میمونه ... تورج می ذاره پیشش بمونم ؟

تورج رو به همه میگه : این همه سال تو نبوده ما خوش بودین ... از الان به بعدشم باشین ...

کمال صدا میزنه : حمید ...

تورج پر خاش میکنه : تورجم !

ماهرخ شوکه شده ... هول شده ... بی حواس و ذوق زده میگه : پسره منه ... (رو به مادر یاشار) میبینی ؟ ... پسره منه ... خدا .. خدا جفتشون رو داده بهم ...

ذوق زده س ... ذوق کرده و اشک می ریزه لا به لای خندیدنش ... رو به کسری میگه : داداشته ... یادته کسری ؟ (رو به سودابه) همه ش باهاش لج میکردی ... اون یه قُلِ توعه ..

هول بلند میشه .. انگاری اخم و دلگیری تورج رو نمیبینه ... نمی فهمه ... تورجم نگاش میکنه ... اخم نداره ... میبینم که انتظار این استقبال رو نداره ... امیر از ماهرخ برآش یه مادر بد ساخته ... مادری که نخواسته مادری کنه ... ماهرخ جلو میاد ... رو به روی تورج ... میگه : کمال ببینش ... من ... من چه مادری ام ؟ ... نشناختم پسر رو ... همون جا باز روی زمین زانو می زنه ... با اشک و خنده جلوی پای ما سجده میره ... یه بار نه ... چند بار ... پشت سر هم تکرار میکنه : خدایا شکرت ... خدایا صد هزار مرتبه شکرت ... خدایا ممنونم ازت ...

تورج یه قدم عقب میره ... چشمای اونم اشکیه ... عقب میره . ماهرخ اونقدری خوشحاله که نمیفهمه ... کمال پای چشمش نم برداشته و هر چند دقیقه یه بار با انگشت شست و اشاره ش به چشمش فشار میده ... کمال مرده و نمی تونه مثل ماهرخ حسش رو نشون بده ... می بینم که به حاله ماهرخ و این همه آزادیش غبطه میخوره ... تورج به اونا پشت میکنه و منو دنباله خودش می کشونه ... صدای گریه ی ماهرخ تو راهرو پخش میشه ... پرستار و دکتر که از کنارمون می گذرن دلشون میسوزه ...

تورج با سرعت میره ... تو حاله خودش نیست و حاله بده منو نمیبینه ... سرم گیج میره و هنوزم فشارم سرچاش نیومده ... به اتاق میریم و درو محکم پشت سرش می بنده ... مچه دستم رو ول نکرده و صدا میزنم : تورج ...

به خودش میاد و بی حواس دستم رو ول میکنه ... گیج و گنگه که میگم : فکر کنم از خوشی تا شب سجده کنه ... شکر بگه ... بینه گریه بخنده ... منم می خندم ... منم خوشحالم ... مسیح داداشم نیست ... دلم آروم گرفته ... دستی بینه موهاش میکشه و روی تک مبله کنار تختم میشینه و میگه : مزخرفه ... همه ش مزخرفه ...

تورج با خودش می جنگه ... من حس میکنم هرکسی حتی وقتی موهاش یه دست سفید بشه ... یا وقتی بخواد بمیره ... به پدر و مادر احتیاج داره ... پدر و مادر دو تا فرشته ی الهی هستن ... فرشته هایی که خدا به ما ها می ده ... یکی

حرارت تن!

قدرشون رو می دونه و یکی نه ... اما تهش پشیمون میشه ... همیشه برای دوست داشتن و قدر دونستنه پدر و مادر دیره ... من ذوق دارم ... اما این ذوق رو مسیحه توی بیهوشی مونده خراب میکنه ...

جلو میرم ... تورج درمونده س روی دسته ی مبل میشینم ... دستم رو کنار سرش می برم و سرش رو به سمت سینه م هل میدم ... امروز بعد از این همه سال من سنگ صبور میشم ... من مراقب میشم ... میپرسم :

– تو می دونی تاریخ تولدت چه موقعه س ؟ ...

پوز خند میزنه : الان مهمه ؟

– آخه دو ماه پیش بود حدودا که ماهرخ برات تولد گرفته بود ... کیک درست میکرد با گریه ... خودم کمکش کردم .. چه خنده دار ... نمی دونستم برای تو درست میکنه ... اما فکر کنم تاریخش یادش رفته ... یک ماه زودتر جشن گرفته بود !

مکت میکنه ... میگم : خواب رفتی ؟

– شناسنامه م رو جا به جا گرفتم حتی سن و مشخصاتم رو عوض کردم تا از این خانواده دور بمونم ... درست جشن گرفته

نفس عمیقی میکشم : یه عمره گریه میکنه ... اندازه ی ۱۸ سال ...

پر حسرت می خندم : وقتی عرووش بودم دیدم ...

سرش رو از روی سینه م برمی داره ... عصبی بلند میشه و با پر خاش میگه : ببین ، اگه فکر کرد با این حرفای صد من یه غاز بره میشم و یادم میره ما رو دور انداخته ، اشتباه میکنی ...

– امیر گفت تو گوشت خونده تا عشقت به ماهرخ نفرت بشه ...

تورج بغض میکنه و من این روزا شکسته شدن بغضه چند تا مرد رو دیدم ؟ چقدر سخته ... التماس های مسیح به امیر از خاطرم دور نمیشه !

– چرا نیومد دنبالمون ؟

– آسایشگاه روانی بوده ... تا چند ماه ... بعدشم امیر کلا بیخیال میشه ...

– کمال چی ؟ ...

لبخند کجی میزنم : از همه جا بیخبر بوده حاج بابا !

حرارت تنت!

– بهش میگی بابا ؟

سری تکنون میدم ... با همون بغضی که حالا توی حنجره ی منم نشسته میگم : به ماهر خم میگم مامان ماهی ...

پوز خند میزنه : انگاری موندنی شدی ...

– جای من همون جاست که تو هستی ...

– پس حرفی نمیمونه ...

– توام به من احترام بذار ...

– که بمونم ؟ مرده شوره هرچی احترامه بیرن ...

– که گوش بدی ... گوش کنی

– چی رو ؟ بهونه ها رو ؟ ...

– اتفاقای افتاده رو ... من چهار یا پنج ماه با اون خانواده زندگی کردم ... سودابه و کسری حرف خواهر و برادره

گمشده شون که پیش میاد خون گریه میکنن ... ماهی و کمالم همینطور... تو باورت میشه این آدمها بخوان منو تو رو

دور بندازن ؟ ...

– حرف که زدم ، میای بریم ؟ ...

ناراضی ام ... می خوام بگم نه تورج نمیدونه دلم همون پشت شیشه کنار مسیح جا مونده ؟ ... کنار پسر عموم ...

بغض میکنم ... یه روزه آروم داشتتم آرزوست ... سکوتم رو که میبینی می گه : با توام ...

– فقط ... فقط تا مسیح به هوش بیاد ...

تورج – اون گاوه وحشی می ذاره تو رو ببرم ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : خودم میام ... باش ؟ ...

– اونی که اونجا خوابیده همین بیمارستان به زور قبولش کرد ... عاشقه چیه اون شدی ؟ ...

اشکم روی گونه م میریزه و میگم : همین که برای دیگران گاوه وحشیه ... ولی ... ولی برا من ...

تورج عمیق نگام میکنه : امیر که زنگش میزنه ... از تخت بلند میشه .. پرستار و دکتر و بیمار و کلا نظمه بیمارستان

رو به هم میریزه ... خودم تو خونه پیداش کرده بودم رفته بودم دعوا ... خودش داغون تر از این حرفا بود و خون

بالا آورد گندش دراومد مشروب خورده و سیگار ... نخورده ، خودش رو خفه کرده ... دیدمش با اون حاله مریض

از بیمارستان زد بیرون ... اومده بودم بیمارستان بگم بهش مقصره ... اما با تاکسی رفت ... مشکوک بود این همه هول رفتنش ... منم تاکسی گرفتم و دنبالش راه افتادم ... اومد اونجا ... از دیوار پریدم که یکی از همون آس و پاس های ولو با مسیح داد و بیداد میکرد دره انبار رو باز کردم ... یاشار بود ، بعدشم که میدونی ...

– جونه همه مون رو نجات دادی ... من ، مادرت ... پسر عمه ت و پسر عموت !

اخم میکنه : جمع کن این چرندیات رو !

بین اشک لبخند میزنم : تا دیروز منو تو بودیم و امروز منو تویم و یه خانواده ی بزرگ ... تورج !

پرخاش میکنه : مرض !

– نمی تونی اشکای ریخته شده و سجده هاش رو برای پیدا شدنمون نا دیده بگیری ... می تونی ؟ ...

صدای در میاد تورج درو باز میکنه و با دیدن یسنا اخم میکنه : تو کار و زندگی نداری ؟ ...

یسنا – می ... میذار ییاد ؟ ...

تورج بی فکر میگه : نه ...

یسنا – خواهش میکنم پسر دایی !

تورج زل میزنه به یسنا ... یسنا خوب قلقلک میده حس های خوابیده ی تورج رو ... ما خیلی وقته طعم یه خانواده

رو نچشیدیم یسنا امیدوار به تورج زل میزنه که تورج اخم میکنه : نهان جایی نیما ...

یسنا عصبی میشه بغض میکنه و صدا بلند میکنه ، صدا بلند میکنه و بی وقفه حرف میزنه ... حتی بدونه یه تنفس

!

– تو یه عوضیه خود خواهی ... یه عوضی که فقط خودش و ۱۸ سال دوری رو میبینه ... یکی که حرفای امپرو باور

میکنه ... حرفای کسی که تا مرز تجاوز به خواهرش رفته به اسم پدر بودن ، اما راضی نیست حرفای مادرش رو

گوش کنه ... مادری که ۱۸ سال بیتابیش رو ما همه دیدیم ... تو ندیدی اما راضی هم نمی شی که بشنوی ... که باور

کنی فاصله ی بین حماقتی که تو می کنی با جهالتت هیچی نیست ... یه عوضیه جاهله احمقی که نمیفهمی

کسری اون بیرون جای اشک خون گریه میکنه برای توی بی لیاقت ... نمی بینی سودابه حق هقش نمی ذاره که

راحت گریه کنه ... تو دایی کمال رو نمیبینی که داره آب میشه ... که نمی تونه گریه کنه ، سجده کنه ، شکر کنه و

از شادی مثله ماهی جون اشک بریزه چشمت رو بستی و دروغه کوچیکی که اون بی شرف یک بار بهت گفته ...

۱۸ سال برای خودت تکرار کردی تا بزرگش کنی ... تا از ماهی جون دیو بسازی و از دایی کمال یه غوله دو سر که می خواد تو رو ببلعه ... کور و کر شدی و نمیبینی نهان اگه خودش توی این اتاقه دلش پیشه مسیحه ... پیشه کسری ... پیشه سودابه ... کر شدی و نمی خوای صدای گریه ی ماهرخ از خوشی رو بشنوی ... ما بودیم ، ما دیدیم ... ما حتی خسته شدیم از حضوره خالیه دو نفری که تموم هیجده سال پیشه ما بودن در عینه نبودن چون یه خانواده تو داغه اونا میسوختن ... آدم باش ... بزرگ شو قَدِ هیکتل مَرَد شو ... نهان اگه برات مهمه ببینش ... به دلش ، به عشقش ، به خانواده ش احترام بذار ... اون فقط داره حرمتت تو رو نگه می داره

و رفته بینه گفته هاش میگم : یسنا ...

ساکت میشه ... نفس نفس میزنه ... تورج بهت زده س ... منگه ... دقیقا عینه کسی که تلنگر خورده ... که بیدار شده ... پرستار با عجله کنار یسنا می ایسته : خانوم چه خبرته ؟ ... تو رو خدا آرام تر ...

یسنا هم به خودش اومده ... لبش رو گاز میگیره ... رنگش می پره ... ترسیده ... می ترسه تورج چیزی بگه .. اما تورج ساکته ... شاید لازمه ... شاید لازم بود که یسنا حرف بزنه ، خیلی از واقعیتا رو توی صورت تورج بکوبه .. منم دیدم بی تابي ها رو .. دیدم گریه ها و دلگیری ها رو ... حتی عذاب وجدان ها رو ... بیچاره حاج بابا ... بیچاره تورج ... بیچاره ما ...

یسنا عقده هاش رو که خالی میکنه ... سرخ شده از خجالت غیب میشه ... تورج حتی دستش هنوز روی دستگیره ی در مونده و به جای خالی یسنا نگاه میکنه ... یسنا حاله کسری و سودابه رو درک میکنه چون خودش خواهره ... خودش یاشار و یلدارو داره و میدونه که بعد از پدر و مادر ، خواهر و برادر داشتنم نعمته ... اینو من بیشتر از هرکسی میدونم ... منی که خیلی ساله که از حضوره اونا و از بودنشون محروم بودم !

جلو میرم و دستم رو روی بازوی تورج میذارم .. تکون نمیخوره ... برنمیگرده ... حتی نگام نمیکنه ... خیره به همون جای خالی یسنا میگه :

– فکر میکنی حرف که بزنه برام ... قانع میشم ؟

تکلیفم با خودم مشخص نیست ... اشک و خنده با هم جور در نییاد ... اما بین این همه بدبختی های چپ و راستی گاهی یه جمله می تونه لبخند رو به لبم بیاره ... لبخند میزنم برای نرم شدن تورج ... لبخند میزنم و میگم :

– بی فکر برو ... بی فکر به این همه سال ... لازم نیست حرفاش رو گوش کنی ... فقط به چشمات نگاه کن ... با آسو که قهر بودم گفتم بهم اون دوسته خوبیه ... دوست نیست ، خواهره خوبیه ... گفتم نه ... گفتمی به چشمات نگاه کن ... پشیمونی ، دروغ ، عشق ، حسرت ... همه و همه رو می تونی از چشمات بخونی ... توام بخون ... چشم خوندن کاره سختی نیست ... کافیه جبهه نگیری ! ... کافیه حرفای امیر یادت بره ...

سرش رو سمتم برمیگردونه نگام میکنه ... چشمات بارونیه ؟ .. اشکيه ؟ ... به روش نمیارم ... مردا نمی خوان گریه کنن و می ترسن به روشن بیاری ... اما نگاهم رو منحرف میکنم سمت یقه ش و میگم :

– من ... من تورو می خوام ... مامان و بابارم میخوام ... حداقل اندازه ی ۹ ماهی که منو ... ۱۴ سالی که تو رو نگه داشتن ... حق دارن که فرصت بخوان برای توضیح دادن ...

– همه ی کارامون رو برای رفتن انجام دادم ... گذاشتم پیشه مسیح بمونی چون آسو گفته بود کارد و پنیرین ... چون آسو خبر می آورد ازت ... خیالم راحت بود که مسیح اگه میزنه ... بی آبرو نمیکنه ... کفه دست بود نکرده بودم که دل می بندی ... که می خوای موندگار بشی ... تو کانادا خونه گرفتم ... پولا رو چنج کردم ... مونده بلیط که گفتم تو بیای ...

شاکی میگم : توریج ...

نگام میکنه : بسه ... حاضرم همه ی اینا رو ضرر کنم ... ولی خانواده داشته باشم !

دستش رو میگیرم و این بار من اونو بیرون میارم از اتاق ... دعا میکنم حل بشه کدورتا ... دعا میکنم برم پیشه مسیح ... ببینمش ... دلم هنوزم شور میزنه ... باز به همون راهرو میریم هنوزم همه هستن ... چرا بیرونشون نمیکنن ؟ ... خیلی زیادیم ... این بار کمال و ماهرخم روی نیمکت نشستن ... ماهرخ سرش رو به شونه ی بابا کمال تکیه داده و اشکاش حتی از این فاصله هم بیداد میکنه ... دونه های تسبیح رو دونه دونه رد میکنه و زمزمه میکنه ...

شکر می کنه ؟ ... دعا میخونه ؟ ... برای کدوم دردش ؟ ... هنوزم امید داره ... به روزای خوب ، به بخشیدن توریج .. به خوب شدن مسیح ... به دل بستن و موندگار شدن من ... همه ی اینارو از خدا میخواد ... مگه یه مادر جز بچه هاش چی میخواد ؟

یسنا با دیدنمون تکیه ش رو از دیوار میگیره ... هنوزم رنگ به رنگ میشه ... حقیقت رو گفته اما خجالت میکشه ... کاش بدونه چه کاره بزرگی کرده ... حرف زدن رو حرفه تورج و از تصمیمش برگردوندن کاره هرکسی نیست و یسنا تونسته... نادره بی لیاقت!

رو به روی اونا می ایستیم ... اونا یعنی ماهرخ و کمال ... ماهرخ با دیدنمون تکیه ش رو از شونه ی کمال برمی داره خیره میشه ... چرا سیر نمیشه از دیدنمون ؟ ... همه سرتا پا چشم شدن برای دیدنمون و گوش شدن برای شنیدنمون ... من نگام سرگردونه کسری و سودابه س ... سودابه هنوزم گریه میکنه ... کسری خسته س ... صدای تورج حواسم رو جمع میکنه :

– ما .. ینی منو نهان ... برنمیگردیم ... فقط ... خب ...

تورج خودش نمی دونه چی میخواد ماهرخ بی حواسه ... دسته دیگه ی تورج رو توی دستاش میگیره ... جای زخم قدیمیش رو با شصتش نوازش میکنه ... آخر سر دسته تورج رو نزدیک صورتش میبره و بوسه میزنه ... توی عالمه دیگه میگه : گفته بودم نری بالای درخت ... دستت که بُرید ، بند دلم پاره شد ... من ماتم میبره ... تورج بهتش زده از این بوسه ... حتی دستش رو از توی دستای ماهرخ بیرون نمیکشه ... ماهرخ ادامه میدهد :

– وقتی برگشتم هیچکس خونه نبود ... کمالم خیلی وقت بود که نبود ... پا برهنه دوییدم ... توی کوچه ... ایلگارو خانوم بزرگ فرستاده بود ... چرا اعتماد کردم ؟ چرا جاتون گذاشتم اون شب ؟ ... تا صبح گشتم .. احمق شده بودم با خودم می گفتم بدو تا پیداشون کنی ... با پای برهنه پاهام زخمی شده بود ... دلم گواهی بد میداد ... خواب بد دیده بودم ... خواب که می بینی خدا تلنگر میزنه ... تعبیرش بد که باشه ینی مراقب باش .. حواست باشه به عزیز کرده هات ... تو با سَرین اگه عزیز کرده نبودین چرا شب به صبح نرسیده ... حتی خبر دزدیده شدنتون رو نشنیده ، نُطقم کور شد ؟ ... که از هوش رفتم ... وقتی به خودم اومدم ۶ ماه گذشته بود .. اصلا کی گذشته بود ؟ ... من فقط یه شب تا صبح تو خیابونا دوییده بودم ... دنباله نوره چشمام ... قرص پشته قرص بود که می خوردم ... نه ... ینی به خوردم میدادن ... می خواستن یادم بره ... می خواستن کم غصه بخورم ... داغه بچه که سرد نمیشه ... میشه ؟ ... از یاده آدم که نمیره ... (رو به مادراهورا) تو بچه ت میره بیرون دلت رو فرشه راهش نمیکنی که برگرده ؟ ... سَرینه من بچه بود ... شیر می خورد هنوز ... شیرم خشک شده بود ... دلم سرد شده بود ... تورجم کلاس زبان میرفت ...

خودم می بردمش که خار تو پاش نره ... بچه هم نبودا ... ۱۴ سالش بود ... با مسیحم میرفت ... مسیحی که اون تو خوابیده ... که تا چشمش باز نشه نفسم یکی در میون در میاد ... یه چشمم خون میشه یه چشمم اشک اگه چشمش باز نشه ... بچه ی کامرانه ... کامرانه خانوم بزرگ ... رو تخمه چشم بزرگش کردم ... منی که مادر میشم برای نوه ی اون از خدا بیخبر ... برای بچه ی خودم نمیشم ؟ ... نمیگردم پیداش کنم ؟ ...

خیره میشه تو چشمای تورجی که اتفاقا چشماش همرنگه خوده ماهرخه و منه احمق چرا تا حالا دقت نکرده بودم ؟ ... اما کی فکرشو میکرد مادر شوهرم مادرم باشه ؟!؟! ... خیره به تورج میگه :

– می خوره من اون آدمی باشم که امیر گفته ؟ ... من دست و پای بسته ی نهان به التماسم انداخته بود .. (رو به من) ننداخته بود ؟ ... از هوش نرفتم ؟ ...

هق هق میکنه و زار میزنه : من مادرم به خدا به خدا مادرم

من اشکام باز راه می گیرن ... این گونه ها انگاری قصده خشک شدن ندارن ... حواسم به ماهرخه ، اما تورج زانو میزنه ... می دونم از چشمای ماهرخ راست بودن رو خونده درست گفتنش رو ... مادر بودنش رو ... مادری خوب بودنش رو ! منم خوندم ... دستش هنوز گیره دستای ماهرخه و دسته دیگه ش رو روی دستای ماهرخ می ذاره ... همین عشقه مادر پسریه که تورج رو زانو انداخته ملتمس کرده ...

تورج پیشونیش رو روی دستای ماهرخ میذاره ... صدای گریه ش با صدای گریه ی ماهرخ قاطی میشه ... یا گریه ی بقیه ... با گریه ی من ... من عقب برمیگردم ... سمت همون پنجره ی مستطیلیه زشتی که همه ی دنیام رو توی ابعاده خودش نشونم میده مسیحم رو نشونم میده ... کاش زودتر بیدار بشه ... کاش بفهمه خواهرش نیستم ... اما اون چه حالی پیدا میکنه بفهمه یه عمر زن عموش مادرش بوده ؟!؟! ...

✱

حرکت نرم انگشتای دست استخوانیش لا به لای موهام آرامش تزریق میکنه به من ... تورج دلگیر رفت ... گفته بود حداقل برم خونه استراحت کنم ... گفته بود یه هفته اینجا بست نشستن دردی رو دوا نمیکنه ... اما من تنها نبودم ... مامانم بود ... بابا هم شبا می اومد ... مامان ؟ بابا ؟ ... لبخند میزنم تو نا خودآگاهم به خودم .. به حسه خوبم ... مادر داشتن ، مادری خوب داشتن نعمت بود ... برکت بود ... لطفه بی نهایت خدا بود ... باز دستش رو بین موهام گردش میده که میگم :

حرارت تن!

– باید میرفتی خونه استراحت میکردی ...

– جیگر گوشه م رو تخته بیمارستانه نفسم سرش رو زانومه و چشم انتظاره ... میشه رفت خونه ؟

سرم رو جا به جا میکنم روی زانوش ... پلک میبندم و مهم نیست روی ردیف صندلی ها دراز کشیدم و کمی جام بده

... کمرم درد گرفته ... گردنم خشک شده ... من فقط لمس میکنم این ابراز علاقه های بی دریغه مادرم رو ... میگم :

تورج رفته خونه ی شما ؟

– رفته خونه ی خودش ... خونه ی ما !

لبخندم عمق میگیره و چشمام رو باز میکنم ... نیم دور برمیگردم و حالا کمرم روی صندلی هاس و پاهام رو دراز

میکنم . چشم باز میکنم و خیره به ماهرخی که با لذت تک به تک اعضای صورتم رو نگاه میکنه میگم : پسرت خیلی

یه دنده س ...

لبخند میزنه : قربونه قد و بالاش برم ... پسر نگو ، شیر پسر بگو ...

– شیره پاکتی !

می خنده : آتیش پاره ...

بغض میکنم : مسیح که بیدار بشه ، بریم خونه ... شام بخوریم ... دوره هم بشینیم ...

امیدوارانه نگام میکنه : بیدار که بشه باید بیاد خواستگاری

– ما تموم شده س ... داداشم رو دریاب ...

– کسری عاشقه ؟ ... ساغر دوسته توعه ؟ ...

مشکوک نگام میکنه که لو میدم : یه کوچولو دروغ گفتیم !

– یه کوچولو ؟

– یه کم بیشتر ...

اخمو میگه : ساغر لقمه ی کسری نیست ...

– کی منو صدا کرد ؟

از جا بلند میشم و به کسری که داره سمتمون میاد نگاه میکنم : موتو آتیش زدن ؟ ...

بعد از هفت روز هنوزم با عشق نگام میکنه ... انگاری قراره برم و نیام ... از اون نگاهها که میچسبه ... نایلون دستش رو نیمکته کناری میذاره و بوی کوبیده بدجور به مشام خوش میاد ... میگه : الکی مثلا تو دلت قند آب نمیکنن وقتی من میام ...

– از خوشی میمیرم !

دستش رو دور شونه م می ندازه و گونه م رو محکم می بوسه ... اعتراض میکنم : ععع ... خفه شدم ...

مامان – کسری ، تموم شد بچه م !

– میگم دور موندن یه مدت و گم شدنم مزایای خودش رو داره ها دیشب بالاخره بعد از یه هفته یاسین تو گوشه

خ ... نه ، ینی تو گوشه تورج خوندن آقا راضی شده بیاد به جای هتل اونجا بمونه با اون راسو خانوم ..

ماهرخ – کسری !

– حالا بگذریم از این قضیه ... حاج کمال بساط باربیکیو راه انداخته با تورج جان میل کنن ... کسری کوفت کنه .

ماهرخ – خدا نکنه ... برای چی ؟

– خب منه بدبخت باس باد میزدم کباب شه ... گوشته خام که نمیدن خدمته تورج خانه بزرگ ...

ماهرخ – کی خونه س الان ؟

– جماعته الاف و آسو با تورج ...

اونا حرف میزنن ... اون لا به لا جای منو مسیح خالیه ... نمی ذارن برم توی اتاق و ببینمش ... ملتس بینه گفته

هاشون میگم : کسری

– جانم آبجی ...

ذوق میکنم از آبجی گفتنش و بدتر لوس میشم ... گرفته میگم : نمی ذارن برم ببینمش ؟

– می خوامی بری ؟ ...

سر تکون میدم ... که میگه : دوستم از حراسته اینجاست ... نمی بینی رفت و آمد آزاده ؟ ... کسی هم کارمون نداره

... میگم بذارن بری داخل ...

خوشحال میشم ... کسری که میره با هزار امید منتظر اومدنشم ... به جای اون یه پرستار میاد ... خوشرو برام لباس

مخصوص میاره که برم اتاق مسیح ... بیشتر دل آشوبه میشم ... مگه چقدر حالش بده که باید این لباسا آبییه بد

ریخت تن کنم و برم بالا سرش ؟ ... به یه نفر اجازه میدن ... بینه خودم و مامان ماهی گیر میکنم که سخاوتمندانه میگه من برم و اون فردا میره اتاقش ببینتش ... مامان ماهی هم می دونه یه روز برام یه قرنه که نمیکه فردا برو ... لباسا رو تنم میکنم و از در داخل میرم ... کرکره ی رنگی رو میکشم و وارد محیط آروم و بی صدایی میشم که مسیح اون تو داره ذره ذره آب میشه ...

حس میکنم لاغر شده ... روی صندلی کنار تختش می شینم .. حتی دستم رو دراز نمیکنم دستاش رو بگیرم ... می ترسم سرد باشه و گرم نباشه ... مثله همیشه نباشه ... لاغر تر شده باشه و بیشتر دووم نیارم ... بیشتر بشکنم ... دستام رو روی زانو هام به همدیگه قلاب میکنم ... اشک هایی که روون میشن و آخر روی دستایی که روی زانو ها به هم قفل شدن چکه میکنن ... صدا میزنم : مَـ ... مسیح ...

جوابم رو نمیده ... دستم رو جلو میبرم دستش رو بگیرم ... نمیگیرم .. نمی تونم ، یادم میاد التماس کرده به امیر ... امیری که الان زندونه و ما هفته ی آینده دادگاهی داریم داد گاهی که من میرم تا تاوانش رو ببینم .. اما گیرم ۲۰ سالم اون تو بمونه ... یا اصلا ۱۰ سال ... ۱۸ سال جبران میشه ؟ ... هیچی برنمیگرده ... کمی میگذره و صدای حق هقم اتاق رو میگیره

– پاشو ... تو رو خدا ... من ... من اصلا خونه نرفتم ... من اینجا رو دوست ندارم ... تو رو خدا بیدار شو ... خسته م مسیح ... خیلی خسته م ... باید بیدار شی ... خیلی حرفا داریم بزنیم ... خیلی چیزا هست که باید بدونی نمیدونم اگه بشنوه من دختر عموشم ... اگه بشنوه مامان ماهی و حاج کمال پدر و مادرش نیستن چه حالی میشه ... نمیدونم ، اما دوست دارم بدونه باید بدونه ... باید منو کنار خودش نگه داره

✱

– دیگه چیزی نمی خوام فدات بشم ؟ ...

دستم رو روی گونه م می کشم ... سعی میکنم صدام صاف باشه و نفهمه همه ی مدت توی حموم گریه کردم ... از لای در دست دراز میکنم و حوله رو میگیرم ...

– نه ، مرسی ...

– خواهش میکنم آبجی جونم ...

لبخند میزنم ... سودابه هم ذوق زده س ... دوست داره این خواهره از راه رسیده رو ... حوله ی تنپوش رو تن میزنم ... بیرون میام ... سر و صداشون از پایین میاد ... این سر و صدا وقتی صدای مسیح توش نیست آتیشم میزنه و ذوبم میکنه ... کج روی تخت دراز میکشم ... می خوام اول یه دل سیر گریه کنم و بعد آماده شم و برم بیمارستان اهورا جای ما مونده تا ما حداقل یه دوش بگیریم و لباس عوض کنیم

دلم برای مسیح تنگ شده ... زیر چشمام کبود شده از گریه ... انگاری زمانه بیشتری که می گذره بیشتر جای خالیش به چشم میاد ... بیشتر خسته میشم و اشک میریزم عکسش رو از روی عسلی کنار تخت برمیدارم و روش دست میکشم

میدونم کسری با یاشار رفتن تا برای اهورا ناهار ببرن ... اونا فکر میکنن من دیگه امروز بیمارستان نمیرم ... اما مگه طاقتی هم می مونه سر و صدا از پایین زیاد میشه ... یه همهمه در اتاق تند و بی هوا باز میشه ... سودابه داخل میاد و بعدش آسو

روی تخت میشینم که سودابه بین گریه و خنده میگه : به هوش اومد ... به هوش اومد ... ماتم می بره ... نه می خندم و نه گریه می کنم ... آسو از کنارش می گذره و دست روی بازوم میگیره ... اونم هم گریه میکنه و هم می خنده : نهان بلند شو ... به هوش اومد مسیح .. پاشو ...

سحرناز هول و تند تند مشغول بستن دکمه های مانتوشه و به اتاق میاد ... تند میگه : بریم ... بدویین ... خودش زودتر بیرون میره من هنوز بهت زده موندم میگن مسیح به هوش اومده ... میگن بیدار شده ... انگار تازه به خودم میام ... تند از جا بلند میشم ... از بین سودابه و آسو میگذرم و با عجله از پله ها پایین میرم ... سودابه – سرّین وایسا ...

آسو – نهان ... نهان خاک تو سرم وایسا ... گوش نمیدم ... فقط می خوام پرواز کنم برای رسیدن به بیمارستان ... برای دیدن مسیح ... به آخرین پله که میرسم سکندری می خورم ... مامان ماهی جیغ میزنه : یا امام رضا !

تورج تند به خودش می جنبه و چون جلوی در ایستاده زودتر بهم میرسه که توی بغلش می افتم ... تورج – آروم باش ماهی – نزدیک بود بیفتی ...

حرارت تنت!

تورج اخم میکنه : این چه سر و وضعیه ؟ ...

اهمیت نمیدم و میگم : بریم ... بریم خب ...

صدای مجتبی از حیاط میاد : مادر جون ... سودابه کجا موندین ؟ بیاین دیگه ...

می خوام برم که تورج بازوم رو نگه یم داره : کجا ؟ ... ععع

کلافه و عصبی میگم : چیه خب ؟

تورج می غره : با حوله کدوم گوری ببرمت ؟

روی پیشونیم می کوبم ... بغض میکنم و صدام خش برمیداره که یکی بازوم رو میگیره ... برمیگردم ... سودابه س ...

توی دست دیگه ش لباس گرفته و رو به تورج میگه : خان داداش پمچ مینی آماده میشه (رو به ماهرخ) مامان ، بابا

و مجتبی بیرونن شما برو با آسو ... منو تورج با نهانم میایم ...

ماهرخ - تورج رو چرا زحمت می ندازی ؟ ... رانندگی نکنه اینجا ...

تورج می خنده : برو مادره من ، برو چیزیم نمیشه ... ما هم دنبالتون میایم ...

اونا مشغولن و سودابه هنوز بازوم رو گرفته ... به اتاق زیر پله میبره و لباسا رو دستم میده : بپوش بریم ...

خودش بیرون میره ... نمیفهمم چطوری آماده میشم ... نمی دونم اصلا چی آورده تا بپوشم ... فقط می پوشم و آماده

میشم تا زودتر برم ... شاید آماده شدنم یک دقیقه هم طول نمیکشه ... بازم بیرون میرم و میگم : آماده م ...

تورج باخنده میگه : خیلی شوهر دوستیا !

سودابه از ذوق گریه میکنه .. من حتی گریه مم نمیداد ... فقط می خوام برم و چشمای باز و حرکتی مردمک های مسیح

رو توی صورتم ببینم ... سودابه شوئیچ ماشین بابا رو می ده به تورج و سوار میشیم ... اون دو تا جلو نشستن و منم

عقب ...

- کی به هوش اومده ؟ ... حالش خوبه ؟ ... دکترش چی گفته ؟ ... چیزی خورده ؟ ...

سودابه - اوووو ، نهان خدات رو شکر ... من چه بدونم ؟ اهورا فقط زنگ زد گفت به هوش اومده ...

رو به تورج میگم : تند تر برو خب ... گاز بده ... اینم ماشینه حاج بابا داره ؟ ...

تورج نچی میکنه و میگه : آروم باش خواهره من ... چته تو ؟ ...

سودابه هی میگه : خداروشکر ... شکرت که به هوش اومد

ماشین که جلوی بیمارستان میرسه ... هنوز کامل ترمز نزده درو باز میکنم و تورج داد میزنه : نهان بی پدر یواش ...
گوش نمیدم و سکندری میخورم ... این بار با زانو زمین می خورم که محل نمیدم ... باز بلند میشم و می دوم ... اونقدر
تند که نفسم می گیره ... محل نمیدم ... آدمای اطراف نگام میکنن ، بازم محل نمیدم ... دلم آروم نمیشه ... دلم انگاری
دلش دویدن و رسیدن میخواد .. هم دلم ، هم خودم ، هم همه ی هستیم ... از پیچ راهرو میگذرم ... جلوی در اتاقش
شلوغه ... صدای تند دویدنه منو که می شنون همه سمتم برمیگردن ... من زنه اون مردی ام که اونجا خوابه ... زنه
مرد که فکر میکنه من خواهرشم ...

می خوام زودتر بهش برسم و بگم ما خواهر برادر نیستیم تند میرم ... کسری سمت من میاد ... نگهم می داره ...
با دستاش بازوم رو میگیره ... وول می خورم ...

– برو کنار ... کسری ولم کن ...

– گوش کن ... نهان خواهری گوش کن یه لحظه ...

اهورا بهمون میرسه و میگه : نهان وایسا ... باید حرف بزنینم ...

تورج هم بهمون میرسه و هنوز غر میزنه ... به تُرکی میگه : (آخه اون یابو کیه که همچین میکنی براش)
کسری بازو هام رو گرفته و منو سمت نیمکتای ردیف شده میبره ... کمی کج میشم تا اتاقش رو ببینم ... اونقدر احمق
شدم که با خودم میگم الان میاد بیرون ! ... کسری تکنونم میده : منو نگاه کن ... نهان گوشت با منه ؟ ..
به گریه می افتم : بذار برم ببینمش خب ...

کسری کلافه صدا بلند میکنه : حالش خوب نیست لامصب !

خشک میشم ... بی حرکت ... بی صدا ... بی اشک ... فقط خیره میشم که آروم میشه : خواهره گلم ... قشنگم ... صبر
داشته باش ... دکتر گفته شوک نباید تحمل کنه گفته باید اطرافش آروم باشه ... فقط تا یه مدت ... یه مدته کم ...
خب ؟ ... ینی اگه رفتی نباس بگی تو سَرینی و دختر خانواده ای ... اما اون پسره خانواده نیست ... باشه ؟ .. بذار یه
مدت بگذره ... باشه نهان ؟ ... باشه نفسم ؟ ...

به اهورا نگاه میکنم : اهورا ... کسری چی میگه ؟ ... حا ... حالش بده ؟ ...

اهورا – نه خدا شاهده ... میگه ینی مهلت بده رو به راه بشه بعد بگو این مدت چی گذشته

کسری – باکی حرف نمیزنه ... مشخصه که منتظره توعه ... اما .. اما ...

از جا بلند میشم : اما چی ؟ ... با توام کسری ...

اهورا کسری رو هل میده و میگه : کره خر ... تو که کشتیش با این حرف زدنت ... (به من نگاه میکنه) حرف نمیزنه

... یه جورایی انگاری منتظر ببینه تو سالمی ... که اتفاقی ببینه تو و اون امیره حرومزاده نیفتاده ... خب ؟ ...

تازه می فهمم منظورشون چیه ... سری تکون میدم و سمت اتاق میرم ... از بینشون میگذرم ... دوست داشتم اتاق

خالی باشه ... که کسی نباشه ... که من با شم و مسیح و یه دنیا نگاه عاشقانه ...

مسیح روی تخت خوابیده ... خبری از دستگاه ها نیست اما اکسیژن داره... با چشمای بی رمقش ماهرخ رو نگاه

میکنه ... ماهرخی که پروانه وار دورش می چرخه ... پتو رو روش مرتب میکنه و میگه : الهی دورت بگردم مادر

دستش رو روی موهاش میکشه و مرتبش میکنه : موهاش رو هم باید کوتاه کنیم

حاج بابا جلو میره و بازوش رو میگیره : ولش کن ماهرخ ...

ماهرخ اشکاش رو پاک میکنه و میگه : بچه م لاغر شده ...

مسیح آرام لب میزنه : خوبم ...

نگرانه ماهرخه ... ماهرخ برمیگرده و با دیدنه من میگه : به هوش اومد نهان ... به هوش اومد ..

بینه اشک لبخند میزنم ... مسیح مکث میکنه .. چند ثانیه ای میگذره و آخر سر سمت من برمیگرده ... کسری و

اهورا بقیه رو بیرون میکنن

کسری - بیرون ، بیرون ...

اهورا - اتاق باس خلوت باشه بابا ، اگه پارتی نداشتیم چیکار میکردین ؟

مسیح سر تا پام رو نگاه میکنه سنگین پلک میزنه و مشخصه که حال ندار و مریضه ... با پشت دست اشکام رو

پاک میکنم ... می فهمم مسیح با دیدن سر پا بودنم و خوب بودنم نفس عمیقی میکشه ... اما روش رو سمت دیگه می

چرخونه ... تو ذوقم میخوره ... چرا دیدنه منو به روی خودش نیاره ؟ ...

روی صندلی کنار تختش میشینم و زل میزنم به نیمرخش ... تورجم داخل میاد و پشت صندلی که من نشستم می

ایسته ... مابقی اونور تخت باهاش حرف میزنم ... لودگی می کنن ... مسیح لبخند بی جونی میزنه ... تموم مدتحتی

برنمیگرده نگام کنه... دلم میگیره ... دلخور میشم ...

حرارت تن!

شاید حق داره ... اون هنوز فکر میکنه من خواهرشم ... اما بازم بهش حق نمیدم ... من توی عشق خود خواهم .. دوست دارم همه ی مسیح من باشم ... فقط من !

موقع رفتن میشه ... مسیح کلا و سرجمع شاید دو سه کلمه حرف زده باشه ... اما هم حرف زدنش با من و هم نگاه کردنش رو دریغ میکنه ... موقع رفتن همه تکاپو می افتن تا برن امام من تکون نمیخورم ... من موندم و کسری با تورجی که کنارمه

کسری آب میوه ها رو داخل یخچال میذاره و تورج میگه : بریم نهان ...

گوش نمیدم .. جوابم نمیدم ... کسری به سمت ما برمیگرده : نهان .. برو خواهری ...

بغض کرده سرم رو به علامت نه بالا میبرم ... کسری به تورج نگاه میکنه : خب چیکارش داری ؟ بذار بمونه ...

مسیح همونطوری که به کسری نگاه میکنه میگه : ببرش کسری ... می خوام تنها بمونم !

صدا میزنم : مسیح !

بغض و گریه بین اسمی که صدا میزنم بیداد میکنه از نیم رخ میبینمش که چشماش رو می بنده ... که می خواد گوش نکنه و اهمیت نده ، فقط میگه : تورج ببرش ...

تورج دستم رو میگیره و سمت اتاق می بره ... اونقدری نا توانم که دنبالش راه می افتم ... که تا لحظه ی آخر به مسیح

خیره میشم ... کی باید همه چیز رو بهش بگیم ؟ ... کی این دوری تموم میشه !؟

صدای تورج اذیتم میکنه ... دستم رو گرفته و به توی راهرو دنباله خودش می کشونه ... میگه : مریضه ... تازه به هوش اومده ... بعد تو هی باهش کل کل کن ...

*

– حاج بابا ... تو رو خدا ... الان تورج میاد ...

کتش رو روی پیراهنش تنش میکنه و میگه : یواش ... مامانتم بیدار بشه ، تیکه بزرگه مون گوشمونه ...

بینیم رو بالا میکشم و اشکم رو پاک میکنم : اصلا منو دوست داره ماهرختون ؟ ...

با خنده پیشونیم رو می بوسه و میگه : گریه نداره که بابا ... داره ؟ ... نگرانیه مسیحیم همه ...

– دو هفته گذشته از به هوش اومدنش ... اصلا نمی خوان مرخصش کنن ؟ ..

حرارت تفت!

در ساختمون رو باز میکنه و کنار می ایسته تا من بیرون برم .. خودشم بیرون میاد و با هم سوار ماشینش میشیم ...
راه می افته و میگه : کسری هم نمی ذاره بری ...

– آسو گفت امشب کسری پیشش نیست .. ینی خوده مسیح خواسته ...

– اون از کجا می دونه ؟ ...

– اهورا گفته ...

– یه هفته ای هست که خونه ی اونا مونده ... حس میکنم به زودی عروسی داریم ...

چیزی نمیگم .. بابا می خواد منو از اون حال و هوا دربیاره ... میخواد ، اما نمیشه ... نمی تونه ... به بیمارستان که میرسیم میگه : شما برو ، منتها خودت می دونی تورج دخلت رو میاره !

نگران نگاش میکنم : تورج با شما دیگه ... آرومش کنین !

لبخند پر مهری تحویلم میده .

– چشم .. حالا شما بفرمایید ...

پیاده میشم و وارد ساختمون میشم ... بهم اجازه ی داخل رفتن میدن و دیگه تقریبا همه منو میشناسن ... ساعت ۱۱ شبه که در اتاقش رو آروم باز میکنم ... چشماش بسته س و نفس راحتی می کشم از اینکه خوابه ... آروم داخل میرم ..

جلو میرم و بازم روی همون نیمکته نفرت انگیز می شینم ... از این صندلیه کنار تخت بدم میاد ... صندلی که هر موقع روش میشینم و بی محلی مسیح رو می بینم از درون تباه میشم ... نابود میشم !

یکی دو ساعتی میگذره ... اتاقش توی نیمه تاریکیه .. شاید ساعت ۳ صبح باشه ... نمی دونم ... بدنم خشک شده ... مسیح گوشه ترین قسمته تختش خواب رفته ... یه تخت برگی که به لطف اتاق خصوصی که گرفته براش گذاشتن ... آروم بلند میشم و خودم رو کنارش جا میدم ... با کمی فاصله ازش دراز میکشم و اونقدری محو چهره ی نیمه روشنش میشم که خواب چشمم رو میبره

خواب و بیدارم ... حرکت ملایم انگشتایی که موهام رو از روی صورتم کنار میزنه قلقلکم میده ... کمی جا به جا میشم ... زیر سرم سفته ... بالشه روی تخت اینطوری نبود .. کمی خودم رو جمع میکنم که صورتم توی سینه ی مسیح

حرارت تنّت!

میره ... تازه سنگینی دستش رو دورم حس میکنم ... تازه می فهمم موقعیت و مکانم چیه و عینه برق گرفته ها
چشمام باز میشه ...

پیچ و تاب عضله های سینه ش که رو به رومه دلم رو آب میکنه ... تکون نمیخورم ... چند دقیقه همینطوری میگذره
که صداسش رو میشنوم :

– اگه بغل کردنت گناهه ... بیا گناه کنیم ... حتی دیدنت هم بی تابم میکنه ... سَرین !

قطره اشکم از شقیقه م سُر میخوره و روی بازوش می چکه که میگه : سر که بلند کنی ... نگام کنی بیتاب بشم ...
حرومه ...

صداسش خشداره و میگم : دلم قهر کردن می خواد ... حرف نزدن باهات رو می خواد ... چطور دلت اومد نگام نکنی؟
سر بلند میکنم و نگاش میکنم ... نگاش رو منحرف میکنه ... به موهام ... به در .. به دیوار و آخرشم پوف کلافه ای
میکشه و به چشمام نگاه میکنه ...

– میگم اگه خواهرت نباشم ... اگه داداشم نباشی ... دوسم داری باز !؟

چشماش شیشه ای میشن و میگه : بیا فکر کنیم خواهرم نیستی ..

نمی فهمم منظورش رو که لباسش رو روی لبام میذاره ... بازی میکنه ... می بوسه ... می مَکه ... به ملحفه ی روی شونه
ش چنگ میزنم ... دست دیگه ش پشت گردنمه ... می خواد تکون نخورم ... یا شاید میترسه فرار کنم ... خسته که
میشه ... منم نفس کم میارم ... فاصله میگیره و نگام میکنه ... میگم : من ... من خواهرت نیستم مسیح ...

اخم می کنه ... ملایم ... چیزی نمیگه ... نمی فهمه منظورم رو ... دو هفته بسه برای استراحتش ... نمی تونم بیشتر
دووم بیارم .. نمی تونم از این در که بیرون میرم و باز برگردم مسیح منو نبینه ... نخواد منو ببینه و به روم بیاره ...
نگاش خیره س که میگم : ینی ...

ساکت میشم ... زبونم نمی چرخه بگم اونوی که برات مادری کرده مادرت نیست و مادره منه ...

– حرف بزن ...

با بغض نگاش میکنم و میگم : نمی دونم چطوری بگم ...

– کلافه م میکنی نهان ...

– حتی اگه من کسی رو نداشته باشم ، تنها باشم ... مثلاً ، مثلاً خانواده نداشته باشم ... پ

اخم میکنه : خزعل نباف به هم ... من تو رو چون نهانی دوست دارم ، نه چون خانواده دار شدی من اگه کسی رو نداشتم تو ردم میکردی ؟

دستم رو روی گونه ی زیرش میذارم ... من عاشق ته ریشه مسیحم ... میگم : من تو رو همینطوری دوست دارم ...
مچ دستم رو میگیره و از صورتش فاصله میده ... میگه : ممنوعه س این حس !

– اگه بگم تو پسر عمومی چی ؟

اخم میکنه ... ملایم ... دنباله رده شوخیه ؟ ... مگه این چیزا شوخی داره ؟ ... از جا بلند میشم ... اونم از جا بلند میشه ...
ملحفه از روش کنار میره ... بی پیراهن عادت خوبی برای خوابیدن نیست ... من به تب و تاب می افتم ! ... مسیح بی فکره ...

– چی میگی نهان ؟ ...

هول میشم ... نباید میگفتم ... تکون میخورم تا پایین برم از تخت که بازوم رو میگیره و نگهم میداره : با توام !

– هی.. هیچی ... من .. من یه مزخرفاتی میگم .. چون ... چون حالم خوب نیست اصلا ...

عمیق نگام میکنه ... مردمک هاش رو به مردمک چشمام گره میزنه و میگه : حاضرم تمومه دنیام رو بدم ولی تو خواهرم نباشی حاضرم جای پسر عمو برات دور ترین آدم باشم .. اونوقت تو برای مثال از پسر عمو بودنم حرف میزنی ؟ ...

مثال ؟ .. مسیح فکر کرده مثال زدم ... خوشحال باشم ؟ .. راست میگه که حاضره دنیا رو بده اما من خواهرش نباشم ؟ ... به گریه میفتم ... از استیصال ... از بیچارگی .. مامان ماهی گفته خودش با مسیح حرف میزنه ... از خانواده ش ... از زندگیش ... اما منه لعنتی طاقت نمیارم و زار میزنم : من دختر ماهی و کمالم ... تو پسر برادره بزرگه کمالی ... همونی که خانوم بزرگ هنوزم عزادارشه ...

بهت زده نگام میکنه ... دستش دور بازوم شل میشه ... می افته ... گنگ میشه و هنوزم نگام میکنه ... ترس برم می داره ... می ترسم شوکه بشه ... معده ش با هزار تا بدبختی روی فرم اومده ... قلبش جراحی شده ... هر دو دستم رو روی سینه ش می دارم و صدا میزنم : مسیح ... مسیح تو رو خدا یه چیزی بگو ... غلط کر...

با دو دستش بازو هام رو میگیره و تکونم میده ... ناباور میگه : چی داری میگی ؟ ... من ... من پسره حاج کمال نیستم ؟ پسره ماهی ؟!

به حق حق می افتم : لعنت به من ... من ، من نباید می گفتم ...

چشمش بارونیه اما اجازه ی باریدن نمیده ... ناباور لبخند میزنه : ینی ... ینی تو خواهره من نیستی ؟؟؟

— نه ... نه ... من خواهرت نیستم ...

من گریه میکنم به حاله مسیح ... مسیح می خنده به حاله خودش ... من اونو نمی فهمم ... اما اون تنگ بغلم میکنه

... اونقدری تنگ که استخوانام درد می گیره ... از اون دردا که دلم ضعف بره از خوشی ... که گریه یادم بره ...

که خوشحال باشم از اینکه خوشحالیه مسیح برای خواهر نبوده من بیشتر از غمش برای خانواده نداشته ... اما

خانواده ینی همون مامان ماهرخ .. همون ماهرخی که کنار تخت مسیح پر پر می زد و حساب کتاب نذر و نیازش

برای سر پا شدن مسیح از دستش در رفته ... ینی حاج کمالی که هر روز پشته شیشه می اومد و مسیح رو نگاه

میکرد و تو دله خودش هزار بار برای مسیح درد و دل میکرد

مسیح ازم جدا میشه ... از چطوری و چطوری نبوده ماجرا می پرسه ... منم از شنیده هام براش می گم ... شنیده

هایی که خودمم شنیدم ... که ماهرخ و عمه برام گفتن ... از خویبه پدر واقعی مسیح میگم ... کمی توی خودش فرو

میره ... کمی نگران و خجالت زده میشه ... آروم میشه ...

می فهممش ... اما مامان ماهرخ اگه بدونه من به مسیح گفتم منو می کُشه ... قرارمون شد بینه خودمون بمونه و نگیم

مسیح خبر دار شده ... که همه فکر کنن از زبونه مامان ماهرخ شنیده ... اما ... اما من به زندگی برمیگردم ... زندگی

قشنگ تر میشه ... صبحایی که بیدار میشم امید به زندگی بیشتر میشه ... حالا مسیح با عشق نگام میکنه .. بی

عذاب وجدان .. بی گناه ... ما هر دو بیشتر پیشه خودمون شرمنده بودیم از این که فکر میکردیم عاشقه خواهر یا

برادره خودمون شدیم .. اما الان می خوایم لذت ببریم ...

دو سه روزی از اون روز میگذره ... مامان ماهی و بابا کمال رفتن تا مسیح رو از بیمارستان بیارن ... سر حال تر از

همیشه شدم و بقیه بو بردن که این نهان ، نهانه قبل از اون روز رفتنش به بیمارستان نیست و یه جای کار می لنگه

.. اما من طفره میرم .. همه دلشوره دارن از برخورد مسیح ، من می خندم ...

سودابه لبش رو می جوهر و من با ناز گله سر قرمزم رو روی موهای بلندم فیکس میکنم ... صدای قابلمه و سر و صدا

از حیاط میاد ... با ذوق سمت آدمای توی سالن میگم : اهورا و کسری اومدن ...

خودم زودتر بیرون میرم ... قابلمه ی بزرگ نذری رو روی گاز بزرگی که دیشب تورج و بابا کمال وصل کردن می دارن ...

کسری غر میزنه : سگ برینه تو زندگیت مسیح که خواب و خوراک نداشتی برامون ...

اخمو میگم : نگو اینطوری ... عع ...

کسری رو به تورج میگه : تو حرصت نمیگیره این نیم وجبی خیلی حواسش به شوهرش هست ؟ ...

تورج سینی بزرگ لوبیا قرمزه پاک نشده رو از یسنا میگیره و میبره روی تخت کنار باغ میذاره .. همزمان میگه :
چیکارش کنم ؟ به خودش زورم نمیرسه ... واستا شوهرش بیاد....

دستام رو بلند میکنم و فیگور میگیرم .. میگم : شوهرم بازو داره این هوا ... حاله همه تون رو میگیره ...
ماهنوشه کنار عمه ینی مادره یاشار نشسته و سبزی های شسته رو آبکش میکنه میگه : خاله جان یه کم سر به زیر
باشی بد نیستا ...

عمه میگه : عمه قریونت بره سرینم ...

سروناز با خنده میگه : تو سحر رو جمع کن یاشار رو قورت داد ...

ماهنوش لبش رو می گزه و به جلوی در اشاره میکنه ... جایی که ناپدریه عینه پدره سحر ایستاده تا گوسفند رو
جلوی پای مسیح سر بیره و میگه : میشنوه سرمون رو می بُره ...

سروناز با لبخند بهش نگاه میکنه و پرعشق میگه : بابام ، خیلی مرده !

ناپدریش رو می گه ... لبخند میزنم ... پدر بودن احتیاجی به رابطه ی خونی نداره ... همین بین ساغر داخل حیاط
میاد و رنگش پریده س

کسری جلو میره و اخمو میگه : چی شده ساغر ؟ ...

ساغر - خاک به سرم ... گوسفند جلوی در چیکار میکنه ؟ ...

کسری - آهان ... یاشار رو بستیم سرش رو بُریم برا مسیح !

صدای خنده ی همه بلند میشه ... یاشار عصبی خم میشه و دمپایه پاش رو درمیاره ... پرت میکنه سمت کسری و
میگه : خیلی دیوئی ...

حرارتِ تفت!

کسری تیر و بُز تر از این حرفاس ... خم میشه که در حیاط همین موقع باز میشه .. دمپایی صاف تو سر مسیح میخوره ...

مسیح – ای دهنِت سرویس ...

مامان ماهی هاج و واج میمونه و میگه : خدا منو مرگ بده کسری ... خدا منو بکشه کسری از دسته تو ...

مسیح دستش رو روی سرش میذاره و میگم : کسری مرض داری ؟ ...

تند سمت مسیح میرم ..

کسری – به امام حسین دمپاییه یاشار کره بُز بود ...

همین موقع بابای یاشار و بابا کمال هر دو داخل میان ... کمال تشر میزنه و بابای یاشار با خنده میگه : منم بُزَم دیگه !

کسری رنگ به رنگ میشه و میگه : شرمنده تو رو خدا حاجی ...

به مسیح میرسم ... مچ دستش رو میگیرم و از سرش فاصله میدم : مسیح ... ببینمش خب .. دستت رو بردار ...

مسیح خمار نگام می کنه و تقریبا نگاه ۵۰ یا ۶۰ نفری به ما زومه که آروم لب میزنه : در ملاعام اگه ابراز عشق کنی ، بده ؟

رنگم سرخ میشه و تند یه قدم عقب میرم ... از مسیح بر میاد ... بچه م حیا نداره !

کسی به روی مسیح نمیاره ... اصلا کسی چیزی نمیگه ، مسیح هنوزم پسره این خانواده س ... خودشم می دونه که همه در جریانن و به روش نمایرن تا راحت باشه ، تا راحت کنار بیاد و میاد ..

چشمای سرخ شده ی مامان ماهی نشون از گریه شه ... اما انگاری گریه و اشک ریختن دیگه تموم شده ... صدای خنده سر تا سر باغ رو گرفته ... سودابه گرد شده و لبه ی استخر نشسته ... مجتبی امر و نهی کردنش رو اطاعت میگه و می دونم لحظه شماری میکنه جمع دو نفره شون بشه سه نفر ، یه کوچولوی قشنگی که من خاله ش میشم ... یسنا با هر بار برخورد با تورج رنگ به رنگ میشه و نمی دونم چرا تورج هی وسایله سنگین رو فقط از یسنا میگیره بازم میگم نادره بی لیاقت !

حرارت تن!

کسری کنار ساغر نشسته ... کاسه های آشه پر شده رو ساغر میخواد با کشک تزیین کنه و کسری هی بازی در میاره ... براش استیکره خنده درست میکنه ، اونم با کشک ... انصافا هم قشنگ در میاد ... مسیح هی تشر میزنه : کسری کرم نریز ..

یاشار دور و بر سحرناز هی میره و میاد ... هی چشم و ابرو میریزه ... چند باری رو خودم دیدم که نا پدریه سحرناز مچه این عشق بازیه زیر میزی رو گرفته ، اما می خنده و می دونم که سحرناز بالاخره قراره برای یاشار بشه ، خانومه خونه ش بشه ! اینو خنده های ماهنوش و شوخی کردنش با عمه جونم ینی مادره یاشار نشون میده و مهر تایید میزنه به افکاره من ...

سَوای اینا رنگ به رنگ شدن و سرخ شدنه آسو برام عجیبه ... خصوصا این ملاقه ی بزرگ به دست گرفتنش و هم زدن آش و اخیانا نیت گرفتن ... این چیزا رو مامان ماهی یادش داده ، وگرنه آسو و این چیزا ؟ ... اهورا کمکش میکنه ، ملاقه بزرگ و سنگینه و نمی دونم هر از گاهی چی زیر گوشش میگه که آسو ریز ریز میخنده ... مادر اهورا با لبخند نگاشون میکنه ... خواهرای اهورا زیادی با آسو صمیمی شدن ... لعنتی انگار دوستای جدید ... یا خدا رو چه دیدی خواهر شوهرای خوب گیر آورده !

✱

سحرناز – وایااا چقدر پشه داره ...

یاشار – ای تو اون روح مسیح با این پیشنهادات ...

مسیح خم میشه و بیخه گوشم میگه : نمیدونن خانومم خواسته ها ...

ریز می خندم و نگاش میکنم : خو تو حیاط دور هم بخوریم بیشتر کیف میده دیگه ...

لپم رو میکشه ... این ایده ی توی حیاط شام خوردن وقتی دوره همیم از من بوده و همه تقریبا راضی نیستن ... اما وقتی مسیح بخواد مگه میشه روی حرفش حرف زد ؟

پر اشتها تر از قبل می خورم و شام که تموم میشه دخترا بلند میشن و به هم کمک میکنن ... من از بغل دسته مسیح تکون نمیخورم ...

کسری اخم آلو میگه : من خیلی غیرتی ام نهان !

منظورش رو نمی فهمم و میگم : خب ...

تورج میخنده و میگه : میگم میخوای به بقیه کمک کنی ؟ ...

لوس به حاج بابا که مشغول حرف زدن با شوهر عمه س نگاه میکنم و میگم : بابا پسراتو نگا کن ...

حاج بابا سمتش ما برمیگرده و کسری باز میگه : بچه پررو ، پاشو به بقیه کمک کن ...

مودی می خندم و ریز ، طوری که پسرا بشنون میگم : معشوقه های شما باید خوش خدمتی کنن که خانواده ی شوهر

قبولشون کنه ... منکه شوهرم منو روی سَر میبره ... (رو به مسیح) مگه نه مسیح ؟

پسرا وا رفته نگاه میکنن و تورج حق به جانب میگه : اینا پاک با خته ن !

کسری – هیس بابا ، مامان جرّمون میده ...

اهورا – ای دهنّت سرویس نهان ...

مسیح با خنده می گه : هُش

آرنجم رو روی زانوی مسیح تکیه میدم ... بهش تکیه میکنم ... با خنده به تورج میگم : آره بابا ، من اونا رو میگم ...

مدیونی فکر کنی منظورم یسنا هم هست !

یاشار تند میگه : یسنا چی ؟

تورج رنگ به رنگ میشه و من لبم رو گاز میگیرم ... میگم : خب یسنا هم داره زحمت میکشه !

یاشار مشکوک به تورج نگاه میکنه و میگه : غلط می کنه !

کسری بلند زیر خنده میزنه و میگه : غلط می کنه کمک میکنه !؟!

مسیح – ینی رید با این غیرتی شدنش !

تورج به یاشار نگاه میکنه : زورت به یسنا رسیده پَلشت ؟

یاشار عصبی میگه : نخیر ... مثلاً غیرتی شدم !

کسری شیشکی میکشه و همه می پوکیم از خنده حاج بابا نگامون میکنه : چه خبر تونه بچه ها ؟ ... سَرین رو

اذیت کنین من می دونم و شما ها !

ابرویی بالا میندازم برای تورج و کسری که مسیح بیخ گوشم میگه : نریم بخوابیم ؟

نگران تکیه م رو میگیرم و نگاش میکنم : حالت خوب نیست ؟

میخنده و ریز بیخه گوشم میگه : فقط نهانه خوَنم اومده پایین ... یه دست مفصل میخوام قورت بدم ...

حرارت تفت!

سرخ میشم : بی تربیت ...

چشمک میزنه : زنمه خب ...

از ته دلم ذوق میکنم کمی که میگذره بلند میشم و داخل ساختمون میرم... میخوام از کنار راه پله بگذرم که

صدای تورج نگهم میداره ...

– خداییش بیا بزن ...

صدای یه دختر رو میشنوم و می شناسمش : وا .. آقا تورج چی گفتی من مگه ؟

تورج میخنده و یسنا باز میگه : چرا می خندین ؟ چیزی شده ؟

تورج – آره ... آقا تورج که میگی عینه هو بچه ی ۱۴ ساله ذوق میکنم ...

کمی خم میشم و یسنا رو میبینم که سرخ و سفید میشه ، میگه : نشنیدین تا حالا بگن به شما آقا تورج ؟

– از دهنه تو که بشنوم صفا داره نداره ؟

ریز ریز می خندم و نامحسوس راهم رو کج میکنم که تو سینه ی کسی میرم ... بازو هام رو میگیره و سر بلند

میکنم : چی شد بچه ؟ گوش ایستاده بودی ؟

میخندم به مسیح و میگم : جماعتی عاشق شدن ...

کمی اطراف رو دید میزنه و آخرش دستاش رو بلند میکنه و دو طرف صورتم میداره ... خم میشه و لبام رو تو دهنش

میکشه ... مک میزنه و میبوسه ... ریز و پُر درد ... با دستام یقه ی پیراهنش رو چنگ میزنم و نمیدونم چرا منم بی

حیا شدم و نمیترسم از اینکه کسی بیاد ... خجالتم نمیکشم

من دلتنگه مسیح شدم ... دلتنگش هستم ... حس میکنم حتی کنارم باشه دلتنگش میشم ... هر دو خسته میشیم

... ازش فاصله میگیرم و ابرویی بالا میندازم ... میگم :

– آخرش منم عینه خودت بی حیا شدم ...

– تموم قد دلم میخواد یه لقمه ت کنم ...

ابرویی بالا میندازم و میگم : فعلا ممنوعه ... مامان ماه... ..

یه دفعه خم میشه و منو روی کولش میندازه ... جیغ خفه ای میکشم که سمت راه پله میره و همزمان میگه : ممنوع

و کوفت و زهره مار نداریم خانوم خانوما ... سَنَدَتِ شیش دنگ به ناممه ...

حرارت تفت!

— خاک به سرم ... زشته به خدا ... مسیح مهمونا ...

از پله ها بالا میره که ترس برَم میداره ... محکم پیراهنش رو از کمر چنگ میزنم ... چشمام رو می بندم و میترسم

بیفتم ... میگم :

— الان می افتم ... مسیح ...

صدای تورج باعث میشه چشمام چهارتا بشه که پایین پله ها میگه : گوسفند بار زدی برادره من ؟!

مسیح برنمیگرده و جواب میده : گوسفند همون زیر پله ایه که گل میگی باهاش و می شنُفی ...

حرصی به تورج میگم : برو از آقا تورج شنیدنت لذت ببر ...

تورج هاج و واج میمونه و یسنا شاکی از زیر پله بیرون میاد و میگه : زن و شوهر خیلی فوضول تشریف دا...

به نام خدا (نهان) ۲

نفس نفس می زنم . توجهش سمت دیوار جلب میشه و یه قدم جلو میاد ... ترسیده تر ، هر دو دستم رو جلوی دهنم میذارم و تکیه م رو به دیوار میزنم ..

چسبیدن رژ لبم به کف دستم رو حس میکنم ... کمر لختم سردی دیوار سنگی سفید رنگ رو لمس میکنم و بدتر لرز میکنم ...

من این لباس عروس رو حتی ندیده بودم و آسو انتخابش کرده بود ... آسو ؟ نگرانشم و اشک از گوشه ی چشمم سُر میخوره ...

دلنگرون باز از گوشه ی دیوار نگاه میکنم و مبینمشون ... یکی از نوچه ها به سمت اون یکی برمیگرده و داد میزنه : کاظم برو اونور ، توله سگ در بره شبمون صبح نرسیده ريقه رحمت باس سر بکشیم !

دلم براشون میسوزه... اونام مامور شدن و معذور اما من نمی تونم ... نمیشه ... نمیشه که برگردم و عروس این مجلس باشم ... صدای جیغ و سوت میاد ... برمیگردم !

یه ماشین عروس شاسی بلند سفید رنگ که پشت سرش یه ماشین کوپه ی قرمز رنگ و چند تا پسر ... این ساختمان به جز ما چند تا مراسم دیگه هم داره ... گریه م گرفته ... مامان گفته بود باید جای آبرومندان باشه و مردکه بی شرف هم بی چون و چرا قبول کرده بود ... بینیم رو بالا میکشم و وقت نیست برای آبغوره گرفتن آسو گفته بود تورج پشت ساختمان منتظر منه ، گفته بود شناسنامه رو توی باغچه ی شمالی ساختمان پشت شمشادا قایم کرده و با تورج برم بردارم تورج ؟ خدایا من نگرانه تورجم هستم !

باز لبه های دامن پفی و توریم رو که روش با دانتل های شیکی درست شده رو میگیرم و باز راه میرم ... پاهام توی این کفشای پاشنه بلندم اذیتم میکنه ... نمیشه راحت راه برم ... اما میدوم ... آروم تر ...

می دوم و کمی کلاه شنلم رو پایین تر میگیرم ... تور بلندم بین زمین و آسمون معلق میشه و من فقط می خوام برم ... می خوام از این مراسم لعنتی شونه خالی کنم

به کسی می خورم ، کلاه شنلم سُر می خوره و می افته ... ته دلم خالی میشه ... قبلا بهم تذکر داده بود که اگه باز بخوام فرار کنم چه بلایی سرم میاره ... دو دستم روی سینه ی کسیه که بهش خوردم و اونم برای نیفتادنم با دو دستش آرنج هر دو دستم رو میگیره و من می ترسم ... عرق از تیره ی کمرم راه میگیره و سر بلند میکنم ...

این آدم با موهای مرتب شده و کت و شلوار آبی کاربنی و پیراهن سفید و کراوات سرخ رنگ نمی خوره که یکی از نوچه های اون مردک باشه ... نمی خوره و من ابروهای بالا رفته پسر جوون رو می بینم و به خودم میام ... صاف می ایستم و می خوام از کنارش بگذرم که محکم آرنجم رو نگه می داره ... می ترسم و با خودم میگم نکنه از هموناس و من بیخود دلم رو خوش کردم که با اونا سَنَمی نداره... رنگم پریده تر میشه و با ترس نگاه میکنم که زل میزنه به چشمایی که آرایشگر لعنتی تا تونسته روش هنر نمایی کرده و میگه : گوشواره ت افت ...

یکی داد میزنه : در ورودی نسناس ... در ورودی رو بگو یکی از نره خرا بره ...

توجه هر دومون به اون سمت جلب میشه و به سمت صدا برمیگردم ... یکی با فاصله ی خیلی زیاد داره با تلفن کنار گوشش حرف میزنه و من می فهمم که دنبال منن ... دستم رو میکشم و می دوم ... گوشواره ؟ ... نمیفهمه که جونم تو خطره

حرارت تن!

آخرین پله میرسیم و مسیح وارد اتاق میشه ... دور میبنده و نمی ذاره ادامه ی گفته ی یسنا رو بشنوم ... زمینم میذاره که اخم میکنم :

— اصلا تو صدای منو شنیدی که چی گف—...

تکیه م میده به در و تشنه به لبام میرسه ... بوسه میزنه و نمیداره حرفم رو ادامه بدم ... خشن و تند تند ... منو مسیح این همه مدت از هم دور بودیم و حالا هر دو می خوایم فوران کنیم ...

منم بدم نمیاد و همراهیش میکنم ... اون مشغول باز کردن دکمه های تونیکمه و همزمان لباس رو از لبام فاصله نمیده و کارش رو میکنه ... تونیک رو درمیاره و تاب سیاه رنگ و جذبم حسابی روی روانش خط میندازه انگار که خم میشه و دستاش رو پشت رون های پام میذاره ... بلندم میکنه و من ناخود آگاه پاهام رو دور کمرش حلقه میکنم ... یه دستش دور کمرمه و دست دیگه ش کنار صورتم ... نمی خواد حتی یه لحظه بوسیدنه لبام رو از دست بده ... صدای نفس نفس زدن هر دومون اتاق رو برداشته ... خیلی بلنده و بیخیاله ترسیدن میشم که نکنه کسی پشته در بشنوه !

اونقدری میره تا به تخت میرسه ... روی تخت منو میندازه و دکمه های خودش رو باز میکنه ... با عشق نگام میکنه و میگه : امشب دغدغه و ترسی نیست .. هست ؟ ...

پر لذت میخندم و میگم : هیچ نگفته ای هم نیست ... هست ؟

پیراهنش رو پایین تخت میندازه و هر دو لبریز میشیم ...

✱

(۳ ماه بعد)

— شب شد ، ای بابا

مامان ماهی کلیپشش رو زیر روسریش محکم میکنه و میگه : تورو چرا اینقدر هولی مامان جان ... میریم دیگه ..

با آدکلنه کسری که روی میز وسط مبلا گذاشته دوش میگیریم و همزمان میگم : یسنا رو می دزدن اخه ...

تورو — نهان خیلی حرف میزنیا

مسیح در حالی که دکمه ی آستینش رو می بنده میگه : هُ— زنه من آزاده ...

بابا کمال هنوز پای تی وی نشسته و میگه : با نهان بد تا کنین خواهر شوهر بازی در میاره ها ...

حرارت تن!

هنوز از اَدُگُلنه کسری میزنم که از سرویس در میاد و با دیدنم میگه : ای دهنِت سرویس نکبت ... خوار مادرش رو در آوردی ... ول کن دیگه ...

با غیض ادکلن رو روی میز میذارم و میگم : مسیح برام میخره ...

مسیح که بهم میرسه میگه : نوکر تم هستم ...

تورج روی پیشونیش می کوبه و میگه : ینیا ... کاروان شتر از شما دو تا زودتر یه کشور رو طی میکنن ...

منظورش منو کسری هستیم که حاج بابا بلند میشه و میگه : من که رفتم ...

مامان ماهی دنبالش راه میفته ... کسری با حسرت به شیشه ی عطر نصف شده ش نگاه میکنه و میگه : سگ برینه روحه خودت و شوهرت ...

به سمت حیاط می دوعه و مسیح میگه : نوبته توام میرسه خونه ی ساغر اینا ...

میخندم و همه با هم بیرون میریم ... تورج استرس داره ... با غر غرای تورج بالاخره میرسیم ... پیاده میشیم ... که سرم گیج میره ... مسیح زیر بازوم رو میگیره ...

– چی شد بچه ؟!

دستم رو به سرم میگیرم : نمیدونم ...

مسیح – صد بار میگم کم آت آشغال بخور ...

اخم میکنم و میگم : خب من آلوچه دوست دارم ...

مسیح شاکی به کسری نگاه میکنه : همه ی این آتیشا از گوره تو بلند میشه ... نگفتم نیار براش ؟ ...

تورج دسته گل رو توی دستش جا به جا میکنه و کسری می گه : دهنه منو صاف کرد انقدر شمال بودم زنگید گفت برام سوغات بیار ...

مامان ماهی پوفی میکشه : بچه م داره از استرس پس می افته ، شما حرفه آلوچه میزنن ؟

کسری به تورج نگاه میکنه و میگه : ایشالا خواستگاری رفتنه داداش کوچیکه ت ...

مامان ماهی – داداش کوچیکه ش غلط کرد ... باشه ؟

کمال – ای بابا

در باصدای تیکی باز میشه که میگم : آجی سودابه کو ؟

داخل میریم و همزمان سودابه رو میبینم که جلوی در ورودی ایستاده و نگامون میکنه ... حسابی گرد شده و نهایتاً یکی دو هفته ی دیگه بچه به دنیا میاد ... الهی خاله ش فداش بشه ...

برام دست تکون میده و منم پر ذوق پله ها رو دو تا یکی بالا میرم ... قبله خودش شکمش رو می بوسم که سرخ میشه : عع .. نهان بابا اینا !

اهمیت نمیدم که به ترتیب تورج و کسری با مسیح پیشونیش رو می بوسن و سودابه از ته دلش میگه : ایشالا به داییش میره !

زیر لبی میگم : کثافت ...

میخنده ... داخل میریم و بعد از سلام و احوال پرسی دور هم میشینیم ... یاشار حسابی اخماش توهمه .. اولش فکر میکنم زیادی روی یسنا حساس شده ... برای کمک به یسنا و یلدا به آشپزخونه میرم که یاشار تند دنبالم میاد .. توی آشپزخونه جلوم رو میگیره و میگه : این تورج یه جو عقل تو سرش هست ؟

- وا ... چی شده مگه ؟ چیکار داری داداشمو ...

یاشار - کدوم اُسکلی صبح زنگ میزنه میگه شب میایم خواستگاری ؟

میخندم و به یسنا که ذوق زده س نگاه میکنم : داداشم هوله

یاشار - فکر نمیکنه شاید خانواده ی ما شب خودشون میخوان برای پسرشون برن خواستگاری !؟

چشام گشاد میشه و میگم : سحر ؟؟؟؟؟

یاشار - پ نه پ ، عمه م !

ذوق میکنم و تازه دو هزاریم می افته ... بلند زیر خنده میزنم که مسیح اخمو داخل میاد : چه خبرته تو ؟ ...

خنده م رو قورت میدم و میگم : بنازم تورج رو که قششششنگ حاله برادرزنش رو گرفت ... مسیح همچنان اخم کرده که میگم : وا ... چرا اخم کردی ؟

مسیح - صدات رو انداختی پس سرت بعد میگی چرا اخم کردم ؟ ...

پشت چشمی نازک میکنم و میگم : توام هی به من گیر بده ...

مسیح پوفی میکشه و همره با یاشار داخل میرن به یسنا نگاه میکنم : ورپریده تو زنگ زدی بهش گفتی شب

بیایم ؟ ...

یسنا میخنده : اخه فردا شب قرار بود پسر دوسته بابا بیاد .. گفتم به تورج ... حسابی که حالم رو گرفت و داد و بیداد کرد هیچ ... تازه گفت شب میاد خواستگاری تا اون فلان فلان شده فردا نیاد ...
میخندم ... عشق هم آدم رو بی فکر میکنه ، هم بی عقل !

✱

– یسنا هم مطلقه بود ، نبود ؟ ...

پوفی میکشم و به مسیحی که بیخیال پای تی وی نشسته و فوتبال میبینه نگاه میکنم که مامان ماهی کلافه چاقو رو میندازه توی ظرف سالاد و رو به کسری میگه : بود ... ولی دختر عمه ت بود و همه می دونستیم نادر چه بی همه چیزی بود ...

تورج – ربط نداره که ... ساغرو همه دیدیم ...

کسری – قربونه آدمه چیز فهم ... بابا لامصب ، دیشب نامزدیه یاشار بوزینه بود ... فردا هم که خواستگاریه اهورا از خانواده ی آسوعه که هفته ی پیش از کانادا اومدن ، فقط من مونده م و نمیدونم چرا یه کم به فکره من نیستی ...
مامان ماهی شاکی سمت بابا برمیگرده و میگه : تو نمی خوای چیزی بگی ؟
بابا کمال سرش رو از شاهنامه ای که می خونه بلند میکنه و میگه : گوش می ده مگه ؟ ... گیرم چارتا لیچار هم من بارش کردم ...

بیهوا و بی ربط میگم : بو میاد

کسری وا رفته میگه : دسته شما هم درد نکنه دیگه ...

– بوی ... بوی صابونه ...

هنوز جمله م کامل نشده که عَق میزنم سمت سرویس میرم ... مسیح تند از جا میپره و دنبالم میاد ... وارد سرویس میشم ... نمیذاره درو ببندم ... توی روشویی خم میشم و هرچی از صبح خوردم رو بالا میاره ... مسیح کمرم رو ماشاژ میده و عصبی میگه : باز چه کوفتی خوردی از صبح ؟

صدای مامان ماهی رو میشنوم : خدا منو مرگ بده ، نهان ... نهان چی شدی ؟

ناخوش احوالم ... کسری میگه : بریم دکتر خب

تورج – من ماشین رو روشن میکنم بیارینش ...

مسیح از در بیرون میزنه ... مامان ماهی کمکم میکنه بیرون پیام ... مسیح لباس عوض کرده و با یه مانتو که دستشه

پایین میاد و سمت من میگیره ... بابا کمال میگه : نهان بابا جان خوبی ؟ ...

مسیح – می بریم زود میاریمش ...

کمال – خب ماهم میایم ..

مسیح – کجا بیای پدره من ... میریم زود میایم .. من که می دونم باز حتما چرت و پرت خورده ...

بغض کرده بازوم رو از دستش بیرون میکشم و میگم : من هیچی نخوردم از صبح ...

مامان ماهی – مسیح راست میگه ، مگه میشه همینطوری بالا بیاری ؟

کلافه میشم و گریه م میگیره : به خدا من از صبح هیچی نخوردم ... نتونستم بخورم ... هی بالا میارم ...

مسیح سمت در منو می بره ... تورج و کسری توی ماشین نشسته ن که مسیح میگه : لشکر کشی میکنیم مگه؟

تورج – بشین حالش خوب نیست ... میریم ، میایم ...

مسیح و من عقب سوار میشیم ... اخم میکنم و بهشون محل نمیدم ... کسری از بین صندلی ها برمیگرده و میگه :

چرا گرفته ای فدای تو بشم ؟

داغه دلم تازه میشه و میگم : ببین چی میگه ... هی میگه من می خورم ...

مسیح نچی میکنه و میگه : من گفتم تو هی میخوری ؟

عصبی بهش نگاه میکنم : هی میگه چرت و پرت میخورم ... دیشبم برگشتی میگی توی تراس نرو ...

مسیح کلافه دستی رو پیشونیش میکشه و میگه : عاقا من میگم شبه با تاب و شلوارک نرو سرما میخوری ، بد گفتم

؟

کسری – دوست داره سرما بخوره ، به تو چه ؟

تورج از توی آینه نگام میکنه : بد نگفته که ... چی شده آبجی کوچولو ؟

– اصلا سره شام چی ؟ هی میگه نخور ...

مسیح – خب دو سه تا بشقاب میخوری رو دل میکنی هی بالا میاری ... دیشب چند بار بالا آوردی ؟

کسری نگامون میکنه و میگه : متاسفانه حرفاش منطقیه خواهره من ...

برمیگرده و صاف سر جاش میشینه ... مسیح نزدیکم میاد و میخواد دست بندازه دور شونه هام که خودمو میکشم و بهش اجازه نمیدم ... اساسی دلخورم ازش ... خودم می دونم حق با اونه ... اما نمی فهمم چرا این همه دل نازک شدم

!؟

مسیح کلافه نچی میکنه و اونم از پنجره بیرون رو نگاه میکنه ... تقریباً یه هفته ای میشه نذاشتم نزدیکم بیاد ... واقعا حاله خوشی ندارم ... به درمانگاه میرسیم و پیاده میشیم ... دلخور از همه شون زودتر پیاده میشم و داخل میرم .. اونام دنبالم راه می افتن ... جلوی ایستگاه پرستاری وایمیسم که پرستار سر بلند میکنه و نگام میکنه : بفرمایید

...

عصبی میگم : چی رو بفرمایم ؟ .. خب مریضم دیگه ...

یکی بازوم رو میکشه که میبینم تورچه ... کسری رو به پرستار میگه : ببخشید ... مریض شده عصبیه ... یه نوبت میخواستیم براشون ... نهان ارگان ...

عصبی بازوم رو از دست تورج بیرون میکشم و روی نیمکت میشینم ...

تورج - رم کردیا !

محل نمیدم ... مسیح رو به روم میاد ... خم میشه و میگه : خیلی وقته ماهانه نشدی روی اعصاب فکر کنم تاثیر گذاشته ...

بیشتر گر میگیرم و بغض میکنم ... نگام میکنه ..

- دوره تو بگردم ... چی شده خانومم ؟

- همه ش گیر میدی ... مسخره م میکنی الان اگه بگم دلم اون بستنی رو میخواد میگی هی می خوری ..

دنباله انگشتم رو که به یه دختر بچه ی سه یا چهار ساله اشاره کردم میگیره ... بستنی کاکائویی دسته دخترک اصلا هوش از سرم برده ! باز نگام میکنه : دلت بستنی می خواد ؟

لوس سرمو تکون میدم و میگم : دلم از اون گیلای بود که پریشب نامزدی یاشار روی میز عروس داماد گذاشتن ... همون قرمز بزرگا ...

دلخوری یادم رفته انگار ... با ذوق از گیلایا براش حرف میزنم ... مسیح هنوز رو به روم خم شده و دستاش رو به زانوهایش تکیه داده و داره به حرفام گوش میکنه ... خیره خیره نگام میکنه و من هنوز دارم حرف میزنم :

– همونا که یه دونه خوردم دعوام کردی گفتی بعدا برات میگیرم ...

مهربون لبخند میزنه ... مثله پدری که گیره دختر کوچولوش افتاده باهام مدارا میکنه : من که دیروز خریدم برات ، خودت نخوردی ...

لب و لوچه م رو کج و کوله میکنم و میگم : بزرگ نبود که ... بعدش قرمزه سیاه نبود ... رنگش روشن بود خب ..
میخنده و میگه : نهان ، تپلو شدیا ...

اخم میکنم و میگم : بفرما ... اصلا دیگه کوفتم نمیخورم ...

می خنده : خب بابا ، اصلا چاق شو ... به من چه ...

کسری – مسیح نوبته ماست ...

مسیح صاف می ایسته ... دسته منم میگیره و از جا بلندم میکنه ... با هم به مطب میریم ... کسری و تورج هم دنبالمون میان ... دکتر یه خانومه خوشرو و مهربونه ... متعجب به منه مونده بینه اون سه تا نره غول میگه : همه مریضین ؟

کسری – والا همه مون حاضریم مریض باشیم ولی این نیم وجبی مریض نباشه !

تورج میخنده و مسیح اخمو میگه : ببند کسری ! (رو به دکتر) خانومم مریضه ...

دکتر – شما بشین روی این صندلی ...

روی صندلی کنارش میشینم که میگه : مشکلث چیه دخترم ؟

– من مشکلی ندارم که ... شوهرم هی میگه زیاد می خوری ... هی میگه این کارو بکن ... هی میگه اون کارو ...

وسط حرفام عُنق میزنم ... دستم رو جلوی دهنم میگیرم مسیح هول میشه .. کنار پام روی زمین میشینه : نهان خوبی عزیزم ؟ ... نهان ...

دکتر متعجب به ما نگاه میکنه که مسیح سمتش برمیگرده : اوضاعه ما خیلی وقته همینه ... پر خوری میکنه ، رو دل میکنه ... تا میگی مراقب خودت باشم بهش برمی خوره !

دکتر ابرویی بالا میندازه ... رو به کسری و تورج میگه : میشه شما بیرون باشین ؟

هر دو بیرون میرن که رو به من میگه : چند وقته عقب انداختی ؟

– چی رو ؟

حرارت تنت!

مسیح بهم چشم غره میره و رو به دکتر میگه : فکر میکنم ۳ یا ۴ ماهی بشه ...

دکتر بهم لبخند میزنه و میگه : شوهرت خیلی حواسش بهت هستا !

خوشم میاد از حرفی که دکتر میزنه ... میگه : من آزمایش می نویسم .. همین امروز میگم خارجه نوبت برات انجام

بدن ... باهمکارم حرف میزنم تا دو سه ساعت دیگه جوابش رو بهتون تحویل بدن ... من تا ۲ ظهر اینجا هستم ...

بیارین به خودم نشون بدین ...

گوش میدیم ... بعد از یه سری آزمایشی که تجویز میکنه همه روی ردیف صندلی ها می شینیم ... سرم روی شونه

ی تورجه ... خوابم میگیره ... کسری سرش رو به دیوا پشت سرش تکیه داده و مسیح راه می ره با تلفن حرف میزنه

... اول مامان بعد بابام و بعد سودابه ... همین موقع یکی اسمم رو صدا میزنه : نهان ... نهان ...

برمیگردم ... چشمم به آسو می افته ... سرم رو بلند میکنم ... پشت سرش اهورا میاد ... آسو نگران دستش رو روی

پیشونیم میذاره : حالت خوبه ؟ .. چی شده ؟

تورج - حالا این هیچیش نیست ببین می تونی بکشیش ؟

اهورا - چی شده ؟ .. صبح رفتیم زن عمو گفت اومدین بیمارستان ... بی تابی میکرد ، چون ماهنوش اینا اونجا بودن

نتونست بیاد !

مسیح - چند دقیقه ی دیگه جواب آزمایشش میاد ...

جمله ش که تموم میشه یکی صدا میزنه : خانوم نهان ارگان ...

مسیح تند سمتش میره که خانوم برگه ای رو سمتش میگیره و با لبخند میگه : مبارک باشه !

مسیح گنگ نگاش میکنه ... بقیه هم گنگ به مسیح نگاه میکنیم که میگم : مسیح چی رو مبارکه ؟

پرستار میخنده و میگه : مامان کوچولو شمایی ؟

هنگ میکنم ... بهت زده نگاش میکنم ... مسیح به من نگاه میکنه توج میگه : الان پرستاره چی گفت ؟

آسو - نهان فک کنم با تو بودا ...

کسری - بنده ی خدا خسته س داره هذیون میگه ...

پرستار میخنده و میگه : خانومه نهان ارگان باردار هستن ... بچه سه ماه و نیمه !

حرارت تن!

همه مون با دهن باز به پرستار نگاه میکنیم و مسیح سمت من برمیگرده ... آسو جیغ میکشه ... تورج و کسری از جا می پرن و بلند قهقهه میزنن .. اهورا میخنده و دست میزنه ... من با چشمای اشکی به مسیح نگاه میکنم که با خنده و ناباور نزدیکم میاد ...

همه ی آدمای اطراف با خنده نگاهمون میکنن که مسیح خم میشه ... دستاش رو دو طرف سرم میذاره و پیشونیم رو نرم می بوسه اشک هام میریزن و من میشم مادر!

مادر دختر یا پسر ... من حتی جنسیتش رو نمی دونم ... حتی چند دقیقه هم از فهمیدنش نمی گذره ... چرا این همه خوشحالم ؟ ... چرا دوشش دارم ؟

لب های گرمش که از پیشونیم جدا میشه تنگ بغلم میکنه ... صدا ها رو میشنوم :

تورج – کسری بی پدر باز دایی شدیم ...

اهورا با خنده میگه : آخ که آسو ایشالا یه روزی اینطوری برا تو ..

کسری – برای ساغرم ...

تورج – واسه منو یسنا !

آسو – اوووو ... خل و چلا

مسیح – بسه دور و بر خانومم رو شلوغ نکنین ...

✱

– من صد بار نگفتم لازم نیست بیایم ما ؟

پوفی میکشم ... خم میشم و آروم طوری که بقیه نشنون میگم : تازه چهار ماهمه ... می خوام تا ۵ ماه دیگه هم همینطوری گیر بدی بهم ؟ ...

مسیح می خواد جوابم رو بده که تورج خم میشه ... از کاسه بزرگ میوه ی جلوم پیش دستی من رو لب لب پر از میوه میکنه و میگه : بخور ...

مامان ماهی – عع ... تورج !

ساغر در عینه خجالت خنده ش میگیره ... کسری کراواتش رو صاف میکنه و میگه : تورج دیوث اومدیم خواستگاری ... خونه شون رو خراب میکنی تو که ...

کمال – عععع ... بچه ها....

تورج – نهان دلش همه ی اینا رو می خواد ...

تو دلم قربون صدقه ی داداشم میرم ... ساغر سر به زیر ترین حالتی ممکن نشسته ... می توئم بغضه توی نگاهش رو ببینم ... می توئم بفهمم که جای خالی خانواده ش توی این خونه و حالا اذیتش میکنه یسنا با سینی جای از داخل آشپزخونه میاد ... از صبح اومده خونه ی ساغر تا کمکش کنه ... جاری داشتن هم خیلی وقتا بد نیست !

تورج تموم قد می خواد با نگاهش یسنا رو قورت بده ... عشق موج میزنه و به مسیح نگاه میکنم ... حواسش به منه و اخم داره ..

از اومدنمون به این خواستگاری راضی نیست حتی نمی ذاره از جام تکون بخورم ساغر چیزی نمیگه که مامان ماهی میگه : نمی خوای چیزی بگی ساغر جان ؟ ...

ساغر آب دهنش رو قورت میده و خیره به سرامیک های کف پذیرایی کوچکش میگه : من ... خب ... خب خواستگاریا این طوی که بزرگ ترا حرف میزنن ... یه توافق میرسن ... بزرگی می کنن ... من بزرگ تر ندارم ... کسی نیست که برام بزرگی کنه ... اقا کسری بزرگتر داره ... بزرگی میکنه براش ... این خودش یه تفاوته ... یه شکاف ... من حرفی نمیزنم ... شرایط تعیین نمیکنم ... من فقط .. فقط اندازه ای که خودمو دوست دارم ... یکی دو تا پله بالاتر آقا کسری رو دوست دارم ... خواهشم زیاده ... اما می خوام رو بزنم به شما ... رو بزنم و بگم برای منم بزرگی کنین ... بگم اگه جای خانواده م خالیه جاشون رو پر کنین ...

سرش رو بلند میکنه و با نگاه شیشه ایش به مامان ماهی و بابا کمال نگاه میکنه و میگه : بزرگ میکنین ؟

برق تحسین رو توی چشمای مادر و پدرم میبینم ... کسری کلافه س از گریه ی ساغر ... می دونم به زور بند شده تا بلند نشه ... بغلش نکنه ... نبوستش ...

مامان ماهی با لبخند میگه : مسیح و تورج و کسری پسرای منن ... یسنا و سودابه و نهانم دخترای منن ... کسری دست رویهرکی بذاره که اون دختر دوستش داشته باشه .. که رو راست باشه و لا به لای حرفاش شیشه خورده برداشت نکنم ... مادری میکنم ... کماله منم پدری میکنه ... مهرت همونیه که برای نهانم یا سودابه م گذاشتم ... میخوام بگم فرق نمیذارم بین دخترام با تو که قراره دخترم بشی ... من مادری می کنم و توام هوای پسر م رو داشته باش ... خوشبختیه شما خواسته ی من از توعه ... از کسری س !

حرارت تفت!

رو میکنه سمت بابا کمال : شما اگر حرفی هست بفرمایید ...

بابام پرعشق زل میزنه به مامان ماهی و میگه : همونطور که انتظار می رفت ... قلبه مهربونت همه ی حرفایی که باید

زده میشد رو زد!

کسری تند میگه : بگم مبارکه ؟ ...

تورج خیار رو سمتش پرتاب میکنه : خودتو جمع کن ... یه کم خجالت بکش ...

کسری – بیشین بینیم باو ... واسه خواستگاریت کم مونده بود بگی خدا ساعتاً رو جا به جا کنه زودتر برسیم خونه

ی عمه اینا ...

تورج میخنده و میگه : به جونه خودت جونم داشت بالا می اومد تا رسیدیم ...

کرور کرور قندی که تو دله یسنا آب میشه رو منم حس میکنم مامان ماهی می خنده ... بلند میشه و کنار ساغر

میشینه ... انگشتر دسته خودش رو دست ساغر میکنه و میگه : یادگار مادرم برای تو ... یسنا و سودابه با نهمان درک

میکنن که من الان مادر عروسم ! ...

به سمت ما برمیگرده ... سودابه خونه مونده بابت بچه ای که دو هفته ای میشه به دنیا اومده ... من میگم : جای آبجی

سودابه و خودم میگم که راضی ام ...

یسنا با محبت میخنده و میگه : ساغر هم مثله یلدا ... برای خواهرم خوشحالم ...

کسری – عاقاً مبارکه

همه می خندیم جدا زندگی روی خوشش رو نشون داده ..

✱

– این سایه بهم میاد ؟ ...

کلافه به ساغر نگاه میکنم : وایای ... بذار کارش رو بکنه بنده خدا ...

آرایشگر کلافه پوفی میکشه و به ساغر میگه : تو دو دقه آروم بگیر ...

صدای یسنا از صندلی کنارم میاد : خو حق داره ... استرس داره ...

آرایشگره اونم صداس درمیاد : دارم رژ میزنم دختره خوب ، حرف نزن ...

می خندم به حال و روزمون و هنوز پنج تا عروس از پنج تا داماد شاکی هستیم که چرا باید امشب عروسی همه مون با هم باشه !!!

یه سالن بزرگ با پنج تا آرایشگر که دارن پنج تا عروس رو درست میکنن برای شب ... از مرخص شدن مسیح و اون روزی که خنده هامون پیچیده ۴ ماهی میگذره ... ماها زندگی های متفاوتی داریم ...

مثلا ساغری که هیچکدوم از خانواده ش نیستن چون راضی نبودن به این وصلت و مامان ماهی قول داده به ساغر که برای اونم مادری میکنه ... مامان ماهی خیلی مادره ... خیلی خیلی ... خوش به حاله ما ها !

یا مثلا آسویی که خانواده ش از کانادا اومدن و برادرش دوست صمیمی تورجه و تورج اهورا رو تضمین کرده که آسو رو خوشبخت میکنه ...

یا یسنایی که تورج یه گوشمالی حسابی به نادر داده بود تا دیگه یسنا رو تهدید نکنه و تورج خیلی زود دلباخته ی یسنا شده بود ... یسنا زنداداشه من میشد و من می دونستم که لیاقتش خوشبختیه ...

آخرشم سحرناز با کلی چک و چونه شده بود زنه یاشار ... ینی امشب زنه یاشار می شد ... هفت خانه رستم رو رد کرده بودن نه ، همه مون رد کرده بودیم ... چیزی بیشتر از هفت خان ... اندازه ی یه زندگی ... ما یه زندگی رو رد کرده بودیم ... زندگی زورش از همه بیشتره ... اما روی خوشش رو نشونه ما داده

صدای ونگ ونگه بچه حواسم رو پرت میکنه و از توی آینه ی رو به روم نگام می افته به سودابه ی سودا به بغل ... من جونم می ره برای این خواهرزاده ی کوچولوم ...

– الهی دورت بگردم سودا جونم !

سودابه – خدا نکنه شب عروسیت از این چیزا نگو ... چه خوشگل شدی ...

نگاش رو می چرخونه و بقیه ی عروسای امشبم میبینن و میگه : نه ... مثل اینکه همه تون خوشگل شدین ...

می خندیم ... بالاخره آرایشگرا دست برمی دارن و شاگردشون میگه : بیرون هر پنج تاشون منتظرن ...

دخترها به هم چشمک میزنیم و تورها رو پایین میاریم ... می خوام اذیت کنیم و کمی دلمون سر به سر گذاشته اون دامادا رو می خواد

به نوبت از پله ها پایین میریم و سودابه جلوتر از همه مون رفته ... صدایش رو میشنوم : عاقا هرکی زنه خودش رو برداره بره ...

دختر کنار هم می ایستیم و هنوز چند ثانیه نگذشته که مچ دستم رو یه دست مردونه میگیره ... یه دست مردونه

ی عضلانی ... دستی که فقط برای مسیحه و صداش رو میشنوم : موی بلند و ریزه میزه ی من همینه ...

میخندم و آرایشگر سره خود موهام رو فر درشت کرده بود و مسیحم کم بلا نبود!

صداهاشون رو میشنوم ...

کسری - ای دهنّت ساغر ، صد بار گفتم موهاش رو بلند کن ...

یاشار - اسکل دو تا موی بلند یهو دیدی دسته نهان رو گرفتی ...

اهورا با خنده میگه : آسو جونّه اهورا کیه ؟ .. دستا بالا ...

آسو هم نامردی نمیکنه و دستش رو بلند میکنه دخترا شاکی میشن و اهورا سراغه عروسش میره ... دستش رو

میگیره و میگه : آقربونه آسوی اهورا ...

صدای سحر ناز بلند میشه و شاکی میگه : ینی تو منو نشناختی یاشار خان ؟ ...

حالا که صداش بلند شده یاشار سمتش میره و میگه : به مرگه خودم این اهورا پدر سوخته هم آسو رو شناخت ..

منتها زیادی گرگه رگه خوابه آسو رو بلده ...

کسری - خان داداش فقط منو تو موندیما ...

تورج - بمیر بابا ، همون سمتّه چپیه یسناس ... من یسنا رو نشناسم باس برم بمیرم ...

یاشار - کسری برو بمیر فقط ... ساغر این چی بود انتخابش کردی ؟ ...

ساغر لوده میگه : سرم کلاه رفت ...

کسری - داشتیم !!!

مسیح - خفه بمیرین ، دیر شد ...

اولین قدم رو برمیدارم که پام پیچ می خوره ..

- آخ ...

مسیح نگام میکنه : خوبی یکی یه دونه ؟

صورتّم از درد درهم میشه : آخه این عروسی گرفته دوباره چه صیغه ایه ؟ ...

حرارت تنّت!

مسیح می خنده و توی این کت و شلوار با اون موهای براق و درست شده ش هزار برار جذاب میشه و میگه : از حاج بابا خواستگاری کردم ... گفت بردار ببر این بچه رو راحتمون کن ... منم بر می دارم می برم ...

خم میشه ومنو روی کولش میندازه جیغ میکشم ... حالت هوع میگیرم

– مسیح بیشور بذارم زمین ... وای افتادم ... یا خدا ... مسیح با توام ... مسیح بچه ...

مسیح هول میشه و این بار منو بغلش میگیره ... یه دستش دوره شونه هامه و دست دیگه ش زیر زانو هام

کسری – کمی ملایم تر برادر جان ...

مسیح با خنده میگه : خفه ... زنمه !

همه سوار ماشینامون میشیم تا بریم ... پدر و مادرا توی باغ بزرگی که گرفتن منتظره ما موندن ... بابا کمال خانوم

بزرگ رو دعوت کرده و این بار خانوم بزرگ خجالت میکشیده بیاد و نیومده ... شاید یه روزی کینه و کدورت ها رفع

بشه ... یه روزی همه کوتاه بیان و گذشته رو دور بریزن... من دور ریختم ... من می خوام با مسیح خوش باشم و

خوش بودن نه برای من ... برای هر آدمی ... با دور ریختنه گذشته ش ممکنه ... دور میریزم و یادم میره با چه

مشکلاتی زندگیمون ختم به خیر شده ... مهم ختم شدنش به خیره ! ... مهم خداییه که می بینم ... خدایی که زمین

رو با نظم افریده .. نظمی که اگه چند سال هم بگذره هرکسی تاوانه کاری که کرده رو میدد عدالته خدا باقیه !

به باغ میرسیم و به نوبت دامادا دست عروسشون رو میگیرن و داخل میریم ... به مسیح غر زدم که چرا باز عروسی

گرفتیم ... اما ته دلم ناراضی نیستم ... این عروسی کجا و اون عروسی کجا ؟ ...

این بار ستاره های آسمون برام جذاب تره مسیح مهربون تره ... بچه م توی جشنمون هست و همه چیز قشنگ

تره ... حتی رنگ لاکه ناخنم ... حتی مهربونیه ماهنوشی که قبلا شمشیرش رو از رو بسته بود ...

من راضی ام به این جشنه دوباره !

✱

(۵سال بعد)

اخمو پیراهن گل گلی و نخیه نوال رو تنش میکنم و کمی نق میزنه ... میدونه اعصابم خورده ... چیزی نمیگه ... آتریسا

دختره آسو کنجکاو به پیراهن نگاه میکنه و میگه : خاله از اینا برا منم داری ؟

از جا بلند میشم : نه قربونت برم خاله ، میگیرم برات بعدا ...

گوشی رو قطع میکنه ... پوفی میکشم و میگم : بیاین پایین میگه ده مین دیگه میرسه ... (رو به متین) مامان جان جمع کن بازیتو دسته آجی رو بگیر برین دمه در

بالاخره همه آماده میشیم ... بیرون میریم ... بعد از ۵ سال خدا به یاشار اینا بچه داده ... بیمارستانن و ما همه جمع شدیم تا بریم و قدمه نو رسیده رو تبریک بگیریم

با سر و صدا وارد پارکینگ میشیم که ماشین مسیح داخل میاد ... پسرا سرش هوار میشن ...

تورج - کجا موندی بابا ؟

کسری - آقا نوال با ما میاد ساغر بپر بالا

ساغر بچه ی یک ساله ش رو بغلش جا به جا میکنه و به نواله سه ساله ی من چشمک میزنه که سوار بشه ... نوالم از خدا خواسته با اونا میره که متین میگه : مامان تو رو خدا منم با آتریسا اینا پیام ... باش ؟ ...

مسیح که پیاده میشه میگه : برو پسرم برو ...

متین تند سمت ماشینه اهورا میره که میگم : عع ، بچه رو کجا می فرستی ؟ ...

مسیح چشمک میزنه : بریم بالا لباس عوض کنم خب ...

- دیره ... دیر

ماشینا یکی یکی میرن و ما تازه سوار آسانسور میشیم که غر میزنم : این همه دیر کردی ... اصلا ناهار خوردی ؟ ... بچه ها رو فرستادی برن ، اونا رو راه نمید...

بازوم رو میگیره و به دیواره ی آسانسور تکیه میده ... جا می خورم و بی معطلی لبام رو میبوسه ... بوسه های ریز و عمیق و پر از عشق ... چشمام گرد شده که ازم فاصله میگیره و میگه : پنج مین بریم بالا بهم انرژی بدیا ... عینه جت میبرمت بچه ی یاشارو ببینی... حله ؟!

خنده م میگیره و با دستام یقه ش رو میگیرم ... همکاری میکنم و منو بالا میکشه ... پاهام رو دور کمرش حلقه میکنم و غرق لذت میشم ..

ما خوشبختیم ... نوال و متین هستن ... مامان و بابا و خنده هامون ... دوره همی هامون ... خدا به وسعت بزرگیش بهمون لف میکنه ... هر روز شاد تر و پر عشق تر از دیروز ... من راضی ام و شاید هر روز شکر گزار خدا بودن هم کم

باشه !

حرارت تفت!

پایان!